

کلیات دوازدہ جلدی

دیوان صائمہ بنت برقعہ جدی

نسرود محمد باقر برقعہ جدی

انتشارات اسلامیہ

خیابان پانز دہ خرواؤ گلشن ۷۶۶۵۱۱۵

دورنگار: ۶۶۶۶۶۶۶۶

کلیات دوازده جلدی

«صامت»

در مناقب و مدایح و مصائب و مراثی ائمه

معصومین سلام الله علیهم اجمعین

بانضمام روایات و حکایات و نصایح

« اثر طبع مرحوم »

آقا محمد باقر بروجردی

رحمة الله عليه

بسرمايه

آقای حاج سید اسمعیل کتابچی و اخوان فرزندان  
مرحوم آقای حاج سید احمد کتابچی طاب ثراه

کتابفروشی اسلامیه

( تهران - خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹۶۶ )

چاپ اسلامیه

جلد اول  
( بحر طویل )

( از کلام صامت علیه الرحمه )

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

( بند اول )

تحفه حمد و ثنای مدح و دعا ز اول صبح از لعل عاقبت شام ابد لایق و شایسته و زبینه درگاه خداوند قدیمی و کریمی و رحیمی و عظیمی و مقیمی و حلیمی و علیمی و حکیمی است که ذاتش چه صفاتش بود از حادثه عیب و نقایص بری و پاک و معری و مبراست ز ترکیب ز تشبیه و عقول عقلا مات زاد راک و تمیزوی و از حیز و اندیشه و از وهم و گمان بر تر و بالاتر و بیرون ز حد و در جهت و هیچ محلی و مکانی نبود جای وی و خالی از او رسته ز هم چشمی و وارسته ز اضداد و زاننداد و بود فرد ز اشیاء و پدیدار شد از صنعت و از حکمت و از خلقت او عالم لاهوتی و ناسوتی و ملک و ملکوت و جبروت و قلم و لوح و حجابات و مقامات و پوشید ردای کرم از لطف بیالای بنی آدم و بنمود مکرم همگی را ز عبودیت و از جنس ملک داد فزون رتبه و الائی و بخشید کمال و خرد و فهم و زد از عبدی اطمنی بسر پیر و جوان افسر و آن کنز خفی را که نهان بود ز ابصار پدیدار ببازار جهان کرد و ره معرفت خویش باشیاء بنمود در الطاف بروی همه از انسی و جنی بگشود و پی تکمیل هدایت بفرستاد بارشاد رسولان گرامی همه را با کتب و معجزه و خارق عادات و کرامات سرفراز بفرمود پی منصب چا و وشی سلطان رسل هادی کل فخر سبل احمد علیه السلام امی نبی ابطحی هاشمی مکی و بن عم گرامش اسد الله علی بن ابیطالب علیه السلام و اولاد نکو طینت معصوم پسندیده آنم فخر ایجاد که هر یک علم نصرت دین داشته بر پادعیان ساخته بر خلق

( ۳ )

خدا مهنج بیضا و ره بندگی حضرت یکتا و نمودند بیگانه و محرم همگی واضح و لایح که کسی را نرسد دعوی دانائی و بینائی و مولائی و آقائی و این مرتبه مخصوص بود اول و آخر چه بدنیا چه بعقبی بکسانیکه خداوند تعالی زره لطف رسا بر قدشان ساخته تشریف کسا را

( بند دوم )

بشنو ای مرد خدا طالب اسرار هدی یکدمی از قول رسول دو سرا عانده و فایده و خاصیت قصه صحاب کسا تا که شوی طالب و راغب بشناسائی این پنج تن پاک بسائی زره دوستی جمله سرفخر و مباحات با فلاک : چنین گفت پیمبر بعلی مظهر داور بخدائی که مرا ساخته مبعوث بحق بر همه خلق سراسر نبوت و رسالت که بهر منزل و هر مجلس و هر محفل از روی زمین جمع شود شیعه ما از پی بشنیدن این طرفه خبر رحمت حق بر همه نازل شود و خیل ملائک بطواف همه آیند ز اطراف و زیزدان طلب مغفرت از بهر یکایک بنمایند و بهر هم و غمی هر که گرفتار بود دفع شود غم وی و هر که نماید طلب حاجت خود را ز خداوند بر آرد ز کرم حاجت او قاضی حاجات و از این مژده امیر بشر و شیر خدا شوهر زهرای مطهر بتسم لب شیرین چو گل سرخ زهم باز و بفرمود پی شکر جبین را بزمین سود و قسم خورد بذات احدیت که چو ماشیعه ما رسته شد از لطف و سعادت همه را یار شد از بخشش دادار خوشحال کسانیکه پس از ما ز شبستان عدم جانب اقلیم وجود آمده کنجی بفرغت بگزینند و پی ذکر چنین قصه شیرین مبارک بنشینند و گل از گلشن اوصاف و ثنای نبی و آل نکوفال بلند افسر و اقبال بچینند و بر آرند ز بهر طلب مغفرت زمره احباب خود از معشر اسلام زبگذشته و آینه بنزر احد فرد ز اخلاص زن و مرد همه دست دعا را

( بند سوم )

گفت ام الخیره فاطمه طاهره زاکیه مرضیه صدیقه کبری که یکی روز شه تخت لعمرك مه اورنگ فترضی خور گردون نبوت گهر بحر جلال که بود در یتیم صدف طایفه عبد مناف احمد یثرب وطن مکه مقام از در حجره رخ زیبای دلارای نکو ساخت

پدیدار و زهم باز فرمود لب لعل گهر بار که ایفاطمه ایدختر نیک اختر من گشته مرا  
ضعف هویدا بیدن ، گفتمش ای باب پناه تو خدا باد ضعف و پدرم باز فرمود که برخیز  
و کسائی که یمانی است بیازر برای من و او را ز سر مهر پیوشان بنتم فاطمه بنمود  
کسارا ببر باب مهیا و پیوشید بدان پیکر زیبا و چو خورشید نهان گشت سراپا بسحاب  
و چومه چارده پنهان بحجاب و زرخش کرده تلؤلؤ بفلک نور تو گفتمی که مگر بدر تمام  
است ورخ مهر فروزان متواری بغمام است ، پس آنگاه عیان شد ز در حجره شه سبز  
قبا سرور ارباب وفا قبله اصحاب دعا کعبه دین راهرو ملک یقین آنکه بود نام گرامیش  
حسن کرد سلامی زادب در بر مادر بجوابش دو لب فاطمه چون غنچه بشکفته ز هم  
واشد و گو باشد و بسرود که ای نور دو چشم و نمر قلب من از من بتوهم باد سلام آنگهی  
از مادر خود باز پرسید حسن گفت که این بوی خوش از چیست در این حجره مگر  
کیست خود این رایحه طیبه گویا بود از جد گرامم ، بحسن گفت دگر فاطمه کای  
روشنی دیده بود جد تو در زیر کسا ایمن و خوابیده و آورد حسن روی بدانسوی و  
بر جد نکو کرد سلامی و طلب کرد بداخل شدن زیر کسا رخصتی از جد گرامی و  
پس از اذن ز پیغمبر نامی ز شعف شد بکسا داخل و بر 'قرب نبی واصل و گردید  
دو کوب بیکگی برج قرین و دومه از یک فلک قدر نمودار شد و گشت دو روح از بدنی  
فرد نمایان و دو جان شد بتنی ظاهر و الحق که دومی رفت و یکی آمد وزین بعد ز  
انصاف بچشمی که بصیر است و از این نکته خبیر است و بود احوالی از دیده وی دور  
و بجز يك نتوان خواند دوتا را

## ( بند چهارم )

گشت آنگاه چو ماه از افق حجره نمایان رخ فرخنده زینده رخشنده تابنده مهریکه  
سپهر عظمت راست شرف خسرو انجم حشم و شاه ملایک خدم و زینت آغوش نبی  
سبط رسول عربی معنی ناراللهی آنکس که شد اقلیم شهادت ز وجودش بصف کربلا  
تا ابد الدهر منظم شه گلگون کفن آل عبا کشته عطشان که بود فاطمه را نور دو عین  
سرور مظلوم حسین «ع» کرد بر فاطمه از مهر سلامی و چنین گفت که ای مام گرامی

بمشامم رسد از مشکوی تو بوی نکوئی که تو گوئی بود آن رایحه چون بوی خوش  
جد من آنگاه بشیرین سخنی ساخت لب خویش چنین فاطمه گویا که ایاقوت دل قوت  
چنان نور بصر لخت جگر جد گرام تو بهمراه حسن آنکه بود با تو برادر شده آسوده  
در این زیر عبا ، خامس اصحاب کسا گشت روان جانب سالار امم زیب منا فخر حرم  
کرد سلامی پیغمبر طلبید اذن دخول و بکسا ساخت مفر شاد شد از مرحمت جد و  
برادر چو شدند آن سه تن از آل عبا جمع یکجا زمین رفت دگر شبیه و تثلیث و بانبات  
رسید آیت توحید و در این لحظه شد از مشرق آن حجره ، والا رخ نورانی صهر نبی پاک  
علی بن ابیطالب (ع) فرخنده سیر طالع و بنمود سلامی ببر فاطمه و گفت که بر شامه  
من میرسد امروز ز مشکوی تو بوئی که شبیه است ببوی خوش ابن عم والای معلی حسب  
من بجواب اسد الله لب فاطمه طاهره گردید چو گل باز که امروز پدر کرده مرا از  
قدم خویش سرافراز و بهمراهی سبطین تو در زیر کسا ساخته ماوی ، شد از این مزده  
علی شاد و فرحناک و روان گشت بسوی نبی ابطحی و کرد سلام و طلبید اذن پیوست  
پیغمبر و شبلین نکو خصلت خوش طینت و جمعیت آن چهار نفر ساخت قوی چهار طرف قائمه  
عرش و شد از نه فلک و شش جهت آواز تحیات هویدا و سرافراخت پی فخریه چهار  
عنصر و بالید موالید ثلاث و بستودند یکا یک بچنین مکرمت و موهبت خاص خدا را

## ( بند پنجم )

دید چون آیت عظمای خدا حضرت صدیقه کبری پدر و شوهر والا گهر خویش بهمراه دو  
فرزند چو گلدسته بهم بسته و پیوسته و وارسته روان شد بسوی خدمت پیغمبر اکرم  
قد موزون پی تعظیم و سلام پدر خویش بآئین و ادب کرد خم و ساخت چو یاران دگر  
خواهش داخل شدن زیر کسا ، داد رسول قرشی اذن و بهین بانوی روضات جنان  
جده سادات زوصل پدر و شوهر و سبطین ستوده نسب خویش شد آسوده و گردید ز همراهی  
و بکرنگی این پنج نفر ماحصل معرفت خدا ظاهر و گنج ازل وحدت یکتا ز پس  
پرده غیبی سوی بازار شهود آمد و معلوم شد این نکته که بادست چرا پنجه شده متصل  
و دیده حق بین چو کنی باز سوی پنجه هویدا است پیش نظر عارف آگاه نموده بید قدرت

خود حضرت یزدان چه عجب صنعتی و صورت پاکیزه از شکل انامل که بمعنی بظهور آمده از صورت الله و مبرهن شود این سر نهان بر همه کون و مکان کز نمر خلقت اشیا غرضی نیست تصور بجز این پنج و بنان را که ده و چار نموده است خداوند از اینست کز این پنج تن آمد بجهان نه نفر از بهر هدایت همگی حافظ دین نبی و ناصر ایمان و امامان پسندیده عالی نسب پاک خجسته حسب و مفترض الطاعه و معصوم زسیمای یکایک بود آثار ربوبیت و معنای الوهیت حق ظاهر و انوار خدائی خدا باهر و پیدا شده از وجهه وجیه همگی وجهه الهی ذات خدا واضح و لایح که بحکم عدد ابجدی وجه بود و او شش و جیم سه و هاء بود پنج شدند این ده و چار آینه طلعت حسن ازل و صیقل مرآت جمال ابدی جمله بذات احد سرمد یکتا شده معیار و همه مظهر آثار و جز این نیست محک بهر یقین و شک و بالجمله پس از جمعیت پنج تن آل عبا زیر کسا گوش نما تا شنوی از ره الطاف خداوند بدین پنج نفر بر همه خلق بتخصیص ملایک همه این طرفه ندارا

( بند ششم )

کرد خلاق فلك چون گهر آویزه گوش ملك از عرش که ایخیل ملایک همه الیوم بدانید که من خلق نکردم همه نه فلك و هفت زمین مهر و مه و کل حجابات و مقامات و صحاری و براری و مجاری و قفار و زتلال و زبحار و همه کشتی و ز انهار و ز اشجار و زمالایری و مایری و جزئی و کلی و زغیبی و شهودی و زمکنونی و معلومی و موجودی و محسوسی و خلق عرض و جوهر و انسان و ز حیوان و جمادات و نباتات تمامی مگر از دوستی و مهر همین پنجتن پاک معالای مز کای نکو خصلت خوش طینت مطبوع پسندیده که در زیر همین طرفه کسا رفته و خوابیده ، پس آنگه ملك سدره نشین حضرت جبریل امین سود جبین در بر خلاق مبین گفت که در زیر کسا بار خدا یا چه کسانند بفرمود خداوند و دود از پی ارشاد که هستند همین پنج نفر پاک گهر نیر افلاک جلالت شرف بیت نبوت صدف در رسالت مه اقلیم حیا آل عبا فاطمه است و پدر و شوهر و سبطین امامین ثمانین شهیدین سعیدین حسین و حسن آنگاه ز داور طلبیدان و روان

شد بزمین روح الامین نزد رسول قرشی داد سلامی ز خداوند جلیل و چو یکی عبد ذلیل از شه امی ز پی رخصت داخل شدن زیر کسا خواسته دست و دوفر حناک شد آنهم بکساد داخل و بر قرب رسول عرب و سادسی خمسه پاکیزه منش و اصل و شد آیه تطهیر بشأن نبی و عترت پاکیزه او نازل و بردند بپا زین نعم نامتناهی ز صفا قاعده حمد و ثنا را .

( بند هفتم )

ای سپهر از تو و از گردش وارونه تو داد ، ندانم برم از دست تو فریاد به پیش که شد از کجرویت کاخ حیات تن این پنجتن غمزده را رخنه به بنیاد و همین عترت امجاد زبیداد و ستمکاری امت که شکستند نخستین ز نبی حرمت و در مکه چو شد حکم ز یزدان بوی اندر پی اظهار رسالت که کند دعوت کفار عرب را ز غوایت بهدایت برساند که رهاند همه جهال تبه کار ز ره گمشده را سر بسر از ذلت و از نار جهنم بکشاند بسوی جنت انکار نمودند زیبایکی و گستاخی و بیدینی و نادانی و عدوان و فشانند ز هر بام و دری بر سر مهر افسرش آن طایفه خاکستر و پیشانی اورانی او را که بنور ازلی بود منور بشکستند و ز سنک ستم آزرده نمودند و را گوهر دندان و همان پای شریفیکه شرف یافت از او در شب معراج و همان مقدم میمون که ورم کرد پی طاعت یکتا شده آلوده بخون از اثر خار مغیلان ز جفای زن بد شکل ستم پیشه مکاره ملعونه بی شرم و حیا بو لهب زشت خصال آنکه بحمال حساب گشت ملقب ز خداوند و بیستند بوی تهمت مجنونی و کذابی و سحر و بنهادند در ایش بگلو با همه قدرت و آن شوکت و عزت که خداوند بوی داد بیفشرد بهر مرحله آن رحمت باری قدم صبر و لب خویش بنفرین نگشود و بکسی شکوه این محنت و آزار ز رأفت نمود و بشکم بست همی سنک قناعت ز پی جوع بدر گاه خدا داشت شب و روز بغمخواری امت همگی دست دعا تا ز جهان رفت سوی ملك چنان برد بسر شیوه تسلیم و رضا را .

( بند هشتم )

ماند یکدختر نیک اختر روشن گهر از بعد پیمبر بجهان زار ز درد غم عظمای پدر در المات و او را بصر از خون جگر آمده گلگون کفن ختم رسل بود تر از غسل که

آتش بدرخانه اش افروخته گشت و دلش از محنت این جرات و این ظلم و جفا سوخته گردید و بیپلوش رسید از لگد و ضربت در زحمت و آسیب که شد محسن ششماهه او سقط و پیش نظر شوهرش آنشاه که میبود ید الله ز سیلی شده نیلی رخ آن بیکس مظلومه معصومه صدیقه محزونه افسرده غم دیده و تا بود مکانش بجهان روز و شبان گریه کنان اشك فشان بود ز هجران پدر زار چومرغیکه ز گلشن بقفس گشته گرفتار کشیدی زدرون آه شرر بار و شد از گوشه بیت الحزنش ناله چو یعقوب سوی گنبد دوار چو شب در نظرش روز جهان تارشداز کثرت فریاد و فغانش جگر اهل مدینه همگی خون وزن و مرد بتك آمده از ناله آن مرغ شب آهنگ و نمیکرد اثر بردل آنانکه نمودند زوی غصب فدك دستوی از زحمت دستاس بدنیای دنی بود بخون غرقه و مجروح ز بعد از پدر خود دو مه و نیم در اینوادی غمناک دلی داشت ز غم چاک و همی ریختی از دوری روی شه لولاک بهمراه حسین و حسن خویش بسر خاک وزدی شعله ز آه جگر سوخته در خرمن افلاک و کسی در بر خوی ز تسلی نگشود و نظری سوی جنابش بمحبت ننمود و بهوای رخ زیبای پدر عاقبت الامر از این غمکده زندان بسوی خلد خرامیده بزخم دل احباب تمامی نمک غصه پیاشید و وصیت بعلی کرد که شب دفن کند پیکر او را که نیاند پی دفن و نمازش ؛ برو ای چرخ جفا پیشه که اف بر تو و تا چند پسندی برسول عرب و عترت و اولاد وی از سنگدلی اینهمه جور و جفا را .

## ( بند نهم )

آن امامی که پیمبر پی فرموده داور بغدیر خمش اندر نظر خلق سراسر بخلافت بستوده ز سما روح الامین سوی زمین آمد و از رب و دود آیه اکملت لکم دینکم آورد فرود و بولایت شه امی بجلال و حسب شأن ید الله بیافزود بحضار سوی بیعت او امر بفرمود بترحیب بترحیب علی شد سر و پای همه خلق زبان نعره بخ بنج بفلک رفت از آن فظ غلیظی که چو وی پاننهاده سوی اقلیم وجود، عاقبت کار پس از سید لولاک پی غصب خلافت بدرخانه اش افروخت ز کین آتش و در گردن او بست طناب و اسدالله از ایمر حمله دلگیر و چو شیریکه شود بسته بزنجیر کشیدند وصی نبی و بن عم و داماد گرامش

همه روه صفتان یکدل و یکزور از آنجا سوی مسجد و آن حجت خلاق همین را چون بدید یار و معین شد ز جفا خانه نشین دین خدا گشت بیبازیچه و دستی که در خیبر از او کنده شد از جا بر من بسته و پیوسته کشیدی اسدالله از این غصه ز دل آه وز افسردگی کید و نفاق و حیل امت پیغمبر خاتم بفلک رفت از آن سینه بی کینه پرداغ علی ناله جانگناه و چه شد وقت کزین دیر محن بالزند طایر و وحش بجهان کرد بمحراب دعا نسل زنا ملجم بی دین مرادی زدم تیغ سرانور او را چو قمر شرق و شد از ماتم او خانه دین منهدم و زلزله افتاد بهفت ارض مطابق ز فلک روح الامین ناله و فریاد بر آورد و دل ملک و مملک را همه خون کرد و در افکند بمعموره هستی ز عذابش ابدال دهر چو نی ناله و پوشید بیالای حسین و حسن از مرگ پدر کسوت ماتم بسر زینب خونین جگر از داغ فلک ریخت ز غربال اجل خاک عزارا

## ( بند دهم )

بعد آن پادشه ممتحن ، از کینه وری بست کمر تنگ سپهر از پی آزار حسن انجمنی ساخت ز اصحاب پی بیعت آن زبده اختیار و ز بدعهدی آن طایفه سست و فارت بغارت همه اموال وی و کرد بهمراه معاویه ملعون دغا صلح و بناچار کشید از ستم دهر بجائی بجهان کار که بنهاد قدم زاده سفیان ستمکار معاویه فاسق بسر منبر و در جای پیمبر بزد از روی جسارت بجفاتیکیه و بگشود لب خویش بدشنام و بهر جا که توانست روانید بگیتی فرس ظلم بکرات حسن را ز ستم زهر خورانید و بر افروخت ز طغیان بهمه کون و مکان رایت فرعونیی و از کبر فرو کوفت همی کوس برای لمن الملکی و احباب علی را همه بنمود ذلیل و زجهان ساخت برانداخته آئین تشیع ، بطریقیکه زدین نبی و اسم علی در همه آفان نبد نام و نشانی و برانگیخت پی قتل حسن جعده بیشرم و حیارا که زند رونق اسلام در ایام بهم ، عاقبت اسماء ستم پیشه زسم کرد پراز خون جگر پاک جگر گوشه زهرای مطهر ز گلوی حسن ممتحن از زهر فروریخت بطشت از ره بیداد گری لخت جگر سوخت دل جن و بشر روز جهان ساخت چو شب تیره و یکباره بر افتاد ز عالم اثر از اسم مسلمانانی و بگرفت جهان باردگر رسم جهالت ز سر و کرد خموش از ره تذویر

و بتدبیر ز آفاق بشیادی و مکاری و زرقاقی و الطاف حیا شمع هدا را .  
( بند یازدهم )

دید چون خامس اصحاب کسا قدوه اولاد رسول دوسرا سرور و سر خیل تمام شهدا  
خسر و مظلوم جگر تشنه حسین کفر جهانگیر شده کرد علم قدر سا عمره هفتاد و دو تن  
یاور و انصار و احباء و جوانان و برادر همه بگرفته بکف سر زن و فرزند بهمراه  
روانشد ز وطن در سفر از یثرب و بطحا بسوی وادی پر خوف و خطر معدن اندوه و غم و  
درد و بلا کربلا کوفت در آن بادیه باشور حسینی ز نوا شاه حجازی بعراق از بی ارشاد  
مخالف همه طبل ابدی از بی اثبات وجود احدی کرد اساس صمدی کو کبه لم یلدی  
رایت کفو احدی سخت در آن ناحیه بر پا و بگلبانگ بلند از در انکار علی رغم شیاطین  
ستمکار فروریخت بهم قائمه شرک و هوا بوئی کفار و ننگوی صم جوی سیه نامه بدبخت  
پی دعوی نثار الهی خویش بشست از سر و جان و بدن و مال همه دست و بشادی نظر  
از غیر خدا بست و بی رؤیت دیدار جمال ازلی دیده حق بین نگشود از سر تحقیق بدان  
پایه رسیدش ز وفا کار که بعد از همه یاور و انصار فدا کرد چو عباس و فادار علمدار رشیدی  
و بمانند علی اکبر و اصغر پسریرا که ندیده است و نبیند بجهان چشم فلک دیده  
انسان و ملک تا بصف حشر چنان تازه جوانی و چنین کودک ششماهه بی شیر بعالم پسری  
در فلک منزلت و مرتبه رخشان قمری هر دو گل گلشن باغ نبوی هر دو نهال چمن  
مرتضوی کو کب رخشان سپهر علوی همچو خلیل از سر تسلیم و رضا کرد فدا جان و  
سر هر دو بدر گاه خدا راند بجائی فرس شوق با دیدن لقای پدر و جد و برادر که بزدهمچو  
علی دست یلی را بسوی قبضه شمشیر کشید آه جهانگیر که ای تیغ زبس جای نمودی  
بغلاف و ننمودی ز بی سر کشی اهل خلاف از دل و جان رو بمصاف اینهمه طغیان بمیان  
آمد و دین رفت بیکبار زدست و ز درنگ تو گرفت آینه شرع نبی زنگ ایا تیغ دودم  
نه قدمی جانب میدان جهاد از بی تخریب اساس هوس اهل ستم تا که ز نو تازه کنی رسم  
عبودیت حق دهر پر آوازه نمائی ز هدایت بسوی رب فلق روی خلاق کنی از طاعت  
ابلیس بحق طی کنی این زشت و ورق را پس از آن سر بسوی کوهه زین هشته و افراخت

بمیدان بلا قامت مردی قد مردانگی از بسکه زد و کشت از آنطایفه یاغی مردود تو  
گفتی که خلیل آمده بهر جدل لشکر نمرود بمانند پدر آن پسر حیدر صفدر بصف کفر  
در انداخت شکستی و بر افراخت در آن واقعه دستی که فراموش نمودند جهان جمله  
ز جنک احد و بدر و حنین خیبر و احزاب و تبوک و صف صفین سر لشکر بگر یخته از  
کرب و بلا رفت سوی کوفه در آنحال بیفتاد ز گردون بسرزین سمند پسر فاطمه آن  
رقعه سبزی که در او بود همان عهد که در عالم زربست حسین همره یزدان که کند بنذل  
ان و جان و سر خویش نهد بر سر پیمان ز وفا کرد تهی پا زر کاب و بسر خاک غریبانه  
سریکسی خویش نهاد ، از سر خصم و دغا شمر بر آورد بکین دست ستمکاری و با  
خنجر خونخوار چه گویم که چسان کرد جدا از بدن سبط نبی بهر عداوت سر مهر  
افسر و آنگاه سنان زیب سنان کرد چسان آن سر ببریده عطشان ز قفارا  
( بند دوازدهم )

لوقت کار شه تشنه چه از دادن سر رفت بسر نوبت آن گشت که اندر پی تکمیل ره معرفت  
رب تعالی و تقدس کند اقبال و ز ندنوبت آوارگی خویش در آن دشت مه برج حیاء صمت  
و ناموس خدا اختر گردون وفا شمس سموات علی روشنی شمع هدا بانوی اقلیم صفا  
مهر خیرات حسان زبده نسوان جهان فخر خواتین جهان دره بیضای زمین گوهر  
بکنتای زمان مریم هاجر صفت و آسیه فطرت بسر حور لقا ساره حوامنش فاطمه خو  
الحشر والای ولی دختر کبرای علی خواهر زیبای حسن یاور اطفال حسین عالمه عابده  
راکیه راضیه مرضیه طیبه باهره زاهره فاخره صدیقه صغری که بود نام گرامش  
زهدا زینب کبری چو نظر کرد که تکلیف شه کرب و بلا گشت ادا لیک بجا مانده و  
باقیست ره کوفه و اینک سفر شام پیش است و دل نازک سجاد ز داغ پند و سوزش تب  
مسته دریش است و چنین بار گرانی نبود در خور آن بیکس بیمار که با درد علیلی  
شب و روز است گرفتار پی سلسله جنبانی دلگیری و آلام اسبری و غریبی و حقیری  
ز وفا منصب سر سلسلگی راز خدا کرد تمنا و شد آن سلسله را پیش رو راه پس از سوختن  
مهره سلطان عرب زینب عالی نسب اولاد یتیم شه دین خسرو مظلوم حسین را ز وفا

ساخت ز اطراف بیابان همه را جمع و شد آن بیکس محزون چو پروانه و اولاد حسین  
 شمع و رهانید یکایک همه را از ستم سیلی شمر و بدم کعب سنان کرد نشان شانه سپر  
 کرد تن خسته و مجروح و دل خونشده زار بر طعنه اغیار و دم صدمه اشرا و پس از  
 کرب و بلا بست سوی کوفه زغم بار بفرمان عیدالله غدار ، و از آن سنگدل بیسرو  
 پا دید بسی محنت و آزار بدان در بدری کرد با طفل برادر بدری در همه جانا که شدش  
 ختم سر انجام بدارالمحن شام و در آنکشور زیر و زبرش عاقبت کار کشانید فلک با  
 سرعریان سر بازار پیش نظر قوم ستمکار و بصد رنج چو گنج آن ' در یکدانه ممکن  
 کرد بویرانه ، بهر مرحله صبر نمود و قدم تاب و تحمل بهمه حال بیفشرد و نه از  
 صاف ابا کرد نه از درد و ته جرعه اینجام بلا کرد گل آن روز که در مجلس میشوم  
 یزید بن معاویه اش افتاد گذر کرد نظر هر طرفی دید که صف بسته فرنگی و نصاری  
 و یهودی بسر تخت نشسته پسر هند زنا کار و بدورش شده اسباب طرب جملگی آماده  
 و از شوق بود در کف وی ساغر می بادف و نی باده پیا پی بقدح ریختی از شیشه چو  
 آن باده پر زور در افکند زمستی بسرش شور سوی عربده پرداخت گهی نرد ستم  
 باخت گهی بیرق فرعونیت افراخت انا ربکم اعلی بعیان ورد زبان ساخت در آخر  
 شرر اندر جگر زینب دلسوخته انداخت بر آورد سوی چوب جفا دست و بیازرد همان  
 لعل لب و گوهر دندان که پیمبر زدی از راه وفا بوسه از این زشت عمل طاقت زینب  
 دگر از خون جگر طاق شد و آه دلش برق همه انفس و آفاق شد و کرد چو «صامت»  
 بسر از دست فلک خاک عزارا و ز دود دل غم دیده خود کرد چو شب تیره همه

ارض و سمارا

« الا لعنة الله على القوم الظالمين »



( جلد دوم )

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 ( رباعی در افتتاح ریاض الشهادة )

آنکس که زبان نهاد اندر دهنم      جا داد چو عذلیب اندر چمنم ( )  
 مامور نموده است از صبح ازل      تا شام ابد بمدحت پنج تنم ( )

ترکیب بند قصیده در توحید باری عز اسمه

( بند اول )

سهداً لك يارب تبارك و تعالی      ای نقش نگارنده بر اسفل و اعلی  
 ای ذات تو از خلقت و ترکیب معرا      در خواندن وصف متحیر دل دانا  
 هر کس بطریقی ره تحقیق تو پویا      دیدار تو را طالب و اسرار تو جو یا  
 مرغان و ملایک همه در عرش معلی      روزان و شبانند ز الطاف تو گویا  
 ( هر یک بزبانی و به لحنی و ادائی )  
 ( در گلشن تمجید تو در نغمه سرائی )

( بند دوم )

ای قبله حاجات همه ایض و اسود      شرمنده احسان تو گر خوب و گر بد  
 وصف تو برونست ز اندازه و از حد      ذات تو ز اجسام صور پاک و مجرد  
 ارواح مقدس همه جمعند و تو مفرد      در بندگیت درج دو صد عزت سرمد  
 نقش قلم صنع تو نه طاق زبرجد      مبنی ز تو صبح ازل و شام مؤبد  
 ( هرگز ز برایت نبود فوت و فنا می )  
 ( هستی ز تو پاینده و خود عین بقائی )

نرگس بچمن بیهشی از جام تو دارد      بلبل بگلستان بزبان نام تو دارد  
هر طایر جان جا بسر دام تو دارد      هر زنده دلی گوش پیغام تو دارد  
هر گرسنه دیده باطعام تو دارد      چشم طمع از مرحمت عام تو دارد  
هر پادشهی خواهش انعام تو دارد      تا خورد چه هوایی دل خود کام تو دارد

آیا در توفیق بروی که گشائی

از قدر که فرسائی و قرب که فزائی

( بند چهارم )

هر چند که از دیده و دیدار نهانی      هر چند که ظاهر نه بکون و نه مکانی  
هر چند که ممکن نه باوصاف و بیانی      هر چند نه پیدا بزمین نه بزمانی  
بالله که بهر ذره هویدا و عیانی      در چشم تو چون نوری و در جسم چو جانی  
تزدیکتر از هر چه که گویند از آنی      ای کنز خفی کی تو نهان از دو جهانی

هر لمحہ با بصر بی جلوه در آئی

هر لحظه با آثار رخ خود بنمائی

( بند پنجم )

تو آن احدی که احدی نیست مثال      واقف نبود هیچ کس از هیچ کمالت  
دستی نرسیده است بدامان جلالت      نی بوده و نی باشد و نی هست همالت  
عالی همگی ریزه خور خزان نوال      در سلطنت و پادشهی نیست زوال  
جود و کرم و بخشش و عفو است خصال      با آنکه نهانست ز انظار جمالت

ای نوگل خوشبوی چه خوش آب و هوایی

وی لاله خود روی چه با نشو و نمائی

( بند ششم )

ای آنکه بملك لمن الملك امیری      بی مشورت شاهی و تدبیر وزیری  
بی منشی و مستوفی و بی کلک دبیری      بی یاور و یاری و مشاری و مشیری

بی عون و پناهی و معینی و ظهیری      ای آنکه ز نیش پشه خورد حقیری  
در دادگری داد ز نمرود بگیری      القصه که بی شبه و عدیلی و نظیری

ای مخفی موجود ندانم بکجائی

کاندر همه جا نیستی و در همه جائی

( بند هفتم )

ایدوست بجز در که لطف تو دری نیست      نفع و ضرر از رد و قبول دگری نیست  
با بودن فضل تو بعصیان خطری نیست      اندر بر عدل تو ز طاعت اثری نیست  
امید بفروسی و خوف از سقری نیست      هر چند که در نخل اطاعت ثمری نیست  
نومید ز درگاه تو بودن هنری نیست      جز مهر تو بر تیر حوادث سپری نیست

بر علت پنهانی «صامت» تو دوائی

این بستری جرم و خطاراتوشفائی

در تحقیق فخر کائنات و خلاصه موجودات

خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله وسلم

لحامة سحر آفرین باز بی فتح باب      کرد موشح ورق ساخت مزین کتاب  
مدح حبیب خدا منقبت مصطفی      گفت بر مرد وزن خواند بر شیخ و شاب  
هادی منهج عقل رهرو معراج عشق      سرور امی لقب سید ختمی مآب  
مکرمتش از ازل واسطه باد و نار      تربیتش تا ابد رابطه خاک و آب  
رافع دین و دل و دافع شرک و ذلل      کفر از او منهدم شرع از او کامیاب  
پیش امم از شرف ملت او سرفراز      نزد خدا از کرم دعوت او مستجاب  
معتقد امر اوست مضطرب نهی اوست      خواه جنین در رحم خواه جوان در شباب  
شمع قنادیل قرب شاهد بزم ازل      شحنة ملك ابد شافع یوم حساب  
تیر ظهورش چو اوقادر قدرت زشصت      مونس ابلیس شد صدمه سوزان شهاب  
گر همه دست تهی است آمد و رفت جهان      دیدن رویش بس است بهر ایاب و ذهاب  
رحمت محضی که رست مؤمن و مجرم از او      این ز امید ثواب آن ز خیال عقاب

عزت او را پس است تاج لعمرک دلیل  
سبقت او را بود کنت نیبا ثبوت  
دور بود روی او از نظر دوربین  
طایر اوهام را ره بسوی ذات وی  
هرچه تفکر کند هرچه تعقل کند  
آری گنجشک را صرفه چه ازصید باز  
در شب معراج داشت جانب امت نظر  
بارغم عاصیان روز شب او را بدوش  
قابض ارواح را در دم نزع روان  
کز تن من روح را سخت برون کن ولی  
زانکه ضعیفند و بس دادن جانست سخت  
بهر تلافی ندا آمدش از کبریا  
تا تو نباشی رضا نیست بروز جزا  
ایشه قوسین قدر در فلک قدر بدر  
حرمت آل تو را بعد تو نشناختند  
گشت چور و باده پیر روسیاهی شیرگیر  
سوخت در خانه ات ز آتش کین ظالمی  
آه که اسما چه کرد با حسن مجتبی  
آنچه ز قوم دغا شد بشه کربلا  
شمر شریر پلید تشنه سروی برید  
از تن سقای او گشت جدا هر دو دست  
در بر لیلای زار اکبر نسربین عذار  
اهل حریمش اسیر خون جگر و دستگیر  
آن یکی از یکی دست بدامان شمر

با تن سوزان ز تب شمر کشید از غضب عابد تب دار را جانب بزم شراب  
عصمت کبرا که داشت زینب مظلومه نام برد بیازارها با دف و چنگ و رباب  
آه که نزد یزید شد سر شاه شهید خسته ز چوب ستم در بر دُرد شراب  
وا عجباً صامتاً کز چه عزیز خدا

دیدز نسل ز ناین همه ظلم و عذاب

### در مدح خامس آل عبا حضرت ابی عبد الله ارواحنا فداء

شاهنشاهی که پوشید پیرایه از وجودش بر قد خود زهستی کونین و هر چه بودش  
حزب الهی که آمد اندر سپهر تعظیم چرخ فلک خیامش خیل ملک جنودش  
باب الهی که باشد جبریل را در او راه هم باعث هبوطش هم مایه صعودش  
نار الهی که چون زد بر سر گل شهادت خود خونهای خورشید خالق و رودش  
وجه الهی که او را از کثرت محبت اندر حسین منی ختم رسل ستودش  
روح الهی که کردند این رو سیاه امت ظلمی بر او که عیسی نا دیده از یهودش  
گر عرش را نمیکرد قنقاره اش مزین اینسان بسر فرازی کی رتبه میفزودش  
از بس وسیع باشد دریای رحمت او غواص فهم مشکل پیدا کند حدودش  
بهاکی که آورد باد از کوی زائرانش کحل الجواهر است آن باید بدیده سودش  
از فیض تربت اوست فرش از بعش نازد ورنه چه سر بلندی زین مشیت خاک بودش  
چنان قرب عدنش گردد اگر میسر کس را چه احتیاجست بر جنت و خلودش  
هستند ریزه خوارش در طرف خوان نعمت شیخ و شعیب و شعیا الیاس و خضر و هودش  
دوران سفله پرور با آن عزیز داور پیمان دوستی بست اما شکست زدوش  
شاه شهید را بود دایم پی شکستش تا آن زمان که آورد در کربلا فرودش  
کوفی بمیهمانی او را طلب نمودند لب تشنه سر بریدند آن فرقه عنودش  
گیرم تمام عالم دریای آب میبود جز العطش در آندشت بهرحسین چه بودش  
انظالمی که میکرد دعوی دین ندانم پس چون عمود دین را میزد بسر عمودش  
پرواز حق نکردند و ز سنگ کین شکستند آن جبهه را که میبود در خاک در سجودش

هنگام دادن جان هر چند العطش کرد یکتن خدا پرستی فریاد رس نبودش  
جای کفن ز جسمش از بعد قتل بردند آنجامه را که زهرا تایید تار و پودش  
بر خیمه وی افکند شمر شیر آتش آنان که تیره و تار شد نه فلک ز دودش  
انگشتی وانگشت بر بجدل لعین داد محروم تا نگرود آن بیحیا ز جودش  
آنشب که شد سرش را جا در تنور خولی زهرا بعرض میرفت فریاد رود رودش  
زینب که از جلالت محسود عالمی بود بر کوفه تیر طعنه از دل زدی حسودش  
گر کوفه بود یا شام هر روز صبح ناشام چون عندایب میبود نام حسین سرودش  
با آن همه محبت کو با سکینه اش بود پیون بود اگر که میدید آن عارض کبودش  
شاهی که بهر حرمت نهی شراب میکرد در بزم شرب دادند اهل زنا ورودش  
فردا که نزد داور دعوی برد بمحشر لعل لب پراز خون کافی است بر شهودش  
از دور زندگانی (صامت) ندید کامی

کاین ماتم دمام سیر از جهان نمودش

«در نعت فخر کائنات و خلاصه موجودات»

نوبهار است و رسد بر شاهه از گلشن شمیم گشته اموات نبات احیاز تاثیر نسیم  
قامت گیتی ز نو تشریف یحیی الارض بافت همچنان از روح یابد زندگی عظم رمیم  
گشت قمری را بشاخ سرو در بستان مقام عندایب آمد بگلشن گشت در گلشن مقیم  
مقری بلبل قرائت کرد از اوراق گل از پی نعت محمد ﷺ آیه خلق عظیم  
اشرف اولاد آدم احمد مرسل که او راه و رسم آدمیت را بآدم از ادیم  
شاه برب ماه بطحا زیب زمزم فخر حجر زینت مرو و صفای مشعر و رکن خطیم  
جان مکه اخشیجان صفا و مرو وOLF عمر عمره حرمت ابطح خداوند حریم  
ذات پاکش باعث تنزیل تنزیل الکتاب انه راجع بود بر وی ز قرآن کریم  
شرع وی بود استوار آنروز کامد در جهان از قلم بر لوح بسم الله الرحمن الرحیم  
قطب اقطاب وجود است و وجود او نوشت بهر استخراج موجودات تقویم قویم  
شبهه از کنت نییا برد از لفظ نبی ورنه مخفی بود که بوده است حادث یا قدیم

در فضای لی مع الله با وجودش قرب سخت وز نوای یا حمیرا با بشر یار و ندیم  
تا بطلیل رحمت للعالمین بر زد دوال کوفت بر سنگ مذلت جنبه ابلیس رحیم  
هر که خواهد قصه معراج وی گو بشنود وصف سبحان الذی اسری ز خلاق علیم  
اشتیاق رؤیت وی داشت اندر کوه طور رب ارنی زان سبب فرمود موسای کلیم  
ورنه میدانست چندان کاینسوؤالش لامحال نیست اندر حیز اندیشه از عقل سلیم  
فی الحقیقه نیست چندان فرق احمد با احد صجبتی اندر میان افتاده است از حرف ممب  
گر تقرب یافت آنجان دو عالم از تو یافت کامد از بهر ذیبحا مژده ذبح عظیم  
بود ظرف پاک نور اقدسش ز آن روی شد از خدا شایسته آن رتیه و فیض عمیم  
جادهد گل را بگلشن باغبان بهر گلاب پرورد دریا صدف را از پی درد یتیم  
جمله اشیا بر سر خوان نوالش ریزه خوار حبذا بر این کرامت مرحبا بر این کریم  
در مقام ابتلا دیباچه عبداً شکور روز تسلیم و رضا معنی او اه حلیم  
اندکی از ابتلایش کشف شد بهر خلیل بی تأمل از جگر زد ناله انی سقیم  
قدروی نشناختند امت چویکتا گوهری کو فند در دست خلقتی سفله و قومی لئیم  
تا کند خاموش انوار احد را در احد سنک بردندان وی زد کافری ز اهل حجیم  
آن یکی خار مغیلان بر سر راهش نشاند ریخت خاکستر بفرقش آن یکی بیخوف و بیم  
بر اذیت های امت صبر کرد و دل نهاد هیچگه نارود بر لب شکوه از قلب کظیم  
کاش چون نوح نجی فرموده بودی لا تذر تا شدی آن قوم را منزل بنیران الیم  
تا ز گستاخی حسینش را بدشت کربلا قوم کوفی از غم اکبر نسازد دل دو نیم  
آه از آن ساعت که جسم اکبر خود را بخون دید پا تا سر مترجم همچو قرآن کریم  
در بغل گرفت نعشش را و گفت اینو جوان کاشکی بعد از تو بودی مادر دوران عقیم  
نوجوانا بیتولیلای جگر خون چون کند در حرم غش کرده از داغ تو با اهل حریم  
حیرتم زان نام مسلمانیکه درخونت کشید کرچه رو رحمش نیامد بر چنین حسن عدیم  
غصه بی یاری بابا عجب سیرت نمود نوجوان از جان و رفتی سوی جنات نعیم  
عاقبت رفتی زدستم اف بر این دنیا که نیست عهد او با هیچکس در هیچ عهدی مستقیم

آخر این سنگیندلان سخت جان از داغ تو بر دل من لرزه افکندند چون عرش عظیم  
بعذك يا قرۃ عینی علی الدنيا عفی بی رخت از گلشن عالم نمیخواهم شمیم  
کاش بی ماه رخت مهر فلک در باختر  
منزوی بد همچو صامت یا چو اصحاب الرقیم

« در مدح حضرت امام موسی کاظم ( ع ) »

عشق جانان هر دلی را کو مسخر میکند  
بعد چندی کز لگد کوب ملامت پاک شد  
عشقرانازم که چون بر سنک گردد جلوه گر  
طرفه اکسیری بود کز تابش انوار خویش  
هیچدانی عشق چو دیامراد از عشق چیست  
مظهر عشق و حقیقت موسی جعفر بود  
آنکه هر دم از پی تعظیم در طور شرف  
این نه آن موسی بود کز کردگار لم یزل  
این همان موسیست کز یک حمله شیر چرخ را  
بر وجود اقدسش سر تا پیا چون بنگری  
از پی تکمیل اشیا عزم وی گردد چو جزم  
چون امیر المؤمنین اندر سریر معدلت  
خشم او چون قهر قهاری فروزان دو نیست  
طائفی را کوشود خاک سر کویش مطاف  
ذات وی چون ذات حق از بس بود بیرون زو هم  
روز اعجاز و کرامت بر رخ یا جوج کفر  
جنت قربش که محسود رواق جنت است  
کاظمش نماید ایند زان سبب کز فرط حلم

از نخست او را بخاک ره برابر میکند  
اندر آن ویرانه دل تعمیر دیگر میکند  
از نگاهی سنگرا گوگرد احمر میکند  
ذره را خورشید سازد خاک را زرمیکند  
کز صفات وی قلم هر دم سخن سرمیکند  
آنکه روشن شمع مذهب را چو جعفر میکند  
صد چو موسی کلیمش سجده برد میکند  
استماع لا تخف از خوف اژدر میکند  
از دم سبابه چون جوزا دو بیکر میکند  
وصف خلق و خلق احمد را مکرد میکند  
ذره را با یک نظر خورشید انور میکند  
حکم اندر دعوی باز و کبوتر میکند  
لطف و احسانش حدیث از خلد و کوثر میکند  
از شرف کی رو بسوی حج اکبر میکند  
عقل اگر خواند خدایش وهم باور میکند  
تیغ لطفش کار صد سد سکندر میکند  
فرش دروی جبرئیل از شوق شهپر میکند  
با شرار خشم کار آب و آذر میکند

سر خطامضای او دارد بکف زان رو قضا  
با چنین قدرت عجب اینست کز امر قدر  
با تن کاهیده در زندان هارون پلید  
با کمال بندگی در زیر زنجیر جفا  
سحن زندان را ز برق آه آتشبار خویش  
گویی اندر گوشه غربت ز درد دل هنوز  
گاه از بیداد هارون جانب ملک حجاز  
که با مدادا صبا با طفل دل بندش رضا  
کای رضا گویا نداری از دل بابت خیر  
جهان بابا هر که در غربت بمیرد از ثواب  
من چرا در کند و در زنجیر باید جاندهم  
که زیار حنجر خشک حسین تشنه لب  
گفت شاهدین بشمر بیحیا در کربلا  
ار کن ایظالم گلویم را که تاب تشنگی  
گر من بیکس گنهکارم چرا اندر حریم  
گوش ده در خیمه گاهم تابینی چون رباب  
در گذر از کشتن من از کجا چون من کسی  
تیغ بر حلقم مکس عطشان که قلبم را کباب  
دار قاسم بود از بهر قاسم نوحه گر  
گر ببیند زینب غم دیده حالم زیر تیغ

این چه تأثیر است «صامت» در تو و اشعار تو

هر زمان یک محشری بر پا بد فتر میکند

در مدح صدیقه صفرا زینب کبرا «ع»

هون چشم نیم هست تو غارتگری کند تاراج عقل و هوش ز جن و پری کند

نبود دلی که تا برد از دلبری و ناز  
 دارم امید وصل تو بسیار و عاقبت  
 پویم بیای همت و کوشم بقدر وسع  
 چون گشت کارتنک برم بر کسی پناه  
 یعنی برم بدختر شیر خدا امان  
 زینب عزیز فاطمه کز عزت و شرف  
 آن آسمان عصمت و عفت که آسمان  
 در امر ونهی هر چه بگیرد طریق عزم  
 جبریل سان برد بسوی عرش حق ز فرش  
 خاکی که پای جاریه او بدو رسد  
 نازد گر آفتاب بر طلعتش ز حسن  
 نی در سپهر رفعت وی آفتاب و ماه  
 زبید اگر بواسطه عصمت و حیا  
 فلک عفاف دریم تهمت شود غریق  
 بیرون شود ز باغ جنان با غلام او  
 از علم و حلم ما هجه احمدی زند  
 در فصل دی چو رایحه فضل او زند  
 باد از سوی جحیم برد بوی نام او  
 فصلی نکرد از کتب فضل او رقم  
 آیند صابرات چو در عرصه حساب  
 کرب و بلا ی کربلا را بجان خرید  
 همراهی برادر خود کرد تا بشام  
 در کوفه دید چون بسر نی سر حسین

هر لحظه عشوه ز بی دلبری کند  
 ترسم که شاخ آرزویم بی بری کند  
 تا بخت همهری و فلک یاور ی کند  
 تا در میانه من و تو داوری کند  
 تا او تو را براه وفا رهبری کند  
 روح الامین بخاک درش چاکری کند  
 قامت برای سجده ای چنبری کند  
 در جیش او قضا و قدر لشگری کند  
 گر مور را حمایت او شهبری کند  
 چون آب خضر دعوی جانپرو ی کند  
 خط شعاع بر بصرش نشتری کند  
 این ذره نماید و آن اختری کند  
 بر زبده نساء جهان مهتری کند  
 او را اگر نه تربیتش لنگری کند  
 غلمان اگر معارضه همسری کند  
 وز تیغ نطق معجزه حیدری کند  
 چون نوبهار سطح زمین اخضری کند  
 غسلین بکام اهل سقر کوثری کند  
 گیرم تمام ارض و سما دفتری کند  
 او را رسد که بر همگی برتری کند  
 تا بر حسین بروز بلا یآوری کند  
 بر کودکان بی پدرش مادری کند  
 گفت اینسخن که قلب جهان آذری کند

کو مادر تو فاطمه کز دل کشد خروش  
 آید بدیدن تو و بر نوک نی نظر  
 خون تو ریخت زاده مرجانه و کنون  
 ما را کشیده بر سر بازار بی حجاب  
 آل زنا نهان پیم پرده وقار  
 زینب که عصمت الله مطلق بود چرا  
 این يك تورا بطعنه کند خارجی خطاب  
 ای پرده پوش خلق دو عالم کجا رواست  
 «صامت» برد بماه از این غصه پیک آه

وز اشك دیده رخنه بتحت الثری کند

در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین (ع)

زحکم او استکه بنیان شرع محکم شد  
 به آبیاری تیغش ز خون گمراهان  
 هزار بار به کعبه نجف شرف دارد  
 نشان عرش چه پرسی از او که بنجه او  
 زحزم و عزم جنابش بود که در خلقت  
 اگر نه باد کجا داشت الفتی با خاک  
 ظهور نورش اگر ز انبیا مؤخر شد  
 نظر بمصحف دادار و فیض کرمانا  
 قوام ملک سلیمان که بود از خاتم  
 عدم وجود شد از آن زمان که میم عدم  
 ولی دریغ که اندر نماز وقت سجود  
 رخیکه بد ز شرف اشرف از کلام الله  
 از این گناه که سرزد زنا خلف پسری

زحکم او استکه بنیان شرع محکم شد  
 بهار گلشن شرع رسول خرم شد  
 که خاک تربت پاکش مطاف آدم شد  
 نخست بانی و بنای عرش اعظم شد  
 چهار عنصر با اختلاف همدم شد  
 چگونه آتش سوزان و آب باهم شد  
 پس از نبی به همه انبیا مقدم شد  
 از اوست زاده آدم اگر مکرم شد  
 از و پیرس که نام که نقش خاتم شد  
 ز لطف دوست بو او وجود او خم شد  
 شکسته فرق وی از تیغ ابن ملجم شد  
 ز خون جبهه نورانش مترجم شد  
 بناله آدم و حوا قرین ماتم شد

نبود بس بحسن درد داغ بی پدري  
 هزار پاره جگر شد اگر حسن از زهر  
 زسوز العطش کودکان شاه شهيد  
 توای فرات ندادی چزا باصغر آب  
 نبود مهر چو محرم به سایه زینب  
 تنی که داشت بدوش نبی مکان آخر  
 برای داغ علی اکبرش که در دل بود  
 بس است (صامت) از این شرح غم که تا صف حشر

فلک بلرزه ملایک بنا له همد م شد

در مدح قاتل کفار وصی احمد مختار است

تورا چون جمع شد امروز اسباب توانائی  
 جهان واستراحت صحبت سنک و سبب باشد  
 جهان چون خانه زنبور پر نیشست و نوشوی  
 بفرقاب فنا افتاده و باز بچه پنداری  
 بافسون عجز دهر دل را کرده مایل  
 پی سودا در این بازار از سودوزیان بگذر  
 چو اسباب شناخت نیست در قلزم مکن ماوی  
 بود وقت رحیل و توشه بسیار بایستی  
 برو در سایه نخل امید جا و ماوی کن  
 چراغی را بر افروزان بمشکوه دل ایغافل  
 چراغ چشم عالم کیست جز نوباده آدم  
 نبودی گر وجودش ریشه بارو بر هستی  
 بهمراه داشت گردی از سر کوبش که عیسی را  
 اگر مهرش نبند مشاطه روی ماهرویان  
 چرا غافل ز اوضاع پریشانی فدائی  
 چرا بر شیشه غفلت فکندن سنک دانائی  
 تو گوئی معدن قنداست یا دکان حلوائی  
 بگرداب هلاکت اندرو گرم تماشائی  
 توئی چون کودک نادان و اور ندیست هر جائی  
 مگر آسوده در منزل از این بازار باز آئی  
 شناگر میتواند غوطه ور گشتن بدریائی  
 که بی بایان بود در پیش راه دور صحرائی  
 که چینی میوه عزت از اوبی نخل خرمائی  
 که از دامن فشانیهای جهاش نیست پروائی  
 علی داماد احمد محرم اسرار یکتائی  
 نبود عالم نبود آدم نه دنیائی نه عقبائی  
 مخلع گشت سر تا پا بتشریف مسبحائی  
 عروس حسن ننهادی قدم در ملک زیبائی

اگر در گردش لیل و نهار او نهی فرماید  
 اگر در بانس از شاهان نماید منع فیروزی  
 بنوشد آبشور از چشم صیادان ز عدل وی  
 بروز لافتی الاعلی گردید حق ظاهر  
 زهی شاهی که فرد انتخاب دفتر هستی  
 در بیت از گفته مجذوب سازم زیب اینخامه  
 اولی آن نقطه بالای فاء فوق ایدبهم  
 بعد گر پای لغزش در میان البته میگفتم  
 او دارای نعیم نعمت خوان فرضنائی  
 او ممدوح و خدا مادح خطاب انماشائی  
 زبان وحی یکتائی و از برهان این معنی  
 بهجز خوبشتن شد معترف صامت ز مدح تو  
 الا انما هست از خط شعاعی در جهان جدول  
 کلید روز و شب را گم کند اینچرخ مینائی  
 اگر دارا بود دیگر نبیند روی دارائی  
 بشهرستان گذارد پا اگر آهوی صحرائی  
 و گرنه بود کی اصلا بروز لا والائی  
 بنام نامیش از بندگی گردیده طغرائی  
 ولی اندر علو رتبه صد چندان تو بالائی  
 که در وقت تنزل تحت بسم الله را بائی  
 که در حقت نصیری زد کلام پای برجائی  
 تو دارای سریر رتبت سر فواحائی  
 ز حق منصوص نص آیه انا فتحنائی  
 که همدم با کلیم الله اندر طور سینائی  
 که نبود خامه را در وادی تحریر یارائی  
 ز مهر چهر رخشان هر سحر در عالم آرائی

تن اعداء تو مانند قارون در زمین پنهان

هوا خواه تو را سر بگذرد زین خنک خضرائی

در مدح وصی فخر کائنات حضرت امیر المؤمنین «ع»

چو اندر باختر اورنگ حشمت مهر خاور زد - سوی ظلمات شب گشتی مگر ماوی سکندر زد  
 و باشد یوسف کنعان بشهر مصر در زندان زلیخا بر سریر مهتری بنشست افسر زد  
 بگردش اختران چون دختران جا کرده جابر جا

یکی بگرفته دف بر کف دگر چنگی بمضمر زد

و بار تخت جمشیدی مکان بگرفت ضحاک کی زجم بگرفت جام زرفشان بر تار کش برزد  
 همان حبش حبش بگرفت روی عرصه غیرا که دود تیرگی از خاک بر افلاک اخضر زد  
 یکی شوریدی دریغ از دولت جمشیدی جاهش یکی از صدمه ضحاک ظلمت آب بر سر زد  
 که ناکه بپرق انوار فتح مهر شد ظاهر فریدون وار شمع خور علم بر سطح اغبر زد

بزد تیغی پی کیفر بفرق شحنه ظلمت چو شمشیر بیکه بر مر حب علی در فتح خیبر زد  
 نمی گویم سر تیغش گذشت از را کب و مرکب ولی گویم که شمشیرش ز جبرائیل شهپر زد  
 کلام الله ناطق صادر اول سمی حق شهنشاهی که در ترویج دین چون آستین بر زد  
 زرنک کفر و شرک و بت پرستی تیره بد عالم زعکس تیغ وی اسلام سر از روشنی بر زد  
 از آن آمد هیولا قابل صورت بزبائی - که شخص وی صلاح هستی اندر جسم جوهر زد  
 که غیر از مرتضی در جایگاه مصطفی خدا آید که غیر از ولی قدم را بر سر دوش بیه بر زد  
 که شد غیر از علی اندر چهل جای کشی مهمان عجب ترکانند آنشب نزد زهرا سر بیست زد  
 میان کثرت و وحدت نظر کردم چه با قدرش بقدریک الف از حد وحدت گام کمتر زد  
 تواند ظاهر او هام را پی برد بر ذاتش تواند مرغ آبی تن بآذر چون سمندر زد  
 بمدح شوهر زهرا و ابن عم پیغمبر همایون مطلق از شرق طبعم سر چو اختر زد  
 عجب نقشی ز نوک کلک صورت آفرین سر زد که بر خود آفرین ذات مصور از مصور زد  
 ندانم چیست واجب چیست ممکن آنقدر دانم که هستی از طفیل دانش از کم عدم بر زد  
 بمحشر میتوان گفتن قسیم جنت و نارش هر آنکس در توسل دست برد امان قنبر زد  
 اگر بیچند زمین و آسمان سر راز فرمانش تواند سر بر اوضاع ایشان را بهم بر زد  
 اگر بهر محبان علی نبود نمی دانم خدا بهر چه طرح جنت و طوبی و کوتر زد  
 شهنشاهها باین عزت ملک جاها بدین حشمت تغافل از غریبانت مرا آتش بیگر زد  
 بدشت کربلا بوری و دیدی نورعینت را چو مرغ نیم بسمل در میان خاک و خون پر زد  
 تو میدیدی که میکرد التماس قطره آبی تو میدیدی لگد بر سینه اش شمرستم گرز زد  
 تو میدیدی که بر آن یکصد پاره از هر سو یکی تیر سه شعبه دیگری شمشیر و خنجر زد  
 برای آنکه در مطبخ نهد بر روی خاکستر بنوک نی سر فرزند تو خولی کافر زد  
 تو میدیدی چه آمد بجدل ملعون ببالینش برای خاتمی آتش بعرش حی اکبر زد  
 تو میدیدی براه شام زینب دختر خود را که کعبنی بکتف وی ز کینه هرستم گرز زد  
 تو میدیدی یزید بیحیای کافر بی دین بله پای حسین خیزران را بس مکرر زد  
 شها هر چند نبود لایق مداحیت «صامت» ولی بهر گدائی گام همت سوی این در زد

نیم نو مید از لطف که کلب آستان نو  
 تواند در تقاخر با بتخت و تاج قیصر زد

### در مدح قمر بنی هاشم حضرت عباس (ع)

جهان را دایه دان و خلاق جمله طفلانش که جای شیر باشد دائما پر زهر پستانش  
 دوش آید دامن و آغوش مادر طفل را لیکن مکن جاندر آغوش و ز کف بگذار دامانش  
 چون بر لب لب را جهان از بهر بوسیدن تو زیر چشم بنگر جانب تیزی دندانش  
 بز میست راحت بخش و روح افزا و غم فرسا ندانم تاچه می ساقی کند در جام مستانش  
 بدان کاین میزبان مهمانکش کش توئی مهمان پر است از تیر جای بستر و بر فرش الوانش  
 اگر با دیده تحقیق یکدم بنگری دانی که این حلوائی از حنظل بود لبریزد کانش  
 عجايب است این که باشد شحنه غم کار فرمایش

چه شهر است اینکه گردیده است شیر مرک سلطانش  
 بود بالین بیماری حریم قرب این سلطان که هنگام غضب گردیده گورتنگ زندانش  
 خواهد کس که تا ایمن شود از زحمت دوران  
 زمانی گوش دل واکن که گویم چیست درمانش  
 کشت درخت امان در سایه امن شهنشاهی که دارد از ازل تقدیر سر در خط فرمانش  
 ماه بنی هاشم لقب مهر سپهر دین ابوالفضلیکه در فضل و شرف بگزید زندانش  
 طراز گلشن شاه ولایت قدر عنایش شعاع عارض مهر درخشان روی رخشانش  
 بر اشد مادرش دخت پیمبر لیک پیغمبر بجان دارد عزیزش بل بغزت بهتر از جانش  
 عباس آنکه باشد شمع ایوان شهنشاهی که از یکتا نزول هلاتی گردیده در شانش  
 عباس آنکه باشد نوگل گلزار سلطانی که جبریل آبرو گیرد ز خاکپای دربانش  
 عباس آنکه باشد قوت قلب سرافرازی که صد چو نصالح موسی شتر بانست چوپانش  
 خداوند عدو بندی سخامندیکه در بخشش که چون بگازرن آید در نظر ملک سلیمان  
 بود هر هفت دورخ شعله از آتش قهرش بود هر هشت حنت نفعه از روح ریحانش

ضیاء دیده احباب خاک مرقد پاکش سنان چشم اعدا شعله شمشیر برانش  
 شجاعت گشت از شاه ولایت منتهی بر وی چنان کامد ولایت از پدر میراث خوارانش  
 چو گوید رایت نصر من الله در صف هیجا فرود آید دمام آیت احسن ز کیوانش  
 شود گر آسمانها فرش زیر سم یکرانش قضا گوید دروغ این پرهیز تنگست میدانش  
 بخاک در گهش نهد کسی سرگر بتعظیمش نمیدانم بترك سجده من کمتر ز شیطانش  
 چو اندر شیوه عهد و وفا ثابت قدم دیدش دو منصب داد اندر عالم ذرحی سبحانش  
 یکی شغل علمداری شاهنشاه بی لشکر یکی دیگر بدشت کربلا سقای طفلانش  
 چه بیرفدار کز شمشیر بران شد جدادستش چه سقائیکه دود آمد برون از کام عطشانش  
 چو غش کردند طفلان حسین از تشنگی آمد سکینه بایکی مشک پر آب از چشم گریانش  
 که ایجان عمو از تشنگی جانم بلب آمد نه مال آل رسول هستیم چون شد حق احسانش  
 گرفت آن مشک راعباس و آمد در کنار شط شطی اندر میان شط روان شد از دو چسمانش  
 بگفت ای آب پس کو یاریت برزاده زهرا لب عطشان گذاری تابکی در این بیابانش  
 اگر رحمی نباشد بر حسینت ایفرات آخر دمی بنگر که از سوز عطش غش کرده طفلانش  
 در این صحرا حسین تشنه لب آمد بمهمانی تو می خواهی که از این آمدن سازی پشیمانش  
 بگفت این و کفی بر کرد از آن آب با افغان کند خاموش تا ناب عطش از کام عطشانش  
 مروت بین که آمد از لب خشک حسین یادش ز سیل اشک تر شد رشک جیحون طرفدماش  
 زد ریا تشنه لب پر کرد مشک آب و شد بیرون گهی چشمش بسوی خیمه و گه سوی عدوانش  
 که ناگه شد هجوم آور بقد قتل آن سرور سپاه شامی و کردند هر سو تیر بارانش  
 دو کفر از دو سو آن یک ز سمت راست آن از چپ جدا کردند از تن بازوی چون شاخ مر جانش  
 ز قطع دست شد کارش ز دست و او افتاد از پا برای خاطر اطفال شد همدست دندانش  
 گرفت آن مشک بردندان و از کید قدر غافل که باشد در کمان کینه یک پرتاب پیکانش  
 شد از دست قضا تیری رها آمد بمشک وی بخاکش ریخت آب و کرد دیگر سیر از جانش  
 بخود گفتا بیا عباس بگذر از ره خیمه براه نیستی رو کن که پیدا نیست پایانش  
 ندانم باچه رو دیگر بسوی خیمه رو آری نما شرمی تو از روی حسین و از یتیمان

ندانم در کجا بد (صامتاً) شیر خدا آن دم  
 که نگذارد بتازند اسب کین بر جسم بیجانش  
 قصیده در مدح شاه ولایت امیر هؤمنان «ع»

هر دم خدنگ آفت صیاد روز گار شیر اوژنی ز یشه شیران کند شکار  
 این بختی مهیب چو شدمست ورم گرفت اندر کف کسی نگذارد دگر مهار  
 هرور کیف عشرت جام جهان مشو کاین باده همچو زهر مذاہبست ناگوار  
 ز بهار تن بنعمت دنیا مکن سمین کز بعد مرگ طعمه موراست و رزق مار  
 وایا اگر بفدر پر پشه ضعیف میداشت قدر ورتبه بر آفرید گار  
 هرگز روان داشت که یکقطره آب از او نوشتند گمرهان طریقتش باختیار  
 گاهی گذر بخاک عزیزان خویش کن بگشا بحالشان نظری بهر اعتبار  
 بنگر چسان بخاک گران سر نهاده اند بی مونس و برادر وی یار و غمگسار  
 سپین تنان و لاله رخان و سمن بران خشخو بنفشه موی سخن بوی گل عذار  
 دوری روش تذر و منش دلکش و ظریف نازک میان و غنچه دهان مهوش نگار  
 آرام جان و روح روان قوت بدن سر مشق گل طراوت مل رونق بهار  
 از پیش خال و خط همگی لعبت فرنگ وز عطر روی و مو همگی غیرت تقار  
 اندر چنین نوشته بین آیتی متین از «کل نفس ذائقة الموت» آشکار  
 چون عاقبت فناست فنائی چنان طلب کز آن فنا بملک بقا افتدت گذار  
 گذر میان چه خواهی بشکن ز تن طلسم رمز نپان چه جوئی بزدا ز جان غبار  
 «وفات جان و هدیه تن بر بارمغان بر مقدم علی اسد الله کن نثار  
 در خدا وصی نبی معنی نبی کلن سخا محیط عطا دست کرد گار  
 درهای جود و فلک وجود و بحار فیض یعسوب دین طریق یقین مخزن وقار  
 شمشیر عدل مهد مروت مکان علم مشکوة حلم و شمع هدی میر کامکار  
 زوج بتول فر قبول آیت وصول نور ازل فروغ ابد اصل افتخار  
 در منشأ محبت و سر دفتر وفا سرسوره اطاعت و سر مشق اعتبار

کَهِفْ هَمَّ چِراغِ حَرَمِ قَبْلَهُ اَمَمْ  
 فَهَرَسَتْ مَجْدًا وَنَقَطَةُ تَوْحِيدًا رَاظُهُور  
 بَنِيانِ شَرَعِ وَبِشْتِ وَايَلَتِ اَزْ اَوْدَرَسْتِ  
 حَصْنِ حَيَاتِ بارَةُ هَسْتِي حِصَارِ جَانِ  
 اَزْ نَعْمَتِ جِهَانِ شُدِه راضِي بِنانِ جَوِ  
 مَرْدِ دَعَا وَصَفِ شَكْنِ عَرِصَةُ قِتالِ  
 صَمِصامِ بَرَقِ وَشَعْلَةُ اَنّاشِ فِشانِ او  
 يَمْنِي هَر اَنّكِه چاشِنِي حَرْبِ او چَشِيدِ  
 دَر اَبْنِ جِهَانِ بِفَقْرِ حَيَاتِ وَنَدِيمِ مَرَكِ  
 اَي مَمَكِنِ الوِجودِ كِه چَوْنِ وَاجِبِ الوِجودِ  
 اَي نَوْرِ لا يَزالِ بَدِينِ عَزِ وَاحْتِشامِ  
 دَر كَرِبالا كِذارِ نَكْرَدِي چِرا دَمِي  
 دَر نالِه هَمچُو طائِرِ پَر بَسْتِه دَر قَفَسِ  
 هَر سَوِ نَظَرِ نَهوَدِ طَبانِ پِيكْرِي بَخُونِ  
 اِفْتادِ هَمچُو پَر تَوِ خورَشِيدِ بَر زَمِينِ  
 لَبِ رَا بَجايِ خَنْجَرِ شَمَرِ لَعِينِ نِهَادِ  
 پَس كَفتِ كايِ عَزِيزِ خِدا زَادَةُ بَتولِ  
 اَبْنِ بُوَدِ ياورِي تَوِ با كودكانِ خَرَدِ  
 كَو سِينَةُ كِه مَخزَنِ سَرالِه بُوَدِ  
 اَبْنِ سَتِ سِينَةُ تَوِ وِيا مَشْتِ اسْتِخْوانِ  
 اَنّ كِهْنِه پِيرَهْنِ كِه بَتَنِ دَاشْتِي چِه شُدِ  
 زانِ جِسمِ سَر جِدا چِه جَوابِي نِيامَدَشِ  
 كِي جِدِ تاجِدارِ كِذارِ كِنِ بَكْرِ بلا  
 دِينِ تَوِ دَر مِيانِ وَحَسِينَتِ شَهِيدِ خِصْمِ

اَز تَرَبْتِ رَسولِ نِيامَدِ جَوابِ وَكِرَدِ  
 بِكَدَمِ زِ حَالِ دَخْتَرِ زارَتِ خَبَرِ بَكِيرِ  
 اَمّا فَرامَشْتِ نَشورِ وَقتِ آمَدِنِ  
 مَهْرُومِ شُدِ زِ جَانِبِ يَثْرِبِ پَسِ اَنّ زَمانِ  
 باها در اين زمين دل كافر بحال ما  
 هَر كَسِ يَتِيمِ بُوَدِ تَوِ بُوَدِشِ دِلنَوازِ  
 ما را تو هم بچشم غريبان نظر نما  
 با مادرم سفارش معجز نموده ام

( صامت ) كِدامِ مَحْنَتِ زَيْنَبِ كِنِي رَقْمِ

بِهْتَرِ كِه لالِ كَرْدِي وَكوشِي باخْتِصارِ

قَصِيدَه دَر مَدْحِ مَظْهَرِ العِجائِبِ حَضْرَتِ اميرِ المَؤْمِنينِ ( ع )

با اعلی افتاد از نویر سرم سودای تو  
 با اعیانان جنان بس فرقهها دارد دل  
 می شود نفی لیاقت سدر راه دیدگان  
 او بر روی تراب ای بو تراب اما نبود  
 گشت عین الله وجهه الله نامت زانکه بود  
 سلطنت کس را مسلم می نبودی گرن بود  
 رحمت محض خدائی در زمین کس نرسد  
 برای موجودات را باعث تو گشتی تا نمود  
 او کلام الله ناطق هستی و نشر علوم  
 نامعسر نبود فیوضات وجودت در جهان  
 بر عالم نگسلد پیوند مهرش تا ابد  
 از اری بر مؤثر میتوان برد آفرین  
 رسم یکتائی بود مخصوص ذات کردگار

شد مصور باز در دل صورت زیبای تو  
 کاندر آن طوبی بود در این قد رعناي تو  
 ورنه میگفتم که میباشد بچشم پای تو  
 چون سر بال ملك پای فلك پویای تو  
 باز دایم بر رخ حق دیده بینای تو  
 زیب تاج تاجداران گوهر یگتای تو  
 لاله رحمت بغیر از دامن صحرای تو  
 کشتی ایجاد جا در ساحل دریای تو  
 گشت از روز ازل از منطق گویای تو  
 تا چه بخشد در قیامت جود جانبخشای تو  
 هر که استمساک جست از عروة الوثقیای تو  
 نقشبندی را که بست اینصورت والای تو  
 ورنه میگفتم کسی نبود دگر همتای تو

غالبت حق خواند و قالی غیر حق پنداشت  
جای اندر کسوت امکان نمودی تا شود  
ای بد الهمی که اندر بدو خلق ما خلق  
چیست دنیا چیست عقبا با همه ملك ملك  
تو فنای محص بودی در حیات و در ممات  
این بود همت که درد نبال دنیا روز و شب  
حیله ها انگیخت تا او را بخود گابین کنی  
پس تلافی کرد یعنی رفت در عقد یزید  
من چه گویم زاده سفیان با ولادت چه کرد  
پس چرا بیرون نیارودی سر از خاک نجف  
آن زمان کا در سر نعش حسین افتاد و گفت  
از زمین بردار سر ای کشته بیسر که مشد  
در دل دارم هزاران چون هزار از من مپرس  
من فدای کام خشک و لعل عطشانت شوم  
هر چه می بینم نباشد از سر شمشیر و تیر  
داغ بردل تشنه اب تن در زمین سر بر سنان  
شد دل سنک از برای بیکسیه ایت کباب  
رحم خوبست و از او بهتر بود احیای نفس  
ای کلیم کربلا از نو خطان در هر طرف  
قصه قربانیت در خواب اگر دیدی خلیل  
بهر سیم وزر حسین را کشتی ایشمر شریر  
قلب زهرای مطهر سوختی گویا نبود  
تیره شد امروز از داغت برادر روز من

( برک جان « صامتا » زین بیشتر نشتر مزین )

( شد جهان یکسر خراب از اشک طوفان زای تو )

مدح شفیه روز جزا فاطمه زهراء سلام الله علیها

چند ز شهوت زنی پیکر آذر  
هستی روزان بگرد حشمت پویان  
گاه در اینوسوسه که باشی سلطان  
راهله عقل را گسستی از کف  
داشت اگر زندگی ثبات نبی را  
چند عزازیل سان بسجده برسیم  
چون بدری کو خبر ز بحر ندارد  
دامن دونان بهل ز کف که نروید  
عصمت پاکی بجو که شاخه عصیان  
گر گل عصمت نچیده و ندانی  
بضعه خیر الوری حییه یزدان  
فاطمه نام و زکیه نفس و ملك جاه  
شمسه طاق حیا کتیبه عفت  
ساره کاف و نون نتیجه خلقت  
حسنه و حوا خصال و مریم سیرت  
طیبه با وقار و عصمت کبری  
عالمه علم حق محدثه دهر  
رسول انام ام ائمه  
هست چنین دختری چنانش بابا  
مهر بیاید به مهر یابد پیوند  
اعلی آن خانواده که ایش خاتون

سوزی از این آتش مکرر پیکر  
گیری شبها عروس غفلت در بر  
گاه در این روزها که گیری کشور  
سلسله جهل را نمودی رهبر  
« انك ميت » نمیسرودی داور  
چند چه قارون حریص در طلب زر  
آب حیوة از غدیر جوئی در بر  
هرگز از شوره زار لاله عبهر  
غیر ندامت نداده و ندهد بر  
رو بسوی گلستان عفت داور  
دختر بدرالدجی شفیه محشر  
عرش مقام و فرشته خوی و ملك فر  
سیده دو سرا بتول مطهر  
واسطه کن فکان زجاجه انور  
ساره هاجر کنیز و آسیه منظر  
طاهره روزگار و عفت اکبر  
فاکله اصطفی عزیز پیمبر  
زوج ولی گرام همسر حیدر  
باید چو نان زنی چنانش شوهر  
ماه بیاید به ماه باشد همسر  
ارفع آن آسمان که ایش اختر

آباد آن حجله که اینص خاتون  
روح بود گوچه روح؟ روح مجسم  
دختر اگر این بود نداشتی ایکاش  
نخل امامت ازو گرفته شکوفه  
زورق ایمان بوی شناخته ساحل  
ملك نجابت ز امر او است منظم  
جاه مؤبد بعون اوست مهیا  
آتش و باد آب و خاک عالم و آدم  
بردش آنان کنند سجده دمام  
تا چه بود مصلحت زامت عاصی  
زد آتش به آن دریکه پی فخر  
آن بی آبرو بیپهلوی پاکس  
دخت پیمبر ستاده باتن مجروح  
داد از آن تازیانه کف قنقد  
دست خدا را دو دست بست زبیداد  
یعنی اینست اجر و مزد رسالت  
آتش این فتنه بود کاتش افروخت  
آری اگر این بیاد نمیداد  
طعمه شمشیر آن نمودی  
گر در آن خانه را نسوخته بودند  
غصب فدک گر کس از بتول نکردی  
گر بسرای علی نریخته بودند  
گر که علی رارسن نبود بگردن  
فاطمه گر ضرب تازیانه نخوردی

احسن زان مادری که اینش دختر  
عقل بود گوچه عقل عقل مصور  
دایه امکان بیطن الا دختر  
فرق ولایت از او رسیده بافسر  
کشتی عرفان ز وی فراشته لنگر  
شهر شرافت بفضل اوست مسخر  
عزت سرمد بنصر اوست میسر  
ملك و ملك جن وانس کهتر و مهتر  
در برش اینان برند هدیه سراسر  
خواری بیحد کشید و زحمت بیمر  
بودی روح الامین دمامش چاکر  
زد ز غضب از شکاف در سرخنجر  
پور نشسته بر سر منبر  
آه از آن ریسمان گردن حیدر  
پهلوی زهرا شکست و خست زکیفر  
یعنی آنست شکر حق پیمبر  
در صف کرب و بلا بطارم اخضر  
حرمت آل رسول و حیدر صفدر  
تازه جوانان ما زاکبر و اصغر  
بر در آن خیمه کس نمیزدی انگر  
تشنه نگشتی حسین کشته و بی سر  
از سر زینب کسی نبردی معجر  
بسته بغل می نگشت عابد مضطر  
لعل حسین کی شدی کبود زخیزر

( صامت ) از اینغم فزا عزا بنمودی

قلب محبان کباب تا صف محشر

( در مدح جناب مسلم بن عقیل «ع» )

هر در در بذل جان مردانگی پیدا شود هر که از جان بگذرد این رتبه را دارا شود  
امعان دوستی در زیر شمشیر بلاست افتخار عاشقان از سود این سودا شود  
هر که سرگردان بود چون گوچه و گویگان محن باز چون پر کار اندر جای پا بر جا شود  
اب معنی را کند هر صورت قرب اختیار تا مقرب در حریم قرب او ادنی شود  
از حشیش پارکین خاک و تن پوشد نظر تا ز دریائی برون پر لؤلؤ و لالا شود  
شوره زار جسم وی از بارش ابر بلا پر گل و پر سنبل و پر نرگس شهلا شود  
اسفل و اعلائی اردرجنس جان و تن بود دور چون آزادگان زین اسفل و اعلا شود  
جان بهمانان میرسد از قابلیت بی سبب ذره چون خورد کشید گرد قطره کی دریا شود  
همه مسلم در جهان باید وجود قابلی تا مگر نایب مناب زاده زهرا شود  
پروا حسین فرماندهی خواهد چنین فرمانبری تا بجای پا ز فرمانش بسر پو یا شود  
بسیار ممکن گر چه مدح وی ولی از شوق طبع باید از نو در ثنائش مطلعی انشا شود  
بر جلال و جاه مسلم گر کسی دانا شود بر سپهر از پله سلم توان بالا شود  
روز رزم از کشتن و افکندن بد خواه وی قابض الارواح را گم هر دو دست و پا شود  
زار سم توسن شیخ پویه صرصر تکش توده غبرا غریق لجه خضرا شود  
گور مادر زاد از خاک قدومش غافلست ورنه از این توتیا بیناتر از بینا شود  
سه فر دوس سازد محواز لوح خیال هر که را در خاکیان کوی او ماوا شود  
مدح اسلام و مسلمانی ز مسلم باز پرس تا محقق بر تو اینصورت از آن معنی شود  
هر که خواهد فر احمد با شکوه حیدری این کرامت را دراو بیند وزو جویا شود  
حال اشیا ز خلقش خواست تا پشت حسین چون پیمبر از علی محکم بر اعدا شود  
از کرامتش عجب نبود اگر از حکم او منعکس اندد طبیعت خلقت اشیا شود  
در مهر دماه نور ظلمت روز و شبان خلد نیران و جهنم جنت الماوی شود

یافت از قرب حسین با حق تقرب آنجناب قطره چون واصل بدریا میشود دریا شود  
 از شهیدان جست سبقت در شهادت تا بحشر کسوت السابقون بر قد وی زیبا شود  
 ورنه بایک شهر دشمن در غربی کس ندید سر بکف در جانفشانی یکن تنها شود  
 داد در ذیحجه جان در کعبه کوی حسین تا بلند از همت وی رتبه اضحی شود  
 هیچ مظلومی چو مسلم دیده دوران ندید قطعه قطعه بیکرش از تیغ سر تا پا شود  
 تشنه لب جان داد و میدانست گویا تشنه لب بر سنان رأس عزیز سید بطحا شود  
 همدمی بر سر نبودش تا ز دست کوفیان وقت جان دادن بوی از درد دل گویا شود  
 داشت با باد صبا این گفتگو در زیر تیغ سوی گلزار جنان چون خواست ره پیماشود  
 کای صبا گر بگذری در ملک بطحا از وفا با حسین بر گوچه از احوال ما جویا شود  
 ای پسر عم آرزو بسیار در دل داشتم بار دیگر دیده ام از دیدنت بینا شود  
 بیخبر بودم که آخر از نفاق کوفیان وعده دیدار ما در محشر کبری شود  
 کوفیان بیکس مرا کشتند ترسم یا حسین زین بتر بیداد ایشان با تو در فردا شود  
 ترسم از بیتابی اطفال و بانگ العطش شور محشر در زمین کر بلا بر پا شود  
 رو سوی روم و فرنک اما منه پا در عراق چشم زینب ترسم از داغ تو خون بالا شود  
 بر زمین از تیشه بیداد ترسم سر نگون نخل قد نو جوانان سهی بالا شود  
 حیف می آید مرا کز داغ مرک اکبرت خم ز بار محنت غم قامت لیلی شود  
 دست عباس علمدار تو ترسم عاقبت بهر آب از تن جدا چون شاخه طوبی شود  
 ترسم از وصل عروس خویش گردد ناامید عشرت قاسم عزا در روز عاشورا شود  
 از برای آب ترسم کودک ششماهه ات چاک حلقومش ز پیکان بر لب دریا شود  
 ترسم آخر بیکرت از بعد کشتن تا سه روز عود و عریان بیکفن در دامن صحرا شود  
 ترسم از مهمانی نحولی سرت را در تنور روی خاکستر بمطبخ منزل و ماوا شود  
 بیم آن دارم که اندر کوفه و شام خراب عترت گهر خرابه که بزندان جا شود  
 حیف می آید مرا از غنچه لعل لب نیلی از چوب جفا چون لاله حمرا شود

( صامتا ) بر سر چه داری ترسم از این داستان

محشری چون روز محشر در جهان بر پا شود

( در مدح قاتل المشركين امير المؤمنين «ع» )

شواهی اگر مس تن خود کیمیا کنی غواص وار دریم دریا شنا کنی  
 باید علی الدوام بگلزار زندگی چون عندلیب منقبت مرتضی کنی  
 صغری این مقدمه شد چیده دلالت گمراهی وی بعالم امکان کند بروز  
 گمراهی وی بعالم امکان کند بروز گر در حقیقت سه موالید بگذری  
 سهل است اگر که کار خدائی کند علی ای نفس قدرت احدی یا علی مگر  
 با آنکه کن فکان عدم صرف میشود با آنکه کن فکان عدم صرف میشود  
 حکم از بعکس خلقت اشیا کنی رقم حکم از بعکس خلقت اشیا کنی رقم  
 گردی به ممکنات تجلی ز بزم قرب گردی به ممکنات تجلی ز بزم قرب  
 و زنون ذوالفقار سر سرکشان دهر و زنون ذوالفقار سر سرکشان دهر  
 در نه زجیب غیب در این آشیان پست در نه زجیب غیب در این آشیان پست  
 فرمان حلم و حوصله و قدرتت شوم فرمان حلم و حوصله و قدرتت شوم  
 یعنی برای نصرت فرزند خود حسین یعنی برای نصرت فرزند خود حسین  
 اول برای العطش کودکان وی اول برای العطش کودکان وی  
 کردند دستهای علمدار او جدا کردند دستهای علمدار او جدا  
 اظالمیکه قاسم او را برید سر اظالمیکه قاسم او را برید سر  
 المنقذ بن مره مردود سنگدل المنقذ بن مره مردود سنگدل  
 بالله که طاقت تو شود طاق یا علی بالله که طاقت تو شود طاق یا علی  
 شهر آنقدر که شمر سر سینه حسین شهر آنقدر که شمر سر سینه حسین  
 هر خواستی ز ضربت سیلی شهر دون هر خواستی ز ضربت سیلی شهر دون

غواص وار دریم دریا شنا کنی  
 چون عندلیب منقبت مرتضی کنی  
 تکلیف این نتیجه تو باید ادا کنی  
 گر غوص در معانی قالوا بلی کنی  
 یکیک توان سعید و شقی را جدا کنی  
 باید ز بندگی تو کار خدا کنی  
 خوانم تو را خدا ز خدائی ایا کنی  
 سبابه ار اشاره بارض و سما کنی  
 معدوم را وجود و فنا را بفا کنی  
 تا یاری پسر عم خود مصطفی کنی  
 غلطان بروز معرکه در پیش پا کنی  
 با آن علو مرتبه جا از کجا کنی  
 خوش بود گر عنان تحمل رها کنی  
 با ذوالفقار رو بصف کر بلا کنی  
 تحصیل آبی از سپه بیحیا کنی  
 بر پا برای سستی دشمن لوا کنی  
 با تیغ قهر شادی او را عزا کنی  
 خون علی اکبر خود ادعا کنی  
 گرسیر حلق اصغر و تیر بلا کنی  
 بنمود جا و باز تو در خلد جا کنی  
 امدادی از سکینه بی اقربا کنی

یا آتزمان که در کف دشمن اسیر شد  
از اینهمه گذشته چه خوش بود گربشام  
در مجلس یزید ز حق بیخبر نظر

«صامت» بس است فخر تو در روز رستخیز

نزد رسول دفتر خود را چو وا کنی

در مدح شاه اولیاء علی مرتضی (ع)

کو ببرج حمل از حوت قدم زد خورشید  
جا باورنک طرب ساخته از یمن سه عید  
موسم سیر گل و سایه بیداست و نیید  
که برون از حد و عذر سه شریفند و سعید  
چشم آفاق بغیر وزی این روز برید  
کرده تشریف شرافت ببر از حی مجید  
ز بی عید محبان محمد ز حمید  
کان درو کرده بنا جشن عجم از جمشید  
کرده نوروز عجم را بتمامی تمجید  
اندر و داده خداوند از این روز نوید  
به رسول عربی احمد امی تاکید  
بصنادید جهان پیرو جوان گشته پدید  
شد ملوث بتقاضای فساد سه پلید  
بخلافت علم افراخت پس از عید بعید  
چون موضوعیست که بعد از سه حدت شد تجدید  
که عیان نیز معطل شده با قصر مشید  
گشت الیوم عیان پیش موالی و عید

هدهد باد بهاری بچمن گشت برید  
وہ ازین روز که مانند سلیمان نوروز  
ساقیا ساغر می ده که بطرف صحرا  
شد سه عید متوالی یکی روز عیان  
عید نوروز و دیگر جمعه و عید اضحی  
عید اضحی ز فدا آمدن از بهر ذبیح  
شرف جمعه مقرر شده از روز ازل  
سبب شادی نوروز نه تنها این است  
انبیای اہم سابقہ اندر هر قرن  
هر کتابیکه زیزدان بزمین کرده نزول  
کبریا ساخته در حرمت این عید شریف  
اندرین عید نکو ترجمه جہ الحق  
بعد پیغمبر اکرم که سریر اسلام  
سر مکنون خدا صہر نبی زوج بتول  
غازه تازه امروز به رخساره شرع  
بود ویران اگر اذکان هدایت غم نیست  
سراکملت لکم دینکم از قول خدا

مدعی را اگر انکار بود گو بر خوان  
عقل را ساز حکم تکیه باقوال مکن  
باید از تقویت عقل بری پی باصول  
مقتدا بودن مفضول بفاضل غلط است  
یا علی ایکه معلق بولای تو بود  
حسب و بغض تو بود باعث خلد و نیران  
مسند تست با ثبات خلافت يك يك  
نیست جز پیروی امر تو بخت مسعود  
چه کند با اثر مرحمتت روی سیاه  
بغم هر دو جهان جذبہ لطفت مفتاح  
گندن از مهر تو دل معنی شرك والحاد  
شرب احباب تو در خلد ر حقیق مختوم  
سختت در دل دشمن چو دل افعی و زهر  
علم قرآن ز تو از فعل و اسامی و حروف  
تو بانوار حقیقت بشریعت حامی  
صفت تیغ تورا ساخته قرآن واضح  
سرور دادگرا (صامت) عامی چه کند  
نیست قاآنی و خاقانی و حسان و صہیب  
که بتحسین من از دولت مداحی تو  
تا بود مرکز مهر فلکی چرخ اثیر

لب احباب تو خندان ز تنعم چون گل

دل اعدای تو لرزان ز تزلزل چون بید

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیہ الفضل الصلوٰۃ

از مهر علی بر دل هر کس اثری نیست در نزد خدا طاعت او را ثمری نیست

جز حیدر و ذریه او نیست پناهی  
 همچون اسد الله پی نصرت احمد  
 از بهر رهائی ز سهام ستم خصم  
 اندر صدف قلزم امکان ولایت  
 از کثرت دانش بسوی حضرت بیچون  
 ای سر خدا یا علی از چنبر حکمت  
 جایی که بود مدح سرای تو خداوند  
 انوار تو گر مطلع انوار نباشد  
 شد سدره نشین روح الامین از کرم تو  
 در میمنت ظل هما موهبت تو است  
 جز در گه امید تو در روز قیامت  
 ایشاه نجف بهر چه با اینهمه اجلال  
 چون زینب تو دید که شاه شهدا را  
 بی یار و معین مانده بدست سپه شام  
 زد دست بدامان شه تشنه لب و گفت  
 اکنون که روی فکر پرستاری ما کن  
 بعد از تو بهنگام اسیری بره شام  
 میسوزم از اینغم که برای تو پس از قتل  
 تنها نزد آتش بدرون تو و لیلی  
 بر حال لب خشک و کبود از عطش تو  
 خنجر زپی حنجر خشک تو کشیده است  
 از گندم ری بر نخوری ای عمر سعد  
 بنمای علاج دل پر درد سکینه

«صامت» مکن اندیشه زعصیان که بکونین

مداح حسین ابن علی را خبری نیست

« در مدح عین الله الناظره امیر المؤمنین (ع) »

عمر در منقبت حیدر کرار گذشت  
 سیف مسلول خداوند که در موقوع جنک  
 شوهر فاطمه طاهره داماد رسول  
 دهن خویشتن آلوده لذات نکرد  
 هست در تربیت جان نظر از الفت تن  
 ای امیریکه شده برق تن خرمن کفر  
 هنکرت را بود این بس که زدنی با جحیم  
 میکند شکر که رفته زجهنم به بهشت  
 عمرورا بود گر انکار یداللهمی تو  
 خواست مرحب که زدست تو گریزدسوی نار  
 یا علی سوی صف کربلا کن گذری  
 آه از آن لحظه که شاه شهدا در میدان  
 گفت ای پشت پناه سپه بی سردار  
 زندگی بیتو نه تنها بحسین گشت حرام  
 کرم خم شد ازین غصه و خونشد جگرم  
 شد سوی شام مهبای اسیری زینب  
 کی چنین محنت جانسوز و غم در بدری  
 بهر خجالت مکش از روی سکینه که دگر  
 حیدر در زندگی من که در این کار گذشت  
 بانگ تکبیر وی از گنبد دوار گذشت  
 که زجان دردمد احمد مختار گذشت  
 خورد نان جو و از دهر سبکبار گذشت  
 بتمنای رخ یار ز اغیار گذشت  
 هر کجا شعله تیغ تو پیکار گذشت  
 گفت النار ولا العار و سوی نار گذشت  
 هر که در نار ز تیغ تو بناچار گذشت  
 خورد چون چاشنی تیغ تو ز انکار گذشت  
 چاره در دادن جان دید و بیکیار گذشت  
 تا بینی بحسینت چه ز اشرا گذشت  
 بسر کشته عباس علمدار گذشت  
 خیز و بنگر چه بمن بیتو ز کفار گذشت  
 آب یکجا ز سر عترت اطهار گذشت  
 تا که دست تو درین معرکه از کار گذشت  
 روز آسودگی عابد بیمار گذشت  
 بجهان در نظر زینب غمخوار گذشت  
 آب را کرد فراموش و ز اصرار گذشت

خوش بدین دولت جاوید که عمر (صامت)

بعزا داری شاهنشاه بی یار گذشت

## در مدح شاه لافتی «ع»

ای سروریکه مدح سرائی برای تو  
 باشد معین دفتر آزادی سقر  
 کار نبی ز مهر نبوت گرفت سر  
 تا روز رستخیز نخواهد شدن تمام  
 از یمن مولد تو حرم گشت محترم  
 از خوف هول روز جزا آورد پناه  
 آدم ز فیض قرب جوار تو یا علی  
 دارد هنوز زمزمه آفرین به لب  
 هر کسکه میرود ز جهان وقت احتضار  
 از چه نیامدی ز نجف سوی کربلا  
 تا بنگری چگونه برد شهر از قفا  
 تا بنگری چگونه کند عجز و التماس  
 چون شمر کرد جا بسر سینه حسین  
 خولی نهاد بر سر خاکستر تنور  
 آخر زبی وفائی کوفی بروی خاک  
 گویم زدست بسته کلثوم در طناب

شاهها بوقت مرگ دل (صامت) حزین

باشد در انتظار امید لقای تو

در مدح خواجه قنبر (ع)

تا بسر برنهم از مدح علی افسر دیگر  
 نیست اثنی عشری را بجز او سرور دیگر  
 که نبندختم رسل را بجز او یاور دیگر  
 باید ایخامه بپرداخت ز نو دفتر دیگر  
 حجت بالغه ایزد منان که بکیهان  
 اذن داعیه حق وصی احمد مکی

شوهر دختر پیغمبر خاتم که به عالم  
 بهر این زوجه و آن زوج نبد همسر دیگر  
 اولین مطلع و دیباچه خلقت که نباشد  
 بعلم نبوی غیر جنابش در دیگر  
 طلعت پرده نشین صمد لم یزلی را  
 نیست در کشور امکان به از او مظهر دیگر  
 همه خلق بگوئید ز هفتاد دو ملت  
 که مرا نیست بجز شیر خدا رهبر دیگر  
 بسکه دیدم ز علی کار خدائی و شنیدم  
 بسکه هر لحظه عیان نشد رخس از منظر دیگر  
 شده نزدیک کنم کفر به اقوال نصیری  
 خلق گیرم که شمارند مرا کافر دیگر  
 با علی از چه نکردی گذری سوی حسینت  
 آن زمان کو نبندش غیر خدا یاور دیگر  
 بزمین سود جبین گفت وی از گفته جودی  
 کاش میبود مرا برتن خونین سر دیگر  
 لب عطشان و دل سوخته و دیده گریان  
 تا براه تو جدا میشدی از خنجر دیگر  
 کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب  
 بود از بهر حسین صد سرو صد پیکر دیگر  
 بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت  
 داشتیم کاش در این دشت بلا اکبر دیگر  
 تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلوش  
 اید ریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر  
 تا جدا بار دیگر میشدی از ضربت شمشیر  
 کاش میبود در انگشت من انگشت دیگر  
 ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی  
 کاش دست دگرم بودی و بند زر دیگر  
 سنگباران بنمودند سرم را بسرنی  
 کاش چون کوفه چونشام بدی کشور دیگر  
 تا سرم را بنهادی سر خاکستر مطبخ  
 کاش چون خولی دیگر بدی و کافر دیگر  
 تا ز کوفه بره شام برندش به اسیری  
 همچو زینب بدی ایکاش مرا خواهر دیگر  
 شاهیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی  
 کاش میبود یکی فاطمه ام دختر دیگر

شرح سازند مگر شمه از دفتر (صامت)

که بهر گوشه ز نو گشته پیا محشر دیگر

( در مدح یعسوب الدین حضرت امیر المؤمنین «ع» )

هر کرا خواهند در حشمت سلیمانیش کنند  
 باید اول خاک پای شاه مردانش کنند  
 آنکه شاهان جهان باتخت و تاج سروری  
 آرزوی آستان بوسی ز دربانش کنند  
 آندای را کز او از بس خدائی دیده اند  
 فرقه تهمت بر او بندند و یزدانش کنند

آنکه هنگام سواری در فلك فوج ملك ماه را نعل سمند برق جولانش کنند  
 لاف یکرنگی چوزد باقنبرش خورشید را تا ابدهر شب بدین عصیان بزندانانش کنند  
 آنکه درمرحبکشی گیرد چوتیغ سرفشان بال جبریل امین را فرش ایوانش کنند  
 صالح و شیث و شعیب و هود و داود نبی جمله کسب معرفت اندر دبستانش کنند  
 هفت ایوانش کلاه مهر و مه از سرفند سر بیالا چون برای سیر ایوانش کنند  
 نیست واجب نیست ممکن بلکه اندر عقل و نقل نی همین و نه همان هم این وهم آتش کنند  
 یکجو از مهر علی آید فزون اندر عیار با عبادتهای کونین ار که میزانش کنند  
 دردمندان را سرکوبش نه گردار الشفاست حیرتم آن درد را پس با چه درمانش کنند  
 پیکری باریک گردد در عبادت گرچه مو بی ولایش هیزم نیران سوزانش کنند  
 حبه از حب وی گر در دل کافر بود درقیامت قاسم فردوس و نیرانش کنند  
 چرخ اگر باشد نباشدخم چه در تعظیم او طوق لعنت در گلو مانند شیطانانش کنند  
 تا چه خواهد کرد با آنان که اندر کربلا در عزای نورعین خویش گریانش کنند  
 از جفا یعنی حسینش را بدشت کربلا میهمان سازند و پس لب تشنه قربانش کنند  
 آنکه شد اسلام از شمشیر بابش کامیاب کشته شمشیر قوم نامسلمانش کنند  
 آنکه خورده شیرۀ جان نبی را جای شیر سیر از جان در عزای نو جوانانش کنند  
 آن سری کاند در سر دوش نبی میکرد جا جای حرمت در تنور خاک پنهانش کنند  
 هیچکس نشنیده شاهی را لب عطشان کشند پس بنوک نی سر چون ماه تابانش کنند  
 هیچکس نشنیده جسم بی سری را بعد قتل از سم اسب ستم با خاک یکسانش کنند  
 کشته بسیار است اما کشته را کس ندید بعد کشتن روی خار و خاره عریانش کنند  
 با همه احسان که در حق یتیمان کرده بود نیلی از سیلی رخ اطفال ویلانش کنند  
 کس ندیده راس شاهی را میان طشت زر خیزران را آشنا با درد دندانانش کنند

در جهان نشنیده ام «صامت» که چون زن شد اسیر  
 همچو زینب فرق عریان سنگبارانش کنند

« قصیده در مدح مظهر العجائب حضرت امیر المؤمنین ع »

خوش آن مریض که بردردی دوا برسد بدولت ابد از قرب کبریا برسد  
 کسی که طالب قرب خدا بود به خدا مگر ز دوستی شاه اولیا برسد  
 معین دین پیمبر کش از احد باحد ز آسمان بزمین بانك لا فتا برسد  
 بدست تیغ وی از قتل عمر و بامرحب ز حق بخیر و احزاب مرحبا برسد  
 محبتش بدل خلق طرفه اکسیر یست بآنصفت که بمس فیض کیمیا برسد  
 بهجمله ملك و ملك لطف او نمر بخشد بکل شاه و گدا از کفش عطا برسد  
 بدون مهر وی از جمله محالات است که بر کسی اثر فیض از خدا برسد  
 ز بندگی بخدائیش کرده اند اقرار ز بندگی بنگر کار تا کجا برسد  
 بخلق انفس و آفاق هر چه بوده وهست عنایتش بیکیا یک جدا جدا برسد  
 برای حفظ وجود مقدسش بذیج شود ظهور بداور خدا فدا برسد  
 کند حمیم و سقر را به کوثر و تسنیم بداد دوزخیان گر صف جزا برسد  
 بروز جشر شود قدر حب او معلوم طریق دوستی او اگر بجا برسد  
 دگر ز دادن جان محضتر چه غم دارد علی اگر که ببالینش از وفا برسد  
 دلی نداد امان شمر تا بداد حسین علی ز خاک نجف سوی کربلا برسد  
 چو اوقات ز زین بر زمین علمدارش بیاری شه یکس ز کف لوا برسد  
 چهاره قد خم گشته حسین شهید بروی کشته عباس مه لقا برسد  
 هم برادر اگر این بود که من دیدم خدا بداد دل شاه کربلا برسد  
 نشد ز سنگدلی شمر بیحیا راضی که آب بر لب آن شاه سر جدا برسد  
 عزیز فاطمه را تشنه لب کشید بخون که از یزید جفا جو به مدعا برسد  
 اسیر کرد و سوی شام برد عترت او نکرد صبر که رسم عزا پیا برسد  
 گمان نداشت کسی کار زینب بی کس بنزد شمر ستمگر بالتجا برسد

خوشا بحال تو (صامت) که در عزای حسین  
 گر این دو روزه عمرت بانتها برسد

« در مدح امام العصر خاتم الاوصیا عجل الله تعالی فرجه »

که خفته اندرین قالب که باشد اندرین ماوی  
 که خواند سوی دینم گهی راندشوی دنیا  
 گهی پوشد بحسب طیلسان سولت نفسی  
 گهی بخشد شرف بر قدم از تشریف کرمن  
 گهی روشن کند دل از یدویضه موسایم  
 گهی سازد چه فرعون ادعای ربکم اعلا  
 دهد در کسوت جم که قلم خود را چو اهریمن  
 گهی گوید بیاض طلعت نیکان بود نیکو  
 گهی از رب هبلی چون سلیمان بر کشد آوا  
 گهی گوید سواد زلف حور العین بود زیبا  
 گهی گوید هتس از غرق و رو کن جانب دریا  
 بود عمری کزین جمعیت ضدین ازهر سو  
 شدم دنبال قول عمرو و بکر وزید را پویا  
 نه از غوغای آن شد ذره مغز خرد پیدا  
 نه از فتوای این گردید لختی کام جان شیرین  
 کشیدم از دل سوزان نعیر ( رب سلما )  
 سر تسلیم بنهادم بخاک قبله طاعت  
 نوید استجابت یافتم از ایزد یکتا  
 خدنگ « ربکم ادعونی » آمد بر نشان یعنی  
 که ای سلطان ملک جهل و شاه کشور سورا  
 همانا گشتم از الهام ربانی چنین ملهم  
 نمی بینی مگر شمع هدایت در کفم رسی  
 چرادر تیه حیرت مانده حیران و سرگردان  
 زند کوس جهان شادی بر اورنگ جهان شاهی  
 که قائم بر وجود وی بود دنیا و مافیها  
 امام عصر و ختم اوصیا شاهی که میباشد  
 بدفتر خانه ایجاد نامش اولین طغری  
 ولی حضرت دارار و ماه کعبه و زمزم  
 سمی احمد مختار شاه بیشر و بطحا  
 اساس شرع و منهج طریقت مقتدای دین  
 سپهر مجد و منشاء حقیقت غائی اشیا  
 کتاب خلقت کون و مکان را اولین مطلع  
 سواد انبیا و اولیایا آخرین انشا  
 شه دجال کش ویران کن معموره بدعت  
 امام بت شکن درهم نورد عزت عززی  
 نسیم رحمت حق شعله قهر خداوندی  
 علیم سر مطلق راز دان وحی ما او حی  
 ز نقش کلك نقاش ازل در صفحه هستی  
 چنین صورت نخواهد یافت تا شام ابد اجرا  
 عباد الله را معبود در ملک عبودیت  
 نموده قامت موزون دوتا در سجده یکتا  
 الا ای شمه طاق هدایت چند در راهت  
 بماند باز چشم انتظار بنده و مولی  
 گرفته ظلمت خفاش شرق و غرب عالم را  
 نهان تا کی بزیر ابر باید بیضه بیضا

خلل افتاد در ارکان شرع و پایه ملت  
 معطل مانده حکم ایزد و امر نبی چندان  
 نموده مندرس کار نبوت را و افکنده  
 ز بس احکام ناشایسته شد ز اقله شان جاری  
 بدعوای ریاست هر طرف نومفتیان غوغا  
 زمین از خون ناحق سرخ شد چون لاله حمرا  
 جهان شد سر بسرویران از این قضاة بی پروا  
 که افتاد از زبانها نام خون ناحق یحیی  
 حسین را کرد از زهر بلا خونین جگر اسما  
 حسن را کشته و ننمود از روز جزا پروا  
 تنش سوراخ از پیکان ظلم زمره اعدا  
 مگر در شان وی نازل نشد حکم ذوی القربی  
 تن صد پاره جدت حسین در دامن صحرا  
 عزیز مصطفی دار و بسوی قبله دست و پا  
 ممکن پامال اسباب پیکر پرورده زهرا  
 نمودند از تن سبط رسول هاشمی یغما  
 شده آهش جهان افروز اشک دید طوفان ز ا  
 بهین ای صاحب عصر و زمان کز معصیت صامت  
 ای ننگ عرب این بس که آخر کهنه پیراهن  
 چه باشد کز نگاه کیمیا آثار خود سازی

چه باشد کز نگاه کیمیا آثار خود سازی

نحاس پیکر اورا خلاص از آذر عقبی

« مولودیه در مدح خامس آل عبا (ع) »

شادی و غم باز توام در جهان بر پاستی  
 چیست این شادی که سوک غم از او بر پاستی  
 ششبه خندان و گریان نه فلک محزون و شاد  
 رنج و راحت آشکار از اسفل و اعلاستی  
 این بهار شادمانی از خزان دارد نشان  
 آب و آتش جمع پنداری بهم یک جاستی  
 در تفکر هر چه عاقل اندرین صحرا بود  
 در تحیر هر چه مجنون اندرین بیداستی  
 تا چه حادث مر قضا را اندرین شورش بود  
 تا چه باعث مر قدر را اندرین غوغاستی  
 در شکایت گومی از هجر ذبیحها جگریست  
 در کراحت مریمی از زادن عیسی ستی

هیچ دانی این اشارت از کدامین مولداست  
 لب معطر سازم از گفتار و گویم آشکار  
 قرۃ العین بتول و مصطفی یعنی حسین  
 آنکه از فیض ظهور نور روی انورش  
 آنکه تالعیای حورا گشت بروی قابله  
 گرنوردی مقصد و مقصود ایجاد دو کون  
 جلوه گرد صورت امکان نکردی ذات او  
 سینه پاکش کنوز علم علام الغیوب  
 نسبت ذاتش باشیاء ذره است و آفتاب  
 ذات پاکش ذات حق را مظهر و مظهر بود  
 واجبش خواندن نشاید بل ز فرط اتحاد  
 سایه را نتوان که گوئی آفتاب انوراست  
 اسم نار از فعل ناریت مسمی شد به نار  
 بس بود بهر مؤثر دیدن آثار او  
 کیست یارب این حسین کز یاد نام نامیش  
 گر بود عشرت و گرشادی که دایم در نظر  
 بیکیسپهانش چو در خاطر مجسم میشود  
 از پی انعام حجت کرد رو بر ابن سعد  
 کی ستمگر آنحسینم من که جد اطهرم  
 آنحسینم من که باهم حیدر صفدر بود  
 آنحسینم من که موجود از طفیل جو دمن  
 آنحسینم من که جبریل امین در خدمتم  
 آنحسینم کز شرف قنداقه ام در عهد مهد

این زمان چون شد که آهم از شرار تشنگی  
 شعله افروز از زمین تا گنبد خضراستی  
 آخر ای ظالم من بیکس که کافر نیستم  
 ظلم بر هر کس که بیکس شد دگر بیجاستی  
 مردم از تاب عطش ز آبی مرا احیا کنید  
 از شما گریک مسلمان اندرین صحراستی  
 این منم اندر بیابان با همین مستی عیال  
 این ستمها کی روا بر یک تن تنهاستی  
 از برای کشتنم داغ علی اکبر بس است  
 تا قیامت حسرت داغش بدل بر جاستی  
 ای لعینان آب عالم را اگر قسمت کنند  
 قطره آبی روا اندر جهان بر ماستی  
 هیچکس باور ندارد در جهان گر بشنود  
 تشنه لب شاهی قتیل اندر لب دریاستی  
 راضیم با اینهمه جور و جفای کوفیان  
 لیک دارم خواهشی کو گفتنش اولاستی  
 پای مگذارید اندر خیمه ام تا زنده ام  
 گر شما را از حریم من سر یغماستی  
 ( صامتا ) دیگر چرا در انتظار محشری

هر دم از نو محشری از شعرتو بر پاستی

« در مدح اسد الغالب امیر المؤمنین علیه السلام »

گر علی بعد از نبی بر مؤمنان مولی نبود  
 اسمی از اسلام و از اسلامیان بر پا نبود  
 گر نیفشردی بحفظ بیضه اسلام پای  
 نامی از شرع و شریعت تا کنون اصلا نبود  
 گر نیافراخت از بهر شکست خصم دست  
 حق پرستی در تمام ما سوی پیدا نبود  
 دفع کفاد عرب را کرد شمشیر کجش  
 ورنه راه راست اندر دین حق بر جا نبود  
 می نبود آناری از مالا یری و لایری  
 ذات پاکش گر غرض از خلقت اشیا نبود  
 آفتاب و آسمان و کرسی و لوح و قلم  
 عرش و فرش و هستی و دنیا و ما فیها نبود  
 شد ز نسل آدم و حوا هویدا نسل وی  
 وین عجب گر وی نبودی آدم و حوا نبود  
 اوح و ابراهیم و الیاس و شعیب و خضر و هود  
 یوسف و یعقوب و لوط و موسی و عیسی نبود  
 گر نکردی تربیت اصلا با ارحام را  
 فعلی اندر امهات و فیضی از آبا نبود  
 لوک شمشیرش حدیث از لام الف لا میکند  
 یعنی ار تیغش نبودی حرفی از الا نبود  
 هل اتی را جز حدیث وی نبندشان نزول  
 قل تعالوا را بغیر از نص وی معنی نبود  
 میسزد او را سلوونی گفت در منبر نه آنک  
 معنی حرفی ز قرآن خدا دانا نبود

آنکه را لولا علی بد عمده اسباب کار در خلافت لایق این دعوی بیجا نبود  
ای پناه بی پناهان یا علی در کربلا گر تو بودی در بردشمن حسین تنها نبود  
ساقی کوثر تو و بهر لب خشک حسین قطره آبی در زوال ظهر عاشورا نبود  
هیچ لامذهب نکشته میهمان را تشنه لب خود گرفتم کاب مهر مادرش زهرا نبود  
کی کندرأس مسلمان را مسلمان بر سنان در بر گبر و نصاری این عمل زیبا نبود  
آن تن نازک که شد از نعل اسبان توتیا زیب آغوش نبی و سید بطحا نبود  
آن سری کاندل برحق بود دایم در سجود روی خاکستر بکنج مطبخ اورا جا نبود  
آل طه را کشیدن جانب بزم شراب در خور چوب یزید شوم بی پروا نبود  
آن لبی کز وی صدای صوت قرآن شد بلند خوش نما در پیش چشم کافر و ترسا نبود

ماند گر این محشر عظمی بعالم نا تمام

بیش از این دیگر (بصامت) طاقت انشا نبود

« در مدح شاه اولیا علیه السلام »

روز ایجاد که حق خلقت دنیامی کرد در پس پرده علی بود تماشا می کرد  
بلکه از آینه کنت نیا چون نبی سیر در آب و گل آدم و حوا می کرد  
بود سر منزل آدم بشبستان عدم که دو تاقد رسا در بر یکتا می کرد  
گهر پاک وی اندر صدف علم اله مشق آموختن حکمت اشیا می کرد  
بخیا بان جنان سیر احبا می داد بحر کیفر بستقر منزل اعدا می کرد  
یاد میداد ره و رسم عبادت به ملک چون بتمجید خدا درج دهن و می کرد  
یاوردین احد بود معین احمد هر کجا روی بیازوی توانا می کرد  
روز را روز غزا در بر چشم کفار تیره و تار بمثل شب یلدا می کرد  
ذو الفقار دو دمش از رک شریان عدو دشت را سر بسر از موج چو دریامی کرد  
بدرش دیده امید مه گردون داشت زرخش کسب ضیاء بیضه بیضا می کرد  
بهر ایتم و ارامل شب و روز و مه و سال وقف آسایششان رنج سر و پا می کرد

کاش در یاری فرزند غریبش زنجف کاش در یاری فرزند غریبش زنجف  
اندر آنم که سر سینۀ دل بند رسول اندر آنم که سر سینۀ دل بند رسول  
با علی ساقی کوثر تو و از شمر حسین با علی ساقی کوثر تو و از شمر حسین  
به کسی بین که بنزد پسر سعد پلید به کسی بین که بنزد پسر سعد پلید  
شمر خنجر بلگوی شه لب تشنه نهاد شمر خنجر بلگوی شه لب تشنه نهاد  
آن یکی سوختن خیمه اوداشت هوس آن یکی سوختن خیمه اوداشت هوس  
هر بتیمی شرر شعله اش اندر دامن هر بتیمی شرر شعله اش اندر دامن  
بهار آن یک ز سر زینب بی کس میبرد بهار آن یک ز سر زینب بی کس میبرد  
گرد خولی چو سر خسرو دین زیب تنور گرد خولی چو سر خسرو دین زیب تنور

برد سیلاب فنا خرمن صبر (صامت)

اندر آن روز که این مرثیه انشامی کرد

در مدح عین الله الناظره امیر المؤمنین (ع)

بنا بیا می گلگون ز نو بساغر کن بشام مجلسیان را رمی معطر کن  
سرسره گشت دماغم برای راحت روح بیار ساغر سرشار کام جان تر کن  
دام ز موعظه شیخ شد قرین ملال برای مسئله عشق جا بهنبر کن  
باستانه معشوق اگر بخواهی بار بعجز رو بسوی آستان حیدر کن  
بهاک درگه داماد فاطمه سر نه مقام خویش ز عرش علا فراتر کن  
برای حفظ تن و حرز جان صباح و مسا مدام نام گرامش ز شوق از بر کن  
بدرک وحدت واجب بکسوت امکان بروی اونگر و سیر صنع داور کن  
ایا علی ولی شهسوار ملک وجود بیا و جا بسر منبر پیمبر کن  
با عوجاج کشیده است کار شرع نبی ز ذوالفقار دودم کار کفر بکسر کن  
شده تطاول یا جوج شرک عالم گیر بیا خراب جهان را چو حصن خبیر کن  
بهمان پیرشد از دود ظلم تیره و تار ز چهره صفحه آفاق را منور کن  
بمردم بد نام گردش ایام بین و زیروزبر دهر را بکیفر کن

بنه بکرب و بلا گامی از دیار نجف  
 بانتظار قیامت نشسته تا چند  
 برای قتل حسین کشیده خنجر را  
 حسین که شیرۀ جان نبی چوشیرمکید  
 بگو بشمر که ای بی حیا حسین مرا  
 رخ سکینه بین گشته نیلی از سیلی  
 پی تسلی قلب شکسته لیلی  
 بعرض میرسد از فرش رود رود باب  
 بدست شمر و سنان گشته اند اسیریا  
 نه چادرش بسراست و نه گوشواربگوش  
 سر برهنه ناموس کبریا زینب  
 تن حسین تو عریان فتاده بر سر خاک  
 حسین تو بدن نازینش از گویم  
 بعابدین نبود طاقت غل و زنجیر

شهاز (صامت) و خلق دیار دار سرور  
 بروز حشر شفاعت بنزد داور کن

#### در مدح شفیعہ روز جزا فاطمہ زهرا سلام الله علیها

ای گرامی دخت سالار ام  
 همسر و هم خوابه جبل المتین  
 از توجسته سکه عصمت رواج  
 باوجود چون تو زن در احترام  
 کوه مس را میکند کان طلا  
 آبروی مریم از خاک درت  
 لوح محفوظ خدای ذوالنعم  
 ماه برج عروۃ الوثقیای دین  
 عصمتت بگرفته از عفت خراج  
 دیگر از مردان نباید برد نام  
 خاکپای فضه ات چون کیمیا  
 ساره چون هاجر بخدمت در برت

گر توئی زن ای سر افراز یمن  
 کرده حق نام گرامت فاطمه  
 ذات تو اسباب ایجاد وجود  
 سر مکنون خدای اکبری  
 قلب تو ای قلزم مجد و شرف  
 قامتت ای سرو بستان صفا  
 آنچه قدرت داشت ذات کردگار  
 پیش از اینم نی بوصفت دست رس

روز محشر (صامت) را یار باش

جرم او را در جزا ستار باش

#### « در مدح حضرت جواد علیه السلام »

بود همیشه بطغیان و ابتلا معتاد  
 کند تلاش بسختی جهان کون و فساد  
 که بسته اند بزوال زمانه عقد و داد  
 تورا چکار بمشروطه یا به استبداد  
 بغیر حسرت و عرفان به موقف میعاد  
 غم تعلق فرزندان و خانه و اولاد  
 که ذات اوست غنی از شراکت انداد  
 نه فکر یوم ورود و نه یاد زاد معاد  
 که تا بدست تو آید طریقه ارشاد  
 نمای رو بسوی مسلك و سیل رشاد  
 محمد بن علی النقی امام جواد  
 بیان فارق معبود و مقتدای عباد  
 مشیت ابدی را وجود اوست مراد  
 ز دست عهدی بیجا جهان کون و فساد  
 بی خرابی ارکان زندگی شب و روز  
 ز سادۀ لوحی اهل جهان عجب دارم  
 دلا بفکر شب گورباش و یوم نشور  
 کس از محبت دنیای دون نخواهد برد  
 کشیده پرده غفلت به پیش مردم چشم  
 مکن بغیر خدا دست حرص و آزدراز  
 همه ذخیره ما از زخارف دنیا است  
 همین که راه روان از چه ره کجافتند  
 اگر بملك هدایت بود تو را آهنگ  
 مهم سلاله نسل محمد «ص» عربی  
 کلام ناطق (لاریب فیه) رب جلیل  
 اراده ازلی را جناب اوست غرض

مفاد معنی من جاد ساد از او موجود  
 چه خواست جود الهی کند ظهور و بروز  
 شود ز هندسه مدح او قلم عاجز  
 وای چه چاره که فرضست بایدش کوشد  
 همه صفات خدائی بذات اوست نهان  
 خداست مادح وی هر که منکر است بخوان  
 بحق دوستیش کز برای دشمن اوست  
 کند محبت او رستگار ورنه چه سود  
 پیش گفته او دمزن زچون و چرا  
 کسی که سرکشد از قید حکم نافذ او  
 چنان شده است حدویش قرین وجه قدم  
 زعرش و کرسی وهفت آسمان و لوح و قلم  
 همه او امر او را ز روی طوع مطیع  
 گر آسمان و زمین سر بسر ورق گردد  
 کنند جن و بشر مدحتش تمام رقم  
 بعجز خویش کند اعتراف هر نفسی  
 در بیخ و درد که کج باخت طاس بوقلمون  
 چه دید غیر نکومی از او که ام الفضل  
 مگر بغیر هدایت چه کرده بود که زهر  
 فتاد بی کفن و غسل و بی پناه و غریب  
 پس از سه روز بامداد شمیمان گردید  
 ز فیض تربت او کاظمین بمثل نجف  
 غریب تر ز امام جواد اگر خواهی  
 در آن زمان که جگر خون برای رفتن شام  
 شده ز رفعت آباء و همت اجداد  
 برای جلوه وی ساخت مظهر ایجاد  
 هزار بار کند گر الوف را آحاد  
 بقدر طاعت و فهم و ذکاء و استعداد  
 بلی صفات خدا را کجا توان تعداد  
 تو آیه آیه ز قرآن برای استشهاد  
 اساس دوزخ و هنگامه غلاظ و شداد  
 ز رستگاری سلمان و بوذر و مقداد  
 بود مقدمه کفر و اول الحاد  
 برای اوست عیان « ربك لبا لمرصاد »  
 که کس بوحده ذاتش ندارد استبعاد  
 تمام خلق ز حیوانی و نبات و جماد  
 همه نواحی او را ببندگی منقاد  
 شوند جمله اشیاء اگر بجای مداد  
 ز صحبگاه ازل تا بشام یوم تناد  
 اگر کنند دو صد چون بیاض دهر سواد  
 ز راستی بشدند این کواکب نراد  
 کمر بکشتن وی بست از طریق عناد  
 شد از عناد بجان عزیز وی جلاد  
 سه روز جسم لطیفش بخاک در بغداد  
 تن مظهر او را مغاک خاک مهاد  
 شریف امکانه گردید و خوشترین بلاد  
 بود حسین قتیل سپاه ابن زیاد  
 بقتلگاه گذر کرد سید سجاد

بداد قافیة صبر و تاب را از دست  
 چنان نمود وفغان از دل شکسته خویش  
 که شد زلزله چون خاک مضطرب افلاک  
 بی تسلی وی گفت زینب دل خون  
 بین که عالم ایجاد را زگریه تو  
 تو حجتی ز خدا بر تمام خلق و بود  
 بود ز اشک تو در اضطراب ملک و ملک  
 کشیده آه جهان سوز از دل غمگین  
 که ای در صدف عصمت و حریم رسول  
 بین پیکر صد پاره علی اکبر  
 که گشته چون گل صدبرک پاره ز تیغ  
 بین بقامت پرورده رسول انام  
 بجای غسل و کفن زیر سم اسب ستم  
 مگر امام زمان نیست این غریب شهید  
 بزرگوار خدایا ببخش (صامت) را

بحق جاه نبی و آله الامجاد

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه افضل الصلوة

هر کرا فیض ازل از بخت برخوردار کرد  
 مظهر الطاف یزدان قبله امکان علی  
 آنکه اندر نصرت اسلام روز کار زار  
 آنکه شد گردان گردنکش بتیغ وی ذلیل  
 مقتدای خاکیان شاهی که خاک پای او  
 رد عمر و عبود را تیغ وی برخاک مرگ  
 دست احیا کردن اموات کار کردگار  
 جای در ظل لوای حیدر کرار کرد  
 آنکه حق او را معین احمد مختار کرد  
 روز را چون شب بچشم لشکر کفار کرد  
 دست قدرت سرمه چشم اولوالابصار کرد  
 چشم مرحب از خواب سرکشی بیدار کرد  
 ایعجب کانشاه از اینکارها بسیار کرد

با دم شمشیر بران و بصمصام زبان  
 درد بدبختی بین کار ثنائش درغدير  
 اینچنین پنداشت کز تدلیس و تلیس و حیل  
 خوب جائی رفت آخر از تعصب وقت مرگ  
 عاقبت تخم نفاقی کشت تا روز جزا  
 دفتر ارشاد را پیچید در يك سو نهاد  
 اهل طغیان را از این رفتار شوم ناپسند  
 تا حسین تشنه لب را از وطن آواره ساخت  
 در کنار ملتقی البحرین شاه تشنه را  
 اینقدر بار ستم بردوش زینب بار ساخت  
 پیش چشمش جسم معروح حسین چون توتیا  
 از غم بیدستی عباس خم همچون هلال  
 با سفارشهای پیغمبر باطفال یتیم  
 یعنی اندر خیمگاه شاهدین آتش نهاد  
 ساخت خولی را س پر خون حسین خاکستری  
 اف بدور دهر دون پرور که زینب عاقبت  
 باعلی ای غیرت الله دخترت را روزگار

بسکه از هر سو غم و ماتم به (صامت) رو نهاد

سر بزیر پر ز محنت همچو بوتیمار کرد

#### در مدح شاه اولیاء علیه السلام

در لوح چون قلم بسخن ابتدا نمود  
 شاهی که ساخت صف عدو قاع صفصفا  
 برجا نهاد کشف غطا را یقین وی  
 ممکن نبود رؤیت واجب از این سبب  
 دیباچه را بمدح شه اولیا نمود  
 هر جا که رو بیاوری مصطفی نمود  
 از بسکه در بحار معارف شنا نمود  
 او را خدای آئینه حق نما نمود

دادش خدا ز علم لدنی بدل فروغ  
 زد ضربتی بتارک مرحب که تا سقر  
 تا چون کلیم روز جهودان چو شب کند  
 هر ثبوت معنی الا به ذو الفقار  
 قسام خلد و نار که پیش از صف شمار  
 پاس شریعت نبوی را نگاه داشت  
 در نه سگ که بود پلید کم از زنی  
 هر کس بچار موجه درد و بلا فتاد  
 یا للعجب که با همه قدرت نمود صبر  
 مظلوم و تشنه کام و دل افسرده و غریب  
 در پیش چشم زینب معزون دل کباب  
 ای غسل و بی کفن بدن سبط مصطفی  
 درود از خیام آل نبی رفت تا سپهر  
 بیمار را سوار شتر کرد و بی جهاز  
 رخصت او ز ضربت سیلی کباب کرد  
 آن روز شد بدیده زینب جهان سیاه  
 در مجلس یزید چو بنشست بی حجاب  
 یا بیشتر زند بدل وی شرر یزید

(صامت) بماتم شه دین بود نوحه گر

تا از جهان مقام بدار بقا نمود

#### در مدح باب مدینه علم امیر المؤمنین «ع»

روزگار عمر را هنگام فصل اربعین شد  
 تیر پران تا پیر بر کشور دل دانشین شد  
 شهر بندن تزلزل یافت از خیل حواری  
 ملک قوت را سپاه ضعف هر سورد کمین شد  
 با ز با آمد حصاد دستگیر عین عینک  
 مخزن درج دهان خالی ز درهای تمین

صفحه کشمیر صورت از خطای نوجوانی در کهولت شهریار پایتخت ملك دین شد  
 مشك و كافور و صنوبر بیدمجنون در طلب دورو نزدیک و نهانی آشکارا و یقین شد  
 مایه سرد تجارت رفت بر باد خسارت ذلك الفوز العظيم اسباب خسران المین شد  
 خواست سوکو تاج کرمانهد برفرق افسر پایمال نصرت طبع کرام الکانین شد  
 رستگاری زینممالک نیست ممکن هر کسی را جز کسی کوچا کرکوی امیر المؤمنین شد  
 حضرت مولی الموالی رهبر عالی ودانی آنکه خیر الامر سلینرا بن عم و جانشین شد  
 کبریامداح ذات وی را اظهار تقرب در زبور و جمله توراة و قرآن مبین شد  
 تا یدالله فوق ایدیهیم شود مشهود عالم در وجودش دست یزدانی برون از آستین شد  
 پیش از آن که ماسوی در ماسوی باشد نشانی نور پاکش رهبر و استاد جبریل امین شد  
 بندگی بنمود از بس حضرت جان آفرین را آخر از عبدی اطعنی مظهر جان آفرین شد  
 زد قدم گوئی ز امکان با سریر لامکانی آنچنان با وحدت اندر کسوت و کثرت قرین شد  
 هر که در خاک نجف جا کرد در قرب جوارش بی نیاز از جنة المآوی و فردوس برین شد  
 ایمن از دوزخ بود در شورش «تلی السرائر» هر تن خاکی که با مهر و ولای وی عجمین شد  
 ریسمان حقیرستی را چنان تایید محکم تا میان اهل ایمان عروة الوثقی دین شد  
 گشت یار انبیا يك يك ز آدم تا بختام مقتدا و پیشوای اولین و آخرین شد  
 بد شهاب ثاقب احزاب شیطان دست تیغش هر کجا مهر رخس تابنده اندر بر ج زین شد  
 تیغ لاشکلس نمود از نفی لا اثبات الا بسکه در راه خدا با احمد مرسل معین شد  
 گوی سبقت از میان سابقون السابقون زد تا وصی نفس پاک رحمة للعالمین شد  
 فارس بدر و جمل بر هم زن صفین و خیبر برق عمر ناکشین و قاسطین و مار قین شد  
 عاقبت از تیغ زهر آلوده نسل مرادی روی رنگین کرد و گلگون رو چو روز اولین شد  
 آن محاسن را که کردی ز اشک از خوف خدا تر موسم پیری خضابش آخراز خون جبین شد  
 در فلك پیچید بانك و اعلیا از ملائک مضطرب چون کشتی بی باد بان سطح زمین شد  
 چشمه چشم حسن از اشك گلگون رشك جیحون قامت سر و حسین خم چون کمان از اهل کین شد  
 روزگار خلق امکان تیره چون اقبال زینب قلب عالم پرز خون چون قلب کلثوم حزین شد

بعد قتل حیدر کرار شاه کر بلا را بعد روزگار سفله پرور از عداوت در کمین شد  
 کوس عدوان کوت چچندان تا سر فرزند زهرا در زمین نینوا زیب سنان مشرکین شد  
 از زمین کر بلا تا شام ویران چون اسیران حلقه زنجیر و غل طوق گلوی عابدین شد  
 کرد با زینب عیب الله ظلمی در زمانه در حقیقت بت پرست از کرده وی شرمگین شد  
 روز و شب اندر بیابان بر سر خار مغیلان خسته و مجرد پای کودک نازنین شد  
 عترت شاه حجازی را بشام از جور گردون جای در بزم شراب زاده هند لعین شد  
 جهان کیوان ز چوب خیزران پور سفیان ناله کلثوم و زینب از یسار و از یمین شد  
 کوکب اقبال (صامت) از سعادت کردیاری

تا بدور خرمن آل پیه بر خوشه چین شد

### در نصیحت و وقایع سر مسلم (ع)

ولانا چند جوئی عزت و اقبال دوران را پی تعمیر تن با مال محنت کرده جانرا  
 امیدانی که بر سر هیبری امروز را تا شب بتابستان کنی اندیشه برك زمستان را  
 ندارد قابض الارواح خوف از حاجب دربان دهی تا کی موجب حاجب و خدام و در بانرا  
 زنی کوس جهانشاهی و نتوانی بملك تن کنی رفع نزاع و اختلاف چار ارکان را  
 مهمل کن بسیر قبر اموات از سر عبرت خیال سرو بستان و تماشای گلستان را  
 این خاک سیه چالاک دردم برده چون افعی تن سیمین تنان و پیکر پاک عزیزان را  
 شده مار سیه چون جعد گیسو طوق در گردن زده عقرب بهم جمعیت ذلف پریشان را  
 گرفتیم آنکه باشد ربع مسکون را تو سر تا سر زچنگال اجل نتوان برون کردن گریبانرا  
 «اذا اغلال فی اعناقهم» را چاره گرجوئی بگردن نه کمند انقیاد حکم یزدان را  
 اگر از «یوم تجزون بماتسعی» خبرداری مکن پا مال ظلم خویش فرق زبردستانرا  
 شده از نشئه مال جهان سر مست و میبازی براه درهم و دنیا نقد دین و ایمان را  
 املرا بنه از دست و عریان شو که عربانی مکان دادست در چرخ چهارم مهر رخشانرا  
 در خواب نتوان بر بهائم تری برجستن که از علم و عمل یزدان شرافت داده انسانرا

خوری مال حرام و دمبدم باخویش میگوئی که چون مفتست مشکل بشکند پالوده دندان را  
 منه اندر فلاخن سنک میزان تکبر را که ایندعوی بگردن طوق لعنت کرد شیطان را  
 نمی بینی که با آن اقتدار حشمت اللہی چسان برباد داد آخر فلک ملک سلیمان را  
 بطور سر سری حب جهان را اوفکن از سر بیار اندر نظر حب سر شاه شهیدان را  
 سخن سنج لسان الواعظین گوید بهندستان یکی از اهل منبر خواند احوال اسیران را  
 که در وقت ورود شام بر نونک سنان چون زد سنان سنگدل رأس شهید آل عمران را  
 در دروازه ساعات چون مه بود آویزان سر مسلم که نورش داشت روشن مهر تابان را  
 سنان رأس شاه کربلا نزد سر مسلم توقف کرد تا ظاهر کند اسرار پنهان را  
 برای پرسش احوال مسلم زاده زهرا گشود اندر سر نی حقه یاقوت و مرجان را  
 زبان حال شاه تشنه لب را با سر مسلم بگویم تا کند اندر تزلزل ملک امکان را  
 بگفت شاه با مسلم که اندر کوفه چون دیدی وفای دوستان و عهد و میثاق محبان را  
 بگفتا دست بسته دوستان دادند بردشمن غریب و بیگس و مظلوم اندر کوفه مہمان را  
 بگفتا کو دو طفل ناز پرورد یتیم تو بگفتا حادث اندر کوفه بی سر کرد طفلان را  
 پس آنکه کرد مسلم از سر سلطان مظلومان سؤال سر گذشت آنسرو حال غریبان را  
 بگفتا کار تو در کربلا با کوفیان چو نشد بگفتا جمله بشکستند آخر عهد و پیمان را  
 بگفتا باز گو از رسم مہمانداری کوفی بگفتا تشنه کشتند اینغریب زار عطشان را  
 بگفتا یار و انصارت چه شد ای خسرو بطحا بگفتا در منی احیا نمودند عید قربان را  
 بگفتا فاسم و عباس و عون و جعفرت چو نشد بگفت از دادن سرها بسر بردند سامان را  
 بگفتا کو علی اکبر یوسف جمال تو بگفتا بین چو چون در غمش لیلای گریبان را  
 بگفتا از علی اصغر ششماهات بر گو بگفتا خورد جای شیرستان آب پیکان را  
 بگفتا خواهرت کو گفت زینب باشد این بیگس که میسوزد ز آه خود دل گبر و مسلمان را  
 بگفتا شمر دارد تازیانه از چه رو بر کف بگفتا تا کند دلجوئی حال یتیمان را  
 بگفتا اهل بیت را که می باشد کنون محرم بگفتا بسته درز نجیر بین سجاد نالان را  
 بگفتا عیتت در شام منزل در کجا دارد بگفت آماره کرده بود سفار کنج دندان را

بگفتا از سرت دیگر یزید آخر چه می خواهد بگفت از چوب تا آزرده سازد درج دندان را  
 بگفتا کیست ماتم دار ای بیگس برای تو  
 بگفتا روز و شب (صامت) کشد از سینه افغان را

این قصیده از قصاید استادنا المعظم مرحوم المغفور المبرور  
 آقا میرزا عبدالمجید المتخلص بوفائی طاب ثراه  
 تیمناً و تبرکاً ثبت شده

اس بدل شبها فروزم شعله از یاد وصال شد شبستان ضمیرم روشن از شمع خیال  
 پرده فانوس طبعم شد بر پروانه ها فکر بکرم بسکه همچون شمع دارد اشتعال  
 پس بگردون تیر آهم زد شبیخون نی عجب چون شهاب از سیر طایر را بسوزد پرو بال  
 نی نی از تنگی سینه راه آهم بسته شد یوسف غم راست زین زندان برون رفتن محال  
 خاصه اینک کز کلافی باد و صدف و گزاف از خریداران یوسف گشته ام چون پیر زال  
 بر سرم زد مدح شوق نو گل گلزار دین ماه کنعان ولایت اکبر یوسف جمال  
 سرد بستان حسینی آنکه در کون و مکان در سجودش خم بود قد الف قدان چو دال  
 آنکه اندر صورت و سیرت بود احمد نظیر آنکه اندر قوت و قدرت بود حیدر مثال  
 فہم لعل جانفزایش را بود عیسی مریض ماه روی پر ضیائش را کف موسی ضلال  
 آنکه از وصف کمالش خامه از تحریر لنگ وانکه در نعت جمالش خامه از تقریر لال  
 هر جمالی از جمال اوست در حد نصاب هر کمالی از کمال اوست در حد کمال  
 آن هزیر افکن هنر مندی که در روز دغا کم بود از پیر زالی در مصافش پور زال  
 حضرت خاک افتاد در دنبال یاقوت لبش تا ز ظلمات لبش جوید مگر آب زال  
 یوسف کنعان اگر ماه جمالش دیده بود آب می شد در چه کنعان ز فرط انفعال  
 بخود بدالله فوق اید بھم بیان واضحست قوت بازوی او را در کلام ذو الجلال  
 دست او دست علی دست علی دست خداست داستان لحمک لحمی است بر این نکته دال  
 گر که اسرار حسین منی ات خورده بگوش دارد این رشته حقیقت تا یتیم بر اتصال  
 اسب جهان و تن است او را بد آنسرو بلی گریستن زخمی رسد جان را بود رنج و ملال

ورنه از بهرچه اندر ماتم آن نور عین  
 آه از آن ساعت که آن شهزاده آزاده کرد  
 در حرم بهر وداع بیکسان چون رفت گشت  
 دید زنها را بیکسو بسته لب از گفتگو  
 یکطرف اطفال کوچك سال بهرنان و آب  
 یکطرف از بسکه حیران مانده بر حال حسین  
 ام لیلی دید چون دارد جوانش عزم جنگ  
 پس وداع بیکسان بنهود آن سرور روان  
 اینشبه بی باروبی لشکر که در اینسر زمین  
 عندلیب گلشن دینست کاندرا این زمین  
 آنکه آمد علت ایجاد تا کی بر شما  
 از چه رو آب حلال اورا حرام آمد حرام  
 پس ببازوی یلی مانند جد خود علی  
 منقذ بن مره عبدی شکست از تیغ تیز  
 شبه احمد را ز نو کرد آیت شق القمر  
 بسکه خونرفت از تن مجروح وی یکباره رفت  
 دیده بست از جان شیرین و در آخر او فکند  
 چون نصیب آمد بسروقت جوان خوبش تن  
 بر کشید آه از دل پروردگفت اینوجوان  
 در جواب مادرت لیلا چگوید در حرم

چون دل زار نوائی خوب از سنک فراق  
 قلب باب خود شکستی ای مه برج وصال

جلد سوم

## کتاب الغزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تا بھاك قدمت روی نیاز است مرا  
 حاجیان را حرم کعبه خوش آید لیکن  
 با وجود تو نظر باری بی جا عیب است  
 مهر زاهد همه از مسجد و محراب بود  
 از تماشای گل و سیر گلستان سیرم  
 دفتر غصه دل طی نشود روز جزا

«صامت» ره بسوی ملك حقیقت نبری

تا بسر شورش اقلیم مجاز است مرا

آشنا منما بگیسوی پریشان شانه را  
 دل به حال کنج ابرویت قناعت کرده است  
 اشک چشمم باعث آبادی تن گشته است  
 آنکه رسم شعله افروزی نشان شمع داد  
 من دل از کف داده محراب ابروی تو ام  
 دل بر لغت آخرا ز شور جنون پیوسته شد

یکدم از راحت ندارم بهره گویا ریخته است

طرح ریز (صامت) از غم طرح این کاشانه را

کنون کافتاد دور حسن با این زلف و چو گانها سرما و براه عشق بودن گوی میدانها  
 درین در گه نه محرم مزین بهر گشایش دم - که اینجابس شهن راسر شکست از چوب در بانها  
 از ایند ریای پهناور بزودی رخت بیرون بر که عمری باید در سر کوفت بر سنک بیابانها  
 مرو در طورای موسی بیادر کوی مشتاقان بسی انوار طالع بین از اینچاک گریبانها  
 گذشت آن عهد نوح و قصه دریا و طوفانش که او یکبار طوفان دید ما هر لحظه طوفانها  
 نسیم صبحگاهی کن گذر ز آنجا که میدانی بگواید وستان آخر چه شد آن عهد و پیمانها  
 شما ساکن بگلشنها و ما سرگرم گاخنها

ز (صامت) هم بیاد آرید در طرف گلستانها

تلخی صبر است بس بر طبع شکر ریز ما شور شیرینی نمی خواهد بسر پرویز ما  
 سر بجز آغوش زانو جا نمی جوید دگر بار دوش کس نگرود بعد از این شب دیز ما  
 شش جبهه رانی همین شد ز ابرمژگان عرصه تنک نه فلك دارد حذر از خنجر خون ریز ما  
 عشرت گلزارها شد بر هزاران واگذار غنچه داغ است گلهای نشاط انگیز ما  
 شد بعکس اجتناب مردم پرهیز کار بر در دلها نرفتن لقمه پرهیز ما  
 بحث قیل و قال خود را بنگر ایزاهد دگر بی سبب از جا مرو از حرف الفت خیز ما  
 (صامتا) در دور ما مشق هوس منسوخ شد

بندر عشق و محبت شد دیگر تبریز ما

همین بود سبب دیر آشنائی ما که زود گل نکند آتش جدائی ما  
 چه دیده ایم ندانم ز عشقبازی تو چه جسته توندانم ز بی وفائی ما  
 بزیر خنجر آن شوخ عجز و لابه ممکن دلا عبث مشکن کاسه گدائی ما  
 برفع تهمت قتل سیاه پوش شده است دو چشم شوخ تو یعنی بود عزائی ما  
 در آن مقام که از صرف عمر میپرسند

توهم بگویی که (صامت) بود فدائی ما

آتش عشق کنون سوخت دیگر پیکر ما بعد از این تا چه کند باد بخاکستر ما  
 کوس آزادی ما سرو صفت گشت بلند سوخت با برق محبت همه بال و پر ما

میشود کشتی تن زود عریق یم اشک نشود سستی اندام اگر لنگر ها  
 همه نقشی نبود نقش کف پای نگار بروای خاک تو خورد راهنما همسر ما  
 موسم خرج معین شود و وقت حساب حالیا فاش بود قلبی سیم و زر ما  
 فلك از گردش وارونه مترسان ما را ز آنکه از دفتر تو فرد شده اختر ما

(صامت) آسوده نشین در کنف همت دوست

که نبسته است کمر هیچکس از کیفر ما

گرفته نور ز داغ جگر نظاره ما که آفتاب برد حسرت ستاره ما  
 درستکاری ما را همین طریق بس است که هیچ آینه نشکست سنک خار ما  
 کسی ز صحبت ما دور شد که ناهلست کدام پنبه خطر دیده از شراره ما  
 کلام عشق و هوس را چه ساز گاری نیست از آن سبب بود از سایه هم کنار ما  
 بغیر حرف وفا و محبت ای زاهد چه دیده که نیائی تو در اراده ما  
 برهنه پائی ما کاشت تخم آبله را شود مبارک ما خلعت دو باره ما

علاج اشک زمرگان چه میکنی «صامت»

بلخت لخت جگر کرده خو قناره ما

از بس عمری که بگشود آنجفا جو دیده را ووی ما بیدار کرد آن فتنه خوابیده را  
 ارم کن یارب دلش را کز جدائی بگذرد جز دعا نتوان نمودن دلبر رنجیده را  
 شیوه بلبل بود فریاد از روز نخست شیون آموزی چه حاجت شخص ما تم دیده را  
 خونخور و خاموش همچون غنچه سر بسته باش همچو گل منما بکس این نامه پیچیده را  
 همچو شمع از سر بریدن شعله ام افزون شود گرچه یارای سخن نبود سر بیریده را  
 دیدی ایدل عاقبت بر من چسان بیگانه کرد جور آن بر کشته مژگان بخت برگردیده را

ایکه منع (صامت) از افغان نمودی کس نکرد

منع دست و پا زدن صید بخون غلطیده را

چنان بسوخت شرار غم تو جان مرا که باد می نبرد مشت استخوان مرا  
 لقمه ضعف چنان شد که کهر با یکدم چو گاه جذب کند جسم ناتوان مرا

حدیث مهر و وفای تو کم نخواهم کرد  
 در اینچمن منم ای مرغ کز سیه روزی  
 مکن ببلبل زار اینقدر ستم ترسم  
 اگر چه در طلبش جاندهم خوشم که بدهر  
 چو شمع گر ببری هر نفس زبان مرا  
 نخست برق فنا سوخت آشیان مرا  
 روم ز باغ و دگر نشنوی صدای مرا  
 نشان نداد کس آن یار بی نشان مرا  
 بخنده گفت برو (صامت) فسانه مخوان

هزار همچو تو نتوان کشد کمان مرا

باز آراسته بینم صف مژگان تو را  
 کاش آید مه کنعان و ببیند در بند  
 دعوی حسن بیوسف نشدی راست بمصر  
 حق نعمت شناسند بر اهل بصر  
 آشیانی نشدش یافت ز دل بر سر دل  
 نرساند بلبش جام تجلی می عشق  
 عزم غوغا بود آن نرگس فتان تو را  
 بس چو خود بی سرو پا طره افشان تو را  
 گرنکردی وطن آنچه ز نخدان تو را  
 هر که از دیده بر آرد پر پیکان تو را  
 موبموبست چو دل زلف پریشان تو را  
 هر که نازد بنظر گردش چشمان تو را  
 بتأمل چه کشی تیغ بقتل (صامت)

خونبهایست صف حشر شهیدان تو را

بلند آوازه بلبل در گلستان کرد دستان را  
 تقاضای جهان کرد از چمن آواره بلبل را  
 بجای بغی و عدوان خوشتر آن باشد که بنوازی - بشکر روز گاز بی نیازی تنگدستان را  
 کلید دولت و ارستگی کی او فتد بر کف از این ده روزه دنیا بدنیای پای بستان را  
 پریشان کرده از بهر ریاست کار عالم را  
 خدایا درد دین داری بده دنیا پرستان را  
 یقین دارم که از داروی پر زهر اجل چیزی نیارد بوی هشیاری بمغز این تازه مستان را

مگر « صامت » شود ظاهر بعالم مهدی غائب

که تا اندازد از پاریشه این مکر و دستان را

در سر کوی وفا عشاق را منزل یکیست  
 گر کم و بیشست تخم معرفت حاصل یکیست  
 کن گذر در قتلگاه عشق او بنگر بخون  
 هر قدم بس کشته ها افتاده و قاتل یکیست

نالہ گوناگون گراز دل میرسد نبود عجب  
 هر سرمویش ز تیری نالد و بسمل یکیست  
 کوی آن دلدادہ را کو غریق عشق اوست  
 ره پیش و بس مبر کاین بحر را ساحل یکیست  
 جستجوی کعبه و بتخانه را مقصد توئی  
 ساکنان مسجد و میخانه را مشکل یکیست  
 هر که بینی نخل آهی کرده بر کیوان بلند  
 بر سر کویت نینداری که پادر گل یکیست  
 چند گوئی بس نما افسانه عاشق نیستی

در تمنای تو (صامت) را زبان با دل یکیست

گر چه هر تیر جفا کز تو رسد مطلوبست  
 خود بگو عاشق بیچاره مگر ایوبست  
 ترک اولی نبود شیوہ حسن است ولی  
 آنکه در خاطر یوسف نبود یعقوبست  
 یارب این شاخ محبت که خزانش مرساد  
 گر چه بارم ندهد سایه او هم خوبست  
 ای همین مسجد و محراب پر افسانه ز اوست  
 بهر هفتاد و دو ملت رخ او آشوبست  
 بحجاب از من مسکین شده و یار همه  
 چیست این فتنه اگر ماه رخت محجوبست  
 (صامت) و عشق تو وزاهد و سجاد زهد

اندرین دایره هر کس بکسی منسوبست

بدانم نبود گل دل فکر منست  
 گواه خون شدن قلب داغدار منست  
 همیشه جیب و کنارم ز اشک دیده تر است  
 بدان بهار که نبود خزان بهار منست  
 بس بگوش گرفتم چو باد بند کسان  
 همین سزای منست اینکه در کنار منست  
 ز بعد قتل مشورید خون ز چهره مرا  
 چرا که از ستم یار یادگار منست  
 ز تیر حادثه دهر پر بر آوردم  
 دمی نگفت که این ناتوان شکار منست  
 هزار قاصد افغان برش روان کردم  
 شبی نگفت غریبی در انتظار منست  
 اگر بقتلگه عاشقان روی (صامت)

چو نای نی شنوی ناله نوای منست

کله تن منصور نزد عاشقان دشوار نیست  
 چونکنند عاشق که در ایندوره دیگر دار نیست  
 در آفس مردن بود خوشتر چه از جور رقیب  
 فرصت نالیدنی دیگر در این گلزار نیست  
 با اقبال دوست بودن عین وصلست و نشاط  
 گوپوشدرخ که دیگر حاجت دیدار نیست

باز لایخا کاش کس میگفت رسم عشق دوست کشف سرخویش کردن در سر بازار نیست  
 نازم آن ساقی که هر کس را نمود از باد همست درد نوش ساغر وی تا ابد هشیوا نیست  
 مشکل آن باشد که بینی یار را با دیگران ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 (صامت) گر پیش چشم دوست بیدری چه باک  
 هر که اندر عشق جانان خوار گردد خوار نیست

جز مهر تو ای مه سرو کارم بکسی نیست جز خاک سر کوی تو بر سر هوسی نیست  
 شدلال جرس دره عشق تو چو داند خوشتر ز فغان دل پر خون جرسی نیست  
 روزی تو کنی یاد اسیران که چو بینی از ما بجز از مشت پری در قفسی نیست  
 گفتی که بیالین تو آیم دم مردن افسانه اگر نیست مرا جز نفسی نیست  
 سر رشته کار دو جهان رفته ز دستم زانرو که بزلفین تو ام دست رسی نیست  
 پنداشتم آن دانه خال است نه دام است اکنون شدم آگه که ده پیش و پسی نیست  
 بیند غرورش که پس از کشتن صامت  
 می گفت منم قاتل و کاری بکسی نیست

جلوه گر گردد چو حسن او را جفائی لازمست عشق چو نشد پرده در او را وفائی لازمست  
 منع دل ای همسفر از ناله بیجا مکن کاروان عشق را بانگ درائی لازمست  
 در طریق دل رفیقی بهتر از توفیق نیست پیچ در پیچ است اینره رهنمائی لازمست  
 گر روی اندر دهان مار بی همت مرو هر کجا باشی در آنجا آشنائی لازمست  
 کار در دست نگار تند خوی مهوشیست  
 (صامت) سر پنجه مشکل گشائی لازمست

ز خوب وزشت جهان یار ما کما کافی است اگر وفا نکند با کسی جفا کافی است  
 به بی نشانیم ای روزگار خنده مکن که بهر سر زشت نامی از هما کافی است  
 مرا بدام تعلق فزون زبون منمای که خشت زیر سر و خاک زیر پا کافی است  
 گذشتم از سر و سامان کد خدائی دهر که کد بکار نیاید همان خدا کافی است  
 بضم يك الفی افسر تو افساری است حمار نفس مرا بند از هوا کافی است

اگر ز ناز لثیمان مرا کشتی چه غم است که بی نیازیم از بهر خونبها کافی است  
 سوی دیار فنا رهسپار شد «صامت»  
 برادران نظر همت شما کافی است

فلک همان نه تور امهریان بمانگذاشت بهیچ دور دو دل باهم آشنا نگذاشت  
 بواری طلبت عاقبت بخیر نشد کسیکه عاقبت کار با خدا نگذاشت  
 کسیکه آب و گلت را سرشت سنگدلیست که در دلت اثر از مایه وفا نگذاشت  
 کسی بمملکت عشق گشت خانه بدوش که قیمت کفنی بعد خود بجا نگذاشت  
 دو چشم بهر نگاهت بخصمی اند عجب که خاکبای تو اندر میانه پا نگذاشت  
 صفای عشق طلب کن که نقشبند و جود برای خوردن و خوابیدن این بنا نگذاشت  
 نخواست دولت وصلت به «صامت» ارزانی

زمانه بی سبب از من تو را جدا نگذاشت  
 خنده ات ای نوش لبز آب بقا شیرین تراست نزد ما نفرین تلخت از دعا شیرین تراست  
 ایمنی جستن ز استغنا طریق ابلهی است خواب راحت بر سریر بوریا شیرین تراست  
 غیر نخوت نیست نان در سفره ابنای دهر آب کشکول کزیمان گدا شیرین تراست  
 ایسه تیمار تن بگذار کاندر راه دوست زهر محنت بر لب اهل بلا شیرین تراست  
 انتهای الفت نادان بتلخی میکشد ترک اینص صحبت نمودن ز ابتدا شیرین تراست  
 کار چون در بند جان شد زیر تیغ منحصر دادن جان بی تلاش دست و پا شیرین تراست  
 تر مکن (صامت) لب از جام حیات عاریت

طعم صهبای فنا در کام ما شیرین تر است  
 ایشوش آنروز که دل بهر غمت جایی داشت سر سودا زده با مهر تو سودائی داشت  
 هر چه سوزد دلم از درد فراغت غم نیست کاشکی شام غمت وعده فردائی داشت  
 گلت از دامن مقصود مکش دست ایکاش دل شوویده من تا ب توانائی داشت  
 همانه بردوش کسی یاد ندارد چون من باز همچون بجهان گوشه صحرائی داشت  
 هر کجا رفتم اگر کعبه و گر بتکده بود دیدم از زلف تو یک سلسله بر پائی داشت

زوز و شب در قفس سینه دلم ناله کند  
 کور خوانده است مرا زاهد مغرور ایکاش  
 هر قدم در ره عشقت که نهادم دیدم  
 عاقبت دست تقاضای قضا بر هم زد

(صامتاً) هر که من و عیش مرا دید بخویش

گفت این کیست که جا بر لب دریائی داشت

اختلاط اهل دل خوبست اهل دل کجاست  
 آنکه حل سازد یکی از اینهمه مشکل کجاست  
 روزگاری شد که سرگردان دشت حیرتم  
 یکنفر پیدا نشد تا گویدم منزل کجاست  
 غرق در دریای خود بینی شدم دردا که نیست  
 ناخدای کاهلی تا گویدم ساحل کجاست  
 لیلی ما را همی گویند کاندر محمل است  
 کس نمیگوید کدامین کاروان محمل کجاست  
 منکه هر گز بر جنون خویش منکر نیستم  
 باهن مجنون نمیگوید کسی عاقل کجاست  
 دانه امید بس در مزرع دل کا شتم  
 گر حقیقت داشت پس آندانه حاصل کجاست  
 (صامتاً) هر کس بجز من دور از دلدار ماند

پس در این درگه ندانم بنده مقبل کجاست

اطراف رخت را خط شبرنگ گرفته است  
 افسوس که آن آینه را زنگ گرفته است  
 هر سو نگرم تیر جفائی بکمین است  
 خوش در سر بخت دل ما تنگ گرفته است  
 از دیر خرامیدن تیرت عجبی نیست  
 گردیر حنای دل ما رنگ گرفته است  
 یکجا سپه غمزه و یکجا صف مزگان  
 در کوی تو امشب زد و جا جنگ گرفته است  
 دیروز پر و بال مرا ناز تو بشکست  
 امروز برای که دگر سنک گرفته است  
 ای جان جهان گر بکشی در بنوازی  
 دل نیمه جان را بسر چنگ گرفته است

در عشق تو از نام بتنگ آمده «صامت»

چندیست که دیوانه ره ننگ گرفته است

بغیر جلوه رویت مرا بهاری نیست  
 فدای بازوی صید افکنت که در آفاق  
 دگر مرا بخزان و بهار کاری نیست  
 نگشته زخمی تیر غمت شکاری نیست

کشیدم از همه کاری بغیر عشقت دست  
 با اختیار کند هر که میکند کاری  
 کنون که گشتم و دیدم شده است معلوم  
 کهنان بترک علایق گرفته خو «صامت»  
 مسلم است بر اهل هر دیار امروز  
 بنای کار تو در دوستی است آخر کار  
 تو یکدم از من بی خانمان نه غافل  
 بی خانمان بترک علایق گرفته خو «صامت»

از تیر خطا کردن تو دل گله مند است  
 هر چند بود بخت من غمزه کوتاه  
 اهل خردم پند دهند از چه نگویند  
 از محنت بیداری شبها خبرش نیست  
 ای سخت کمان قیمت بکتیر تو چند است  
 الحمد که اقبال تو امروز بلند است  
 با خویش که دیوانه کجا قابل پند است  
 آن را که سحر تکیه بدیبا و پرند است

«صامت» قدح زهر غم و درد جدائی

مردانه بسرکش بره دوست که قند است

مرد خدا فریفته مال و جاه نیست  
 جهان بردن از مهالك اسباب دنیوی  
 هرگز ز ظلم خلق مبر بر کسی پناه  
 تا او نسازد از خم ابرو اشاره  
 در بند مال و دولت و تاج کلاه نیست  
 الا بعون و رایت فضل اله نیست  
 الا خدا که غیر خدا داد خواه نیست  
 کس را ز حادثات دو گیتی پناه نیست  
 رسم ملوک بر در این بارگاه نیست  
 جز یکقدم بمنزل جانانه راه نیست  
 گر بی بصیرتی تو کسی را گناه نیست  
 ورنه میان باطل و حق اشتباه نیست

از انقلاب ماهیت خود بیوش چشم

(صامت) رهی بچاره بخت سیاه نیست

از لعل آبدار تر است ز فصل گل رخ خوب تو خوش بهار تر است

سمند تازی نازت بقلب های خراب  
فساد زلف تو در جنت رخت همه جا  
بپیش عقرب زلفت خوشم ولی چکنم  
بدشمنان نکنی آنچه میکنی با دوست  
بسیر لاله مخوان « صامتا » بیستانم  
که چه دره جگر از لاله داغدار تر است

سیاه بختم و کس را خبر ز حالم نیست  
مگر کسیکه زمن تیره روزگار تراست

قیمت بخود از عشق تو ارزان بگذارد  
خواهم بتو هنگامه هجران بنویسم  
کرده سفر زنگ دل اندر خم زلفت  
ترسم بگه وصل چنان عمر نپاید  
گفتم بسوی گوشه عزلت بگریزم  
ای باد خزانی بگل اینقدر امان ده  
گو باد صبا تا گذرد بر سر کوش  
گوید صنما چند ز هجران تو (صامت)

آنکس که نموده است مرا یوسف دلبند  
باری قدمی جانب زندان بگذارد

من نمیگویم چرا با دوستانت کین بود  
حال دلپای شهیدان غمت از لاله پرس  
تیر تو نگذاشت دیگر آرزوی در دلم  
زیر تیغ گر که خندیدم عجب ناید تورا  
خوش رسیدی وقت مردن بر سرم آری خوشست  
بس بود افسوس قاتل بهر قتل خونبها  
خود بگوی ای نازنین شرط محبت این بود  
کوسر ارایش ز داغ دوستی رنگین بود  
منت از وی تا قیامت بر دل خونین بود  
آب شمشیرت ز بس ای نوش لب شیرین بود  
شمع رویت جانسپاری را که در بالین بود  
گر ترا ایشوخ رحمی بردل سنگین بود

دستهارا از تأسف بهر (صامت) رنجه کن  
گریه از شمع لازم بهر درد دین بود

هجوم غم رسید اندر دل و راه فغان گمشد  
مران ایسار بان محمل که امشب کاروان گمشد  
مگر مرغی رها گردید از کنج قفس دیگر  
که از نالیدن او دست و پای باغبان گمشد  
ترا گفتم میبچ ای مرغ دل بر زلف پرچینش  
زمن نشنیدی و روز تو شب شد آشیان گمشد  
چو خونم ریختی دیگر چرا کردی تو پامالش  
زدی بر هم صف مژگان و قاتل از میان گمشد  
زدی تا بیرق بیداد را در ملک نیکوئی  
نشان مهر و بنیاد محبت از جهان گمشد  
بمنع بیدلان ناصح چرا بیهوده میکوشی  
دلی گر بود ما را بر سر زلف بتان گمشد  
ز بس میگرد (صامت) آرزوی راه گمنامی

کنون از بی نشانیهای یار از وی نشان گمشد

کسی که در صف مستان باحتراز نشیند  
چه قابل است که در بزم اهل راز نشیند  
بهای خیز و در این شهر غارت دل و دین کن  
ترا که گفت نشین تا که فتنه باز نشیند  
سعادت ابدی چون نوشته بر پر تیرت  
بهر دلی که نشیند بگو بناز نشیند  
همای عشق چو آگه بود ز سلطنت فقر  
همیشه بر سر رندان پاکباز نشیند  
و محبت است که باید چو روح از تن محمود  
برون شود بسر طره ایاز نشیند  
(هر طرف نکند جلوه گر جمال تو از چیست  
گهی بدیر و گهی بر در حجاز نشیند  
دگر مگوی ز زلفش که دام جمله دلپاست

کزین مقدمه (صامت) سخن دراز نشیند

دلی که باده عشرت بتان بجام کنند  
بنزد درد کشان ترك نك و نام کنند  
مدام خنده بدان می کشان زند ساغر  
که نان پخته خود را ز گریه خام کنند  
شود چو دست تظلم دراز باز بر او  
عبث بحشر شهیدان وی قیام کنند  
سپک تبسم زیر لب این بتان گه وصل  
حساب هجر دو صد ساله را تمام کنند  
مخوان بسوی بهشتم که ره روان رهش  
بهشت را بخود اول قدم حرام کنند  
(راستی که بدام تو هست می ترسم  
که مرغهای گر آرزوی دام کنند

ز وصل حور فرامش کنند اهل جهان  
بخاک کوی توروزی اگر که شام کنند  
ز خال و زلف اگر دام و دانه نبود  
چگونه مرغ چو (صامت) بخویش رام کنند

سردار محبت سر فرازی بر نمیدارد  
انالحق گفتن منصور بازی بر نمیدارد  
زمین از خاکساریها ز سر تا پا تواضع شد  
سر میدان الفت ترکتازی بر نمی دارد  
کمال عرض حاجت خواهد و چشم امید ایندر  
زمین عشق تخم بی نیازی بر نمیدارد  
غرو رو غمزه و ناز و تغافل گشت چون غالب  
رعیت پروری عاشق نوازی بر نمیدارد  
صبح و شام از زلف نگارند خو (صامت)

مزن دم کاین دم شیر است بازی بر نمیدارد

ایدل از این ناله گرفتار میخواهی ندارد  
یاد می زان لعبت کشمیر میخواهی ندارد  
سرنوشت ما شده روز اول در نامرادی  
گرتواز حکم قضا تغییر میخواهی ندارد  
یار چون رفت از بخت ایجان برفتن شومها  
بعد از این از عمر گرتاخیر میخواهی ندارد  
یا زخم گیسو و چشم و رخسار قطع نظر کن  
یا که راحت گر که از زنجیر میخواهی ندارد  
کشته ابروی چالاکش برد فیض شهادت  
درک این لذت گراز شمشیر میخواهی ندارد  
سینه را بنما هدف در نزد این ابرو کمانها  
گرتو از کیش و فاجز تیر میخواهی ندارد

دیده باید بست از اول تا دل خود را نبازی

چون نبستی (صامت) تدبیر میخواهی ندارد

غمت آنروز که جا دزدل ویرانم کرد  
سیر از سیر و صفای گل و بوستانم کرد  
گرچه ز نادر پرستی همه کفر است و لیک  
زلف ز ناز و شست خوب مسلمانم کرد  
چه بلائی بسرزلف تو خفته است که باز  
یاد آن طره طرار پریشانم کرد  
اینهمه غنچه داغی که زدل سرزده است  
خنده ها بود که دل بر سر سامانم کرد  
اینم از مرحمتت بس زبی رد و قبول  
که سرخوان بلا عشق تو مهمانم کرد  
دل بریدم ز تو اما چکنم بالب تو  
که زحق نمک خویش پشیمانم کرد

لطف جانان بمن و بار گرانش (صامت)  
فرق این بود که پیش از همه قربانم کرد

مرد عاشق پیشه از کفران نعمت ننگ دارد  
هر چه معشوق از تغافل کار بروی تنک دارد  
نوشه راه محبت نیست جز بار توکل  
رهر و این ره چه غم از دوری فرسنگ دارد  
ایک بستانیست اما بوی عشق از وی نیاید  
کیست تا پای طلب از حب دنیا لنگ دارد  
ایکه داری چشم بگرنگی از این اوضاع گیتی  
بر کف از خون بسی امید واران رنگ دارد  
بر کن از صهبای وحدت هر سحر جام صبحی  
می مترس از محتسب کو بر کف خود سنگد دارد  
افس سرکش را عنان گیری نما وقت ضرورت  
کایمن از جان نیست هر پردل که بر سر جنک دارد

گردل (صامت) نگردد صاف با دنیا چه باشد

صفحه آئینه دایم احتراز از زنگ دارد

بهبان اگر که منع نگاهی بما کنند  
ما شکر میکنیم اگر اکتفا کنند  
دند کشیم و ناز کشیم و ستم کشیم  
حاشا کنند و جور کنند و جفا کنند  
سهل است انتظار کشیدن تمام عمر  
کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند  
بالله که بهر کشتن ما عین خونبهاست  
خونیکه غمزه های تو اش زیر پا کنند  
هریکه ریخت بال و پرش در ته قفس  
کشتن نکوتر است گراور ارها کنند  
دند همچو روز حشر بجائی نمیرسد  
طومار شکوه شب هجران چه وا کنند

(صامت) من آن نیم که کشم باز کوی دوست

ور فی المثل که بند زبندم جدا کنند

خوش آن تنی را که مو بموی شکنج زلفت بتاب دارد

خوش آن دلی را که آرزوی خیال رویت کباب دارد

سوار زلف که جز دل آزاری از خم وی کسی ندیده

مگر نداند که بر غریبان پناه دادن ثواب دارد

گاه ما را چرا نبرسی بتاز چابک سوار نازت

که بهر قتل ضعیف حلال همیشه پا در رکاب دارد

دل نالد ز غمزه او وزان ستمهای بی حسابش  
 تو خود بگویش که ای ستمگر ستم هم آخر حساب دارد  
 سرشک چشمان گواه عاشق اگر نباشد بگو نباشد  
 کسیکه شد تشنه محبت کی التفاتی بآب دارد  
 هزار قاصد ز جسم پرتب برت فرستم ز آه هر شب

دمی نگوئی سیاه روزی ز من امید جواب دارد  
 بهر که دیدم ز باغ وصلت گل مرادش بجیب دامن  
 بغیر (صامت) که از فراق مدام چشم پر آب دارد

هر زمان بوئی از آن جعد سمن سا میرسد تازه جانی بر روان مرده ما میرسد  
 شکوه از جور تو کردن دل پسند عقل نیست خیر محض است آنچه از مولی بمولی میرسد  
 در بر نادان جفا باشد ولی عین و فاست آنچه بر مجنون صحرائی زلیلی میرسد  
 افتاد آوازه ام در عشت از عالم بلی سیل خاموشی نماید چون بدریا میرسد  
 شکر احسانت که تانهاده درد روی من درد دیگر درد را بهر مدارا میرسد  
 نقد باشد در بر ما وعده فردای تو گر که گویند آخر نسبه بدعوا میرسد  
 درد از پهلوی (صامت) فیض چندانی نبرد  
 بی نصیبست آنکه در آخر بیغما میرسد

تا مرا گردن بطوق آشنائی بسته اند روز و شب انجام کارم با جدائی بسته اند  
 هر چه با ما بیوفائی میکنی جرم تو نیست جمع دنیا را ز روی بیوفائی بسته اند  
 دل بهر نوع عاشقی مسپار کاین نا پختگان تهمتی بر خود برای خود نمائی بسته اند  
 وقت آنان خوش که بیرون از جهان آرزو دایما دل را بالطف خدائی بسته اند  
 بی اطاعت دل بلطف او نهادن غره گيست خلق دل بر این سخنهای هوائی بسته اند  
 بعد ازین خواهی قفس را بند خواهی باز کن بستگان چشم از فکر رهائی بسته اند

(صامت) با هیچکس خوبان ندارند الفتی  
 یا بکار ما در مشکل گشائی بسته اند

دل دلم دائم ز هجرت خویش را بیمار میخواهد ز تیغ بیدریغت سینه را افکار میخواهد  
 نمیخواهم که داغ عارضت از آب و تاب افتد بلی بلبل همیشه رونق گلزار میخواهد  
 چه تأثیری بود بی اشک در آه سحر گاهی که لشکر موسم جنک و هنر سردار میخواهد  
 کسی کز بهر کفر و دین بما ایراد میگیرد بگو این گفتگوها آدم بیکار میخواهد  
 ز بس از دوستان رنجیده قلب زود رنج من که دیگر راه و رسم یاری از اغیار میخواهد  
 بعضی ادعا کی حق شناسی میشود ثابت هر آنکس را که گفتاری بود کردار میخواهد  
 اگر (صامت) وصال یار خود را آرزو داری

بود ممکن ولکن زحمت بسیار میخواهد

در این ویران سرا بیجا کسی منزل نمیگیرد اگر گیرد کسی مجنون بود عاقل نمیگیرد  
 امپاشی چرا از مخزن دل اشک گلناری جز این يك میوه باغ زندگی حاصل نمیگیرد  
 دلم دایم به ترك آرزوی غیر می کوشد چرا پس خود دمی از آرزوها دل نمیگیرد  
 با آسایش دلم الفت نمی دارد عجب دارم که این کشتی ز بدبختی بخود ساحل نمیگیرد  
 با وساع جهان مایل شدن اندازه دارد مسافر کار را چندان بخود مشگل نمیگیرد  
 بتقوای فقیه شهر می خندند نادانان چرا پس کامل ما عبرت از جاهل نمیگیرد  
 اگر این است اوضاع جهان (صامت) که من بینم

کسی من بعد از این غیر از ره باطل نمیگیرد

دوشینه دل از دوری دلبر گله میکند تنک از طمع وصل بخود حوصله میکند  
 از آمد و شد گشت چنان قاصد آهم کز ضعف تو گوئی طلب راحله میکند  
 هر دم بسر کوی تو از بیم رقیبان چون چله نشین ورد زبان بسمله میکند  
 گر سخت نهد جان ز چه از رفتن جانان اندر قفس تن قدمی فاصله میکند  
 در دلم مرا پای دل از گریه بگل باز از زلف چه زنجیر چرا سلسله میکند  
 در شب که جرس هم نفس ناله ما بود از زمزمه خون در جگر قافله میکند  
 او شیفته همزه ما بود که امشب تا آخر منزل سخن از ماشبه میکند  
 هر لحظه کنم روی پیکسوی چه می بود گر عشق مرا عازم يك مرحله میکند

در عشق چو (صامت) نبرد صرفه بجز غم  
ایکاش که این آرزو از سر یله میکند

پیش از آنیکه محبت بجهان باب نبود  
شده پر خون اگر از نام جدائی چکنم  
نظر حسرت ما کرد دل خنجر آب  
رقص کردن بدم تیر تو میخواست دلم  
سحر چشم سهیت کرد گران خواب او را  
ما که با دست تپی پشت بدنیا کردیم  
(صامتا) در بر من ذوق عجیبی دارد  
این غزل گر چه پسندیده احباب نبود

چینیان در چین گراز زلف تو چینی داشتند  
از مگس شکر فروشانرا محالت ایمنی  
خوادی احباب خود بنگر که در روز فراق  
دست و پهای عاشق بیچاره بستن تازگی است  
گر دورنگی بود مانع درو صالت عاشقان  
کشور دلها چنین تنها مسخر می کنند  
می رود از دست مردم دین و غافل میچرند  
عاقبت بینی اگر اندر میان خلق بود  
صلح و جنگی (صامتا) از یار ما معلوم نیست  
خوبرویان روز اول مهر و کینی داشتند

تنک بر جهان در گلو راه نفس کی میشود  
هر که چون عنقا زجوی بی نشانی آب خورد  
آفتاب آسا کسی کاندر سپهرش منزلت  
مانده دل در آرزوی حرف تلخی از لب  
ای خدا این مرغ بیرون از قفس کی میشود  
هم نشین و همدم اهل هوس کی میشود  
الفت او گرم با هر خار و خس کی میشود  
زان شکر شیرین دهان این مگس کی میشود

خسته اندر بیابان مانده دور از قافله  
عمر در نظاره پنهان بزلت شد تمام  
گفتی از شمشیر نازت روزی اندر خون کشم  
از حریمت مانده ایم ای کعبه اقبال دور  
اضطرابش کمز گلبانک جرس کی میشود  
دزد در شب ایمن از خوف عسس کی میشود  
صبر و طاقت شد تمام اینکار پس کی میشود  
بر طواف خاک کویت دست رس کی میشود

تا سوار تو سن طبعی برو (صامت) براه  
داد مقصود دلی با این فرس کی میشود

دگر دل بهرید نامی ره تدبیر میگیرد  
جهان آرزو را چون منی ناکام میباید  
ارهم بهر آهم ادعای سرکشی دارد  
هر کج بخت افتاد است آسایش که هر ساعت  
مهراب عشق آبادی نمیفهمد بلی عاشق  
دو روز عمر را ضایع مکن گویا نمیدانی  
جنون من خبر از ناله زنجیر میگیرد  
که بیخ بخت آب از شعله شمشیر میگیرد  
گمان کرد است نفر بن ضعیفان دیر میگیرد  
سراپی ز دوری بر فراز شیر میگیرد  
چسان بر دوش بار منت تعمیر میگیرد  
که این دولت اجل هم از جوان هم پیر میگیرد  
سراپا میشود اندام (صامت) شعله آتش

ز درد دل قلم چون از پی تحریر میگیرد

دو زلفت ای صنم چون عقرب جرار میماند  
بسیادی چو آهوی دو چشمت میشود مایل  
بگازار جمال بیمثالت بسته ام دل را  
ز باغ اباغ بان بیرون مکن بیچاره گلچین را  
دربخ از عمر کوتاه من و هنگامه هجران  
در نقطه لعل لب بس گفتگو باشد ولی اسرار وی در پرده پندار میماند  
باشو از آب ایوا عظ خدا را دفتر خود را  
عاقبت قدر اهل فقر را اندر قیامت بین کنون در پیش چشم اهل دنیا خوار میماند

بتیر طعنه دشمن صبوری پیشه کن (صامت)  
اگر چه صبر قدری در نظر دشوار میماند

طرفه صیادی مرا در زلف خود زنجیر کرد  
 ذره ذره آنچه در هستی بود در بند اوست  
 بسکه دیر آمد بسر وقت دلم داغ غمش  
 دعوی بیجای عشقش حد این مسکین نبود  
 شیوه پروانه سوزی رسم در عالم نبود  
 سر اشیا جمله پنهانست در خال لبش  
 داد از آب محبت در گل من رونقی  
 جان (صامت) مانده مدفون در خراب آباد تن

همیشه افسر فرماندهی بر سر نمیماند  
 بشکر سلطنت منما عدول از عدل در عالم  
 زدست دارو گیر خلق بهر منصب و مهکت  
 زفتوهای ناحق عتقریبست اینکه در عالم  
 چو از حلوای رشوه کام شیخ شهر شیرین شد  
 ز ملک و مال ابن ویران سرای عاریت بگذر  
 ببذل و بخش خود منمای پروا از تهیدستی

خوشم زین منزلت (صامت) که در عالم بجای من

اساس و فرش و نقد و جتس و سیم و زر نمیماند

دلم بهانه رویت زیاد می گیرد  
 رخت هر آنچه ز عاشق کشی نمیداند  
 ز روی تجر به مغروری از جهان غلطست  
 تو شاه کشور حسنی ولی عدالت کن

بغیر رخ منما پیش دیده (صامت)

که شعله غمش اندر نهاد میگیرد

از نفس راندی و کفتی رو که آزادی دگر  
 بهر من آسودگی در بند بهتر حاصل است  
 با همه سرعت مگر چون من بزلت شد اسیر  
 دوش اسم دانه خال تو آمد بر زبان  
 بر پر چشم من و چشم خود از بیگانه بند  
 از وفا نبود که شیرین بعد مرگ کوهکن

(صامت) درس ادبیت داده این طب اللسان

می مجو این زتبه از تأدیب استادی دگر

هر چه خواهی بر من ای دنیا تلخی تنک گیر  
 تا توانی بالیمن گرم کن طرح وفاق  
 من نه از مهرت شوم خوشدل نه از قهرت ملول  
 من سپر انداختم روز نخستین پیش تو

(صامت) از دنیا تورا سازد زقید خود خلاص

تو ز بهر پیشکش جان را بروی چنک گیر

آن مشک که در چین بصداع از خرنندش  
 اندیشه چه داری ز خطا کردن تیرت  
 اسرار غم عشق تو نایاب متاعی است  
 ای قدرتری از دل عاشق نبود لیک  
 اس خاصیت اشک شب هجر دگر چیست  
 راسی مشو افشا شود آوازه حسنت  
 در بندگی ار خاک شود هیکل (صامت)

مشکل که از این طالع ناساز خرنندش

ها از دو کون پای بدامن کشیدیم  
 آن بلایم ما که چو از بیضه در شدیم  
 در سایه محبت یاری خزیده ایم  
 بر شاخسار زلف نکویان پریده ایم

ای باغبان برای گلی در بما میند  
 مائیم در ازل که پیام الست را  
 زاهد دگر حدیث ز انهار و سلسبیل  
 برچشم شیخ وسوسه آمد بروزگار  
 ساقی بط شراب بیاور که خسته ایم  
 خوشتر بروز مرگ چه باشد بما کفن

خوش در خطای عشق غزالانه (صامت)

از دام کید زاهد و عابد رمیده ایم

آخر نه ماه بگلشن تو نو رسیده ایم  
 باگوش خویش از لب جانان شنیده ایم  
 باها مگو که طعم محبت چشیده ایم  
 نقشیکه ما در آئینه جام دیده ایم  
 ما از عدم بساحت امکان دریده ایم  
 زان پیرهن که در شب هجران دریده ایم

زبسکه در غم روی تو انتظار کشیدم  
 شدم ز صافی طینت چنان پیر تو عشقت  
 ز بیم خواهش بیجا که از وصال تو میکرد  
 ز زیر پر نمودم سری برون همه عمر  
 شدم تسلی جام می و محبت دیگر  
 مران مرا دگر ای باغبان ز ساحت گلشن  
 قلم بصفحه عشاق روزگار کشیدم  
 که مهره را بسلوك از دهان مار کشیدم  
 بی مؤاخذه منصور دل بدار کشیدم  
 نه زحمت دی و نه منت بهار کشیدم  
 نه شور باده نه درد سر خمار کشیدم  
 که من کلام حقیقت ز نیش خار کشیدم

از آن زمان که شدم (صامت) مصاحب عزلت

عروس لذت کونین در کنار کشیدم

اگر از بیوفائی های تو حرفی بلب دارم  
 چو شد رخت بنی عباسیان پیرایه رویت  
 دوزخم از دوا بر و بهر کشتن وعده فرمودی  
 بدو حقیکه من ایکج حساب از تو طلب دارم  
 مرا دیوانگی اندر محبت لازم است ورنه  
 در ایام فراغت هم نخواهم ذلت دشمن  
 بکم عمری شدم قانع بمانند حباب اما  
 بود خوشحالیم از اینکه از دریا نسب دارم  
 من آن دیگم که از خامی بجوشم دائما (صامت)  
 ولی از مهر جانان مهر خاموشی بلب دارم

بسکه در باغ رخت محو تماشا ماندیم  
 شد تپی دایره عشق تو از بوالهوسان  
 هم غرقاب نداریم که مانند حباب  
 اوی خیری نشنیدیم از این همسفران  
 همه کس معترف قبله ابروی تو شد  
 کس ندانست که خاصیت گمنامی چیست  
 بیخبر از همه نیک و بد دنیا ماندیم  
 ما چو پرگار بجا بر سر یک پامانندیم  
 از سبکباری خود بر سر دریا ماندیم  
 ز آن بزندان وطن یکه و تنها ماندیم  
 ما ز بدبختی خود بر سر حاشا ماندیم  
 ما در این راه بهمراهی عنقا ماندیم

همه کس معترف کوی فنا شد (صامت)

ما ز کوتاه نظری بر در دل ها ماندیم

تا سرو کار بدان طره پر خم دارم  
 هجران و تب فرقت و گلهای فراق  
 ایستاد دل خون جگر قسمت امروز منست  
 بهیاز است چنان دیده ام از دولت فقر  
 بلکه هرگز ندهم ملک قناعت از دست  
 بهم امید من از خواجه خویش است ار نه  
 از ریشانی ایام چرا غم دارم  
 شکر صد شکر که هر عیش فراهم دارم  
 روز نا آمده را بهر چه ماتم دارم  
 که جهان را بیکی مور مسلم دارم  
 از غنیمت ز سلیمان چه مگر کم دارم  
 عار در بندگی از سلطنت جم دارم

ز خمی غمزه خونریز نگارم (صامت)

بجز او کی ز کسی دیده مرهم دارم

دوش با بیک خیالت گفتگویی داشتیم  
 از سری مغز ما کیفیتی حاصل نشد  
 هر چه ای عشق صلح انگیز کز تأثیر تو  
 گر نشد از شرم کاری پیشرفت ما نشد  
 همه قمری در خیال قد آن سرو روان  
 چون فقیری کوبنان جو قناعت میکند  
 تا سحر مانند مستان های و هوئی داشتیم  
 جز که بار دوش خود خالی سبویی داشتیم  
 یار شد با ما بعالم گر عدوئی داشتیم  
 ورنه نزد دلبر خود آبروئی داشتیم  
 بسته اندر طوق بی تابی گلوئی داشتیم  
 دوش بیرویت بسوی ماه روئی داشتیم  
 یاد آن عهدیکه چون گل رنگ و بوئی داشتیم

سستی طالع نگر (صامت) که اندر دوستی

شد بزشتی فاش هر نام نکوئی داشتیم

ترک دین و دل نمودم ترک جان هم میکنم  
گر تو صیاد منی آزدگی در دام نیست  
همچنان کز دل زدودم زنگ مهر غیر را  
اینکه دور افتادم از کویت بود جرم رقیب  
نالهام از هجر گل تنهادر این گلزار نیست  
غیر یادت کوانیس روز هجران منست  
غیر لذتهای پنهانی که بر جان میرسد  
عاشقانش سودها دیدند و من در راه او

(صامت) از اشک من تنها زمین نبود خراب

رخنه در بنیاد اهل آسمان هم میکنم

روز کاریست که ما طالب دیدار توئیم  
هر کسی را بکسی هست سر سودائی  
ایگل گلشن امید ز ما دیده مپوش  
روز ما خوش که چو تو شمع شبستانداریم  
آنچه بر ما رسد از عشق ملک را نرسد  
جور تو آنکه خم زلف تو چون زنجیر است  
پیش از آن کز می و معشوق پدید آمده ایم  
گر ترا عار بود از سخن و یاری ما

سخت با (صامت) افسرده شوی بر سر جور

ما اگر خار و اگر گل که ز گلزار توئیم

دلی گز عشق مفتون نیست یاد برزخونش کن  
سری کز غمزه لیلی و شت ناگشته سودائی  
ز اقلیم محبت خسته و حیران برونش کن  
چو مجنون خوار و سرگردان بصحرای جنونش کن

اگر چون بیستون بار غمت اندر دلی نبود  
بسان خیمه بی خانمان و بی ستونش کن  
نمیگویم شرار عشق خود از سینه ام کم کن  
چو میخواهی بسوزی هر چه بتوانی فرونش کن  
هر روت نیست مرغی در قفس عمری بسر بردن  
اسیر خویش را گاهی بگلشن رهنمونش کن  
هر آنکس از طریق دوستی در منع ما کوشد  
چو بخت خویش در چاه ندامت سرنگونش کن

ز رنگ زرد و اشک سرخ (صامت) حال او بنگر

ز درد دوری خود از برون سیر درونش کن

شد از آن روزیکه صحرای جنون ماوای من  
کرد شهوت همچو قیس عامری سودای من  
آنکه در ملک جنون سرداد مجنون را چو من  
محو و حیرانست پیش طلعت لیلائی من  
بارها راند از در خویشم ولیکن عاقبت  
از وفا بنهاد بند بندگی بر پای من  
از نظر افکندندم سهلست منت می کشم  
گر شود گاهی ز لطف از دیگران جویای من  
قامت طوبی شود خم بهر تعظیم قدش  
در خرام آید اگر سرو سهی بالای من  
سالها دنبال یار بی وفا می گشته ام  
تا ترا بگزید آخر دیده بینای من  
(صامت) این زهد خشک آخر مرار سوا نمود

کاش بودی در میان خیل رندان جای من

نگارا زخم دل را مرحمش کن  
ترحم بر هجوم ماتمش کن  
شده بسیار بار درد و داغم  
اگر داری سریاری کمش کن  
در بیکانگی دارد وصال  
خدایا با محبان همرهش کن  
شده بر یوسف دل زندگی سخت  
برون دیگر ز زندان غمش کن  
ولا گر منزل آسوده خواهی  
سراغ طره خم در خمش کن

شده (صامت) از این غمخانه دلتنک

نگارا فارغ از این عالمش کن

راحت را ماه میگفتم اگر مه داشت پیرایه  
قدت را سرو میگفتم نبود ارسرو را سایه  
رازه دایه امکان دگر طفلی بدین خوبی  
تعالی الله از این طفل و هزار احسن بر این دایه

بفال وصل بگشودم نقاب از مصحف رویت ز بسم الله ابرویت در آمد اول آیه  
 نهادم دل با برویت که از کشتن شوم ایمن ندانستم که با ترکان چشمت گشته همسایه  
 دهد بر باد آب دیده خاک هستی ما را بلی ویران شود آن خانه کابش هست در پایه  
 طمع از وصل بیریدم چوروی خوب تو دیدم ندارد نقد جان قدری و حسن تو گر انمایه  
 بی بازار محبت باختی (صامت) دل و دین را  
 عجب در عشق خوبان شد نصیبت سود سرمایه  
 نمیدانم شب هجر تو را باشد سحر یا نه دل گمگشته ام آخر وطن بیند دگر یانه  
 ز جوی دیده دادم آب شمشاد قدس روت که تا یکروز از رفتار او بینم ثمر یا نه  
 نه اشک است و نه خون جانان کوب بر دیده ام بنگر بین از هجر رویت دل برون آورده سر یانه  
 گراز کویت سگی آید بیوسم دست و پایش را بینم از برای قتل من آرد خبر یا نه  
 میان عاشقان دزد دیده بر روی تو حیرانم بین گاهی کنی سوی من مسکین نظریانه  
 ز یک تیرت پی پرواز کویت یک پری دارم زنی بهر پر دیگر مرا تیر دگر یا نه  
 در آن آهی که از کامم بر آید نیمه شب (صامت)  
 نمیدانم بجز لب سوختن دارد اثر یا نه

چه خوش بود از عشق اول دلی شیدا نمی کردی چه می کردی زیاران دوری بیجا نمی کردی  
 چرا گرو عده کشتن نمودی رفته از یادت تو آن بودی که از قتل کسی پروا نمی کردی  
 به بیجا دعوی مستوریت باور نمیدادم چنین گر بود هر ساعت بجائی جان می کردی  
 بکویت چون نگس جانها نمی گردید سرگردان تبسم گر گهی زان لعل شکر خان می کردی  
 بچشم تر بگو ای نازنین با من چرا گوئی که گر تو عاشقی سر نهان افشان می کردی  
 بگلزار محبت گر (بصامت) ره نمیدادی  
 چو طوطی آنقدر طبع مرا گویا نمی کردی

تا کی از بخت فرو بسته گره وا نکنی نظر لطف به آوارگی ما نکنی  
 گوئیا اسم جدائی نشنیده است دلت ورنه درد دل ما از چه مداوا نکنی  
 شده آئینه دل تیره تر از چهره بخت ز چه از یک نظرش پاک و مصفا نکنی

هوس خاک سر کوی تو اندر لب سرماست همتی از چه برین منصب عظمی نکنی  
 اینقدر هم نبود بی اثر آه دل ما مگر از سوز دل سوخته پروا نکنی  
 (صامت) کار جهان گشت بکامت که دگر

ز غم دلبر خود شورش و غوغا نکنی  
 در شهرت ریا شد عمرم تمام نمی  
 با بعشق و هستی گردد تمام نمی  
 تا وصل دوست زین جمع گردد مرا میسر  
 سجده بدست نمی صهبا بجم نمی  
 امشب زلفت غیر پر خون نمود دل را  
 آن بیوفا نگارم تا شد ز شام نمی  
 آخر ز سرگرانی آمد بمهربانی  
 شد از شب وصالش کارم بکام نمی  
 آمد چومژده وصل جان رفته بود از تن  
 بر تن دوباره آمد جان از پیام نمی  
 از شکوه جدائی حرفی گذشت بر لب  
 نشنید رفت در دازان يك کلام نمی  
 بر بود صبر یکجا از يك نشست و برخاست  
 اندر نشست نمی و اندر قیام نمی  
 او را ز وصل حاشا ما را ز هجر غوغا  
 کو مصلحی که گوید از هر کدام نمی  
 قاصد رسان بجانان روزی سلام (صامت)  
 شاید قبول گردد زان يك سلام بیمی

هردم از تیر بلایت امتحانم میکنی هر زمان بر ناوک جوری نشانم میکنی  
 منکه هرگز مرغ امیدم نزد بال و پری باچه تقصیری برون از آشیانم میکنی  
 چون مرا بر در گه لطف نمودی آشنا پس چرا بر ایندرو آندر روانم میکنی  
 با همه بخشایش و احسان خود جانا چرا زیر بار منت خلق جهانم میکنی  
 از تجلیهای نور طور دورم ساخته همنشین با شعله برق یمانم میکنی

گاه گریا گاه (صامت) گاه شیدا گاه رند

گاه گهی گویان و گاهی شادمانم میکنی

خوش بحال آنکه روزی کسی یارش تو باشی در شب هجران ز راه لطف غمخوارش تو باشی  
 عالمی اندر خم زلفت گرفتارند اما صرفه با آنست کز خوبی گرفتارش تو باشی  
 یوسف مصری تو و خلقی گرفتار تو لیکن نازم آنحسنی که در عالم خریدارش تو باشی

جنت الفردوس یکسانست بادوزخ بچشمش آنکه خلد و کوثر و جنات و انهارش تو باشی  
از سر بستر نمیخواهد که هرگز سر بگیرد آنمریضی را که در بالین پرستارش تو باشی  
بر وصال حوریان باغ رضوان دل نبندد هر که ای حوری لقا در دهر دلدارش تو باشی  
میتواند زنده کردن مرده ها را چون مسیحا هندوی بتخانه گر روزی مدد کارش تو باشی

اینکه (صامت) شهره شهر است در شیرین زبانی

باعث شیرینی طبع شکر بارش تو باشی

« تمام شد کتاب غزلیات صامت علیه الرحمه »

جلد چهارم

## کتاب الروایات

( والمصاب )

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روایتست که آمد برون چه از زندان  
برای دیدن وی همچو طالب و مطلوب  
مصر حضرت یوسف بشوکت و اجلال  
همینکه طلعت یوسف ز دور پیدا شد  
گرفت از کف یعقوب اشتیاق عنان  
هرور یوسف نزد پدر زیاده نشد  
چو در پیاده شدن اندکی تغافل کرد  
ازد حق سوی یوسف رسید با تعجیل  
که این چه فعل عظیمی است کز تو شد واقع  
شده است بنده شایسته ام پیاده روان  
رعایت پدر پیر بود اولی تر  
کنولکه از تو عیان گشت ترک این اولی  
گشود دست چو یوسف بامر حی غفور  
سؤال کرد که این نور چیست یا جبریل  
عزیز مصر وفا گشت یوسف کنعان  
شهر مصر ز کنعان روانه شد یعقوب  
تهیه دید و برون شد برای استقبال  
جلال و کوبه یوسفی هویدا شد  
پیاده شد پی تعظیم یوسف کنعان  
ولی بمصلحت سلطنت پیاده نشد  
عتاب حق پی تأدیب حضرتش گل کرد  
چنین پیام رسانید حضرت جبریل  
جلال و حشمت شاهی مگر شدت مانع  
تو با کمیت سبک سیر میکنی جولان  
تورا ز مصلحت ملک و کشور و لشگر  
بحکم محکم دادار دست خود بگشا  
برون شد از کف معجز نماش لمعه نور  
جواب داد بیوسف امین رب جلیل

که اینعمل ز تو نزد خدا نشد مقرون  
 اگر چنین بود ای دوستان بر یکتا  
 چگونه پس بستم پیشه گان کشور شام  
 دمی که باعث ایجاد عالم ایجاد  
 بهیبتی که دل انس و جان کباب نمود  
 غلش بگردن و اشکش ز دیده بردامن  
 سرغریبی و بی یآوری فکنده بزیر  
 ز دیدن سر اکبر بشور و هنگامه  
 ز آه روز دو عالم سیاه کرده چوشب  
 تنش نزار و رخس زرد و حالتش محزون  
 تمام شام برون آمده بحکم یزید  
 چون روز عید زن و مرد خرم و دلشاد  
 تمام گشته فراموششان زحق نبی  
 با نظریق چه آن بیکسان بی غمخوار  
 بکوچه گذر اهل بیت طه شد  
 نموده پنج زن اندر میان غرفه مقام  
 یکی عجزه بدبخت باقدی چو کمان  
 همین که دیده شومش ز دیدن اسرا  
 پی اذیت وی ساخت تازه نیرنگی  
 حواله کرد همان سنک را بتارک او  
 بخلد شد دل خیر النساء بلرزه چوید

بکش عنان سخن (صامت) از مصیبت شام

نماند تاب شنیدن نمای ختم کلام

( سؤال سلمان از بندار یهودی )

روایتست که روزی نشسته بد سلمان  
 شنید و دید که نزد خدایم یزلی  
 مرا خلاص ز خوف خطای امت کن  
 نمود حضرت سلمان بر پیمبر عرض  
 اگر چه معترفم بر علی و منزلتش  
 شفیع روز جزا در جواب وی فرمود  
 صدا بر آری امتحان که ای بندار  
 که سوی دار بقا زد چو وقت رحمت گام  
 دگر پرس که اکنون کجاست منزل او  
 چو رفت حضرت سلمان بسوی آنمدفن  
 برون نمود یهودی سری ز دامن خاک  
 بان طریق که فرموده بد رسول ام  
 جواب داد که چه رخت از جهان برون بردم  
 دلی بندار فنا یمد می که بود قرار  
 گرفته بود ولایش چوسکه نقش بدل  
 دلی ز سستی اقبال و بهت نافر جام  
 در آزمان که از این عاریت سرا رفتم  
 چو در شراره نار جهنم جا شد  
 که ناگهان ز عطایای کردگار غفور  
 باول و عرض ز راه خیال واسع تر  
 دگر ز نار جهنم بجا نماند اثری  
 چو پای بست و لای ابو تراب شدم  
 رجوع کرد چو سلمان بنزد ختم رسل

بنزد احمد مرسل خلاصه امکان  
 گشوده دست دعا کی خدا بحق علی  
 تمام را بقیامت قرین رحمت کن  
 که ای اطاعت تو بر تمام عالم فرض  
 بمن زیاده کن از بهر فخر منقبتش  
 برو بمقبره مردگان قوم یهود  
 چو سر زقبر بر آرد نمای استفسار  
 یهود مرد و یا داشت ملت اسلام  
 معذب است و یا راحتست حاصل او  
 بلند کرد بنام یهود صوت حسن  
 پی اجابت سلمان و سید لولاک  
 نمود مسئله سلمان زوی نه پیش و نه کم  
 یهود و عاصی و مردود و روسیه مردم  
 بسینه بود مرا مهر حیدر کرار  
 چنانکه بیرخ او بود زندگی مشکل  
 در این جهان نرسیدم بدولت اسلام  
 سوی جحیم بر خیل اشقیاء رفتم  
 هزار گونه عذابم ز پی مهیا شد  
 فکند بر سر من سایه قبه از نور  
 گذشته وسع فزایش زحد و مد بصر  
 نه عقربی و نه ماری نه شعله نه شرری  
 بدوزخ ابدی ایمن از عذاب شدم  
 بگفت حلت وی نزد مقتدای سبل

رسول گفت که توصیف این محبت کن  
 بگو محب علی هر کسی که خواهد بود  
 بروز حشر شود گر جهنمش مسکن  
 کسیکه کرده ولایش حمایت کفاد  
 در آن زمان که مهیا جان نثاری شد  
 طلب نمود ببر زینب پریشان را  
 بگریه گفت که ای خواهر ستمدیده  
 مباد آنکه زنی بعد من تولطمه برو  
 مگر دمی که بینی تنم به آه و نوا  
 مرخصی که در آن لحظه ای پریشانحال  
 ز بعد من متفرق شود چو طفلانم  
 زارض ماریه چون سوی شام بارکنند  
 چو ساربان دل اطفال من کباب کند  
 بگو رعایت این کودکان نارس کن  
 ز تشنگی ز تو گیرند گر بهانه آب  
 اگر پدر طلبند از تو ای حزینه زار  
 هوای دیدن اکبر زند چو بر سرشان  
 بس است اینکه یتیمند و بیگس و دلتنک  
 بکش عنان سخن (صامت) از وصیت شاه  
 رفتن حضرت ابا عبد الله الحسین بدیدن امام حسن «ع»

حسین سلاله نسل محمد عربی  
 چراغ دیده آل عبا امام حسن  
 چو سرو سوی سرای حسن برافزاد  
 شنید صوت دلارای ماه انور خویش

که کرده ملک و ملک را ز لحن خود حیران  
 نوای روح فزای همان رفیع جناب  
 ستاده تافته پرها بهم تمام طیور  
 برون نموده سر از غرفه های جنت حور  
 گرفته از پی آهنگ آن عزیز و دود  
 بزیر خاک دگر زندگی ز سر داود  
 بداد خسرو لب تشنه تکیه بر دیوار  
 ز دیده کرد روان گریه همچو ابر بهار  
 شده چو موسی عمران ز پای وی تا فرق  
 بمثل وادی سینا بآب حیرت غرق  
 حسن ز غنچه شاداب در شکر ریزی  
 حسین ز دیده غمناک در گهر ریزی  
 حسن فشانده در از بحر سینه موج  
 حسین مستمع صوت عشق در معراج  
 یکی ز جمله خدام مجتبی زوداد  
 گذار وی ببر شاه تشنه لب افتاد  
 خبر بنزد حسن برد کی رفیع جناب  
 حسین برادر گریبان خویش را در یاب  
 که مدتیست به بیرون حجره گریانست  
 بقرص ماه رخ خود ستاره افشانست  
 تو گرم خواندن قرآن و پای او تا فرق  
 بآب دیده دریا مثال باشد غرق  
 حسن ز حجره بسوی حسین شتاب نمود  
 تفحص الم قلب آن جناب نمود  
 سؤال کرد که ای از محن سرشته گلت  
 چه محنتست برادر که کرده رو بدلت  
 برای چیست که از دیده آب میریزی  
 ز دیده بر ورق گل گلاب میریزی  
 جواب داد که ایشمع جمع انجمنم  
 شه ممالک اندوه ابتلا حسنم  
 از آن زمان که رسید از لب در افشانت  
 بگوش من ز در حجره صوت قرآنت  
 بلند گشت ز جانم فغان غم فرسود  
 که از چه عاقبت اینلب شود ز زهر کیبود  
 چگونه این رخ رنگین ز لاله حمرا  
 شود برنگ زمرد ز کینه اعدا  
 چرا ز حدت سم ریزد از گلو ببرت  
 بطشت یکصد وهفتاد پاره جگرت  
 از اینسخن حسن از دل فغان و ناله کشید  
 بگفت کای لب عطشان بنزد آب شهید  
 بلای من چو بلاهای غمفروز تو نیست  
 ز ابتلای جهان روز کس چوروز تو نیست  
 بکربلا پی قتل تو سی هزار نفر  
 کشند سنک ونی و چوب و ناوک و خنجر  
 بسوی عرش رسانند آه جانگسخت  
 کشند سنک دلان قربه الی اللہ

هر آنچه یاد نمائی تو از خدا و رسول کسی بحالت بی یاریت نظر نکند بنای عمر ترا رخنه افکند به اساس ترا بکربلا مینماید از جان سیر تو زیر خاک بعزت کنی نهان تن من اگر بپرده نهان است عزت من زار مرا بدامن تو وقت مرگ باشد سر ز سوز زهر گر افند بطشت من ببرم زند یزید لعین پیش چشم زینب تو

پوش (صامت) از این شرح جانگداز نظر

که نیست مستمعان را توان و تاب دگر

سؤال اعرابی از اسخیای مدینه

روایت است که اندر مدینه اطهر رسید يك عربی از پی سؤال از بر سؤال کرد که بابخشش و حمایت کیست یکی ز شیعه مولای دین علی ولی روان بجانب مسجد شد آن جوان عرب سلام کرد بآن مقتدای اهل یقین پس از سلام بگفت ای سلاله یاسین توئی که هست جهان را سوی تو چشم امید ز ماسوا بسوای تو اعتمادی نیست ز تیغ باب تو بر جا نماند در آفاق هدایت تو واجداد تو بملك جهان پی پرستش حق کس نمیمنود اقدام عزیز فاطمه سلطان کشور اعجاز که مانده است ز مال حجاز هر چه بجا

بگفت ای کف جود تو معطی درهم ۱۰۰۰۰ عرب آن شهریار فرزانه همان چهار هزار اشرفی که برجا بود ز شرم بخشش کم کرد مظهر بیچون بدان جوان عرب داد و معذرت طلبید که ای عرب اگر از مال و هکنت دنیا حساب بخشش ما میشدی نثار افشان ولی حوادث دوران بمانده است دلیر گرفت مرد عرب آن زر از شه احرار سرور سینه فخر امم ز مرد عرب گمانم آنکه بنزد تو این عطیه کم است بگریه گفت که شاهها بخاطرم غم نیست سرشک ریزم از آن رو بدیده نمناک کنون دهید دمی گوش از طریق وفا دمی که با تن بی سر نموده بود مکان لباس برده بتاراج کوفیان زتنش ز سپر دار فنا بسته چشم حق بینش بگشود کرد طمع بر لباس پیکر او اهل آرزویش خواست بی ثمر گردد دوباره گشت بدان بیحیای شوم شیر ز بان حال شه تشنه شد قرین مقال مگوز غارک این تن تهی بود هشتم بدستپاری انگشت آن محیط کرم

وليك خاطر بجدل زياد شد رنجه  
نشد ميسر آن اهرمن باساني  
نداشت حرمت جدش رسولر منظور  
بقلب حضرت خيرالنسا شررافروخت  
فكند زلزله اندر بناى عرش مجيد

بس است (صامت) ازین بیشتر شتاب مکن

ازین چکامه دل دوستان کباب مکن

« حکایت سفینه غلام »

که دست شاه بخون خشك بود بانچه  
که از کفش برد آن خاتم سلیمانی  
ببرد دست بریده بجانب ساطور  
برای خاطر انگشتی چهار اسوخت  
برای خاتمی انگشت آنجناب برید

که يك غلام سیه داشت احمد مختار  
رسیده بود بفخرش بعرض اعظم سر  
روانه بود چو اندر پناه خور قمری  
بدوش خود بگرفتی غلام از او اسباب  
تمام جمله اصحاب را بدوش گرفت  
بدان غلام بانث السفینه کرد خطاب  
همان غلام سیه را سفینه گشت لقب  
سفینه کرد سفر موسمی سوی دریا  
ز تند باد حوادث سفینه اش بشکست  
ز لطف ایزدی اندر جزیره افتاد  
که از برابروی شیری آشکارا شد  
سفینه گشت مشوش ز بیم آن ضیفم  
سفینه خادم درگاه مصطفایم من  
بدوستی محمد مرا حمایت کن  
ز روی عجز سرخویش را بجنابید  
که ای سفینه دگر ره مده بخاطرم غم

( ج ۶ )

اگر غلام رسولی تو من غلام توام  
مدار بیم و بیا شو سوار من اکنون  
با احترام تمامش بدوش خویش نشاند  
رسید قصه دیگر ز نو بیاد مرا  
اراده کرد که اسب ستمگری تازد  
امود فضه بر زینب این چنین بنیاد  
اموده حکم چنین ابن سعد بی پروا  
رفت از سر زینب در این مقدمه هوش  
که از حکایت شیر و سفینه یاد آور  
اگر سفینه غلام در رسول بود  
یکی جزیره در این وادی شرربار است  
اوهم برو بر شیر و اشکباری کن  
اگر بشیر که ای شیر وقت امداد است  
رسانا مباحث که این قوم این خیال کنند  
با محافظت جسم نور عینم کن  
دوید فضه غمدیده با شتاب تمام  
فضه شیر چو بنمود اینسخن اصفا  
بگلگاه شه تشنه لب نهاد قدم  
در طرف بسراغ حسین رو میکرد  
بهر شهید که در آزمین گذر میکرد  
کشید از دل پر خون خروش و او ایلا  
فتاد بر سر آن نا امید ز آب فرات  
بهر کشید چو جان جسم داغ دیده او  
امود چهره ز خون گلوی او رنگین

کنون ستاده پی حفظ احترام توام  
کز این جزیره پر خوف آرمت بیرون  
ببرد در بلدی وز بلیه اش برهاند  
که ابن سعد ز بعد از زوال عاشورا  
تن حسین علی را چو توتیا سازد  
که ای غمینه غم تازه ات مبارک باد  
که اسب ظلم بتازند بر تن شهدا  
کشید از دل پردرد سوی فضه خروش  
که در جزیره بحفظ سفینه بست کمر  
شرافت توهم از خدمت بتول بود  
شنیده ام که در او شیری آدمی خوار است  
سرشک از مژه بی اختیار جاری کن  
برای یاری ما قحط آدمیزاد است  
تن برادرم از اسب پایمال کنند  
رعایت تن صد پاره حسینم کن  
ز قول بی بی خود نزد شیر برد پیام  
روانه شد بسر گشتگان کربلا  
فتاده دید ز هر سوی کشته بر سر هم  
ببیکر شهدا میرسید و بو میکرد  
ز گریه خاک عزا دهمدم بسر میکرد  
رسید تا بسر نقش سید الشهداء  
چو تشنه ای که رسد بروصال آب فرات  
نهاد لب برک حنجر بریده او  
ز بانحال کشید از جگر ترانه چنین

که ای امانت پیغمبر و عزیز خدا  
عجب رعایت حال تو امتان کردند  
چرا ز سنگدلی آب بر رخت بستند  
چرا از آدمیان کس نکرد یاری تو  
کجا شد آنهمه عزت که در کنار بتول  
چرا برهنه تنت در تراب افتاده  
ز زحمت دل پر شیونت چه می خواهد

زدیده (صامت) محزون سرشک جاری کن

بما تم شه مظلوم اشکباری کن

(سؤال از ملك الموت)

فدای یکسیت ای غریب کریلا  
تورا بکریلا خوب میهمان کردند  
ز ماتم علی اکبر دل تو بشکستند  
که این کمینه بیایم بجان نثاری تو  
گهی مقام تو بود و گهی بدوش رسول  
مقابل شرر آفتاب افتاده  
جدا نموده سرت از تنت چه می خواهد

زمانی از ملك الموت این سؤال نمود  
ز جن وانس و سیاه و سفید و پیر و جوان  
گذشته بر تو از این کار بس سنین و شهر  
شوند بسته فترک تو چه مرد و چه زن  
که بر کشی ز دل تنک آشیان نفسی  
نمود عرض بعجز و نیاز عزرائیل  
که حد گفتن وی از حساب بیرونست  
که نبودش بدم مرگ مادر و پدری  
مرا مصیبت بیرون ز حد امکانست  
زیار و یاور و اهل و دیار باشد دور  
نه همدمی که دهد دل بمرحمت سوش  
مگر غریب دگر در وطن برد خبرش  
بیاد شام و همان کشور خراب افتاد  
همان ستمکش محزونه الیم حسین

همان ستمکش محزون و غم نصیب نبود  
در آن زمان که مکان داشت در خرابه شام  
غذای روز و شبش اشک چشم و لخت جگر  
روانه کرد بتسکین وی سر بابش  
ستم رسیده زنان خون ز دیده بگشادند  
سر پدر بطبق دید از سرش شد هوش  
زبان گشود پی شکوه های دیرینه  
چرا ز دختر دل بند خود جدا بودی  
چگونه گشت بکلی ز من فراموش  
برادرم علی اکبر چرا نیامده است  
ز دست شمر لعین تا یکی خورم سیلی  
که داده اند بما جا بکنج ویرانه  
ز سنک ظلم بفرق شکسته ام بنگر  
بما دهند همی نان پاره و خرما  
نظاره کن بکف پای پر ز آبله ام  
جفای کوفی و شامی همی کیشدم من  
نهان شدم بتعب زیر بته خاری  
عجب یتیم نوازی کند یزید لعین  
لب مبارک تو از چه باب گشته کی بود  
کی بود گشته پدر جان ز ضرب چوب یزید  
خرابه را ز تف آه پر ستاره نمود  
بخاک روی یتیمی نهاد و آه کشید

فغان و آه که (صامت) بوقت جان دادن

بدی بگردن آن طفل بی گناه رسن

« آمدن بشیر از جانب یوسف بخدمت یعقوب »

روایتی شده از راویان بسی مطلوب که چون ز مصلحت کردگار بی همتا از این مقدمه یعقوب شد بسی دلگیر ز شیر دادن یوسف گذشت چند ایام ز در رسید یکی روز پیر کنعانی گرفته بود در آغوش خود کنیز بشیر الم بسینه یعقوب بس شرر افروخت کنیز گشت از این حال مضطرب احوال که یارب از من و حال دلم گواهی تو بین فکند جدائی چنان پیمبر تو چو دید زاری آن زن مهیمن علام بین چگونه تلافی از این عمل سازم چنانکه تا ز بشیرت بتو خبر نرسد غرض که گشت چهل سال یوسف از کنعان چنان ز وصل پسر گشت این پدر نومید مشیت ازلی این چنین گرفت قرار ندا رسید یوسف ز خالق ذوالمن که از فراق تو آن پیر نا صبور شده همان بشیر بفرمان کرد کار جهان رسید بر در دروازه دید پیر زنی نشان خانه یعقوب را از او پرسید سؤال کرد چه خواهی ز خانه یعقوب از این جواب دل پیر زن بسینه طپید

برای علت دوری یوسف از یعقوب نمود مادر یوسف وداع دار فنا یکی کنیز خرید از برای دادن شیر کنیز داشت یکی کودک و بشیرش نام برای دیدن یوسف ز لطف پنهانی نموده است تغافل بیوسفش از شیر گرفت از بر مادر بشیر را بفروخت نمود روی تضرع بقادر متعال به بیکسان دل افسرده دادخواهی تو میان مادر و فرزند در برابر تو بدان ضعیفه همانا شد این چنین الهام میان باب و پسر هم جدائی اندازم خبر ز یوسف گمگشته بر پدر نرسد جدا ز نزد پدر بهر آن زن گریان که هر دو دیده وی شد ز انتظار سفید که آب لطف باآتش فشاند دیگر بار که نزد باب گرامی فرست پیراهن سفید گشته دو چشمش چو از تودور شده گرفت پیرهن و کرد رو سوی کنعان نه پیرزن که دو مشتش استخوان بیک کفنی کنیز بوی محبت از آن ایشانه شنید جواب داد که دارم زیوسفش مکتوب بگریه گفت که یارب چه شد نشان امید

بوعده می که نمودی عجب وفا کردی بشیر یافت که آن پیرزن چه میگوید بگفت غم مخور ایزن که من بشیر توام بشیر را ز محبت کشید در آغوش بشیر در بر یعقوب برد پیراهن یکی بشیر دگر در جهان خبر دارم همان بشیر که آورد در مدینه خبر روایت است که آمد بشیر چون از راه بگریه گفت که یا مصطفی سلام علیک خجیل ز روی تو هستم اگر بخدمت تو ولی رسول چو از اهل بیت اظهار بدشت کربلا از جفای ابن زیاد تمام اهل و عیالش اسیر و خوار شدند سری که داشت بدوش مبارک تو مکان سپاه شامی و کوفی سوار بر مرکب ز جای عترت زارت خبر دهم یا نه بنا سزاد زینب یکی کباب نمود برای بردن بزم یزید بی پروا نشست بود نصاری بروی کرسی زر ظهیر مسخره در بزم شرب نزد یزید بریده باد زبانم یزید خانه خراب شکسته باد دهانم که آن جهود عنود

مرا ز محنت فرزند خود رها کردی کدام راه از این اضطراب میباید زمان وعده بسر رفت و دستگیر توام زهوش رفت و ز فریاد و ناله شد خاموش نمود دیده ز دیدار پیرهن روشن که از رسالت او شعله بر جگر دارم ز حال اهل و عیال حسین تشنه جگر پیاده شد بسر تربت رسول الله بر تبه ختم همه انبیا سلام علیک خبر دهم ز حسین و حریم و عترت تو بعرض واقعه در خدمت تو ناچارم بنزد آب حسین تو تشنه لب جاندار سر برهنه پشت شتر سوار شدند گهی بخاک تنور و گهی بنوک سنان پیاده عا بد بیمار با تن پر تب گهی بگوشه زندان گهی بویرانه یکی برأس حسین خارجی خطاب نمود بیک طناب بیستند شصت و شش زن را ستاده بر سر پا عابدین بی یاور ز دختران عزیزت کنیز می طلبید بنزد رأس حسین تو ریخت درد شراب لب حسین ز چوب جفا نمود کبود

بزرگوار خدایا بحق پیغمبر (ص)

زجرم (صامت) و عصیان شیعیان بگذر

## شکوه زینب علیها السلام سر قبر مادر

روایت است که چون عترت رسول الله  
خمیده زینب بی غمگسار گشت روان  
سلام کرد بحسرت فکند سر در پیش  
که ای ستمکش ایام چشم تو روشن  
سری بر آرز خاک و پیرس احوالم  
ز من پیرس که زینب چه شد برادر تو  
زکربلا تو چرا بی برادر آمده ای  
برم ز کوفه و یا کربلا بنزد تو نام  
بکربلا ز ستم سوختند خانه ما  
مرا بگوشه زندان همین نه ما و داد  
میان کوفه ندیدی چسان ز آتش دل  
که شد ز خون سرم روی و موی من رنگین  
ز کوفه تا بسوی شام در برابر من  
شدم چو وارد شام خراب ای مادر  
کسیکه مونس و غمخوار و همدم ما بود  
تمام کوچه و بازار شام آیین بست  
ببزم عام طلب کرد آن لعین غیور  
چنان نمود جفای یزید مدهوشم  
پیش دیده من آن ستمگر کونین  
گذشته ز بنمه يك سرخ مو ببزم یزید

بس است «صامت» افسرده زین عزا بگذر

که از سرشک دو چشمت سیاه شد دفتر

## (فروختن برادران حضرت یوسف را بغلامی)

گشت چون از کید اخوان در بدر  
پس برادرها دلش را سوختند  
خواجه او را نمودند اهتمام  
چون ندارد با کسی دست ستیز  
آب بیرحمی همه در شیر کن  
خواجه غل بنهاد اندر گردنش  
بست در زنجیر دست و پای او  
بر شتر جا داد از روی غضب  
در سحرگاهان چو خیل کاروان  
شد عبور یوسف مهر از وفا  
روی قبر مادر اندوهگین  
در شکایت کردن از دهر دغل  
گفت ای مادر بر آرز قبر سر  
بین لباس کهنه را زیب تنم  
از برادرها دلی دارم کباب  
در شکایت بد بقبر مادرش  
زد طپانچه برگل رخسار او  
شد ز سیلی قلب یوسف بر ز خون  
مشتعل شد نار قهر کردگار  
گشت ظاهر صاعقه از آسمان  
در تعجب گشت خیل کاروان  
جمله می گفتند با قلب زده  
گفت بلقوس این غریب و ولوله

یوسف صدیق از نزد پدر  
یعنی اندر بندگی بفروختند  
کز برای حفظ این زیبا غلام  
لاجرم پیوسته باشد در گریز  
دست و پایش بسته در زنجیر کن  
شد لباس بندگان زیب تنش  
داد در دست غلامی زشتخو  
یوسف گل چهره را آن بی ادب  
شد بسوی مصر از کنعان روان  
در قبور آل اسحق از قضا  
از شتر انداخت خود را بر زمین  
قبر مادر را گرفت اندر بغل  
یوسف خود را بدین خواری نگر  
پای در زنجیر و غل در گردنم  
طاقتم طاقت از هجران باب  
چون اجل آمد غلام اندر سرش  
کرد خونین عارض گلنار او  
عرش و فرش افتاد در جوش و خروش  
شد هوا از صرصر غم پر غبار  
شد زمین چون کشتی بی بادبان  
زین تنزل در زمین و آسمان  
گوئیا کز ما گناهی سر زده  
از گناه من بود در قافله

شد گریزان چون غلام مه لقا  
از گناه روز روشن تارش  
جمله بهر بخشش عفو و گناه  
لب بجنبانید در نزد خدا  
دست و پا و گردن آن سرفراز  
بر قدم یوسف والا مقام  
گر چنین می باشد ای آزادگان  
پس چرا در قتلگه زد چون قدم  
از شتر افتاد با چشمان تر  
دید بیریده گلوی شاه دین  
بر گلوی شاه بی سر سر نهاد  
آه آتشبار از دل بر فروخت  
گفت ای بابا بقریان سرت  
گو که کرد ای زینت عرش عظیم  
ای پناه کودکان بی پدر  
تا نمائی از دلم بیرون غمی  
تشنه کامی و یتیمی بس نبود  
از پی تسکین قلب خسته ام  
بود آن شیرین زبان با چشم تر  
ناگهان شومی ز کفاد شریر  
از سر نعش شهید کربلا  
آن یکی رخساره اش نیلی نمود  
دیگری کرد از ستم با کعب نی  
عاقبت قلب کباب و چشم تر

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
(در عدل انوشیروان)

بود اندر ملك آذر بایجان  
در حکومت ظالم و جبار بود  
بر عموم خلق از برنا و پیر  
پیرزالی بود در ملکش مقیم  
اشت ملکی آن زن افسرده حال  
ظلم حاکم قلب وی پر خون نمود  
شد مسافر آن زن بی خانمان  
مدتی میبود اندر انتظار  
عرض حال خویش را تقریر کرد  
شاه را بر حالت وی دل بسوخت  
آن امیر جور را حاضر به پیش  
اول اندر پیش چشم خاص و عام  
چون معین شد خطای آن امیر  
در بر چشم سپاه و لشگرش  
دستگاه ندل خود آباد کرد  
باز بر گرداند آن بیچاره زن  
پس چرا داد دل زینب نداد  
آزمان کان عصمت پروردگار  
از هجوم و کثرت نا محرمان  
گفت عبید الله کاین افسرده کیست  
با آن بیحیا

حاکمی از جانب نوشیروان  
طاغی و یافی و بد کردار بود  
ظلم میکرد از صغیر و از کبیر  
سر پرست چند اطفال یتیم  
از پی قوت معاش ماه و سال  
ملك را از دست وی بیرون نمود  
از تظلم در بر نوشیروان  
تا بدیدش روزی اندر رهگذار  
پای شاه از شکوه در زنجیر کرد  
آتش قهر و غضب را بر فروخت  
کرد شاه اندر سریر عدل خویش  
کرد در تحقیق مطلب اهتمام  
حکم بر جلاد داد آن بی نظیر  
زنده زنده پوست کنند از سرش  
و آزن مظلومه را دلشاد کرد  
با امینی مؤتمن سوی وطن  
در سریر سلطنت ابن زیاد  
کرد جا در مجلس آن نابکار  
ساخت اندر گوشه خود را نهان  
این سیه بر سر برادر مرده کیست  
هذه بنت علی مرتضی

کف بلب آورد مانند شتر  
گفت دیدی آخر ای دخت علی  
دور گیتی همرهی با ما نمود  
قلب زینب زین سخن شد پر ز درد  
گفت ای شمع کلامت بیفروغ  
روز محشر در بر ختمی مآب  
سید سجاد محزون علیل  
گفت خاموش ای پلید بی ادب  
بیش از این ظالم دلش را خون مکن  
کرد از قهر آن پلید نشأتین  
دید زینب عابد بیمار را  
زد بسر آویخت اندر دامنش  
گفت با ابن زیاد سنگدل  
بگذر از قتل برادر زاده ام  
کشتن وی گر کند قلب تو خوش

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( خواب دیدن ناصر دین شاه قاجار در نجف اشرف )

این شنیدستم که شاه جم ششم  
گشت چون الطاف یزدان یاورش  
یعنی از ایران روان شد از وفای  
سر قدم بنمود با شوق و شغف  
گفت چون شد ساکن آن سرزمین  
منزل آنشاه گردون احتشام  
ناصر الدین شاه کیخسرو خدم  
حلقه زد پیک سعادت بر درش  
موکب میمون وی در کربلا  
بهر پا بوس شهنشاه نجف  
«ادخلوها بسلام آمین»  
در نجف گردید دروادی السلام

لشکر آن خسرو انجم سپاه  
اندر آن وادی نمودند انتخاب  
کرد چون اردوی شاه از صدر و ذیل  
دیدند حق بین وی شد کامیاب  
شاه گاهان شاه اورنگ عجم  
شد چو هنگام سحر ناگه ز خواب  
ارز لرزان اعل لب را باز کرد  
داد فرمان همریان راه را  
رفت و در سمت دگر منزل نمود  
گشت خرم چون دل شه از ملال  
کای گدای در گهت خاقان چین  
ای شهنشاه عجم اندر عرب  
از چه رو ای خسرو خسرو اساس  
ای همای عوج عزت از بهشت  
گفت شد در خواب بر من جلوه گر  
هبل ایمان عروة الوثقی دین  
با غضب فرمود کز وادی السلام  
عافلی از احترام این زمین  
ساختی او را برای شیخ و شاب  
اندر اینجا بر کلیم آمد ندا  
ای تامل ترک استکبار کن  
گر چنین میباشد ای اهل یقین  
بس چرا برباد دادند اهل شام  
اور چشم مصطفی از صدر زین

بر فلك زد قبه های بارگاه  
گوشه ئی را بهر اصطبل دواب  
خیمه بر پا جوقه جوقه خیل خیل  
از زیارت گاه قبر بو تراب  
بر سریر استراحت زد قدم  
جست سلطان ناصر الدین از شتاب  
محرمان راز را آواز کرد  
برکنند آن خیمه و خرگاه را  
بهر راحت منزلی حاصل نمود  
حاضران کردند از وی این سؤال  
کیقباد از ملک قدرت خوشه چین  
چیست خوف و اضطرابت را سبب  
ساختی از وادی ایمن هراس  
ساختی منزل چرا اندر کنشت  
مظهر ذات خدای دادگر  
مصدر ایمان امیر المؤمنین  
کرده ئی بهر چه ترك احترام  
کاین زمین باشد قبور مؤمنین  
آخور انعام و اصطبل دواب  
از برای خلع نعلین از خدا  
زود از این ارض مقدس بارکن  
احترام خاک قبر مؤمنین  
حرمت نعش امام تشنه کام  
جسم صد چاکش فتاد اندر زمین

برد غارت دشمن بد گوهرش  
 کار را بر جسم دی کردند تنك  
 تا شود آگاه از سر دلش  
 سجده گاه رحمة للعالمین  
 شد چنان پیکان بنافش کارگر  
 روسیاهی دشمنی با حق نمود  
 گشت افزون چون بلای پیکرش  
 ساخت از نی رأس آن بی اقربا  
 تا که گردد میزبان راس وی  
 بر سروی کار را کردند سخت  
 پسر تلافی کرد اندر شهر شام  
 ساخت در بزم شراب آن بیحیا  
 عرش را چون فلک بی لنگر نمود  
 تا زند آتش بقلب زینبش  
 نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( در وصف غلام سیاه حضرت سیدالسادین )

بد سیاهی در سپاه کربلا  
 در دیار حق پرستی منزلش  
 خضر سرگردان آب جوی او  
 ساخته رب اللیالی والدهور  
 مشك را بنموده رویش در ختن  
 شام یلدا را ز مویش نصرتی  
 از سیاهی پای تا سر یکورق  
 خواجه زبینه زین العبا  
 بلکه حق در جلوه آب و گلشن  
 راه اسکندر رخ دلجوی او  
 نور رویش نور فوق کل نور  
 صورتی از معنی حب الوطن  
 لیلۃ الاسری ز مویش آیتی  
 یکورق از دفتر توفیق حق

پیکرش در محضر پاك و دود  
 برده خاک پای او را ارمغان  
 شد سیه یعنی سواد چشم حور  
 این کرامت عشق عالم سوز کرد  
 تا زخم چشم بد یابد امان  
 کرد از علین چو در دنیا گذر  
 چاهل نور و ظلم های نقاب  
 بشکند تا قیمت شب های قدر  
 شد مرکب تا بحکم سرنوشت  
 پیش پیش از یکسی در جیش شاه  
 با همه پستی بلند اقبال شد  
 با چنان روی سیاه و بوی زشت  
 از بی تحصیل علم کیمیا  
 تا نماید سکه دین پایدار  
 از درك دار فانی خسته شد  
 کرد با قانون تسلیم و رضا  
 از تمام ماموا مایوس شد  
 یعنی آمد آن غلام با وفا  
 فلد تر پیوسته از شکر فشاند  
 چهره را بر قبله طاعت نهاد  
 سوی وی از مظهر رب النعم  
 گای پاسب کف بر سرافکنده خروش  
 ی ز ایمان تو محکم پشت دین  
 رشته ایمان وی در پای تست

در شهادت مهر ارباب شهود  
 از برای سرمه حوران جنان  
 بهر زینت سرمه داد ضرور  
 کونهان در شب رخ نوروز کرد  
 نور را بنمود در ظلمت نهان  
 تیره شد رنگ وی از رنج سفر  
 کرده ظلمت را حجاب آفتاب  
 در سیاهی منخسف رویش چو بدر  
 برد خلقی را زدوخ در بهشت  
 بهر خود پوشیده بدرخت سیاه  
 بهر رخسار شهادت خال شد  
 شد بزرگ رو سفیدان بهشت  
 رفت و مس را کرد قربان طلا  
 سیم ایمان را چومس گردید بار  
 با حریفان بقا پیوسته شد  
 خون خود را داخل خون خدا  
 دست حق را از پی پا بوس شد  
 خدمت مظلوم دشت کربلا  
 لعل و مروارید از گوهر فشاند  
 سر پهای شاه دین بهر جهاد  
 شد ندا از قاب قوسین خیم  
 با حریفان شهادت جرعه نوش  
 رو بنزد رهبر دین عابدین  
 مالك الملك جهان مولای تست

بهر پاس رسم و آئین ادب شاه امکان یعنی آن عبد ذلیل در حضور مهبط وحی خدا چون کلیم اندر مناجات و ثنا عرض حاجت آنچه در دل داشت گفت چون مرخص از بساط طور شد ازدهای تیغ آورد از غلاف حکم شد از معنی ایمان و دین کانش غم را ز سر تا پا زدند تا ببیند در منای کربلا برق تیغ وی بدان قوم یهود هه چو روبه شد بسوراخ هوام داس تیغش چون کند تنها درو کوفیان بر مالک نار و سقر شامیان را نزهت دارالقرار عاقبت از پشت زین بر روی خاک شد نسیم رحمت حق یاورش روی آن زیبا غلام با وفا یعنی اندر وقت مردن از وداد

نیست یازای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

( در وفات حضرت یوسف علیه السلام )

چنین ز بعض کتب شد روایتی تحقیق  
ضعیف گشت و نحیف از قضای ربانی  
که کرد عارضه رو بیوسف صدیق  
هلال سان رخ چون بدر ماه کنعانی

بسر رسید ز دیوان عمر او مدت  
زمصر بهر تفرج بوی شدند دلیل  
ز گردن و بدنش بند درد پاره نشد  
فزود سیر و تماشا بر کن تن خللش  
ز تند باد فنا شد بساط عمرش طی  
مخبر برای زلیخا رسید با سرعت  
مرض بیوسف گل پیرهن شدید شده  
بپا و صحبت دیرینه را رعایت کن  
جهان بچشم زلیخا سیه چونیل آمد  
بخواوب دید انیس دل مکدر خویش  
نقاب یوسف از آن روز هم چو ماه کشید  
ز غصه طایر روحش ز ملک تن پرزد  
ز دود آه سیه چهره مه و خور کرد  
ز سر دو چشم زلیخاره فرار گرفت  
در این مقدمه سری بود مشو غمناک  
ز عشق با خبری کوش گردد سویم  
فغان ز یوسف گلگون قبای آل عبا  
بدشت ماریه زینب حمیده خواهر او  
بهاک دشت بلا دید ساخته مسکن  
برای کشتن آن بی معین تشنه جگر  
بگره گفت که ای روسیاه کم فرصت  
که تا بخواهش دل سیر بنگرم رویش  
چدا چه میکنی ای شمر از بدن سراو  
گذار تا که ز من بوسه بر لب و دهنش

گذار کز تن او رفع آفتاب کنم  
گذار بار دگر تا بخیمگه برمش  
بده بوی تودمی مهلت ایستم بنیاد  
بین چه بالب او سوزش عطش کرده  
گذار تا دگر از ضعف درخروش آید  
نکرد رحم بقلب مکدر زینب  
دل شکسته ادرا زقهر پر خون کرد  
برو که روی حسین را دگر نخواهی دید  
بجان زینب از این گفتگو شراف کند  
رسید ناله زینب بگوش شاه شهید  
بگریه گفت که خواهر دلم گزند مکن  
بسست اینقدر از دیده اشکبار مشو  
که تا بکشتن من آه و ناله سر نکنی  
دل تو تاب ندارد که سوی شمر شیر

برو چو (صامت) افسرده شور و غوغا کن

عزای بیکسیم را بد هر بر پا کن

( در بیان قیامت و گریز بمصیبت )

چنین شده است خبر مستفاد از اخبار  
ز جن و انس و سباع و هوام و وحش و طیور  
ز جوش و غلغله و اضطراب اهل حساب  
پی سزا و جزای امور بی کم و کاست  
ز آفتاب بسر مغزها بجوش آید  
عرق شود ز عروق و عظام در جریان  
پایه لمن الملك خویشان دادار

علاج تشنگی از کام آنجناب کنم  
که جمله چشم بر اهند و مضطرب حر مش  
که مانده در ره او چشم سید سجاد  
ز سوز تشنه لبی زیر تیغ غش کرده  
زهوش رفته حسینم دمی بهوش آید  
بکعب نیزه زد از قهر بر سر زینب  
بطعنه گفت که ایدختر علی بر گرد  
گلی ز روی حسینت دگر نخواهی چید  
صدای زینب دلخون بناله گشت بلند  
بهوش آمد و خواهر بسوی خویش کشید  
صدای خود بر اعدای من بلند مکن  
بگیر دست یتیمان من بخیمه برو  
بتیغ شمر و بحلقوم من نظر نکنی  
کنی نظر که کشد بر گلوی من شمشیر

یکی ز مظلومه خلق مضطرب جانش  
یکی بمجلس جاوید خبت در عرصات  
یکی ز اکل ربا آکل سموم حمیم  
باجر کرده ز فجار زجرت فساق  
شوند قاتل و مقتول داد خواه بهم  
بمبران سلف جمله و انفسی گوی  
ز هول روز جزا امتان شیخ وصبی  
بمدر امت بیچاره احمد مختار  
که ناگهان بصف حشر انقلاب افتد  
به پیش چشم خلائق عیان شود بملا  
بهشتی که جگرها ز خوف خون گردد  
بود مقدمه آن قوه را بشیون و شین  
ز نشئه می سربازی وفا سر مست  
هر از پاره تن انورش ز ضربت تیر  
باده از عقب رأس آن سپهر اساس  
شهادت گشته و بیدست کز تش ز عناد  
علی اکبر غمناک وقاسم داماد  
گرفته حجت کبرای شاه تشنه جگر  
ز جای ناوک پیکان و خنجر پاره  
بکطرف اسرای دیار کوفه و شام  
بسیئه سوزان و ناله جانگاہ  
دوباره شور عظیمی دگر بپا آید  
که چشم خویش بیوشید ایض و اسود  
ز روزخی و بهشتی شود بلند خروش

بدوش دیگر آن غم رسیده محزون  
 چه جامه ای که ز نظاره همان جامه  
 بگفت عمامه پر خون حیدر صفدر  
 زند بقائمه عرش دست را محکم  
 بجوش آورد از فرط ناله و زاری  
 ز رستگار و خطاپوی و بنده و آزاد  
 بنزد ختم رسل با دلی ز درد غمین  
 که ای پیمبر رحمت بما ترحم کن  
 کزین معامله ترسم که حضرت عزت  
 بنزد فاطمه رو آورد رسول امم  
 نه وقت کیفر و هنگامه گداختن است  
 بیا بهمراه بابت که نیست جای درنگ  
 شوند فاطمه و مصطفی دهم همراه  
 چنین بفاطمه آید خطاب از داور  
 مگر دمیکه تو از حشر هر کرا خواهی  
 مهیمنه بجلال شفیعه محشر  
 بر آرحاجت پنهان (صامت) ای غفار

چه حاجتم به بیان انت واقف الاسرار

(در بیان اذان گفتن بلال)

کرد رحلت سوی جنت چو رسول قرشی  
 کافری را بسر مسند دین والی دید  
 طاقتش طاق شد از گردش دور ایام  
 بود در شام شبی خفته دل از غصه کباب  
 کایو فایشه بدینسان زچه مهجور شدی  
 تنگ شد وسعت یثرب به بلال حبشی  
 ز نبی مسجد و محراب نبی خالی دید  
 کرد هجرت زمزمینه بسوی کشور شام  
 گفت با وی نبی امی مکی در خواب  
 که جفا کرده که از مرقد من دور شدی

کرد از شام بفرمان رسول مختار  
 گفت روزی بعلی فاطمه با درد و ملال  
 هم هجران نبی ساخته پر خون جگر  
 ز علی کرد بلال از پی تسکین بتول  
 شد چه آواز بلال از پی تکبیر بلند  
 صوت تهلیل چو برداشت بتوحید اله  
 بعد توحید خدا چون پی تکمیل اذان  
 یاد ایام پدر کرد و بر آورد خروش  
 گشت دامان وی از خون جگر مالامال  
 ای دریغاکه مرا شد جگر از غصه کباب  
 که بد آن غمزده را هر قدمی مدنظر  
 درست گریه نمیداد بر آن طفل صغیر  
 بلکه میبرد اگر نام حسین را بزبان  
 ز دشمن بر جگر او یکی از بی ادبی  
 گشت در شام چو آرامگه آل رسول  
 یکی از لشکر بیدین یزید مردود  
 کاین اسیران که چو شیرند بقید زنجیر  
 آنکه بنمود زن و مرد شما را بجهان  
 ز این کینه دیرینه این بد عملی  
 جمع گشتند یهودان سیه دل بتمام  
 آن یکی سنگ زد آن سوختگان را بر سر  
 آن یکی آتش بیداد بنی بر میزد  
 و از آن لحظه که با روی بسان خورشید  
 هر طرف کرد نظر حوصله شد بر او تنگ

باز رو سوی مدینه دل بی صبر و قرار  
 که فتاده بسر من هوس صوت بلال  
 خواهم از او شنوم نام نکوی پدرم  
 آخر از کثرت اصرار بناچار قبول  
 بانگ تکبیر دل فاطمه از جای بکند  
 روز شد در نظر فاطمه چون شام سیاه  
 برد باگریه بلال اسم محمد بزبان  
 رفت طاقت ز دل فاطمه و شد مدهوش  
 از اذان گفتن خود شد زمحن لال بلال  
 یاد آمد ز سکینه بره شام خراب  
 بسر نیزه خولی سر پر خون پدر  
 سیلی شمر ستم پیشه مردود شریر  
 آمدی بر سراو از همه سو کعب سنان  
 خارجی گفت با اولاد رسول عربی  
 در گذرگاه یهودان بنمودند نزول  
 اینچنین کرد ندا سوی زن و مرد یهود  
 همه هستند ز نسل علی خیرگیر  
 قتل و غارت همگی را بطریق عدوان  
 حالیا وقت تلافی شده از آل علی  
 پی آزار حریم نبوی از سر بام  
 دیگری خاک بیفشاند و در خاک گستر  
 بسر عترت مظلوم پیمبر میزد  
 کرد جا زینب دلخون شده در بزم یزید  
 ز تماشائی انبوه نصاری فرنگ

برد بی طاقتی وی ز کفش صبر و عنان  
آن زمان دل ببر دختر زهرا بطیید  
شد سر اسیمه و مانند سپند از جاجست

(صامتا) حشر ز اشعار تو کرده است قیام

بهرتر آنستکه یکبار کنی ختم کلام

( روایت معراج )

روایتست که ختم رسل شب معراج  
ببحر وحدت یکتا چنان شد احمد غرق  
پس از افاضه فیض حضور و قرب و وصول  
در آسمان چهارم ز فلک او ادنی  
جناب موسی عمران بتهنیت بگشاد  
سؤال کرد که ای رهسپار عرش عظیم  
جواب داد که بر من خدای پاک و دود  
قرار داد که پنجاه وقت بهر نیاز  
کلیم گفت که ای برج اختر رفعت  
بسوی حق پی تخفیف حال رجعت کن  
چهار بار نبی نزد حضرت یکتا  
بآنجناب بهر نوبت از خدای مجید  
برای خواهش احمد نماز آخر کار  
نمود در ره امت تحمل زحمت  
ولی بماریه از لشکر عید زیاد  
طلب نمود حسینش چو روز عاشورا  
جواب داد لعینی از آن گروه جهود  
دوتن زیاور و انصار سبط پیغمبر

بمیان اسرا کرد رخ از شرم نهان  
کآشنا شد بلب لعل حسین چوب یزید  
باز از خوف نظر کردن حصار نشست

بهاک کرد تیمم امیر ملک حجاز  
کشید صوت اذان قاسم حزین ز جگر  
ز خوف تیر مخالف که بود در پرواز  
چسان نماز که از کربلا بچرخ اثیر  
نمود همزه اصحاب سید الشهداء  
ولی بعضی نمازش دگر فرادای بود  
بظهر کرد تیمم اگر ز ظلم عدو  
گهی ز خون جبین آبروی خود میجست  
مصدرات حریمش بجای ذکر اذان  
کشید جای اقامه خروش و ناله و آه  
بجای بستن احرام و گفتن تکبیر  
ز ضرب چکمه شمر ستمگر مردود  
ای قنوت گهی راز جوی داور بود  
در پد تیر سه شعبه چو ناف او از هم  
از بر لب نفسی ذکر العطش میکرد  
گهی بشمر سخن بهر آب بر لب داشت  
بجوده بود سر آن شهید راه خدا

ز قحط آب بجای وضو برای نماز  
اقامه گفت علی اکبر از برای پدر  
چگویم آنکه شه دین چگونه کرد نماز  
بلند بود ز تکبیر خصم غرش تیر  
بدین طریق جماعت نماز ظهر اداء  
که زیر خنجر شمر شریر تنها بود  
ز خون گرفت برای نماز عصر وضو  
گهی ز تشنه لبی دست راز جان میجست  
همه چو مار گزیده به الامان و فغان  
میان دامن وی شاهزاده عبدالله  
بلند کرد بروی دو دست طفل صغیر  
گذشته بود نماز وی از قیام و قعود  
گهی بفکر غم امت پیمبر بود  
پی رکوع و سجود گاه راست شد که خم  
دمی دگر ز عطش زیر تیغ غش میکرد  
گهی نظر بدر خیمه سوی زینب داشت  
که از قفا سر او را نمود شمر جدا

بفرق (صامت) بیچاره عاقبت شد خاک

ز قتل زینت آغوش سید لولاک

معجزه حضرت موسی بن جعفر (ع)

حضرت موسی جعفر شه اقلیم حجاز  
کودک خورد پیرامن وی چند تنی  
مرده افتاده در آن بادیه بر روی زمین  
گشته دامان وی از خون جگر مالا مال

باشو این معجزه از شاه سریر اعجاز  
دید در مکه بنزدیک منا پیره زنی  
ماده گاری ببر آن زن محزون غمین  
هر گاو آن زن دلسوخته با این اطفال

حجت بالغه آن مظهر لطف باری  
گفت ای زن زچه گریانی و اندوه تو چیست  
گفت این چند تن کودک مهجور یتیم  
شوهرم مرده و میبود ایا عرش سریر  
از سیاه بختی ما سوخته جان نومید  
گفت با آزن گریان زغم افسرده  
گفت ای مرد ترحم نکنی چون تو بما  
باز فرمود در درج ولایت با زن  
بهر تو زنده کنم گاو تو را گر خواهی  
گفت زن گرزغم باز رهائی چه غم است  
آن شهنشاہ که در مصر وفا بود عزیز  
گاو از معجزه سبط رسول دو سرا  
گشت آزن بهواداری آن عیسی دم  
این همان پاست که در کنده هرون شریب  
که فرستاد کنیزان پی خدمت ببرش  
که روان کرد ز عدوان ببر حجت حق  
که طلب کرد پی قتل شه عرش اورنگ  
در غریبی بجز از لطف خدا یار نداشت  
بجز از ناله زنجیر چو مرغ قفسی  
آب گردید ز صدمه بدن لاغر او  
آخر از زهر جهانسوز بملك بغداد  
چهار حمال فرستاد بخفت هارون  
شیعیان زین غم عظمی چه خبردار شدند  
عود و عنبر همه با گریه بمجمهر کردند

دفن کردند بعزت تن آن گوهر پاک  
هیچکس بیکس و مظلوم نرفت از دنیا  
آنکه پرورده دوش نبی اطهر بود  
بدن بیسر او ماند سه روز از ره کین  
ساربان کرد جدا در عوض غسل و کفن  
عوض دفن تن سبط رسول خاتم  
خواهرش با دف و با چنگ و رباب  
پاک پسر داشت گرفتار سپاه دشمن

روز و شب با تن تبار و پریشان و ملول

همچو (صامت) بعزاداری دل بند رسول

نامه نوشتن فاطمه صغری پیدر

روایتست که چون از وطن نمود سفر  
علیله دخترکی در مدینه فاطمه نام  
همیشه با تن تبار و اشک و ناله و آه  
بفکر اینکه رسد از پدر باو خبری  
بهر آه جهانسوز اهل راز نداشت  
نشسته بود شب و روز با هجوم بلا  
لوشته بود یکی نامه آن علیله زار  
عریضه ورقش پرده دل غمناک  
کنا بی کما تش همه شرر انگیز  
اراده داشت که آن نامه را بهانه کند  
حکایت دل پر خون خویش سرتا سر  
گرفت پاک عربی نامه را از آن دلخون  
بود طی ره مقصود روز و شب ز وفا

مخزن آن گهر پاک شد اندر دل خاک  
بخدا در همه عالم چو عزیز زهرا  
خاک پایش بسر روح الامین افسر بود  
بعد قتل از ستم شمر ستمگر بزمین  
بهر انگشتی انگشت شریفش ز بدن  
گشت چون سر مه ز جولان سم اسب ستم  
رفت از کربلا تا بسوی شام خراب  
با بزنجیر و غل و جامه اش در گردن

بسوی کربلا آن امام تشنه جگر  
بجای ماند از آن شهر یار عرش مقام  
براه کربلا مانده بود چشم براه  
مدام داشت مهیا اساس نوحه گری  
بچاره دل افسرده دلنواز نداشت  
در انتظار پدر چشم سوی کربلا  
برای خسرو لب تشنه با تن تب دار  
مداش از اثر خون دیده نمناک  
عبارتش همه پر حسرت و قیامت خیز  
بکوفه نزد پدر قاصدی روانه کند  
نوشته بود در آن نامه از برای پدر  
بعزم کربلا گشت از مدینه برون  
بدشت ماریه آمد بظهر عاشورا

بساعتی که ز بیدار خلق کوفه و شام  
 عزیز فاطمه لب تشنه و غریب و وحید  
 عرب دودست ادب را بسینه نزد امام  
 شه شهید دم عیسوی زهم بگشود  
 بگریه گفت که ای قاصد خجسته پیام  
 ز چهره تو هویدا بود بوجه حسن  
 نمود عرض که ای مظهر صفات خدا  
 گرفت از عرب آن شاه بی سپاه و حشم  
 بدور خویش زنان را تمام جمع نمود  
 نوشته بود در آن نامه کای جناب پدر  
 نما مرا ز وفا سربلند نزد کسان  
 بگو بحضرت عباس کای عموی رشید  
 فدائی سرو جان تو باد جان و سرم  
 اگر بکریلا گشته قاسم داماد  
 زند همیشه مرا مرغ روح در تن پر  
 بگو باکبر یوسف جمال مه سیما  
 مرا بسر هوس دیدن سکینه بود  
 کنم بدامن او جای تا بدون تعب  
 پدر ز جانب این غم رسیده مایوس  
 از این علیله هجران کشیده بیمار  
 شها (بصامت) حسرت نصیب کن نظری  
 گناهکارم و غیر از تو عذر خواهی نیست  
 بحق اکبر در خون طپیده بی سر  
 « نازل شدن ملک حضور فخر کائنات »  
 جناب احمد محمود سید الثقلین علیه السلام

بحجره بود بر ام سلمه اش منزل  
 پس از سلام و درود و تحیت بیحد  
 که من یکی ملکم از گروه کروین  
 بسی بدرک حضور تو آرزو دارم  
 شنید چون سخن وی پیمبر رحمت  
 بروی غیر چه ابواب حجره را بستند  
 که ناگهان ز در حجره شاه مظلومان  
 ز ام سلمه چو احوال مصطفی پرسید  
 برای آنکه بامر نبی شتاب کند  
 شنید صوت حسین را چو سید دو سرا  
 که ای حسین بیا ای تو مونس جانم  
 در آن بحجره حسین شد روان و کرد سلام  
 اول گشود حسین را بپرکشید چو جان  
 اش نهاد بلب بوسه زد بتارک او  
 کشید دست گهی بر سلاسل مویش  
 شد آملک بتعجب ز احترام حسین  
 سوال کرد بحیرت ز خواجه لولاک  
 عجب محبت سختی باین پسر داری  
 عضو عضو جنابش همینکه بوسه زنی  
 جواب داد رسول خدای عالمیان  
 ز بخش چگونه نبوسم که هست دلبندم  
 همین پسر که تو بینی بود عزیز خدا  
 نام شفاعت چو از رسول الله  
 سوال کرد بحیرت ز شنید نقلین

که از فلک ملکی شد بحضرتش نازل  
 نمود عرض بنزد رسول فرد صمد  
 نکرده ام ز فلک تا کنون گذر بزمین  
 بخدمت تو بسی عرض و گفتگو دارم  
 به ام سلمه بفرمود تا کند خلوت  
 میان حجره براز و نیاز بشستند  
 نمود دیده بیدار جد خویش عیان  
 پی جواب شه تشنه راه چاره ندید  
 اراده کرد که آن شاه را جواب کند  
 صدای خویش بر آورد از درون سرا  
 بیا بیا که ز هجر تو سخت نالانم  
 رسول حق ز ملک قطع کرد زود کلام  
 نمود قامت رعناش زینت دامان  
 نهاد سر بسر سینه مبارک او  
 گهی چوسیب بهشتی نمود هی بویش  
 اگر چه آگهش بود از مقام حسین  
 که ای طفیل وجود تو خلقت افلاک  
 که باشد او که تو از رتبه اش خبر داری  
 سپند اشک بروی چو مجمرش فکنی  
 که هست جسم مرا این پسر مقابل جان  
 بدیدن رخ او در زمانه خرسندم  
 که کرده است حق او را شفیع روز جزا  
 ملک بروی حسین کرد خیره خیره نگاه  
 که هست این مه تابان مگر امام حسین؟

رسول گفت چه دانسته‌ئی تو نامش را نمود عرض ملک با جناب پیغمبر برای تعزیه این پسر به هفت سما که گریه خیل ملایک بدانجناب کنند شنید فخر امام از ملک چو اوصافش بخاطرش مگر آمد ز ظهر عاشورا بنیزه تکیه چو از بهر استراحت کرد رسید سنگ چو آن شاه را پیشانی برای شکر شهادت بذکر بسم الله گرفت خون جبین چشم آن عزیز زهن چو دامنش زبی اخذخون روان گردید که ناگه از طرف آن سپاه بی ایمان چو تیر گشت رها از کمان آن بیدین بناف و بر شکم شاه اکتفا چونکرد زمانه تنگ چنان بر عزیز زهرا شد هر آنچه خواست که بیرونکشد خدنگ از دل نهاد سر بسر زین عزیز رب و دود ز جای ناوک آن تیر خون فواره گرفت چو ذوالجناح دگر دید پایداری نیست در دست در جلو و دل بخاک و پا بعقب که صالح بن وهب از کمین سمند بتاخت بزد ز کین بتهیگاه آن امام مبین شکست شمر لعین حرمت پیمبر را شها ز بهر شهادت کنونکه سر دای

چگونه یافته‌ئی رتبه و مقامش را ؟ که ای ز جمله کونین بهتر و مهتر بهر سمائی هفتاد منبر است پیا شهید آل محمد بوی خطاب کنند گشود پیرهنش بوسه داد بر نافش که گشته خسته حسینش ز کوشش اعدا ابوالحنوق یکی سنک کین حوالت کرد شکست تارک پاک عزیز ربانی گشود لب که «علی ملت رسول الله» برای اخذ همان خون گرفت پیراهن ز زیر دامن او ناف او عیان گردید نهاد تیر سه شعبه یکی لعین بکمان نمود جای بناف مبارک شه دین ز مهره کمرش تیر سر برون آورد که ناله همدم سکان عرش اعلی شد نشد میسر و گردید کار او مشکل ز پشت سر بتعب تیر را برون بنمود عزیز فاطمه از زندگی کناره گرفت برای راکب خود طاقت سواری نیست نهاد تا نهدش در زمین بدون تعب بقصد پهلوی سلطان دین سنان افراخت فتاد عرش خدا زان سنان بروی زمین بقتل زاده زهرا گرفت خنجر را براه امت عاصی سر و پسر دای

کتی بتخت شفاعت چو جا تو ای سرور برستخیز قیامت بعرضه محشر بشیعیان در الطاف و مرحمت واکن یکان یکان همه را نزد خویش ماواکن کشند جانب دوزخ مرا چو از چپ و راست بگو که (صامت) مداح کمترین سک ماست « در وضو گرفتن فخر امام (ص) »

روایتی بنظر آمد از حیات قلوب که شد بیادیه روزی رسول فخر انام ز بعد سنت قیلوله و فراغت خواب چو آب مضمضه را کرد از دهان جاری علی الصبح همان خار گشت بار آور چنانکه گشت ز طوبی و خلد ضرب مثل گریه سیر نمودی و تشنه را سیراب ز این میوه او منتفع صغیر و کبیر فایده‌ئی که در اطراف او معین بود ز اهل بادیه هر کس که بود در هر جا جهان زهر تو او جمله غرق در نعمت ز بعد مدت چندی شد آن درخت نزار شدند اهل قبیله از آن سبب حیران زهر رسید بناگاه که سید لولاک از این قضیه بسر رفت مدت سی سال در باره زینت و حسن و طراوتش کمشد اتمام رشته بار و برش گسیخته شد زهر مکارن اینحال باز شد مسموع از آن بعد دگر آن درخت میوه نداد

که هست راوی اینقول ابن شهر آشوب بسایه شجری لحظه‌ئی گرفت آرام طلب نمود برای وضوی سنت آب نمود آب سرایت بیوته خاری بسی بلند و تناوو بقدرت دایر بیوی میوه او عنبر و ز طعم عسل شفای جمله امراض سخت از هر باب ز برگ او شده پستان هر غنم پر شیر زهر بلیه در آن روزگار ایمن بود ز برگ وی همه بردند از برای شفا زمانه را شده اسباب رحمت و برکت چنانکه از غم معشوق عاشقی بیمار که شد بهار درخت از چه رو بفصل خزان کشید درخت محن از جهان بدامن خاک که بود حال درخت آن زمان بدینمنوال اساس خرمی وی شکسته درهم شد چو اشک غمزده گان میوه هاش ریخته شد که قتل شوهر زهرا بکوفه یافت و وقوع در شکفتگی اصلا بروی کس نگشاد

بغیر برك دگر کس از او ندید ثمر  
 که خشك گشت بیکباره آن درخت تمام  
 چو کاینات لباس عزا بتن پوشید  
 فتاد زلزله بر ساکنان ارض و سما  
 عجب شبیه بود این درخت را مطالب  
 چه دید بیکس و افسرده شاه مظلومان  
 فغان کشید ز دل آه بیکسی سر کرد  
 که ای زجد و پدر یادگار دیرینم  
 چو از جهان بجنان رفت جد اطهر من  
 هنوز بود ز جدم ببر لباس عزا  
 دلم ز محنت بی مادری بتاب آمد  
 ز بعد باب گرامی فزوده شد محنم  
 بهربلیه و هر داغ صبر می کردم  
 بخویش گفتمی از بعد مادر و پدرم  
 ز رفتن تو من زار دل دونیم شدم  
 کنم خیال که امروز رفته مادر من  
 بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم  
 ز خود گذشته باطفال بیکست چه کنم  
 شهید کربلا در تسلی زینب  
 جهان نکرده وفائی بمادر و پدرم  
 تمام ساغر صهبای مرگ نوشیدند  
 چسان براه خدا جان و سر فدا نکنم  
 شهید گرنشوم پس بدوستان چکنم؟  
 تو نخل ماتم باغ فراغ را ثمری نیست

بجان من نگذاری که اشکبار شوند  
 سوی سکینه من کس ببند نگاه کند  
 بگوی ظالم از این در بدر چه میخواهی  
 بزرگوار خدایا بحق آل عبا  
 باشک و آه دل و چشم زینب غمگین  
 بافتاب قیامت شفیعۀ کبری  
 بحق حجت کبرای شاه تشنه جگر  
 با بروی تمام مقربان درت  
 که امتان نبی را غریق رحمت کن  
 برای توشۀ راه سعادت ازلی  
 ز خوف مرگ دل شیخ و شاب ایمن کن  
 ره مخوف قیامت که هست پرتشویش  
 لگوبمت که نظر بر اطاعت ما کن  
 بغیر جرم و خطا نیست هدیه ئی در چنک  
 بغیر اینکه ز عصیان هلاک می آید  
 ز دور رحمت تو کرده عاصیان مغرور  
 مبین بما که بدیم ای مهیمن علام  
 شده است (صامت) دلخسته همچونی بنوا

بر آر حاجت اورا تو ای خدای غفور

رضا مباش که این آرزو برد در گور

در بیان رحمت پیغمبر رحمت صلی الله علیه و آله وسلم

روایتست که چون از جهان حبیب خدا  
 رسید وقت که قلب زمانه بگدازد  
 بیشتر مرض افتاده بود با تب و تاب  
 مسافر سفر قرب لیلۀ الاسری  
 از این سراچۀ اندوه و غم برون تازد  
 یکی بیاب رسالت نمود دق الباب

جناب فاطمه در پشت در نمود گذار  
 جواب داد که ای خانواده عصمت  
 پی جواب جوان عرب جناب بتول  
 برفت و بعد زمانی نمود بار دگر  
 در آن زمان شه امی لقب بهوش آمد  
 که زود تر بشتابید و در فراز کنید  
 که او بهمزن مجموعه جماعات است  
 بهیچکس نسپرده چنین طریق ادب  
 نمود قابض اروا اذن چون حاصل  
 سلام کرد و دودست ادب بسینه نهاد  
 پیام داد زحق کی شفیع خلق الله  
 گرفت صدر امم مهلتی ز عزرائیل  
 بجبرئیل بفرمود سید دو سرا  
 بگفت بهر ورود تو ای فلک رتبت  
 ز نزد حضرت عزت برای عزت تو  
 بگفت چیست بشارت از خدای غفور  
 بگفت باز نشاندم حرارت نارین  
 چو حور کرده مزین رخ از شعف غلمان  
 ز پیشتر ز تو و امتت بروز قیام  
 بگیر و دار صف حشر و شورش محشر  
 جواب داد نبی کی امین وحی خدا  
 بگفت ای بفدای دلت دگر چه غم است  
 جواب داد که ای پیک حضرت عزت  
 نهاد روح الامین پس پیام یکتا را

بگفت غم مخور ای غمگسار پیرو جوان  
 ز اهل معصیت اینقدر خواهدت بخشود  
 هزار خاک ندامت بفرق امت تو  
 در چیز را بامانت گذاشت آن سرور  
 شکست بعد نبی حرمت کلام الله  
 روایت است که چون بیکس غریب وحید  
 اهاده بود بهم هر دو دیده حق بین  
 گشود چشم و نظر کرد شمر بی دین را  
 که ای شده ز خدا و رسول بیگانه  
 جواب داد بلی میشناسمت ای شاه  
 عالی بود پدر و فاطمه است مادر تو  
 بگفت حال که در کشتنم تراست شتاب  
 بطعنه گفت که داری گمان تو ای سرور  
 بگو بیاید و بنشانند از جگر تا بت  
 گشود خنجر از بهر قتل آن امام امم  
 بر است (صامت) از این ماجری که لال شوی  
 « در بیان روایت ۱۱ حبیبیه »

روایت است چنین از شفیعه دوسرا  
 که داشت خامه در سر ای عز و شرف  
 ز هر صفت که کنی وصف او بحسن تمام  
 یا سنانه آن مهر آسمان ز رفعت  
 هو در تمام صفات حسن حسن دیدش  
 بشارت بن و کیده ز التفات مزید  
 بگفته برد و گرامی نمود و محترمش

جناب فاطمه ام الائمة النجبا  
 بیحر پرورشش داد جاچو در و صدف  
 گرفته ام حبیبیه از آن مخدره نام  
 نهاد مدت چندی سر از پی خدمت  
 بتول بر حسن مجتبی ببخشیدش  
 حسن زمرحمت ام حبیبیه را بخشید  
 نمود از سر تعظیم بانوی حرمش

زینم خدمت خیرالنسا خورد و کبار  
 زمان زمان شرف وی برتبه بالا شد  
 ولی ز دوری زینب در آن فرح غم داشت  
 همیشه لشکر اندوه بر دلش میتافت  
 مدام بود در این آرزو که بار دگر  
 میان غرفه آن خانه می که ماوا داشت  
 که دید شور قیامت بکوفه برپا شد  
 دودست بسته زن چند دلکبابی دید  
 برهنه پا و سرافتاده هر یک از اطفال  
 هر آن یتیم که کندی نمودی اندر راه  
 زنی مقدمه آن زنان محزون دل  
 سر بریده می اندر سنان برابر داشت  
 گرفته دامن او کودکی بعجز و گریست  
 چه کرده ایم که این آب و نان باهل ظلام  
 ز بسکه ز آه جگر سوز خود شر افروخت  
 ز جای جست و بهمراه چند قرص از نان  
 نمود در بر زینب چنین سخن تقریر  
 باین صغیره بده در غمش تسلی کن  
 یکی که مثل همین طفل دل ز درد دونیم  
 دوم دو چشم من افتد بدون رنج و تعب  
 جناب زینب از این غم بشد دگر گون حال  
 بین برای که آورده می تصدق نان  
 چونیک ام حبیبه بسوی او نگریست  
 بگریه گفت که ای بی بی حمیده سیر

فدای جاه و جلالت جلال جاه تو کو  
 او در مدینه دل شاد و کامران بودی  
 چرا ز گردش ایام بی نقاب شدی  
 عزیز فاطمه پس یار و یاور توجه شد  
 کجاست حضرت عباس ماه منظر تو  
 فد کشیده ات انقدر از چه خم شده است  
 جواب دار به ام حبیبه زینب زار  
 این بنیزه اعدا بخاطر ناشاد  
 بین بقامت لیلا که بید مجنونست  
 همین سربکه شده پرزخاک و خاکستر

خموش (صامت) از این ماجرا که جانسوزد

جهان تمام از این شرح جانگزا سوزد

( در بیان اسیری ابی العاص در مکه )

بمکه دختر کی داشت نام او زینب  
 نمود بهر ابی العاص خطبه نزد رسول  
 ز فیض رتبه دامادی رسول مجید  
 ز هکله کرد بیشتر بامر حق هجرت  
 ز مان واقعه جنگ بدر کبری شد  
 بدست لشکر اسلام دستگیر شدند  
 بنسا بقدیه نهادند بهر استخلاص  
 میان لشکر اسلام یک اسیری داشت  
 سوی مدینه بر شهریار کون و مکان  
 بسوی مکه روان گشت خرم و دلشاد  
 دگر نهد بمدینه ز جمله اسرا

روایت است که ختم رسل رسول عرب  
 به خواستگاری زینب خدیجه بود رسول  
 بهر ابی العاص را سر امید  
 پس از ظهور نبوت که شافع امت  
 بی مدافعه مشرکین مهیا شد  
 در آن مکه در آن واقعه اسیر شدند  
 در دوسوی پس از گفتگو بقتل قصاص  
 ز اهل مکه هر کسکه دستگیری داشت  
 بپاره زر و سیمی نمود و گشت روان  
 بداد فدیه و بنمود اسیر خود آزاد  
 کسی بغیر ابی العاص یکه و تنها

نمود بهر رهائی شوی خود زینب  
 وفا بفدیهِ وی چون نداشت آنزروسیم  
 بیادگار بدش از خدیجه یک چندی  
 برون نمود زگردن نهاد بر سر زر  
 فتاد چشم نبی چون بسوی گردن بند  
 چرا که یاد ز عهد خدیجه خاتون کرد  
 بگریه گفت بنزد مهاجر و انصار  
 که یادگاری مادر نموده است روان  
 چو آنجناب بدیدند زار و خسته شده  
 پی تسلی ختم رسل ثنا گفتند  
 که ما ز شوهر زینب امید ببریدیم  
 روانه کن بر فرزند خود گلوبندش  
 دریغ و درد که اینجا دل رسول خدا  
 دمیکه شمر سیه روی هتک حرمت کرد  
 میان خیمه مکان داشت عابد بیمار  
 بعابدین چو نظر کرد خولی بیباک  
 ز اهلیت نبی وقت غارت دشمن  
 ستمگری ز بنی زهره کافر میشوم  
 ز گوش سوم آن گوش کن بآه و فسوس  
 که ظالمی بوی اندر خیام گشت دچار  
 فکنده کعب نی آن بیحیا ببازویش  
 ببرد مقنعه با گوشواره از گوشش  
 چو هوش آمد بنشسته دید با شیون

قلیل سیم و زری با هزار رنج و تعب  
 که در خلاصی شوهر نمایش تقدیم  
 گزیده مرسله قیمتی گلو بندی  
 روانه کرد بیشر بر جناب پدر  
 دلش بمجرم غم گشت شعله ور چو سپند  
 سرشک دیده خود را چو رود جیحون کرد  
 که گشته تنگ ببینید چون بزینب کار  
 برای فدیه شوهر بدیده گریان  
 برای غصه زینب دلش شکسته شده  
 تمام خدمت سلطان انبیا گفتند  
 فدای او بتو ای شهریار بخشیدیم  
 خلاص کن زالم قلب آرزو مندش  
 بدست آمد و بشکسته شد بکر بیلا  
 بخیمگاه حسین رو برای غارت کرد  
 بروی کهنه حصیری شکسته و تبتار  
 حصیر را بکشید و تنش فکند بخاک  
 دریده گوش ستمدیده جهان زینب  
 ز گوش کرد برون گوشواره کلثوم  
 ز قول فاطمه بینوای تازه عروس  
 اراده کرد که سازد بسوی دشت فرار  
 بخاک داد مقام و فکند بر رویش  
 سر برهنه بخاک او فکند مدهوشش  
 خمیده زینب و رأسش گرفته در دامن

بگریه گفت که ای عمه الم پرور  
 از بیعت زینب غم دیده از جگر خوناب  
 ز سر برهنگی از خاطرت پریشانست

بروسپهر! که بنیاد تو خراب شود  
 بسان سینۀ (صامت) دلت کباب شود  
 « مغلوب شدن خالد بن ولید »

روایتست که بوبکر دون چو از دغلی  
 برای تقویت کار آن پلید شیر  
 که تا علی بجهان زنده است نزد عوام  
 نباید آنکه علی را گذاشت مامونش  
 فرار داد ابوبکر زشت حیلت ساز  
 کند شیر خدا را بوقت سجده شهید  
 بوقت صبح که اندر نماز شد مشغول  
 چرا که گشت ابوبکر بیوفا خائف  
 از در بازوی سر پنجه یداللهی  
 داده بود سلام نماز آن غدار  
 که زینهار مشو خالدا بخود مغرور  
 پس از نماز علی کرد رو باین ولید  
 بخواه داد که مأمور گشته بودم من  
 نگفته بود ابوبکر گر مرا ناهی  
 شد از روان علی زینسخن بلند خروش  
 زهم گشود دو انگشت خویش شیر خدا  
 جهان گشود کلو گاه آن سک بیدین  
 شکو و پندری آنسان بدان مخنث کرد

بیا پیوش مرا کهنه معجری بر سر  
 بگریه گفت که ای دل شکسته بیتاب  
 نظاره کن سر عمه ات که عریانست

نمود غصب خلافت پس از نبی ز علی  
 نمود زاده خطاب این چنین تقریر  
 بما خلافت ناحق نیابد استحکام  
 باجتماع بیاید که ریختن خونش  
 که وقت صبح بدادم چو من سلام نماز  
 زند بگردن او تیغ خالد بن ولید  
 ز فعل خویش پشیمان شد آنظلم جهول  
 که گر علی شود از کارهای او واقف  
 کند خراب جهان را ز ماه تا ماهی  
 بسوی خالد بی آبرو نمود اخبار  
 مکن اراده بامری که کردم مأمور  
 زوی حقیقت این امر ونهی را پرسید  
 جداکنم سر مهر افسر تو را از تن  
 نمینمودمی از کشتن تو کوتاهی  
 حمیت اسداللهی آمد اندر جوش  
 پشت گردن خالد نهاد او ز قفا  
 که همچو سکه منقوش گشت نقش زمین  
 که جامه را بتن نحس خود ملوث کرد

بالتماس فتانند هريك از اصحاب  
 بحق تربت پاك رسول حق قسمش  
 گذشت از سر تقصير خالدين وليد  
 يكيست خالدو آنديگر يست بن ملجم  
 رسيد نسل مرادي ز فعل خود بمراد  
 بقتل شه قد آن بيحيا علم گرديد  
 بفرق بن عم و دامادوي چوتبع افكند  
 بر كن اول ار كان دين شكست افتاد  
 گرفت موج شطخون بدامن محراب  
 ندای « قد قتل المرضي » بلند آمد  
 پی تفحص حال پدر حسين و حسن  
 بدرد بی پدري هردون دچار شدند  
 حسن گرفت سر باب خویش بردامان  
 کشید معجر بی طاقتی ز سر زینب  
 ز گریه زینب و کلثوم را تسلی کرد  
 ز ملك جسم سوی شاخسار طویی پر  
 با احترام نمودند باب خود مدفون  
 بخاك كریلا بيكفن سه روز و سه شب  
 و یا بروی جراحات وی نهاد مرهم  
 نه خواهری که تواند بسینه و سر  
 دمی نهاد سر او را ز مهر بر زانو  
 که تا بلند کند الصاوة مات غریب  
 بخاك ماریه در زیر خاك و خون مستور

چو سایه در قدم آن شه سپهر جناب  
 همه بداده و سودند دیده بر قدمش  
 برای حرمت قبر رسول رب مجید  
 دو کس بقتل علی در نماز شد عازم  
 نگشت خالد اگر از مراد خود دلشاد  
 برای سجده فدشیر حق چو خم گردید  
 بقلب پاك نبی شعله بیدریغ افکند  
 علی ز ضربت شمشیر وی زد دست افتاد  
 برفت اوج فلك داد و شیون اصحاب  
 بساکنان سما زین صدا گزند آمد  
 سر برهنه دویدند با غم و شیون  
 چو بر سر پدر خویش رهسپار شدند  
 سر شك چشم حسین گشت غیرت عمان  
 بسوی خانه چو بردند نعش میر عرب  
 دو دیده را پی تسکین بيكسان واکرد  
 گشود طایر روح امام جن و بشر  
 دل حسین و حسن گشت از الم بر خون  
 فدای آن تن بی سر، که بد برنج و تعب  
 کسی نبود که گیرد برای او ماتم  
 نه مادری که کشد در عزای او مهجر  
 نه همدمی که نماید فغان بماتم او  
 نبود بر سر نعشش معین و یار و حبیب  
 بجای دفن و کفن شد تنش ز سم ستور

بس است (صامت) از این بیشتر شتاب مکن  
 از این قضیه دل خلق را کباب مکن  
 اسلام آوردن زلیخا

کرد بر اورنگ شاهی چون قرار  
 روزی اندر پیشگاه عزتش  
 کرده پیری قامتش خم از الم  
 اب کشود اندر پی شکر و ثنا  
 کر معاصی خواجگان را بنده کرد  
 گفت یوسف با زلیخا از و داد  
 از چه رو اندر بر اغیار و یار  
 ساجدی از کید آشوب و فتن  
 گفت آن روزیکه دیدم روی تو  
 هر چه بر من از بلا آمد فرود  
 ماه کنعان با زلیخا در جواب  
 پس چه میکردی اگر بینی عیان  
 آنکه گر بر گیرد از عارض نقاب  
 آنچه خوبی هست و باشد کردگار  
 بسکه دارد سکه حسنش رواج  
 گفت با یوسف زلیخا کین کجاست  
 زانکه آمد تا ترا اندر زبان  
 مهر او بگرفته جا اندو دلم  
 آمد آن دم از سما اندر زمین  
 گفت میگوید خدای ذو المنن  
 دوست میدارم زلیخا را کنون  
 یوسف اندر مصر با صد اقتدار  
 شد زلیخا حاضر اندر خدمتش  
 از پی تعظیم یوسف گشت خم  
 گفت با دا حمد بی حد بر خدا  
 بنده را در سلطنت پاینده کرد  
 هیچ داری قصه خود را بیاد  
 متهم کردی مرا در روزگار  
 سالها در کنج زندان جای من  
 دل سپردم بر رخ نیکوی تو  
 جمله از حسن خدا داد تو بود  
 گفت ای شوریده بیصبر و تاب  
 صورت پیغمبر آخر زمان  
 از رخس ناچیز گردد آفتاب  
 برده اندر خلقت حسنش بکار  
 گیرد از خوبی ز خوبان جمله باج  
 هر چه گفتمی سر بسر صدقست و راست  
 ذکر وصف حسن آن آرام جان  
 داده جانی تازه بر آب و گلم  
 از بر دادار جبریل امین  
 شد عیان صدق زلیخا نزد من  
 شد چه بر حب حبیبم رهنمون

این زمان او را بر آور ز انتظار  
 آری آری واضح اندر ماسوی است  
 احمد مختار را با این جلال  
 تا قیامت هی نجوید چرخ پیر  
 هر که را شوق نبی میزد بسر  
 آه از آنساعت که والشمس الضحی  
 شاه دین فرمود با افغان و آه  
 میفرستم سوی این قوم جهول  
 هیجده ساله علی اکبرم  
 الغرض شه زاده عالیجناب  
 زد بفرق دشمنان از بسکه تیغ  
 تشنگی از دست بردش اختیار  
 گفت واغوثاه ای باب العطش  
 شاه گفتا یا بنی اصبر قلیل  
 تا تسلی یابد آن آرام جان  
 چون زبان شه مکید آن خونجگر  
 در جهان یکباره از دل جان نهاد  
 منقد بن مره چون دیدش بجنک  
 گفت رفتم تا نهم با شور و شین  
 در کمین وی نشست ویدریع  
 تاب رفت از پیکر آن نازنین  
 هر که دید از قوم کوفی فرصتی  
 بی تأمل بر کشید از دل فغان

نیست یارای نوشتن خامه را  
 مختصر کن (صامت) اینهنگامه را  
 شهادت حضرت قاسم ابن الحسن «ع»

گفت راوی چون بدشت کربلا  
 هر طرف کاورد رو با تیغ تیز  
 همچو شیری کورهد از سلسله  
 ناگهان عمر بن سعد بد سیر  
 سوی آن شهزاده بیکس شتافت  
 از قفا زد شبیه بر پشتش سنان  
 لعل نا پاک سعید نا سعید  
 از غضب انداخت یحیی بن وهب  
 هر زمان با خویش کردندی خطاب  
 آخر آن افسرده دل پرزخون  
 کرد با حال حزین آن مستمند  
 از صدای مستغاث آن وحید  
 دید قاسم را چو در خون بسملش  
 از دم شمشیر کرد آن با وفا  
 از برای یاری آن دین تباه  
 روی نعلش قاسم والاتبار  
 عاقبت گردید زان جنک وجدال  
 صبح عمر کوتاه وی شام شد

نیست یارای نوشتن خامه را  
 مختصر کن (صامت) این هنگامه را

## ( قصه حضرت خلیل با نمرود )

شنیدم حدیثی برون از عیوب  
 که چون گرد باساره عزم رحیل  
 ز بیم تماشای نا مرد و مرد  
 چو روسوی بیت المقدس نمود  
 ز ملکش هر آنکسکه کردی عبور  
 پی عشر اموال عشارها  
 چو نوبت ب صندوق ساره رسید  
 بعشار فرمود آن بی نظیر  
 دگر قفل صندوق را و امکان  
 از این گفته عشار پوشید چشم  
 بگفتا چه نسبت بدین زن تراست  
 خلیل الله از روی صدق مقال  
 پی حفظ ناموس خود بیگمان  
 بدو گفت عشار سرکن تو راه  
 ببرند بعد از همه قال و قیل  
 از این قصه چون شاه شد با خبر  
 چو بر ساره آن جاهل خود پرست  
 خلیل الله از کار آن زشتخو  
 بر آورد دست دعا ز آستین  
 که یارب عیال من دل پناه  
 بشد دست شه خشک از اینخیال  
 که شد خشک بر گوچرا دست من  
 بگفتا خدا صاحب غیرت است  
 که مسطور بد در حیوة القلوب  
 شد از شهر نمرود بیرون خلیل  
 نهان ساره را بر بندوق کرد  
 ز قبضی شربی بر سر راه بود  
 گرفتند عشار از وی عشور  
 گشودند يك يك همه بارها  
 غم پور آذر بدل شد پدید  
 پی عشر هر چند خواهی بگیر  
 در او هر چه باشد تماشا مکن  
 گشود از درش قفل از روی خشم  
 بود بر تو بیگانه یا آشناست  
 بگفتا مرا هست این زن عیال  
 نمودم بندوق او را نهان  
 که بایست رفتن بر پادشاه  
 بر شاه صندوق لوط و خلیل  
 ز صندوق در بسته بگشاد در  
 نظر کرد و برسوی او برد دست  
 ز غیرت بگرداند از ساره رو  
 بر خالق آسمان و زمین  
 نگهدار از شر این پادشاه  
 نمود از خلیل خدا این سؤال  
 شد این درد بهر چه پابست من  
 ترا مانع از هتک این حرمت است

بگفتا گذشتم از این مدعا  
 بهوشد دست او نروم بار دگر  
 بر آورد دست طمع تا سه بار  
 رضا چون نمیگشت پروردگار  
 از آن کرده نوید گردید شاه  
 که بخشد بمن باز دست مرا  
 بهو در عهد او گشت ثابت قدم  
 ایفاد بر دست و پای خلیل  
 کنیزی که هاجر بود نام او  
 در اینجا دل از غصه در بر طپید  
 یکی سرخ مو بد بر آن محبوس  
 بگفتا بنزد یزید شیریر  
 که بخشد ز احسان همین دخترم  
 بهو بشید از وی عروس اینسخن  
 که ای عمه آخر من دل دو نیم  
 گرفتم که ترک کنیزی کنم  
 ز چشم اشک زینب روانشد چو شط  
 نه او قادری نه یزید دغل  
 بر این سرودش یزید این سخن  
 بگفتا که نتوانی ای بدشعار  
 شد اندر غضب آن سگ رو سیاه  
 باره زینب که ای زشت خو  
 با نمرود ما را تو سب میکنی  
 ز زینب جدا کرد آن تیره رو  
 بگو حق کند نرم دست مرا  
 بشیمان نگردید زان شور و شر  
 پی اخذ آن گوهر شاهوار  
 بشد دست او خشک در هر سه بار  
 بگفت از خداوند عالم بخواه  
 نخواهد ز خجلت شکست مرا  
 خدا دست او نرم کرد از کرم  
 پذیرفت دین خدای خلیل  
 ببخشید بر ساره نیکخو  
 مرا یاد آمد ز بزم یزید  
 چو افتاد چشمش به آن نو عروس  
 که باشد توقع مرا از امیر  
 که از بهر خدمت بخانه برم  
 در آویخت از زینب ممتحن  
 همین بس نباشد که گشتم یتیم  
 چسان عمه دیگر کنیزی کنم  
 بدو گفت ظالم مکن این غلط  
 که گردید پیرامن این عمل  
 که سهل است این کار در نزد من  
 مگر کفر پنهان کنی آشکار  
 زبان را گشود از پی ناسزا  
 امیری بگو هر چه خواهی بگو  
 بین بر که ظالم غضب میکنی  
 پرداخت بر منع آن سرخ مو

چه آن مرد آن گفتگو را شنید  
 که این تیره روزان مگر کیستند  
 بگفتا که اولاد پیغمبرند صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ  
 عیال حسینند و سبط رسول  
 چو شامی شنید از یزید این جواب  
 کشی سبط پیغمبر نیکنام  
 گمان کردم ای شوم بی نام و ننگ  
 از اینداستان (صامتاً) شو خموش  
 که خیر النساء در جنان شد ز هوش

### حکایت سلطان سنجر سلجوقی

از قضا روزی بطرف مرغزار  
 شد بهامون با همه شیر اوژنی  
 کردی از بیکان بهر تل و جبال  
 از خدنک شصت با تدبیر او  
 همه چو مجنون شد ز اجساد و حوش  
 از روان خسته بهرام گور  
 نا گه آمد اندر آن نخجیر گاه  
 شد بزعم صید و بازو برگشاد  
 لشگر سلطان دوید از هر طرف  
 ناگهان دیدند حلق چاک چاک  
 مادر و بابش چه از آن اجتماع  
 در زمان قداقه اش بر داشتند  
 شه ز حال آن رضیع شیر خوار  
 نزدوی گشتند با آه و فسوس  
 رفت سلطان سنجر از بهر شکار  
 هر طرف سر گرم در صید افکنی  
 صیدی از شصت دلیری پایمال  
 از غزالان بسکه شد نخجیر او  
 پیکر صحرا و هامون پوست پوش  
 آفرین برخاست اندر خاک گور  
 جنبش شیری عیان در چشم شاه  
 از پی صیدش خدنک از شصت دار  
 از پی آن صید کامد در هدف  
 کودکی غلطاننده در خون و خاک  
 یافتند از کودک خود اطلاع  
 خون چکان در نزدشه بگذاشتند  
 گشت جويا چون بحال بی قرار  
 لشگر سلطان بعزت خاکبوس

کاین بخون خویشتن غلطان شده  
 شاه اشک از دیده بر دامان فکند  
 باک طبق زر کرد حاضر با اسف  
 از باب و مادر آن بی گناه  
 گفت با ایشان بحال مستمند  
 یا امام در جهان مدیونتان  
 زر نپاشد گر که مقصود شما  
 در که مقصود شما باشد تقاص  
 دوستان شاه از که تا بمه  
 کار عملاً آن شاه با افغان و درد  
 پس هرادر کربلا با اشک و آه  
 دید با لعل کبود از قحط آب  
 از عطش آن بی زبان پر میزند  
 شه گرفت او را بحال ناتوان  
 گفت با آن قوم از بیداد مست  
 گر من بی خانمان دارم گناه  
 ای امام شرط مهمانی است این  
 رحم بر این کودک مضطر کنید  
 چون صدای شاه مظلوم وحید  
 داد با مردی بلند کرد آن لعین  
 غافل از لا تقتلوا صید الحرم  
 از لسان نمود آن پیکان تیر  
 بلکه حلقوم شریف آن جناب  
 بر رخ باش تبسم کرد و گفت  
 از خدنک دست شه بی جان شده  
 خویش را برخاک ره گریان فکند  
 تیغی اندر گردن و مصحف بکف  
 گردن کج ایستاد و عذر خواه  
 گر خطائی شد ز فعل ناپسند  
 میدهم این زر بجای خونتان  
 پس ببخشیدم بدین قرآن خطا  
 این سرو این تیغ از بهر قصاص  
 گشت گریه در گلو زین غم گره  
 خویشتن را این چنین تسلیم کرد  
 چون حسین آمد میان خیمگاه  
 اصغر خود را در آغوش رباب  
 چنک برپستان مادر میزند  
 از حرم شد جانب میدان روان  
 کی ستمگر مردم دنیا پرست  
 آخر این کودک چه کرده با سپاه  
 از کجا رسم مسلمان نیست این  
 کام خشکش را ز آبی ترکنید  
 حرمه از قلب آن لشگر شنید  
 در کمین بنهاد پیکان او ز کین  
 سوی اصغر راند پیکان از ستم  
 اکتفا بر حلق آن طفل صغیر  
 از عداوت دوخت بر بازوی باب  
 بازبان حال آن با غصه جفت

کای پدر آیاشدی ز اصغر رضا جان شیرین در رهت کردم فدا

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

امتحان طیب موصلی

گفت راوی در تمام عالمین  
بود در موصل یکی دانا طیب  
نی همین در خدمتش کردی قیام  
گفت باوی مؤمنی از شیعیان  
گر سعادت خواهی اندر عالمین  
آنکه اندر راه حی لا یزال  
گز حقیقت را بسرداری هوس  
کرد اندر دل طیب نکته دان  
از قضا بیوه زنی همسایه داشت  
ناگهان آن بیوه زن بیمار شد  
شد وانه کودک دور از شکیب  
گفت ای کودک اگر جوئی علاج  
گفت کودک ای طیب پرهیز  
گفت باوی آن طیب موصلی  
شد شتابان کودک افسرده حال  
زاده زهرا گرفت اندر برش  
اشک چشمش را ز رحمت پاک کرد  
چون تسلی داد اسک و آه او  
داد پس لخت جگر بردست او  
کرد از رنگ فرس از وی سؤال

چون خلافت شد مسلم بر حسین  
با بزید بن معاویه حبیب  
بلکه میدانست آن سک را امام  
بگذر از این راه باطل ای فلان  
قبله خود کن تو شاه دین حسین  
ساخته وقف یتیمان جان و مال  
در حسین اینرتبه را میجوی و بس  
زینسخن با خویش قصد امتحان  
از وجودش بر سر خود سایه داشت  
حال طفلش بی پدر افکار شد  
حال مادر گفت نزد آن طیبها  
یک جگر از اسب باشد احتیاج  
من ندارم اسب تا آرم جگر  
رو بدرگاه حسین بن علی  
خدمت آن معدن جود و نوال  
دست دلجوئی کشید اندر سرش  
جستجوی حال آن غمناک کرد  
کشت اسبی را بخاطر خواه او  
طفل در نزد طیب آورد رو  
پنج نوبت آن طیب بیهمال

گفت رنگ اسب اینسان خوب نیست  
پنج نوبت شاه گردون اقتدار  
رحم کردن بر یتیمان را حسین  
دید چون این جود و احسان را طیب  
ای حمیت پیشگان و شیعیان  
دور از رحم است ای اهل کمال  
شهر روی دخترش نیلی کند  
چمله را پای پیاده روز و شب  
عزت آن شاه بی مثل و نظیر  
داد اندر گوشه زندان مکان  
سر برهنه دل گرسنه جان کباب  
چای دست مرحمت های پدر  
ار سر آن بی کسان در روزگار  
مردم کوفی شب اندر خانه ها  
روز و شب از چشم ایشان رفته خواب  
بلکه دادندی تصدق کوفیان  
بویمان کلنوم چون کردی نظر  
میگرفت آن نان ز دست کودکان  
کای گروه سست عهد بی وفا  
کوفیان ما را تصدق کی رواست  
ها که در این شهر خواد و مضطربیم  
روزگاری خانمانی داشتیم

بهر درد مادرت مطلوب نیست  
پنج اسب از خویش کشت آن پنج بار  
داشت اندر ذمت خود فرض عین  
شد محب آن شهنشاه غریب  
گر بود انصاف در خلق جهان  
اینچنین سلطان با جود و خصال  
نیلگون رخسارش از سیلی کند  
در بیابانها رواند از غضب  
برد اندر کوفه چون شمر شریر  
آن حریم سرور کون و مکان  
پوست افکنده بدنشان ز آفتاب  
سنگ و چوب کوفی و شامی بسر  
جز کنیزان کس نمیکردی گذار  
کودکان چون گنج در ویرانه ها  
شب ز سرما روزها از آفتاب  
بر یتیمان حسین خرما و نان  
سوختی او را از این محنت جگر  
با غضب میگفت با آن ناکسان  
از خدا شرمی ز پیغمبر حیا  
کی خدا خوشنود و پیغمبر رضاست  
آل یاسین عترت پیغمبریم  
از بزرگی ما نشانی داشتیم

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

## نزول عهد نامه در کربلا بشاه تشنه جگر (ع)

سید مظلوم سبط مصطفی «ص»  
 پیکر ایشان بخون آغشته شد  
 در وداع شاه با اهل حرم  
 رفت و در جای بلندی ایستاد  
 بدنگاهش جانب شط فرات  
 آه سرد از قلب پر خون میکشید  
 هر طرف در خون جوانی غوطه در  
 سر جدا و بیکفن غلطان بخاک  
 سوی طفلان و زنان بی گناه  
 با نوای غم فزای العطش  
 باد قربان شما جان حسین  
 میکند اشک شما خون دل  
 ناله و افغان وزاری کم کنید  
 اندر آن صحرا فزون از صد هزار  
 تشنه بهر خون و جان و مال او  
 بود اندر بحر فکرت غوطه در  
 رقعۀ سبزی نوشته با طلا  
 بر سر قربوس زین ذوالجناح  
 دید بنوشته است: عبدی یا حسین  
 این تو و راه حجاز و این عراق  
 این تو و ملک جهان از طول و عرض  
 تا نماید دشمنانت را هلاک

روز عاشورا چو شاه کربلا  
 جمله یار و یاورانش کشته شد  
 طرف هامون ز اشک گلگون گشتیم  
 یکه و تنها بمیدان رو نهاد  
 که بحسرت آن شفیع کائنات  
 وز عطش آن شاه مظلوم وحید  
 گاه اندر قتلگه کردی نظر  
 همچو برک گل بدنیا چاکچاک  
 که نظر کردی بسوی خیمگاه  
 کودکان مستمند ماه و ش  
 اینچنین میگفت شمس المشرقین  
 سهل باشد عقد های مشکلم  
 جوی خون از دیده جاری کم کنید  
 یکطرف سنگین دلان نابکار  
 غافل از بی یاری احوال او  
 شاه بی لشگر حسین خونجگر  
 ناگه از درگاه حی کبریا  
 اوفتاد از بهر آن فلك فلاح  
 رقعۀ را بگشود آن نور دو عین  
 نیست ما را بر کسی تکلیف شاق  
 ما شهادت را بتو نموده فرض  
 امر کن سوی زمین ای جان پاک

هر دو عالم زان تست ای ممتحن  
 پیش ما قدرت فزون و محترم  
 سرد لب تشنگان با اشک و آه  
 گای خداوند قدیم لم یزل  
 ناب عطشان براهت سر دهم  
 در ره عشقت سر افشانی کنم  
 تا شوم در عرصۀ یوم الحساب  
 من همای اوج عرش عزتم  
 من شهادت را طلب کار آمدم  
 گر نگویم ترك سر یا ترك جان  
 زینمه بگذشته کارم مشکست  
 جمله یار و باورانم کشته شد  
 تا فطانت کی رود از یاد من  
 اصغرم سیراب نوك تیر شد  
 شد جدا از پیکر عباس دست  
 خود گرفتم شش جهت شدزان من  
 دشمنانم شد بمیدان جلال  
 داد خط بندگی بر من یزید  
 داغ اکبر بیگمانم میکشد  
 کی شود دیگر دل من شاد کام

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

وداع حضرت علی اکبر با مادر

چون گشت غریب و بی مدد کار

در کربلا حسین بی یار

بگرفت بکف علی اکبر  
 لیلای ستمکش جگر خون  
 بوسید رکاب توسنش را  
 کای شعله شمع آرزویم  
 قربان جمال بی مثال  
 شوری که تورا فتاده بر سر  
 با آن همه آشنائی تو  
 با آن همه درد و غم نصیبی  
 خواهی ز من حزین شوی دور  
 تو بر من خسته نور عینی  
 زین پیش مشو پی شکستم  
 ترسم ز جدائیت چو معجون  
 منمای بچشم خلق خوادم  
 بنمای بحال من ترحم  
 من بر سر آن بنامرادی  
 بینم ز برای دست بوست  
 تو در پی آن که وقت پیری  
 سازی بر دشمنان حقیرم  
 تاهست رمق بجسم زارم  
 آن تازه جوان بحال تشویش  
 کی مادر غم رسیده من  
 از ناله خود مکن کبابم  
 زد غصه بشیشه دلم سنک  
 بگذار که نا امید گردم

در دم پی یاری پدر سر  
 از خیمه خود دوید بیرون  
 بگرفت دو دست دامنش را  
 ای تازه جوان ماه رویم  
 مادر چه بود مگر خیالت  
 پنهان مکن از من مکدر  
 چون شد سبب جدائی تو ؟  
 با این همه محنت و غریبی  
 تا از غم دوری ات شوم کور  
 شمع شب ماتم حسینی  
 ای تازه جوان مرو ز دستم  
 گردد وطنم بکوه و هامون  
 چون طاقت دوری ات ندارم  
 سر رشته عمر من شود گم  
 پوشم بتن تو رخت شادی  
 در دست تو دست نوع دوست  
 دست من ناتواز بگیری  
 واندر کف شمر دستگیرم  
 کی دست ز دامنم بدارم  
 گفتا بجواب مادر خویش  
 لیلای ستم کشیده من  
 بین گردن کج ستاده باهم  
 گردیده دلم ز زندگی تنگ  
 در راه پدر شهید گردم

مادر منما مرا ملامت  
 چون حده من بتول عذرا  
 گردد بصبح روز محشر  
 گوید پی منصب شفاعت  
 گوید برکاب نور عینم  
 محفل شهدا بمحضر خویش  
 کلام پیش دیده ناس  
 آن یک ز جگر کشد فغان را  
 یکسوی عروس با خردوش  
 آرد بهرش رباب مضطر  
 برسد ز تو گر جناب زهرا  
 پس چیست نشان یاری تو  
 اکبر که تورا مهین پسر بود  
 نهاد چرا بکر بلایش  
 امروز اگر دلت ملولست  
 از گریه منه پیا کمندم  
 کان روز بمثل دیگرانت  
 (ساعت) ز غم علی اکبر

رو سوی حکایت دگر کن

خاکی دگر از عزا بسر کن

مکالمه جناب علی اکبر با پدر بزرگوارش

شد چو مشتاق وصل حورالعین  
 پی تعظیم شاه عرش مکین  
 من بدنبال مانده زار و حزین

اکبر آن سر و قد ماه جبین  
 همپو گردون نمود قامت خم  
 کای پدر همرهان همه رفتند

آرزوی شهادت با شد  
 شه دین گفت با دو دیده تر  
 زین سخن آتشم مزین بر جان  
 ای پسر دل بدین رضا ندهد  
 رحم بنما به پیری لایلا  
 گفت اکبر که کشته گردیدن  
 ای پدر بانك العطش بشنو  
 عاقبت اذن جنك حاصل کرد  
 ز پس جنك و کوشش بسیار  
 آن یکی زد عمود بر فرقی  
 آن یکی تیغ زد بجبهه او  
 آن یکی رمح کین زدش زیسار  
 آن ذبیح خلیل کوی وفا  
 کای پدر جان برس بفریادم  
 شد شتابان حسین تشنه جگر  
 دید آرام جان لایلا را  
 سر او را گرفت بر زانو  
 دید او را ز خون نموده خضاب  
 گفت ای گلگذار گلشن راز  
 حیف از این غنچه لب چو گلت  
 آه از آن سرو قد رعنایت  
 يك کلی داشتم در این بستان  
 تو بخاک هلاک زنده حسین  
 چشم در راه مادرت لایلا  
 خیز بار دگر ز مادر پیر

بهر و بشتاب ای پسر بحرم  
 بهر و بار دگر برو بخیم  
 آه از آن دم که دیده باز نمود

(صامتا) شد ز شرح این ماتم

نوحه گر مصطفی بخلد برین

« جنك شداد با رب العالمین جل ذكره »

کرد چون شداد از راه عناد  
 در نهایت کردگار مهربان  
 تا مگر از کمرهی آید براه  
 عاقبت مامور شد از کردگار  
 هر چه بخواند افسانه دوزخ برش  
 هدای داد بر آن بد سرشت  
 عاقبت داد را اندر جواب  
 گفت خود سازم بهشتی با صفا  
 دار فرمان بر خطا و روم و چین  
 از زر و سیم و جواهر بار بار  
 گرد کردند آنقدر بر روی هم  
 ملامت کردند خوش آب و هوا  
 جمله معماران رهرو شهر و دیار  
 تا پس صد سال با آن اهتمام  
 کرده وصف وی خدای ذالتم  
 چون خبر دادند بر آن بی ادب  
 شد ز دارالملک خود آن نابکار  
 با اهلات کرد طی راه امید

سرکشی بنیاد با رب العباد  
 هر چه او را داد در دنیا امان  
 قلب وی شد دمبدم بدتر سیاه  
 حضرت داود بر آن نابکار  
 بیشتر شد مغز کبر اندر سرش  
 کرد توصیف گلستان بهشت  
 ساخت غمگین زین جواب ناصواب  
 من نمیخواهم بهشت کبریا  
 بر تمام ربع مسکون زمین  
 استر و اشتر قطار اندر قطار  
 کز بیان وی شود عاجز قلم  
 طرفه صحرائی وسیع و با صفا  
 جمع گردیدند روز و شب بکار  
 گشت آن بنیاد نامیمون تمام  
 نام او باشد گلستان ارم  
 کرد سرداران لشکر را طلب  
 از پی سیر بهشت خود سوار  
 دوزخی تا بر در جنت رسید

تا شود از سیر جنب کامیاب  
 کرد حاضر نزدش عزرائیل را  
 پیک حق زدهی به آواز عجیب  
 خار راه من برای چیستی  
 بهر قبض روح توای خیره سر  
 کرد قبض روح آنزشت لعین  
 داد از شداد شوم شهر شام  
 کشت سبط مصطفی را تشنه لب  
 داد جا در مجلس بزم شراب  
 از چنین ظلمی بکفاد فرنک  
 بر سر کرسی بنزد آن عنود  
 زینب و کلثوم با حال نزار  
 ایستاده سر برهنه بی نقاب  
 با تن تب دار زین العابدین  
 بی عمامه بر سر پا پیش تخت  
 گاه با کلثوم زار ناتوان  
 گاه گردیدی ز شرب خمر مست  
 مینمودی خیزدان را آشنا  
 زین مزخرف کفر خود را تازه کرد  
 جزع الخزرج من وقع الاسل  
 ثم قالوا یا یزید لا تشل  
 حکم بر قتل امام ساجدین  
 بی تحمل کننده شد از جا دلش  
 کی لعین منما امیدم نا امید

از دو پا یکپایه برون کرد از رکاب  
 آنکه کرده صید پشه پیل را  
 جانب شداد با شکل مهیب  
 لرز لرزان گفت بر گو کیستی  
 گفت عزرائیل و بسته کمر  
 داشت یکپا بر زمین یکپا بزین  
 ای خداوند عزیز ذو انتقام  
 صبر کردی آنقدر کان بی ادب  
 راس او را با حریم آنجناب  
 با چنان حالت که دارد گیر ننگ  
 بت پرست و گبر و ترسا و یهود  
 مو پریشان عصمت پروردگار  
 هردو اطفال باز در طناب  
 غل بگردن قله اهل یقین  
 در بر آن رو سیاه تیره بخت  
 که بزینب میزدی زخم زبان  
 گاه خندیدی ز عجب آن بت پرست  
 که بلب های شهید کربلا  
 گاه تا آرد دل زینب بدرد  
 لیت اشیاخی بیدر شهدوا  
 فاهلوا و استهلوا فرحاً  
 آه از آن ساعت که کرد آنزشت دین  
 دید چون زینب بدست قاتلش  
 چشم گریان کرد رو سوی یزید

این علیل ینوای خسته جان  
 قتل وی گر میکند قلب تو خوش

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« رحلت فاطمه زهرا سلام الله علیها »

روایتست که از فرقت رسول انام  
 بد آنمخدره دوران گرفت چندان تنگ  
 ز دردهای دل و غصه های پی در پی  
 گرفت بر دل بی طاقتش هم و غم زور  
 ز سینه بسکه برون کرد آه عالمسوز  
 ز فرقت پدر سخت گوی دوران  
 نمود رو بعلی کای انیس دلگیرم  
 مرا بروی تو آخر نظاره افتاده  
 بخدمت تو اگر میکنی و لطف قبول  
 نخست آنکه اگر از بتول دلگیری  
 و گرز فاطمه داری کدورتی در دل  
 دوم ز بعد من ای چاره جوی احوالم  
 به بی پناهی کلثوم من ترحم کن  
 جنان بدیده من میشود چو بیت حزن  
 مرا بسلسله ابتلا به بند کند  
 مرا بخاک لحد جای شد چو بعد از مرگ  
 ز بس بخلق خوشت در زمانه خود دارم  
 امیدوارم باشد مدام در گوشت  
 بروی تربتم ای جان من بقربانت

بچشم فاطمه چون روز تیره شد چون شام  
 که کوفت شیشه صبر و قرار وی بر سنگ  
 ز مویه گشت چوموی وز ناله همچون نی  
 که او فتاد زپا و زرد شد رنجور  
 نمود بر مرض وی فزوده روز بروز  
 نمود از قفس دهر میل باغ جنان  
 ز دهر کرده الم یا علی ز جان سیرم  
 نفس ز تنگدلی در شماره افتاده  
 مراست چند وصیت ایا وصی رسول  
 بخدمت تو ز من سرزده است تقصیری  
 مرا ببخشی و سازی بوقت مرگ بحل  
 بده تسلی اطفال بی پر و بالم  
 بخوش زبانی با زینب تکلم کن  
 اگر کسی نظر بد کند بروی حسن  
 کسی اگر بحسینم صدا بلند کند  
 مکن زیادت قبر من ایسر عم ترک  
 گذر بترت من کن که آرزو دارم  
 که هیچ وقت نگردد ز من فراموش  
 مکن مضایقه گاهی ز صوت قرآنت

مراجگر شده خون از مهاجر و انصار  
 نمود شاه ولایت بحالت محزون  
 فدای آن بدنی کز جفای قوم عرب  
 در آن زمان که سر نعلش آن شهید عناد  
 بحال قافله سالار جمله اهل حرم  
 برای باب چنان گشت عابدین بیتاب  
 بگریه جن و بشر ساختند از اویاری  
 یتیم پرور شاه شهید زینب زار  
 جواب داد بزینب که ای ستدیده  
 مگر حسین من این شهر یاری بیسرنیست  
 بین برادر انصار و یاور او را  
 کسی بفکر کفن کردن شهیدان نیست  
 که بر زمین بدن پاره پاره بیسر  
 بجای دوش نبی گشت خاک بستر او  
 کند بیکر بایم ز کینه عدوان

مکن بدفتر خود (صامت) این قضیه رقم

فتاده لرزه بارض و سماء لوح و قلم

« ورود سر مقدس بدیر راهب »

چون سر مهر افسر سبط رسول  
 کرد در آنشب ز راه احترام  
 شست شو بنمود او را از وفا  
 چشم گریان بادو زانوی ادب  
 در مناجات آمد و سوز و گداز  
 کی ز تو گردنده دوران سپهر  
 ساخت اندر دیر نصرانی نزول  
 راهب اندر خدمت آن سر قیام  
 بر سر سجاده خود داد جا  
 نزد راس خسرو ملک عرب  
 در حضور کردگار بینیاز  
 صانع ارض و سماء و ماه و مهر

برده از اسرار این سر باز کن  
 نسیه این سر شده قفل دلم  
 تا بدانم این سر دور از بدن  
 گفت پس کی صد چو عیسی چاکرت  
 ای نشان کبریای نبی نشان  
 باز گو ای راس پر خون کیستی  
 اور چشم احمد ختمی مآب  
 گفت من هایل درد و ماتم  
 من خلیل نار بی سامانیم  
 پر کنعان دیار کربتم  
 سر بریده حضرت یحیی منم  
 ماسوی را من برتبت سرورم  
 ایست مظلومی چومن در نشاتین  
 منکه اندر این بلا و کربتم  
 من زینب ظلم بی سر گشته ام  
 دیده ام اندر زمین کربلا  
 فاطم خم گشته از بار محن  
 فاسم داماد بی سر دیده ام  
 گشته از بی باکی قوم ضلال  
 در کف دشمن ز دور چرخ پیر  
 من برآه کبریا سر داده ام  
 که سرم را نیزه گردد نخل طور  
 که کنند این کوفیان تیره بخت  
 که زهام و در جدا از نام و ننگ  
 با من افسرده اش دمساز کن  
 باز کن این قفل و بگشا مشکلم  
 کیست و زچه گشته ببریده ز تن  
 زنده دل خضر از لب جان پرورت  
 از دخت ظاهر ز سیمایت عیان  
 از بدن ببریده بهر چیستی؟  
 باز با آن حال آمد در جواب  
 نوح طوفان دیده بحر غم  
 در منای غم ذبیح ثانیم  
 یوسف زندان چاه غرتم  
 بر سر دار فنا عیسی منم  
 از شرف ریحانه پیغمبرم و اهل بیت  
 هست نام شاه مظلومان حسین  
 زاده پیغمبر این امم  
 تشنه بی سر زیر خنجر گشته ام  
 بزم عیش اکبر خود را عزا  
 از غم بیدستی عباس من  
 تیر در حلقوم اصغر دیده ام  
 زیر سم اسب جسمم پایمال  
 شد حریم من اسیر و دستگیر  
 جان و سر در راه داور داده ام  
 گاه سازه جای درکنج تنور  
 راس من چون میوه آویز درخت  
 بر سر من میزنند از قهر سنک

اهل یتیم چون اسیران تبار  
چون توای راهب مرایار آمدی  
ساز از کیش نصاری احتراز  
گر شفاعت باشدت از ما امید

نیست یارای نوشتن خاسه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

روایت ۴۱ ایمن در راه مکه

کرد چون زهرای اطهر از جهان  
در مدینه تیره شد چون شام تار  
وسعت ملک مدینه در نظر  
از هجوم درد و اندوه و محن  
در یکی منزل ز تاب آفتاب  
با تضرع در بر بزدان پاک  
گفت کای معمار نه طاق سپهر  
تشنگی افکنده بر جان اخگر  
رحم بر من با دل بی تاب کن  
گفت راوی ناگهان از آسمان  
ام ایمن برگرفت آن دلو آب  
کرد شکر کردگار لم یزال  
اندر این مدت ز فیض دادگر  
بار دیگر آدمم زین ابتلا  
غنچه های گلشن باغ بتول  
هریکی افتاده از تاب عطش  
شیر خوار ناز بستان امید

هر زمان باشند در شهر و دیار  
بر من غمدیده غمخوار آمدی  
در حقیقت روکن از راه مجاز  
شو مسلمان تا که گردی رو سفید

رو بسوی عشرت آباد جنان  
پیش چشم ام ایمن روزگار  
شد بوی از چشم سوزن تنگتر  
کرد عزم شهر مکه از وطن  
تشنگی برد از کف او صبر و تاب  
سود پیشانی در آن صحرا بخاک  
روشنی بخش سپهر از ماه و مهر  
من کنیز دختر پیغمبر ﷺ  
اندر این صحرا مرا سیراب کن  
دلوی آمد بر زمین با ریسمان  
خورد و شد ایمن ز تاب التهاب  
زنده بود از آن زمان تا هفت سال  
می ندید از تشنگی اسم و اثر  
یادم از لب تشنگان کربلا  
میوه های نخل بستان رسول  
چون گل پژمرده و بنموده غش  
اصغر ششماهه شاه شهید

از غزال چشم او رم کرده خواب  
برد او را سوی میدان از حرم  
کرد چون قرآن علم بر روی دست  
چيست جرم این صغیر بیگناه  
چنگ بر پستان مادر میزند  
آب میخواهم باحوال پریش  
این نهال نارس پژمرده را  
در بر خود برده سیرابش کنید  
کوفیان بستند لب از شیخ و شاب  
بر کمان بنهاده پیکان حرمله  
جای آب آن نامسلمان نوک تیر  
زد بخون خویش اصغر بال و پر  
مرغ روحش بال زد سوی جنان

نیست یارای نوشتن خاسه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« در بیان شهادت میثم تمار »

ای که داری شور دین داری بسر  
میثم تمار مردی از عجم  
با لب آزادی و شد آن پاک دین  
داد ز فیض سر قرب دادگر  
همون عید الله طاغی از عناد  
بادلی پر بغض و مملو از غضب  
گفت ای میثم خدایت در کجاست  
گفت بیزاری بجو از بو تراب  
گوش کن بر حال دین داران نگر  
بود در سالک غلامان منتظم  
صاحب سر امیر المؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام  
از منایا و بلا یا با خیر  
زد بشهر کوفه اورنگ فساد  
تزد خود بنمود میثم را طلب  
گفت حاضر در میان اشقیاست  
گفت بگذر زین کلام نا صواب

باید اندر خون خود آغشتنت  
 که تو بردارم کشی با نه نفر  
 میبری از کین زبانم از دهان  
 گفت کذب اندر کلام وی نبود  
 نزد عمرو بن حرث با وفا  
 میشوم همسایه تو عنقریب  
 نزد بیت عمرو کردندش بدار  
 معنی فرموده میثم عیان  
 کرد دور دار او را رفت رو  
 عود و عنبر بهر میثم کرددود  
 ذره می نمود از دشمن هراس  
 کرد ظاهر مدح و اوصاف علی  
 لب بلعن آل بوسفیان گشود  
 اصل و نسل جمله را ابراز کرد  
 کرد رسوا از انانک و از ذکور  
 بر دهان وی زدند آخر لجام  
 قطع کرد آخر زبانش از عناد  
 تاسه روز آنگونه آن مرد خدا  
 ساخت کفر باطن خود را بروز  
 بر تهیگاهش زد از کین ضربتی  
 خون ز سوراخ دماغ او روان  
 نعلش اودزدیده با آه و خروش  
 نعلش وی کردند باعترت نهان  
 بر شهید تشنه در جنب فرات

گفت نبود چاره می جز کشتنت  
 گفت مولایم علی داده خبر  
 بلکه فرموده امیر مؤمنان  
 گفت مولایت علی کذاب بود  
 پیش از این میثم رسیدی هر کجا  
 باز میگفتی بعمر و آن بی نصیب  
 تا بفرمان عیید نابکار  
 شد بعمر و آنگاه از اینداستان  
 شد گلاب افشان پی اکرام او  
 بر کنیز خویش فرمان داد دود  
 روی دار آن نیک مرد حقیقت شناس  
 نزد خلق کوفه با صوت جلی  
 گفت چون بر عترت طه درود  
 پرده از کفر یکا یک باز کرد  
 آل مروان را بدان فسق و فجور  
 بیم شورش کرد آن قوم لثام  
 لیک نمود اکتفا ابن زیاد  
 بود اندر محنت ورنج و عنا  
 پس عیید الله از بعد سه روز  
 داد فرمان برسک دون همتی  
 گشت اندر موسم نزع روان  
 نیمه شب هفت تن خرما فروش  
 زیر نهری بیخبر از ناکسان  
 یاد قربان جان و جسم ممکنات

هون تن آن سرور دنیا و دین  
 بی ایس و هونس و یار و حییب  
 در اسیری کرد رو با اشک و آه  
 دید جسم غرقه در خون حسین  
 با جوانان بتی هاشم تمام  
 بر بدن های چو برك نستر  
 باد بی یاکانه جولان میکند  
 آن علیل از سینه آهی بر فروخت  
 سم اسپان مخالف سر بسر  
 زینب ام المصیبه با شتاب  
 گله کای تبار بی صبر و قرار  
 سخت با هول و فرغ می بینمت  
 هستی کون و مکان پابست تست  
 حجت حقی تو در این روزگار  
 دیده را زین العا دریا نمود  
 کای مهین ناموس ذات کردگار  
 آخر این جسم شریف نازنین  
 همه این ربخانه پیغمبر است  
 حجت یگتای بی همتا نبود ؟  
 خود گرفتم نیست فرزند بتول  
 باز جدش بر زبانها نام نیست

نیست یارای نوشتن خامه را  
 مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« در بیان شهادت جناب حر (ع) »

روز عاشو را چو حر نامدار  
 چون خلیل الله در کوی منی  
 کوفیان کافر دنیا پرست  
 لشکر شیطان گرفته در میان  
 کرد از رخسار حر پرو از رنگ  
 عقل گفتا این عزیز مصطفی است  
 عقل گفتا با شهیدان یار باش  
 عقل گفتا روی کن سوی بهشت  
 عقل گفتا هست عقبی پایدار  
 عقل گفتا در رضای حق بکوش  
 عقل گفت این تشنه لب مهمان تست  
 عقل گفت ایحر پشیمان میشوی  
 عقل گفت ای حر حسین بی با در است  
 عقل گفتا با حسین بگذر ز جنگ  
 عقل دامانش سوی جنت کشید  
 آخر از امداد عقل پر بها  
 با سری از خجالت افکنده بزیر  
 کرد بر فرزند پیغمبر سلام  
 ای بدار الملك ایمان شهریار  
 چون نمیدانستم از ره چاه را  
 او فکندم از نخستین ای جناب  
 توبه کردم بنده ات را بنده ام  
 بگذران شاشا سرم را از سپهر

دیداشد شور قیامت آشکار  
 گشته شاه دین مهیای فدا  
 شسته از دین پیمبر جمله دست  
 نقطه توحید را پرگار سان  
 گشت عقل و جهل او سرگرم جنگ  
 جهل گفتا دور دور اشقیاست  
 جهل گفت از عمر برخوردار باش  
 جهل گفت این وعده کذبست زشت  
 جهل گفتا دست از دنیا مدار  
 جهل گفتا چشم از قسیه بیوش  
 جهل گفتا موسم جولان تست  
 جهل گفتا صاحب نان می شوی  
 جهل گفتا جاه و منصب بهتر است  
 جهل گفتا چون کنی بانام و ننگ  
 جهل گفتا میدهد خلعت یزید  
 حر شد از گرداب تاریکی رها  
 شد بر سبط رسول بی نظار  
 گفت کای دارای گردون احتشام  
 من ندانستم شود این گونه کار  
 روز اول بر تو بستم راه را  
 در دل اهل حریمت اضطراب  
 تا قیامت از رخت شرمنده ام  
 بر مس قلم بزنی اکسیر مهر

ساز صافی از صفا آئینه ام  
 او به ام را کن قبول واز وداد  
 مظهر لطف خداوند دود  
 گفت ای شوریده آزرده جان  
 مهمان را کس نسازد بیدریغ  
 رو شرر فرمان شه بر جان حر  
 بملی ای پرورده خیر الانام  
 از چه پس نبود ترحم سوی تو  
 اهل بیت را لب آب روان  
 چشم خود پوشیده این قوم جهول  
 هرمله اندر کمان بنهاد تیر  
 گرد منقذ تیز تیغ آبدار  
 ایستاده شمر بهر کینه ات

دست سحرومی منه بر سینه ام  
 بر من عاصی بده اذن جهاد  
 از عذار حر غبار غم زدود  
 این زمان هستی تو بر ما میهمان  
 در چنین روزی میان تیر و تیغ  
 دیده را از اشک چون در کرد پر  
 گر بود از بهر مهمان احترام  
 هر کسی تیغی کشد بر روی تو  
 میرود سوز عطش بر آسمان  
 از حدیث اکرم الضیف رسول  
 بهر حلق اصغر ناخورده شیر  
 بهر فرق اکبر نسربین عذار  
 تازند چکمه بروی سینه ات

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

شهادت حضرت جواد (ع)

هون باورنگ خلافت زد قدم  
 گفت راوی کز قضای کردگار  
 بود ام الفضل را کاشانه می  
 دیدم آن کاشانه را در پشت بام  
 کرده برها سایبان چون شاهباز  
 در نمیب گشتم از این ماجرا  
 با کهان دیدم بچشم پر خون  
 زان کبوترها از او کردم سؤال  
 بعد مأمون ستمگر معتصم  
 جانب بغداد بنمودم گذار  
 دختر مأمون دون را خانه می  
 کرده از هر سو کبوتر ازدهام  
 هر طرف اندر نشیب و درافراز  
 غرق در حیرت شدم سر تا پیا  
 یک کنیزی زان سرا آمد بیرون  
 در جواب آمد کنیز اندر ملال

گفت برگو اول از بهر خدا  
گفتم ای زن من مطیع داورم  
گفت گشته ملک دین زیر و زبر  
کرده ام الفضل مسموم از عناد  
گشته مقتول از جفای آن شقی  
پیکر آن کوکب عالم فروز  
این کبوترها کنند از آفتاب  
عزم آن دارد که امشب آن شریر  
روز دیگر باز با چشمان تر  
دیدم افتاده تن آن جان پاک  
شیعیان گردیده جمع از هر طرف  
شد تقی را عاقبت با احترام  
بازم آمد یاد از این شور و شین  
برد چون شمر ستمکار شریر  
پیکر مخدوم جبریل امین  
باد میبوشید بر آن تازه تن  
کس نبود آنجا بوی یاری کند  
وحشیان هرسو بچشم اشگبار  
بر سر چشم عزیز مصطفی  
کس نیامد بر سر آن مستمند  
کاش پیراهن چو بردند از برش  
دیگر از نعل سم اسب جفا  
بهر خاتم بجدل بی آبرو  
بهر بندی ساریان بی حیا

از خدا بیگانه می یا آشنا  
از محبان رسول وحیدم  
شیعیان را خاک محنت شد بر سر  
شاه تخت عرصه ایمان جوار  
سرور عالم تقی متقی  
بر سر این بام افتاده سه روز  
سایه بر جسم شریف آنجناب  
افکند از بام جسمش را بزیر  
جانب آن خانه آوردم گذر  
در میان کوچه اندر روی خاک  
بهر دفن آن مه برج شرف  
در جوار موسی جعفر مقام  
پیکر مجروح عریان حسین  
سوی کوفه عترت او را اسیر  
مانده بی سر تا سه روز اندر زمین  
خاک دشت کربلا جای کفن  
بر سر نعشش عزاداری کند  
گریه میکردند بروی زار زار  
گریه میکردند مرغان هوا  
تا نماید صوت قرآنی بلند  
بعد از آن میماند عریان پیکرش  
می نگشتی پیکرش چون تو پیا  
می نمی کردی جدا انگشت او  
کاش دستش را نمیکردی جدا

از چون خولی سرش را بر سنان  
در تنود او را نکردی میهمان  
کاش در بزم یزید بی حیا  
بر لب وی نامدی چوب جفا  
نیست یاری نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

### قصه گرك بارسول خدا

کرد رحلت چون بحکم دادگر  
ای پرستار و دل افکار و الیم  
چسبجو کردند در حی عرب  
گرد در آخر ز نیکو گوهری  
آن همای اوج افلاک جلال  
آن گرامی گوهر بحر صفا  
با پسرهای حلیمه از داد  
روزها با گوسفندان آنجناب  
تا یکی روز از قضای ذوالمنن  
کرد همراه برادر خواندگان  
همراه گله چو آن سرور نبود  
باز گردیدند وقت شامگاه  
در بر احمد امن ذوالجلال  
روز دیگر سرور کل امم  
جهان عالم در بر جان آفرین  
قبله حاجات ارباب وفا  
کز دعای آن رسول ارجمند  
عرض کرد ای خسرو دین و ملل  
چون بودم روز پیش این میش را

مادر نیک اختر خیر البشر  
بود آن در گردان قیمت یتیم  
دایه از بهر رسول الله طلب  
کوکب بخت حلیمه یاوری  
بر سرش باز شرف بگشود بال  
چند گاهی کرد چون نشو و نما  
یر سر وی خواهش صحرا فتاد  
مینمودی جانب صحرا شتاب  
ماند اندر خانه آن فخر زمن  
گوسفندان را سوی صحرا روان  
گرگی آمد گوسفندی را ربود  
رو بسوی خانه چون با اشک و آه  
لب گشودند از برای عرض حال  
ساخت رنجه جانب صحرا قدم  
جبهه عالم نهاد او بر زمین  
بود در حال تضرع با خدا  
گرك پیدا گشت با آن گوسفند  
زد بنادانی ز من سر این عمل  
تا نمایم سد جوع خویش را

هاتفی در گوش من داد این ندا  
 هست از ختم رسل این گوسفند  
 در بر خود همچو جان پرور دمش  
 یادم آمد باز اندر این مقام  
 آن زمان کز یوسف آل عبا  
 زینب غم پرور بی صبر و تاب  
 لحظه می در نزد شمر بد سیر  
 پس بنزد ابن سعد بی جیسا  
 چون ز شمر و ابن سعد روسیاه  
 کرد رو بر شامیان و کوفیان  
 کز شما ای لشکر بیرون زدین  
 در جواب آن همای اوج غم  
 تا ز تن ببرید پیش چشم وی  
 بر سر نی رأس شاه تشنه لب  
 کی لعین اینسان که از تیغ جفا  
 می نه بینی خیر از جان و جهان  
 از غضب بنهاد آن برگشته دین  
 تازیانه بر گرفت و از عتاب

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

وقایع بعد از قتل

کای تجاوز کرده از راه خدا  
 بر تو میباشد حرام ای مستمند  
 سر قدم کرده برت آورد دمش  
 گرک های بی حیای شهر شام  
 سر جدا می کرد شمر بی حیا  
 بود در نظاره با قلب کباب  
 کرد دامن را ز اشک دیده تر  
 با تضرع کرد روی التجا  
 گشت محروم آن زمان با اشک و آه  
 دختر زهرا بجشم خون فشان  
 يك مسلمان نیست در این سرزمین  
 لب فرو بستند از لا و نعم  
 شمر رأس شاه دین را زد به نی  
 در تکلم شد به پیش بی ادب  
 ساختی از پیکر من سر جدا  
 لحم تو گردد جدا از استخوان  
 آن سر بیریده را اندر زمین  
 زد برأس نور چشم بو تراب

گوشه می را در تفکر اختیار  
 ساخت اندر ولدی عبرت مکان  
 رهروان بسیار اندر وی هلاک

نیمه و امانده بی توشه می  
 عود سان در مجمر غم سوختم  
 ره شناسی خضر راهم کی شود  
 بیرق دوری زمن افراختند  
 بی رفیق و آشنایم چون کنم؟  
 در دل غافل خیالی داشتم  
 در رهم روشن ضمیری رهنمون  
 لطف حق باشد گنه را عذر خواه  
 در معاصی ببقارای توبه کن  
 گلخن تن وادی ایمن کند  
 تا ز «مرجون لامر الله» شد  
 پیشکش جان در برش انداختم  
 در شب تاریک رویت ماه من  
 این چنین کردی مرا امیدوار  
 کو تلافی غفلت مافات را  
 سوی محشر خلق عالم را گذار  
 آن زمان با دست خالی چون کنم  
 کز دری شاید برون آرم سری  
 بلکه افتد قابل درگاه حق  
 گریه کن بر شاه مظلومان حسین  
 بعد قتل سبط خیر المومنین  
 خیمه سبط نبی را سوختند  
 هر یکی کردند بر سمتی فرار  
 زینطرف بر آن طرف پرداختم

من افتاده در هر گوشه می  
 آن حسرت بجان افروختم  
 قاپره وحشت زده چون طی شود  
 هرمان رخس جدائی تاختمند  
 بلکه بی برک و نوایم چون کنم  
 هر زمان فکر محالی داشتم  
 عاقبت گردید بعد از چند و چون  
 گفت ای و امانده از بار گناه  
 گر ز عسبان اشگباری توبه کن  
 توبه دل را صافی در روشن کند  
 توبه وحشی را دلیل راه شد  
 پاسخ او را جوابی ساختم  
 کی در این وادی دلیل راه من  
 حال کز الطاف حی کردگار  
 حرف کردم در گناه اوقات را  
 چونکه ناچار است در پایان کار  
 اندر آن آشفته حالی چون کنم  
 مرا کن در هدایت رهبری  
 نیفتم می خواهم بخاطر خواه حق  
 گفت و جاری کرد اشک از هر دو عین  
 میکند زینب روایت اینچنین  
 آن کین شامیان افروختند  
 اهل بیت آن شه پی غمگسار  
 من ز بهر جمع ایشان تاختم

جمع کردم جمله را از هر کنار دیدم از آن کودکان نبود دو تن خواندم و گفتم که ای چون من غریب از وصایای حسینم یاد کن گوئیا این کودکان بردند راه خیز سوی قتلگاه آریم رو چشم گریان هر دو سر کردیم راه گفتم ای خواهر چنین دارم گمان کرده اند از تشنگی قطع حیات سوی شط کردیم رو با صد شتاب پای را از سر دگر نشناختیم مینمودم من بحال مستمد کای یتیمان برادر چون شدید؟ تا بگودالی رسیدم از قضا فارغ از غم گوشه‌ئی بگزیده اند چشمشان در کاسه سر کرده جا بر سر خود خاک حسرت ریخته سوختم لختی بحال زارشان با اجل دیدم که پیمان داده اند در حرم افشا چو این آوازه شد رشته بی طاقتی بگسیخته اهل شام از این خبر گریان شدند سوی ابن سعد بنهادند روی ای لعین این قوم را تقصیر چیست

يك بيك بنمودم ایشان را شمار خواهرم کلثوم را با صد محن بيكس وبی یاور وحسرت نصیب اندر این صحرا مرا امداد کن بادل بریان بسوی قتلگاه تا کنیم این کودکان را جستجو می نبد ز ایشان نشان در قتلگاه تشنه بودند آن دو طفل ناتوان رفته اند ایشان سوی شط فرات می نبودند آن دو طفل دلکباب هر دو بيكس در بیابان تاختم اندر آن صحرا صدای خود بلند ای دو طفل ناز پرورد چون شدید؟ هر دو را دیدم که دور از اقربا دستها در گردن و خوابیده اند هر دو را یا قوت لب چون کهر با اشگشان با خاک حسرت ریخته دست بردم تا کنم بیدارشان هر دو از تاب عطش جان داده اند زین مصیبت داغ ایشان تازه شد مو پریشان خاک بر سر ریخته سنگ دلها زین ستم بریان شدند کای پلید رو سیاه زشت خو اینهمه بی باکی و تذویر چیست

حال کای ظالم حسین را کشته‌ئی در هستی ده تا رسانیم این زمان امان بگیرند و باروی سیاه با بخر گشتند چون اهل حرم اعلی ای بی رحم قوم ناقبول درد ما را مرگ میباشد علاج

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

قصه معراج و شهادت حضرت امیر «ع»

خواجۀ امکان محمد «ص» عقل کل شکل زیبای امیر المؤمنین «ع» این گرامی صورت زیبای کیست آرزو کردند اهل آسمان از نگاه ماه رخسار علی بر زمین سووند روی احترام از تو درهستی هویدا هر چه هست در زمین از وصل حیدر کامکار شاد کام از لذت دیدار او «ربنا یا لیتنا کنا تراب» از پی درک حضور مرتضی دعوت خیل ملک را در فلک صورتی آراست حی ذوالمنن آفرین بر صورت و صورت نگار صورت حیدر بهنگام طواف

در شب معراج هادی سبل دید اندر آسمان پنجمین گفت با جبریل کاین تصویر چیست عرض کرد ای باعث کون و مکان یا کلد آئینه دل منجلی از ایزد با تمنای تمام کای پدید آورنده بالا و پست شد بنی آدم ز لطف کردگار با اعلی هستند دایم رو برو از پی درک حضور بو تراب کام ما را هم روا کن ای خدا بی اجابت کرد خلاق ملک بانی از انواع قدس خویشتن از صانعها در آن صورت بکار شد دگر خیل ملایک را مظاف

سالها از صورت شیر خدا  
تیغ بر فرق امام المتقین  
در فلک هم تارک حیدر شکافت  
شد زمین و آسمان در ولوله  
«هدمت والله ارکان الهدی»  
شد علی در خانه از مسجد روان  
زینب از سردر حرم معجز کشید  
شد بدامان اشک گلگون حسین  
بهر تسکین حرم از مرد وزن  
آن زمان کن گریه ای جان پدر  
افتد لخت جگر اندر برت  
گریه کن اندر زمین کربلا  
میزند بیحد بی قتل تو صف  
تا ز بی آبی گنی هر لحظه غش  
از غم عباس پشتت خم شود  
جای شیر آید ز میدان نوك تیر  
داغ اکبر تا صف یوم النشور  
بر سنان کوفیان يك نی بلند  
در تنور آخر شود خاکستری  
گریه کن در رفتن شام خراب  
میرندت پیش چشم خاص و عام  
پس چه خواهی کرد در بزم یزید  
کز جفا بینی یزید بد سیر  
بر لب شاهنشاه لب تشنه گان

یافت تسکین قلب سکان سما  
تا بسجده ابن ملجم زد ز کین  
در زمین چون شیر حق را سرشکافت  
زین سبب شد کز خروش و ولوله  
جبرئیل از عرش در داد این ندا :  
آه از آنساعت که بی تاب و توان  
آه کلثوم جگر خون سر کشید  
خونچکان شد مجتبی از هردو عین  
دیده بگشود آن امام ممتحن  
با حسن گفت ای مرا نور بصر  
کز شرار زهر سوزد پیکرت  
با حسین گفت ای شه گلگون قبا  
آن زمان کز قوم کوفی هر طرف  
اینقدر خواهی نمودن العطش  
طاقت از مرگ قاسم کم شود  
بر گلوی اصغر، آن طفل صغیر  
میبرد از چشم حق بین تو نور  
عاقبت گردد سرت ای ارجمند  
عارضت چون آفتاب انوری  
پس بزینب گفت کای بی صبر و تاب  
گریه کن روزیکه در بازار شام  
داغ من کرد از جهانت نا امید  
آن زمان دندان بنه اندر جگر  
میزند از قهر چوب خیزدان

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
« واقعه شب عاشورا »

شام عاشورا چو آن موج بلا  
آل بوسفیان « کذاب اشرف »  
عزت طه بصد شوق و شغف  
کفر و ایمان گشت یکجا رو برو  
اندر آن شام جو روز رستخیز  
وه چه زن غم داده بنیادش بیاد  
نفسه اش افزون و صبرش کم شده  
شود یکی اشکش ز بی تابی هزار  
اندر آنشب همچو بخت خود ز آه  
شعله افشانی بشمع آموخته  
بهر آهش در کمان قد بره  
از نموده ز آب چشمان خاک را  
بهاره د خاری که در آن بادیه  
چنگلی را آن زن زولیده مو  
کرد از وی حقیقتی این سؤال  
اندر این شب آه و افغانت ز چیست؟  
گفت : من خاتون اقلیم غم  
ام من زهر است اندر خاقین  
چونکه فردا افتد از صدر زین  
رسم اندر خاک چون شد مسککش  
میکم در این دیار هولناک

موج زن شد در زمین کربلا  
عازم جنک « ملیک مقتدر »  
بهر جانبازی گرفته جان بکف  
حق و باطل هر دو با هم جنگجو  
یکزنی دیدند زار و اشکریز  
بلکه غم او را غلام خانه زار  
در جوانی همچو پیران خم شده  
دیده اش چون ابر نیسان قطره بار  
کرده روز هر دو عالم را سیاه  
یکجهان جان را به آهی سوخته  
گریه اش اندر گلو بسته گره  
رفتی از مرگان خس و خاشاکرا  
بود در خاک زمین ماریه  
مینمودی اندر آنشب رفت و رو  
کیستی تو ای زن افسرده حال ؟  
جستجوییت اندر اینجا بهر چیست  
مالک الملک دیار ماتم  
مادرم بر خسرو بی کس حسین  
جسم مجروح حسینم بر زمین  
گردد افزونتر جراحات تنش  
این زمین را از خس و خاشاک پاک

زین حکایت باز شد خون در دلم  
 بد ز روز آن شب محنت اثر  
 کز سر زین زینت عرش اله  
 رو سیاهی پیرهن برد از تنش  
 خواهرش زینب دوان با اشک و آه  
 کرد چندی اندر آن هول هراس  
 چون ز شمر سنگدل شد نا امید  
 چون کسی بر بی کسی آرد پناه  
 گفت ای شیطان پرست بی ادب  
 کرده ئی ظالم بزیر چتر زر  
 میکنند از تن سر او را جدا

نیست یارای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

« دفن اجساد شهداء »

از سموم ظلم اعوان یزید  
 سبز خطان را ز پیکان هلاک  
 کربلا گردید چون خاک تتار  
 هر کف خاکش بسان مادری  
 خاک و خون جسم شهیدان تن بتن  
 سوی کوفه با سپاه تیره بخت  
 کرد مدفون ابن سعد بیحیا  
 مانده عریان تا سه روز اندر زمین  
 جز طیور و وحشیان در آن دیار  
 چند تن ز اعراب در آن یادیه

گشت مشکتر عزیزان مشکلم  
 گوئیا خاتون محشر با خیر  
 کرد جا اندر زمین کربلا  
 آن دگر عمامه آن يك جوشنش  
 بی تامل کرد رو در قتلگاه  
 در بر شمر ستمگر التماس  
 نزد بن سعید لعین دون دوید  
 دست ها بر سر بدان حال تباه  
 غیرت کو آخر ای ننگ عرب  
 یکرمان کن بر حسین من نظر  
 پیش چشم من بخواری از قفا

چون خزان بر گلشن یاسین رسید  
 شد بدن چون پرده گل چاکچاک  
 از خط مشکین خوبان مشکبار  
 در بغل بگرفته جسم بی سری  
 کرده مستغنی ز کافور و کفن  
 عترت میر حرم بستند رخت  
 جسم مقتولان اولاد زنا  
 جسم پاک سبط خیر المرسلین  
 بر سر وی کس نمیکردی گذار  
 بود ساکن در زمین ماریه

تا سپارند آن بدنهارا ب خاک  
 چند زن از آن قبیله با خروش  
 طعنه زن بر مرد های خویشتن  
 گر شمارا نیست شرم از مصطفی  
 آن شما و در پی تیمار جان  
 چون شما بستید چشم ننگ و از نام  
 غیرت آن چند زن آمد سبب  
 بهر دفن کشتگان با اشک و آه  
 لیک از آنجا کان جسد هارا بتن  
 نی پدر را بود فرقی از پسر  
 بهر کشف حال از بالا و پست  
 ناگهان مانند خورشید از افق  
 از میان لمعه نور آشکار  
 ظاهر از خورشید رویش در نقاب  
 آمد و در نزد ایشان ایستاد  
 کی بگرداب تحیر ماندگان  
 گر شمار ازین شهیدان هست شک  
 پس بامر آن شه گردون خدم  
 نعلش انصار شه دین را تمام  
 چون ز انصار حسین پرداختند  
 گوهری پاتا بسر غلطان بخون  
 آن سوار آناه پیکر را چو دید  
 گفت باشد این جوان غم نصیب  
 این بود آن نوجوان مه جبین

داشتند از لشگر کفار باک  
 بیل بگرفتند چون مردان بدوش  
 کی بروز مرد می کمتر زن  
 هست ما را خجالت از خیرالنسا  
 ما گذشتیم از سر جان و جهان  
 الفت ما با شما باشد حرام  
 از پی تحریک مردان عرب  
 آمدند اندر کنار قتلگاه  
 دست و سر بر جان نبود اندر بدن  
 نی ز سردار ونه از لشگر خبر  
 جانب یزدان بر آوردند دست  
 بست نوری اندر آنصحرای تنق  
 گشت رخشان گوهری گلگون سوار  
 معنی (حتی توارت بالحجاب)  
 غنچه معجز نما را برگشاد  
 پشت با بر ما سوی افشانندگان  
 میشناسم جمله را من یک یک  
 طوف کردند اندر آن رشک حرم  
 دفن بنمودند اندر یکمقام  
 بار دیگر در بیابان تاختند  
 از نجوم آسمان زخمش فرون  
 از دل پر درد آهی برکشید  
 مایه امید لیلای غریب  
 کوفتاده چون ز زین اندر زمین

صبر و تاب عمه را گم کرده است  
 این شبیه جد خود پیغمبر است  
 حالیا نبود مجال دفن او  
 گردشی کردند آوردند باز  
 پیکری صد پاره همچون آفتاب  
 آنجوان از سوز دل آهی کشید  
 گفت باشد اینجوان ممتحن  
 بعد دفن قاسم نسرین عذار  
 همچو خضر اندر لب عن الحیات  
 داده بی دستی بار کانش شکست  
 خانه زنبور گشته پیکرش  
 آمدند اندر بر آن مقتدا  
 یکشپیدی دورتر جان داده است  
 گشته از بیداد قوم بی تمیز  
 نیست ممکن از زمین برداشتن  
 شد روان آن خسرو گردون وقار  
 کرد آن صد پاره تن را چون نظر  
 گفت این مظلوم مقطوع الیدین  
 این بود آنکس که بنهاده براه  
 هست عباس آنکه شاه خونجگر  
 پس بصد افغان و قلب درد ناک  
 تا دنوبت آن سوار نیکخو  
 هر چه کردند اندر آن خونخوار دشت  
 کس نشانی اندر آن صحرا ندید

آخر اندر قتلگه شد جلوه گر  
 خون و خاکی پس بهم آمیخته  
 پاره جسمی همچو قرآن مبین  
 هشتم حق بین آن سوار از هم گشود  
 عرض کرد ایشاه بی سر السلام  
 السلام ای مرهم داغ بتول  
 پس بیاران گفت کاین صد پاره تن  
 بادو دست خویش آن جسم لطیف  
 پاره های ظلم کز شصت عدو  
 جمله را بیرون نمود از پیکرش  
 در بغل بگرفت جان پاک را  
 اکثرش را هم بتسکین دلش  
 خواست برگردد سوار از آن مکان  
 گرچه ما را نیست چشم حق شناس  
 در نقاب ای آفتاب از چیستی ؟  
 برگرفت آن ماهرو از رخ نقاب  
 یافتند آن شیعیان شاه دین

نیست یارای نوشتن خامه را  
 مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
 در بیان افتادن چهار دست

در ره حق او فتاد اندر جهاد  
 او فتاد از جسم وی در جنگ بدر  
 دست و بازوی دلیران نرم شد  
 چون معاذ شیردل چیره بجنگ

چهار دست ای شیعیان پاکزاد  
 دست اول از معاذ نیک قدر  
 چون به جنگ بدر سرها گرم شد  
 گشت با بوجهل دور از نام و ننگ

چون سگی کافتند بناگه در رمه  
زد بیازویش غضب انگيخته  
شد معاذ از روی غیرت در غضب  
دست را بنهاد اندر زیر پا  
آن زمان اندر جدل مردانه شد  
همچنان بید دست بود آن نوجوان  
بود دست دوم از این چار دست  
چون بجنك موته شد در راه دین  
جانفشانی کرد چندان تا بلند  
پس دعا فرمود ختم انبیا  
از سر نوک سنان شد پر زنان  
از زبان سید یا سین حسب  
دست سوم بود ای اهل ولا  
آنکه در حسن ووجاهت در عرب  
همچو خضر آمد پی آب حیات  
خواست تا از خوردن آب روان  
یادش آمد از لب خشک حسین  
مشک را پر کرد آن پر دل زیم  
ناگهان بر پور سالار نجف  
از دوسو زانقوم بدتر از یهود  
غیرت عباس چون دامان گرفت  
کرد پا را استوار اندر نبرد  
کز کمان کینه اهل ضلال  
آمد اندر مشک او تا پر نشست

از سر زمین بر زمین شد سر نگون  
بود دست خامس آل عبا  
بی کفن جسم حسین اندر زمین  
ماسوی را از غمش گریان کند  
در میان خلق تا یوم النشور  
ساربان از قطع دست آن جناب

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را

الا لعنة الله على القوم الظالمين

از کمین وی در آمد عکر مه  
دست وی با پوست شد آویخته  
چون زد دست آویختن بد در غضب  
بارک دپی کرد دست خود جدا  
گرم در خونریزی بیگانه شد  
تا شد اندر عهد عثمان در جنان  
جعفر طیار شاه حق پرست  
قطع دستش از یسار و از یمین  
بر سر نی شد تن آن ارجمند  
تا دو بال سرخ شد بروی عطا  
جعفر طیار در باغ جنان  
گشت جعفر ذوالجناحینش لقب  
دست سقای زمین کر بلا  
آمدش ماه بنی هاشم لقب  
تشنه لب چون در لب شط فرات  
دور سازد آتشی از جسم و جان  
آبر افشانند چون اشک از دو عین  
تشنه لب بنمود آهنگ حرم  
حمله ور شد جیش کفر از هر طرف  
بر دو دستش تیغ کین آمد فرود  
زود هسک آب بر دندان گرفت  
تا ز بی آبی نگردد رنک زرد  
سوی مشکش ناوکی بگشود بال  
بر جگر عباس را خنجر نشست

(جلد پنجم)

# کتاب المراثی

( والمصائب )

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چرا لباس عزا دوستان ببر نکنید؟  
چرا دودست برای حسین بسر نزنید؟  
بود بهای جنان روز حشر گوهر اشک  
شکسته شد پر وبال کبوتران حرم  
فکنده شال عزا بوالبشر بگردن خویش  
بخاک ماریه افتاد جسم شاه شهید  
برای حب وطن گر ز کربلا دورید  
گذشت از سرجان شاه دین برای شما  
بهار عمر علی اکبرش خزان گردید  
بشام زینب دل خون بود خرابه نشین  
ببوسه گاه نبی میزند بچوب یزید

❖ (پا نموده قیامت ز شعر خود «صامت» ) ❖

❖ (از این قیامت عظمی چرا حذر نکنید ) ❖

### زبانحال علیا جناب صدیقۀ صفرا

زینب چو دید بر سر نی راس شاه را  
از خاک و خون بنوک سنان دید منخسف  
گفتا بناله ای که نمودی بعهد مهد  
بهای تو بود بر سر دوش نبی چرا  
شرط وفا نبود که تنها گذاشتی  
آن ظلما که کرد پشیمان نمیکند  
سجاد غل بگردن و مسرور ابن سعد  
چون بر سر تو دست رسم نیست میکنم  
آن پاك بکعبه نی زدم دیگری بسنگ  
از بعد خویش بیکسی من نظاره کن  
بر باد داده خرمن صبرم جفای شمر  
به طاقتی که بر سر نی بنگرم سرت  
از گریه گر سفید شود چشم من چه سود  
مصلحت ز بس کشیدم و دیدم که برده است  
از من گذشته ای سر پر خون مکن دریغ

(صامت) ز بس نموده محن جا بملک تن

ترسم اجل بهم زند این دستگاه را

زبان حال فاطمه صفرا زمان حرکت حضرت سید الشهداء (ع)

از مدینه چون شلب تشنه باافغان وزاری  
در سبزه بردامنش صفرای غمپرور که بابا  
آردی از حرف جدائی نی همین پر خون دل مرا  
محوای تسلی میدهی بر من تو از پایان دوری  
چنان با دار مدینه بیکسم مگذار و مگذار

شد براه کربلا عازم بعزم جان نثاری  
این دل من چون کند بعد از تو اندر سو گواری  
صبر و طاقت از دل غم دیده من شد فراری  
آه اگر جانم نمودی بی تو یکدم پایداری  
رحم کن بر من که در دیکسی درد دست کاری

اعتباری داشتم از سایه لطف تو بر سر  
 آنچنان پندار کز اطفال تو هستم کنیزی  
 شاه دین گفت ای علیله دختر شیرین زبانم  
 تو بچشم من چون نوری و بچشم باب خود جان  
 تو نداری طاق لب تشنگی چونما که هر دم  
 تاب چندان بردلت نبود که بینی خیل عدوان  
 صبر نتوانی نمود از غارت قوم ستمگر  
 کوچنان صبری که اندر قتلگه از بعد قلم  
 چون سکنه ترسم از سیلی شود روی تو نیلی  
 عمه ها و خواهران بس بود بهر اسیری

(صامت) تا میتوانی گریه کن در این مصیبت

تا نمائی مزرع امید خود را آبیاری

در بیوفائی دنیا و گریز بمصیبت

دلا تو این تن خاکی برهگذار گذار  
 هزار چون من و تو این ستمگر بی باک  
 کناره جوی شو از آفت سپهر زهر  
 کجاش گفته شود قلب کس در این بستان  
 مرا نه میل گلستان چو گل بکر بیلاست  
 ز موج گریه ندارم بغیر چشم پناه  
 یگانه شاهد من هست خاک کربلا  
 حسین دید چو در قتلگاه بنهاده است  
 کشید آه جگر سوز از دل سوزان  
 خطاب کرد بحسرت بسوی شمر پلید  
 بده امان که کنم گریه بر سر اکبر  
 میکشد کارم آبخواری خرازی اعتباری  
 پس مرا همره ببر بابا پی خدمتگذاری  
 خوندل کردی مرا زین گفتگو از دیده جاری  
 جان من پایان ندارد این سفر جز غمگساری  
 بر کشتی از قلب سوزان ناله بی اختیاری  
 تیغ بر کف بهر قلم رو کنند از هر کناری  
 هر طرف شومی درد گوشی برای گوشواری  
 بنگری در هر طرف غلطیده در خون گلهزار  
 تو عییلی و نداری طاق اینگونه خواری  
 خوار و سرگردان بهر جا چون اسیران تناری

ز چارسو بدنم چارسوی تیر بلاست  
 هر آنچه صدمه و جور و ستم رواداری  
 ز یاد بر سر تیر و سنان بروی سنان  
 دمی بحالت عبرت نظر کن ای ظالم  
 مرا بس است که هستم بدین دچار دچار  
 ببر بجسم من ای شوم نابکار بکار  
 نمانده بر تنم از زخم بیشمار شمار  
 چسان فکنده مرا جور روزگار ز کار

ز آب دیده تر نوش بعد از این (صامت)

که نیست بعد حسین آب خوشگوار گوار  
 زبان حال شاه اولیاء با زینب دختر ستمکش خود

بدرک من مکش امروز معجز از سر زینب که خواهی گشت از بعد پدر خونین جگر زینب  
 ز بعد از من برادرها نمایند از تو غمخواری مخور غم گر شوی از کشتن من بی پدر زینب  
 دمی از ناخن غم جامه جانرا نما صدچاک که گردد مجتبی از زهر صد پاره جگر زینب  
 دمی گیسو بر خسار چوماه خود پریشان کن که بینی شش برادر کشته و بیدست و سر زینب  
 دمی بر شیشه طاق بز ن سنک مصیبت را که بینی خم حسین را از غم اکبر کمر زینب  
 دمی از ناسوری اشک خود در اشک جیحونکن که گردد حنجر خشک حسین از آب تر زینب  
 دمی از ناله نه افلاک را اندر خروش آور که بر نعش حسین در قتلگاه آری گذر زینب  
 دمی از آتش غم بزم ماتم را چراغان کن که درویرانه ها مسکن کنی با چشم تر زینب

دمی اشعار (صامت) را بخوان در خدمت زهرا

که آید چشم گریان بر سر نعش پدر زینب

در شکایت از سپهر و گریز بمصیبت

چسبه انور زیبای پیمبر شکند  
 نزد محراب دعا تارک حیدر شکند  
 پهلوی فاطمه را از لگد و در شکند  
 زغمش غلغله بر طارم اخضر فکند  
 لنگر رونق ایجاد ز صرصر شکند  
 در جنان پشت علی ساقی کوتر شکند  
 چرخ نگر رونق دین بر شکند  
 تیغ بخون ریزد در کف بن ملجم دون  
 بر لب خلات بنشاند بوبکر  
 زهر در کام حسن ریزد و تا روز جزا  
 کشتی آل نبی غرق کند در یم خون  
 دست عباس علی را کند از تیغ جدا

داغ اکبر بنهد بر دل لیلای حزین  
با کند بزم عروسی ز برای قاسم  
چون حسین را ز سر زین بزمین اندازد  
فکند در صف میدان تن نازک بدنان

محشر آنست که (صامت) بسحر گاه جزا

زغم شاه شهیدان صف محشر شکند

زبان حال حضرت سکینه

دریغ و درد که نگذاشتند جان پدر  
نداد شمر امان کز رخت نگاهی سیر  
اگر بخواب رود بی تو دیده ام امشب  
مرا که سوختن دل باختیاری نیست  
برای گریه اگر کوفیان مجال دهند  
اگر بشام یزیدم بنزد خود طلبد

کنم حکایت چوب و لب حسین (صامت)

بروز حشر چو سر از تراب بردارم

« وقایع روز یازدهم عاشورا »

از نفاق فلک و گردش دوران امشب  
ز فلک رخ منمازهره که زهرای حزین  
آنکه بودی یتیمان پدر مرده پناه  
کوفه را بزم طرب گرم تماشا دارد  
پا سبانی بتن سبط پیمبر نبود  
نی غلط گفتم باشد بسر بالینش  
گفتگویی بودش گر بیرادر زینب  
آه و صد آه که دادند مکان زینب را

تیر بران بگلوی علی اصغر فکند  
پس از آن قلب عروس از غم شوهر شکند  
سینه اش از لگد شمر ستمگر شکند  
وانگه از سم ستوران همه یکسر شکند

تن مبارکت از آفتاب بردارم  
برای توشه شام خراب بردارم  
دگر ز روز جزایش ز خواب بردارم  
چگونه از سر آتش کباب بردارم  
بنای عالم امکان ز آب بردارم  
چگونه پاسوی بزم شراب بردارم

تن صد چاک حسین مانده بمیدان امشب  
شده از داغ حسین موی پریشان امشب  
مانده اطفالوی اندر کف عدوان امشب  
که چراغان شده از آه یتیمان امشب  
مانده در دشت بلا پیکر عریان امشب  
ساربان و بکفش خنجر بزبان امشب  
گو که در مطبخ خولی شده مهمان امشب  
با یتیمان حسین گوشه زندان امشب

هر خون جگر و لخت دل واشک بصر  
آب و نانی نبد از بهر یتیمان امشب  
بسی بیست اگر از ستم این زیاد  
ملک ایجاد شود یکسره ویران امشب

کلک (صامت) اگر اینگونه دهد شرح عزا

خلق باید که بشویند دل از جان امشب

« در مصیبت عاشورا »

داند چون نعلش حسین تشنه لب در آفتاب  
می ندانم از چه زیور بست دیگر آفتاب  
ز غم پروریزه و شمشیر عدوان بس نبود؟  
از چه میتابید بر آن جسم بی سر آفتاب؟  
بود گر در دامن زهرا سر آن تشنه لب  
از چه نامد شرمش از خاتون محشر آفتاب؟  
گشتند اس شاهدین چون از زمین یکنی بلند  
حیرتم سرزد چرا از کوه خاور آفتاب؟  
بر برهنه پا برهنه کودکان بی پدر  
خار ره بر پا بدل اخگر پیگر آفتاب  
دید چون نیلی رخ اطفال را از جور شمر  
کرد موج خون روان از دیده تر آفتاب  
پادشاهت چو بردند از سر زینب، فکند  
شب کلاه خسروی در چرخ از سر آفتاب  
بر برهنه دید زینب را چو در بزم یزید  
شد نهان در ابر از شرم پیمبر آفتاب  
شده بصر زینب و کلثوم شد از غم سیاه  
بسکه زد دست عزا بر سینه و سر آفتاب

(صامت) از خامه ات تا این رقم شد آشکار

گشت از آه جهانسوزت مکدر آفتاب

زبان حال حضرت امام حسین (ع)

آدم از ناقة صالح نبود اصغر من  
اولیان بر دهندم عوض قطره آب  
قالا از کشتن من اینهمه تاخیر چرا  
تا ایام بزمین جسم عزیز قاسم  
تا ایام که زدد شمر ستمگر سیلی  
تا ایام که شود بسته بزنجیر جفا  
تا ایام که کشد رو سپیدی از بستر  
هستی آگاه ز حال دلم ای داور من  
قیمت آب بگیرند ز چشم تر من  
خنجر خویش بکش زود جدا کن سر من  
تا نینم شده مقتول علی اکبر من  
سر نعشم برخ دختر غم پرور من  
باسیری بسوی شام رود خواهر من  
چون اجل سید سجاد الم پرور من

همه امشب بسوی کوفه روانند ولیک  
تم اینجا نه همین بی کفن افتد بزمین  
برو ای باد صبا از بر من سوی بقیع  
گو که ای مادر افسرده بتعجیل بیا  
آب عالم مگر ای غمزده کاین تونیست  
تشنه جان دادم و آبی بگلویم نرسید

(صامتا) شمر لب تشنه سرش ارچه برید

باز میگفت بود جد تو پیغمبر من

« زبان حال خاتون محشر در خانه خولی »

بجدل اینجاست پی بردن انگشتر من  
میرود رو بسوی مطبخ خولی سر من  
عرضحالی بپر از مهر سوی مادر من  
بکناری بپر از لجه خون پیکر من  
شمر پس تر نکند از چه دمی حنجر من  
وین فراتست رود موج زنان از بر من

این چه شوری بود ای سر که تو بر سرداری  
گاه در دیر نصاری و گهی خانه خولی  
حسرت و داغ جوان مردگی و تشنه لبی  
جگر سوخته کی تاب صبوری دارد  
بسته از گریه گلویت که جواب ندهی  
مگر ای سر نبدی زینت آغوش رسول  
زین شراری که تورا هست بدل پندارم  
دانم از چیست که مژگان تو ریزد خوناب

تا تو (صامت) شده می نوحه سرای شه دین

جهل محض است اگر بیم ز محشر داری

زبان حال حضرت امام حسن «ع»

چرا که موسوم افغان و شیونت نرسیده  
هنوز تیغ بروی حسین کسی نکشیده  
صدای العطش کودکان کسی نشنیده  
سبب چیست که از عارض تونک پریده

مریز زینب محزون سرشک غم زدودیده  
مکن ز فرقت من سینه را ز ناخن چاک  
هنوز بر رخ آل علی کس آب بسته  
تو خواهر! نشیندی هنوز ناله اصغر

هنوز شمر سر سینه حسین ننشسته  
ز سناک ظلم کسی جبهه حسین نشکسته  
هنوز پیکروی بی کفن نمانده بمیدان  
بهورده سیلی شمر لعین هنوز سکینه  
هنوز نام کنیزی کسی نبرده بکلثوم  
نگفته است مقام هنوز کنج خرابه  
هنوز جسم شریفش بخاک و خون نکشیده  
هنوز پهلوی او را سنان کس ندریده  
هنوز دست من از تیغ ساربان نبریده  
بروی خار مغیلان پیاده او ندویده  
بگو چرا قد سروت ز بار غصه خمیده  
برای چیست که از نرگس تو خواب برمیده

مزن شرر بجهان (صامتا) ز سوز کلامت

که شرح ماتم زینب با تنهاسا نرسیده

وداع حضرت زینب

بمان برادر باستراحت که من بشام خراب رفتم

بیانک کوس و نی و نقاره بسوی بزم شراب رفتم

شد ای فوی سر ز تیغ قاتل طپان بخونی چو مرغ بسمل

به بین بیازو مرا سلاسل بگردن از کین طناب رفتم

ز جور اعدا تو پاره پاره بتن فزون ز خمت از ستاره

دمی بخواهر بکن نظاره که با دو صد انقلاب رفتم

امان ندادند سپاه بی دین کفن نمایم بچشم خونین

تن شهیدان آل یاسین بناله و اضطراب رفتم

او مانده عربان در این بیابان فتاده بی سر بخاک سوزان

من ستمکش بچنگ عدوان بعارض بی نقاب رفتم

و نان او در کربلا نمودی مرا ز دست جدا نمودی

تو در امانت وفا نمودی کنون من اندر عذاب رفتم

ترا بدین بود کنم عروسی برای قاسم بدیده بوسی

ز جور اینچرخ آبنوسی عجب عجب کا میاب رفتم

چو شد گل روی اکبر من ز جور گلچین خزان بگلشن  
ز گریه بر گل نموده دامن روان بیوی گلاب رفتم  
مکن شکایت ز دست خواهر که بی وفا من نیم برادر

سرت بر اهرام شد؛ هاست رهبر اگر چه با صد شتاب رفتم  
روم ببزم یزید ابتر چو میزند چوب آن ستمگر

بر آست ای شه مکن مکدر بی سؤال و جواب رفتم  
ز چشم (صامت) روان شده خون دمی که میگفت آن حزین محزون  
که ای برادر ز جور گردون تن نو مانده در آفتاب رفتم

جواب امام علیه السلام بخواهر

خواهر برو برو که خدا باد یار تو  
خواهر برو که درد و غم از کوفه تابشام  
خواهر برو که کعب نی و چوب اشقیبا  
خواهر برو که آه یتیمان در بدر  
خواهر برو که بر طبق خود زنان شام  
بنموده پاسبانی من ساربان قبول  
گر با تو هر می نمودم زمن مرنج  
هر جا شوی سوار چو عباس و اکبرت  
بر خاک مانده کرتن من غم مخور سرم  
جان تو و سکینه و کلثوم و عابدین

زین چشم اشکبار پس از مرگ (صامتا)

جیحون شود روانه ز خاک مزار تو

وله ایضا

چون بر بشر فلک زازل مهربان نبود  
یکبار آب خوش بگلوی کسی نریخت  
هرگز نشاط و حرمی اندر جهان نبود  
کاشته او بزهر غم جان ستان نبود

گفتند اولیا بیلا مبتلا همه  
هاییل اگر ز ظلم برادر الیم شد  
ابوب کر جراحات تن داشت بی شمار  
بر سینه زخم تیر و بدل داغ اکبرش  
گر بوالبشر بمرك پسر گشت اشکبار  
یونس اگر به بطن سمك شد مقام او  
دوریکه گشت منزل یونس بکر بلا  
شد سایبان به پیکر یونس ز آفتاب  
مغوب را دودیده ز هجران سفید گشت  
بسی شهید گشت گر از بهر زانیه  
یا رأس او بنوک سنان جایگه نداشت  
درد زیب طشت گر سر یحیای ییگناه

(صامت) بهر کجا که نمود این عزا پیا

یک دل نماند کز اثرش خون روان نبود

وله ایضا

فغان که دهر بجز شور و انقلاب ندارد  
از ریغ حسین با گلوی خشک حسدین  
بگر بدشت نجف شیر حق کننده خیبر  
مها بر دبه نجف گوی با پسر عم احمد  
ای که داشت شرف بر جهان عرش هلا یک  
ای که بود مقامش بدوش پیغمبر  
مها پرو بمدینه بگو بحضرت زهرا  
یا بین که سکینه ز کعب نیزه وسیلی  
اگر چه کشتن اکبر ر بوده صبر زلیلا  
ز ظلم بر شه لب تشنه اجتناب ندارد  
روا بسبب نبی نیم جرعه آب ندارد  
خبر ز حال حسینش ابوتراب ندارد؟  
بیا که زخم حسینت دگر حساب ندارد  
بین که سایه بجز تاب آفتاب ندارد  
کف بجسم خود اندر سر تراب ندارد  
بیا که زینب بیکس بر رخ نقاب ندارد  
توان و تاب شکایت بنفش باب ندارد  
خبر ز بستن بازوی در طناب ندارد

اگرچه از غم عباس شد کمان فد کثوم  
اگرچه فاطمه بنشسته در مصیبت قاسم  
بروی نیزه سر شاه در تلاوت قرآن

ز چند لشکر غم صف زده برابر (صامت)

دگر بدهر تمنای خورد و خواب ندارد

در مصائب عاشورا

میزند امروز بر سر بوتراب از یکطرف  
چارار کان در ترزلزلشش جهت در اضطراب  
پاره پاره بر زمین جسم عزیز فاطمه  
اصغر بی شیر یکجا تیر پران در گلو  
همچو اشک چشم زینب موج زن آب فرات  
قاسم داماد یکجا زیر سم اسبها  
بر بهار آل پیغمبر شده فصل خزان  
گیسوی مشکین اکبر یکطرف در خاک و خون  
زیر چتر زر ز یکسو زاده سعد لعین  
حسرت مرگ جوانان در دل زهرا بخلد  
خار راه شام بر پا کود کان در بدر

از کجا (صامت) برد جان بعد از این درد زیاد

گریه یکجا ناله یکسو اضطراب از یکطرف

گفتگوی حضرت سجاد با سهل در شام

این سرانیکه بینی بارخ همچون قمرند  
گرچه گردیده گرفتار زهر بی پدری  
همه بنهاده اگر سر بسر حکم قضا  
خشک گشته لبشان گز زتف بی آبی  
صدف علم نبی را همه یکتا گهرند  
اسد پیشه دین شیر خدا را پسند  
هر یکی پادشه امر قضا و قدرند  
منبع کوثر و آب همه بحر و برند

ز نمایند بهر گمشده در هر دو جهان  
آور کاینکه برخ کرده روان سیل سرشک  
همه را کرد یتیمی بنگر بر رخسار  
این زبانی که ندارند بسرها معجز  
رفاه تاراج ستم زینت و اسباب همه  
شامیان خنده نمایند با ولاد رسول

(صامتاً) بهر چه یکمرد ز اسلام نکفت

کاین اسپران حرم خسرو جن و بشرند

(وله ایضاً)

و گردیده ستم کش جهان مقابل زینب  
بهر اسپری و طعن سنان و طعنه دشمن  
ز بعد قتل برادر میان کوفی و شامی  
انگ حسابت سیلی شمر و روی سکینه  
بهران لشکر اعدا نداشت چادر و معجز  
براه شام نمودند نصب لشکر کوفه  
و اگر نبود مقامی برای عترت طه  
فانکه ز دستم خیزران یزید سیه روی

سزد که فخر کند (صامت) حزین بدو عالم

که شد بعین گدائی غلام مقبل زینب

فی المرثیه

انك من رشك فراتست و سراش خونست  
بهر چه دریا که همه موج و حبابش خونست  
ز گشتان لبی دهر گرفته است گلاب  
این نه عیش است و عروسی ز برای قاسم  
یارب این بحر چه بحر است که آبش خونست  
و چه دریا که همه موج و حبابش خونست  
چه گلی بود ندانم که گلابش خونست  
گر عروسی است ز بهر چه خضابش خونست

شه دین را نرسد جرعه آبی در کلم  
شاهد بزم وفا زینب غمدیده چرا  
تشنه جان میدهد و تا بر کابش خونست  
نیست بر چهر حجابش که نقابش خونست

نه همین خونشده جاری ز دو چشم (صامت)  
خامه و دفتر و دیوان و کتابش خونست

دلادر کربلا بنگر چه غوغائی عیان دارد  
نشسته کشتی ایجاد از جور خسان در گل  
سکینه درنوا درینوا از العطش چون نی  
عجب نبود که زینب در بر نامحرمان گرید  
قد خم گشته لیلا نباشد از ره پیری  
تن نوباوه زهرا برهنه در صف میدان  
علی اصغر برویدست باب از گریه شد خامش  
عروس قاسم داماد اندر حجله ماتم  
اگر از گردش دوران حسین در کوفه شد مهمان

بهار عشرت (صامت) چو شد صرف عزاداری

برای عزت فردا دو چشم خونفشان دارد

« تضمین و دواع علیا جناب زینب خاتون »

گفت زینب بشه تشنه که ای یاور ما  
حال باز و بطناب است سر بی معجز  
هر کجا پا بنهد از دل و جان دیده نهیم  
کربلا بهر تو و شام غم افزا از ما  
دل ما خونشد و این قوم بما میخندند  
شمر گر لطمه زند با که سنان کعب سنان  
چشم پرسش نکند باز بما زاده سعد  
هسره می نیست بما در سفر شام خراب  
ما برفتم و تودانی و دل غمخور ما  
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما  
قا صدی کز تو پیامی برساند بر ما  
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما  
بکشد از همه انصاف ستم داور ما  
نتوان برد هرای تو دمی از سر ما  
رشک میآیدش از صحبت جانپرور ما  
بوی زلف تو مگر باز شود رهبر ما

دل (صامت) عقب ناچه زینب رفته است  
ای خوش آنروز که آید سلامت بر ما  
« رسیدن خب شهیدی گربلا بمدینه »

رسید نامه فتح عید بداختر  
برای خواندن آن نامه رو سیاه خطیبی  
اوشنه بود که الیوم دور دور یزید است  
اوشنه بود که با خلق تشنه بر لب دریا  
اوشنه بود که از منع آب تا بقیامت  
اوشنه بود که اندر شب عروسی قاسم  
اوشنه بود که لیلی زیکسی شده مجنون  
اوشنه بود که عباس بهر قطره آبی  
اوشنه بود باصغر کسی نکرد ترحم  
اوشنه بود که چون شد حسین سوار بر مرکب  
اوشنه بود که کردند منع آب روان را  
اوشنه بود تنی را که بود دوش نبی جا  
اوشنه بود که پرورده رسول خدا را  
اوشنه بود که مرحم بزخم او بنهادیم  
اوشنه بود که کردیم غارت از حرم او  
اوشنه بود که در پیش چشم کوفی و شامی  
اوشنه بود که گردید میزبان شه دین  
اوشنه بود که دادند نان بر رسم تصدق  
اوشنه بود که بستند از برای اسیری  
اوشنه بود سر سروران یثرب و بطحا  
اوشنه بود که لعل لب حسین علی را

ز شهر کوفه اندر مدینه اطهر  
بسان سکه خارج نمود جای بمنبر  
که رو بکوتهی آورد روز آل پیمبر  
بریده شد ز تن شهر یار تشنه لبان سر  
بجان عترت حیدر فکندم از عطش آذر  
حنای عیش ز خون بست نوعروس مکرر  
بخون طپیده ز شمشیر کین چو قامت اکبر  
زدست خصم شد او را جداد دست زبیکر  
نشان تیرستم بیگناه ساخت چو اصغر  
رکابداری او را نمود زینب مضطر  
ز اهل بیت رسول و حریم ساقی کوثر  
بخاک راه فکندند همچو مهر منور  
شکست عینش از ضرب چکمه شمر سنگر  
ز بعد قتل ز سم ستور چابک و رهبر  
ز گوشه های زنان گوشوار بازر و زیور  
بفرق عترت طه نمازند چادر و معجز  
بشهر کوفه میان تنور خولی ابتر  
بکودکان غریب حسین بیکس و یاور  
حریم ختم رسل را بیک طناب سراسر  
بنوک نیزه سوی شام رفت با رخ لنور  
کبود کرد یزید لعین ز ضربت خیزر

کنونکه لال نگردي ز شرح اين غم عظمی

بسوز (صامت) محزون بسازتاصف محشر

ز بانحال امام بر سر تربت جدش

سري بهر تماشا از لحد بر گیر یاجدا

طلب کردند قوم کوفیان مارابمهمانی

بدین زودي نمیرفتم ز کویت لیک ترسیدم

جفاهاییکه دارد زاده مرجانه درخاطر

یقین دارم که اندر این سفر بایست گردیدن

یقین دامن ز قحط آب طفل شیرخوار من

یقین دارم که از قطع دودست حضرت عباس

یقین دارم که باید زینبو کثوم را بستن

سرم گر بر سنان خواهد شدن یا گوشه مطبخ

ببزم شرب خواهد زد یزید بیحیا بر لب

بمحشر کن شفاعت از سگ مداح خود (صامت)

که سرافکنده از شرم گنه بزیر یاجدا

وداع سکینه خاتون با امام

برای رفتن شام ووداع شاه شهید

ز پشت ناقه عریان فتاد روی زمین

بگریه گفت که ای جان فدای پیکرتو

امان نمیدهم شمر ای جناب پدر

نه مرحمی که نهم بر جراحت بدنت

گشای چشم و نظر کن چگونه از سیلی

خوشا بحال علی اکبر وعلی اصغر

و در سر سفر ایجان من بقر بان

که از کویت روم باناله شبگیر یاجدا

ولی دایم فلک دارد سر تدبیر یاجدا

که در امر الهی اوفتد تأخیر یاجدا

نموده پیش پیش اندر دلم تأثیر یاجدا

علی اکبر من طعمه شمشیر یاجدا

علی اصغر شود سیراب ز آب تیر یاجدا

ز جان خود کنندم قوم کوفی سیر یاجدا

پس از من آن دو تن را در غل و ز تقدیر یاجدا

بهر صورت نمی پیچم سر از تقصیر یاجدا

مرا چوب جفای جرم و بی تقصیر یاجدا

بمحشر کن شفاعت از سگ مداح خود (صامت)

که سرافکنده از شرم گنه بزیر یاجدا

وداع سکینه خاتون با امام

ز جمله اسرا نوبت سکینه رسید

نهاد لب بگلوی بریده شه دین

که کرده است جدا ای پدر ز تن سرتو

که در عزای تو یکدم ز من بسینه و سر

نه معجری که ز سر گیرم و کنم گفتند

شده است صورت طفل یتیم تو نیلی

که در جوار تو افتاده پیکری بی سر

دمی یتیم نوازی کن از یتیمان

بماد اگر نیامی توای امام زمن

ایا غریب صف نینوا خدا حافظ

بس است (صامت) از اینجا سخن مگوی دگر

بگو دمی سخن از حال کودکان دگر

اینکه از معرفت عشق ازل بی خبری

عشق آنست که هر جا که شرر افروزد

عشق آنست که چون حلقه ز ندر در دل

عشق آنست که در راه وقا سر بدهی

که بود عاشق صادق شهبان بپوشه حسین

اینکه در کربلا در بر پیکان بلا

عشق گر سد ره طاق عشق نشود

هر حسین جز غم عباس کمانگشت قدش

جز علی اکبر ناکام ندیده است کسی

ای لای جوانمرد ز دنبال پسر

بهر از اصغر بی شیر ز پیکان ستم

بهر از شه رستم کار نکرده است کبود

بهر از پهلوان که سفر کرد سوی شام و عراق

بهر از نحولی غدار، سر مهمان را

هرمی جز حرم محترم آل رسول

بهر از مرد وزن شام، غریبان را کس

با غل و جامه جز عابد بیمار کسی

بهر از پهلوان که سفر کرد سوی شام و عراق

بهر از نحولی غدار، سر مهمان را

هرمی جز حرم محترم آل رسول

نما سفارشها را بشمر ذی الجوشن

قتیل خنجر شمر دغا خدا حافظ

بس است (صامت) از اینجا سخن مگوی دگر

بگو دمی سخن از حال کودکان دگر

گوش کن تا بتو گویم خبر مختصری

خالی از خود نگذار دین هر خشک و تری

عاشق از شوق نه پائی بشناسد نه سری

عشق آنست که از جان و جهان در گذری

که نپرورد چو او مادر دوران پسری

بجز از سینه بی کینه نبودش سرفی

در جهان داغ چسان رخنه کند بر جگری

خم نگشته ز غم مرگ برادر کمری

بدم تیغ فرستد پسری را پدری

هیچ مادر ننموده است بحسرت نظری

پر نزد دریم خون طایری بی بال و پری

عارض طفل یتیمی ز خدا بیخبری

هیچ زن درهمه آفاق نکرده گذری

بسر خاک سیه جای نداده دگری

نشد انگشت نما بر سر هر رهگذری

سنگباران ننموده است بهر بام و دری

نستاده است بر تخت سگ بد گهری

زده چوب جفا را بلب هیچ سری

(صامت) ار دم زنی از عشق براه معشوق  
آن چنان باش فنا کز تو نماند اثری  
زبان حال زینب (ع)

ای بی کفن فدای تو و جسم اطهرت  
ای کاش خواهر تو نمیدید اینچنین  
آوردی ام بکر بیلا بی کس و غریب  
بردار سر زخاک و پیرس از من فکار  
شمر اینقدر نداشت مرورت که بعد قتل  
کافی نبود زخم تنت از سم ستور  
چندان امان نمیدهدم شمر بی پدر  
گوید که یا بتول سوی کربلا بیا  
از بهر گوشواره دریدند کوفیان  
رفتم دگر ، ولی بود این داغ بر دلم

(صامت) شدي چه نوحه گر ماتم حسين  
ديگر بود چه واهمه از روز محشرت ؟

زبان حال زینب خاتون

ای لب عطشان بنزد آب حسینجان  
شرح غم و محنت تو تا صاف محشر  
هر ستمی را شه داشت دهر ستمگر  
غیر تو از بی کسی بوقت سواری  
قطره آبی ز کوفیان طلیدی  
خود تو مگر سبط بو تراب نبودی  
آه که شد قاسمت بوقت عروسی  
نالۀ لیلا ز رود رود ربوده است

کشته شمشیر بی حساب حسینجان  
کرده دل انس و جان کباب حسینجان  
کرد برای تو انتخاب حسینجان  
زن نگرفت از کسی رکاب حسینجان  
از چه ندادت کسی جواب حسینجان  
جای تو شد بر سر تراب حسینجان  
بر کفش از خون خود خضاب حسینجان  
از جگر منک صبر و تاب حسینجان

تا بسه روز اندر آفتاب حسینجان  
مادر پیرش بذکر خواب حسینجان  
از رخ زینب برد نقاب حسینجان  
شد جگر مصطفی کباب حسینجان  
داد از این محنت و عذاب حسینجان

(صامت) نالان کند بدیده گریان

شرح غمت تا صاف حساب حسینجان

زبان حال زینب «ع»

ای سر دراز بدن روزی تو سامان داشتی  
مدر را رهبر تو بودی جانب عین الحیات  
هرگز از یادم نخواهد رفت کاندرا کربلا  
اوقافه آخر بدست اهرمن انگشترت  
روی اطفال یتیمت گشت از سیلی سیاه  
گر آوردند از تنت آن کپنه پیراهن چرا  
ایم نمودی کردن خود در بردشمن چرا  
ای برادر خواهر زارت بسر معجز نداشت  
شمر را دیدی بخونت تشنه بود ای تشنه لب  
بر روی مهمان نوازی خولیا اینسان نبود

جا بدوش مصطفی بالعل خندان داشتی  
خود چرادر وقت مردن کام عطشان داشتی  
العطش گفتم بزیر تیغ تا جان داشتی  
ای سلیمانی که عالم زیر فرمان داشتی  
با همه احسان که در حق یتیمان داشتی  
روی خاک کربلا پس جسم عریان داشتی  
تا بدور خود زنان مو پریشان داشتی  
ورنه دیدم بی کفن تن در بیابان داشتی  
باز چشم آب از آن نا مسلمان داشتی  
رأس مهمان در تنور خویش پنهان داشتی

(صامت) تا خود جزایت چیست در روز جزا

کامشب اندر این مصیبت چشم گریان داشتی

زبان حال سکینه مظلومه با کشته پدر

جان پدر فدای تن پاره پاره ات  
با آن همه محبت بسیار از چه شد  
از یاد رفت العطش خویش و سوختم

قربان زخمهای فزون از ستاره ات  
یکباره از من ای تن بی سر، کناره ات؟  
دیدم ز تشنگی چولب پر شراره ات

لب تشنه جان سپردی و در زیر تیغ شمر  
داغ دل و غریبی و بیمار و تشنه کام  
گریم ز محنت سر نو یا به پیکرت  
داغ برادرم بی قتل تو بود بس  
روزم سیاه فاطمه کو آنکه مینمود

(صامت) برو بمیر که هنگام مردن است

در حیرتم ز چیست دگر استخاره ات

« ایضاً زبان حال زینب خاتون »

خوب تسلی دهی بخواهر زارت  
تا بنمایند جان خویش نثار  
آخر دارند جمله قصد شکار  
از غم مرگ رسول و جد کبار  
داشت تسلی دلم ز ماه عذار  
هست حسین گرچه نیست خویش و تبار  
شوق شهادت زدل روده قرار  
آیم و بینم باین بلیه دچار  
بیکس و مظلوم و بی برادر و یار  
بیسرو بیدست و غرق خون بکنارت  
کز همه سو بسته اند راه فراد  
دختر کان غریب و زار و نزار  
عترت آواره ز شهر و دیار  
یا که بمانم برای دفن مزار

فخر تو بس (صامتا) بروز قیامت

گر که عزادار خود کنند شمارت

« ورود آل عصمت بزمین کربلا »

در ماریه خیمه چو شه جن و بشر زد  
لوح نجی از ماتم وی نوحه گر آمد  
شد منفعل از فعل بشر بوالبشر از خلد  
در دوشه و پر زلزله شد در همه عالم  
شد راحت دنیا بغم و رنج مبدل  
هستم شه لب تشنه چو بر ماریه افتاد  
ز لب چو سوی لشکر عدوان نظر انداخت  
ایلی بقدر اکبر خود کرد تماشا  
بهادر لوا بر کف عباس و دل شاد  
ز برای جگر سوخته در گلشن جنت  
با گنج شهادت برد از رنج شهادت  
پهون ابر مطر تبر ز جیش پسر سعد  
فاسم بهوای رخ حوران بهشتی  
شمع شب غمخواری لیلا علی اکبر  
بر طبل سر و سینه در آندشت سکینه  
هر یک ز شهیدان که فتادی بسر خاک  
آخر چو زین زینت آغوش پیمبر  
هر دو سپه از سپه کوفی و شامی  
راه فلک شرم و حیا زینب دل خون

بر دامن شاه شهدا (صامت) دل خون

دست از پی آزادی نیران و سقر زد

« مصیبت ملمع »

روز عاشورا چو حزب سابقون السابقون شد مهیای ثواب اجر العاملون

بانك خيل الله قوموا واركبوا بطن عرش  
 در منای لا یضیع الله اجر المحسنین  
 از قتلتم فی سبیل الله در جام همه  
 جمله خندان بالذی لم یلحقوا من خلفهم  
 در مقام حسبنا الله قائل نعم الوکیل  
 جنگجو فظ غلیظ القلب یبدین ابن سعد  
 سبط احمد قائل یا قوم اعبدا لله مالکم  
 هر چه ازیتلوه شاهد کوفیان را داد پند  
 ناجی نوح نجی افسرده از طفیان قوم  
 کردگار از وعده ساء صباح المنذرین  
 تشنه لب کشتند آخر قوم سوء فاسقین  
 زینب ام المصیبه کرد رو سوی نجف  
 یا ابا قدرقوا اعدائنا فسطاطنا  
 ای زصولت لافتی الاعلی در شان تو  
 آل بوسفیان بعزت فی بیوت آمین  
 گاه گفتی بر سر نعش برادر یابن ام  
 کود کانت را بود غیر ذی زرعت جای  
 ای پرستار یتامی والمساکین بعد تو  
 دشمن اندر خیمه گاهت ریخته مادر فرار

یا شفیع المذنبین از (صامتت) نزد خدا  
 کن شفاعت در صف محشر فانا مجرمون  
 « زبانحال صدیقه صغرا »

برادر دلم از رفتنت قرار ندارد  
 بدرد بیکسم مبتلا مکن بفضایت  
 مرو که خواهر تو تاب انتظار ندارد  
 که خواهر تو کسی را در این دیار ندارد

او منع میکنی از گریه ام ولی نتوانم  
 نام ز وعده برگشتنت قرار نگیرد  
 هر چه منتظر تو نشسته عابد بیمار  
 اگر نام آنکه پس از تو رضا شود با سیری  
 بکنه را بنشان در کنار خویش زمانی  
 بده نسلی لیلی برای خاطر اکبر  
 در بهمان میدان علی اصغر خود را  
 اگر بشام بود یا بکوفه یا بمدینه  
 بکن سفارش طفلت رقیه بر پسر سعد  
 در اسیر سپاه یزید کردی و رفتی

شها شفاعت (صامت) نما بروز قیامت

که جز تو چشم با بناء روزگار ندارد

در بیان عالم ذر و قبول شهادت امام علیه السلام

در عالم ذر هستی و ذرات چو یکجا  
 از راح الستی ز کف ساقی باقی  
 هر طایفه ای بر حسب حوصله خویش  
 به گشتار آن باده یکی قطره کم و بیش  
 ای جسد بی مغفرت خلق بهانه  
 در روز تکافر « فلك نار جهنم »  
 بی داد ندا جانب ارواح مکرم  
 از اهل حق و بنده من خلق کثیری  
 آواز شما کیست خریدار خلابق  
 بمانوش شد از لا و نعم جمله ذرات  
 شد همه شورش آنعرصه جهانگیر

دل شکسته ام از گریه اختیار ندارد  
 چرا که گردش ایام اعتبار ندارد  
 میان بستر تب غیر گریه کار ندارد  
 توان اینکه با شتر شود سوار ندارد  
 که تاب دوری باب بزرگوار ندارد  
 که داغدار و غریبست و غمگسار ندارد  
 که طفل طاقت پیکان آب دار ندارد  
 بهیچ وجه دل پر زخون قرار ندارد  
 که تاب سیلی شمر ستم شعار ندارد  
 مرو که داد رسمی زینب فکار ندارد

افتاد بذرات سراسر همه غوغا

چون دید فکندند سپر جمله کونین  
 نقد گهر شیر خدا سماع امت  
 از بهر خریداری مجموعه خلقت  
 تا سکه شاهی زند از بهر شفاعت  
 فرمود خداوند چه داری و چه آری  
 شاه از سر تسلیم و رضا قل و دل گفت  
 بنوشت خدا باید قدرت سند عهد  
 آن رقعۀ معهود چنان نزد خدا ماند  
 در قتلگه تازه جوانان چو قدم زد  
 هر سو نظری کردنتی غرقه بخون دید  
 نخل قد عباس و علی اکبر و قاسم  
 زد قلمز قهر پسر شیر خدا موج  
 از بسکه زد و کشت از انطایفه پیچید  
 افتاد بنا که ز هوا رقعۀ سبزی  
 تو قیع همایون خدا را چو فرو خواند  
 بنمود تپی باز رکاب و بسر خاک  
 دنیا طلبان روی نهادند ز هر سوی  
 بادشنه و مضراب و نی و خنجر و زویین  
 با سنک و سنان چوب و عصانیزه و شمشیر  
 شد گرم مناجات و پی سجدۀ یزدان  
 بیرید گپویش ز قفا شمر ستمکار  
 بی باکی کفار چنان شد که نمودند  
 این يك بنجف نزد علی برد شکایت  
 اطفال یتیم شه لب تشنه ز خیمه

زد دامن مردی بکمر زاده زهر  
 در صدف فاطمه صدیقۀ کبری  
 بنمود دو تا قد رسادر بر یک  
 این مرحله را کرد ز دادار نمود  
 سرمایه بازار محبت پی سود  
 العبد و ما فی یده کان لود  
 مختوم شهود شهداء گشت در آید  
 تا شد بصف ماریه آن واقعه بر  
 گلگون کفن آل عبا یکه و تنها  
 بیدست و سرافتاده در آن معرکه از  
 غلطیده بخون دید در آن دامن صبر  
 بنهاد دل خون شده پا در صف هم  
 از سطح زمین غلغله در گنبد خضرا  
 اندر سر زین فرس آن شه و الا  
 با وعده ذرات که در روی شده امنا  
 بنهاد سرو بهر فدا گشت مه  
 در ریختن خون خدا تشنه سرو  
 سوراخ نمودند تن خسرو بطحا  
 کشتند و فکندند بخون زاده طاهر  
 بنهاد غریبانه بخاک آن رخ زها  
 غافل که کند زینب دلخسته تما  
 چادر ز سر زینب دل سوخته بد  
 آن يك بمدینه بسوی تربت زهرا  
 با شعله آتش همه سر کرده بسرا

بگرفته یکی ناله کنان دامن عمه  
 با این همه درد و ستم و ظلم و مصیبت  
 یارب بلب تشنه شاهنشہ بی سر  
 یارب بحق خون شهیدان که براهت  
 بگذر ز گناهان محبان حسینت  
 (صامت) زمحبان سر کوی حسین است

امروز بدامان شه تشنه زده چنگ  
 دارد ز تو چشم طمع و بخشش فردا  
 ایضا مرثیه

ای از ازل ز داغ تو آدم گریسته  
 تا روز حشر دیده حواست اشکبار  
 در کشتی مصیبت تو تا نشسته است  
 بکسر خلیل کرده فراموش از ذبیح  
 دوستی بکوه طور چو یحیی کشیده آه  
 از دیوان عالم علوی جدا جدا  
 اناهل قرب را ز سرافکننده جبرئیل  
 کف المصیبت ساخته از خون خود خضاب  
 ایوب را عنان تحمل شده ز دست  
 در هر بهار غنچه سوری به گلستان  
 روشن بخون نشسته برای تو هم چو دوست  
 بجز الهی بر برای علی اکبرت بخلد  
 اندر مدینه فاطمه و در نجف علی  
 هر کس که دید حلق ز خنجر بریده ات

رو کرده یکی گریه کنان بر سر بابا  
 یارب چه کند زینب بیکس تن تنها  
 یارب به علی اکبر و آه دل لایلا  
 از جان و سر و مال گذشتند بدنیا  
 مائیم و حسینی چه بدنیا چه به عقبی  
 کز روسیپی گشته بدرگاه تو پویا

آدم نه ، بلکه جمله عالم گریسته  
 در ماتم تو بسکه دمام گریسته  
 نوح نبی ز اشک دمام گریسته  
 در نار ابتلای تو از غم گریسته  
 عیسی بروی دار چو مریم گریسته  
 با ساکنان عرش معظم گریسته  
 با خیل قدسیان مکرم گریسته  
 هفت آسمان چو نیر اعظم گریسته  
 یعقوب سان بکلبه ماتم گریسته  
 از یاد لعل خشک تو شبنم گریسته  
 بیگانه در غم تو چو محرم گریسته  
 تا برنهد بداغ تو مرهم گریسته  
 قلب شکسته و کمر خم گریسته  
 گر خون گریسته بخدا کم گریسته

(صامت) نزار گشته و بهر تو زار زار

هر ساله همچو ماه محرم گریسته

مصیبت علی اکبر (ع)

در آن زمان که علی اکبر جوان ز پدر  
نظر بعارض وی مینمود شاه شهید  
نگه بقامت وی میفکند و تیر غمش  
کسی نبود که مرهم نهد بزخم دلش  
که ای خدا تو گواهی که بهتر از کبر  
چه اکبری که بمه رخس گشودی چشم  
سکینه در حرم از ماتم برادر خویش  
ز غصه زینب بی خانمان فتاد بخاک  
بغل نمود دو زانو بسینه و لایلا  
نداشت چاره دیگر ز محنت ایام  
دریغ و آه از اندم که پیش چشم حسین  
گهی نظر پیدر مینمود با حسرت

فکنده زلزله در خلق ماسوی (صامت)

دمیده بر سر خود خاک زین عزا میکرد

مصائب ام المانمه

در جهان هرگز ز بعد رحلت پیغمبری  
چون امیر المؤمنین در عین قدرت تا کنون  
آنقدر شیر خدا گردن بحکم حق نهاد  
داد دنیای دنی آنقدر دو نانرا امان  
تا قیامت کرد کار شرع احمد را خراب  
عقل کی باور کند کز بعد خود ختم رسل  
کس نزد در خانه پیغمبر خود آذری  
سر بتسلیم و رضا ناورده هرگز سروری  
تا رسن در گردن او بست از سگ کمتری  
تا بشیر حق نمودند ادعای همسری  
از در غصب خلافت روسیاه خود سری  
واگذارند لعنان خویش را بی رهبری

با کند محروم از میراث خود در روزگار  
کی نهادی تا کند بیگانه غصب حق وی  
او فکند آتش بدار العصمت دخت رسول  
صیف میباشد که در جای رسول هاشمی  
صورت خاتون محشر شد ز سیلی نیلغام  
گشت گریان محرم و بیگانه بر حال رسول  
در بر وی دختر احمد کسی ننمود باز  
باد ایام پدر میکرد میزد در جهان  
گاه بودی با حسن هماناله گاهی با حسین  
بهر از خیر النساء مردم کنندش احترام

(صامتا) خلق جهان را نیست تاب استماع

بهر آن باشد کز این شرح غم افزا بگذری

استغاثه امام (ع) در روز عاشورا

گرد اندر کربلا چون ناله هل من معین  
از برای نصرت او پیشتر از کائنات  
خلق موجودات را از اولین و آخرین  
کن فکانرا جمله از مالایری و مایری  
ایها و اولیا را از غم آن بی معین  
ناله وانور عینا شد ز شرب سوی عرش  
در نجف از غصه مظلومی فرزند خویش  
با آن تبار و ضعف حالت و قلب کباب  
امیر شش ماهه در گهواره کردی، خویش را  
دختر شیر خدا زینب بر آورد از جگر  
از سپاه کوفه بهر قتل اولاد رسول  
نور چشم مصطفی در روز عاشورا بلند  
گشت لبیک از خدای واحد یکتا بلند  
گشت در اصلاب و ارحام بشر غوغا بلند  
هر طرف لبیک شد از یک یک یکجا بلند  
گشت فریاد و فغان در جنة المأوی بلند  
از مزار احمد و صدیقه کبری بلند  
کرد امیر المؤمنین فریاد و الهفا بلند  
ناله سجاد شد در یاری بابا بلند  
از برای نصرت ریحانه زهرا بلند  
بهر امداد حسین فریاد و اغوثا بلند  
گشت بانگ کوس و نای نی در آنصحرا بلند

از غم مظلومی فرزند پیغمبر بچرخ  
 شد سرمهر افسر شاه شهید از تیغ شمر  
 بود افغان و خروش از کافر و ترسا بلند  
 عاقبت عطشان بنوک نیزه اعدا بلند  
 از شرار آتشی کاندلر خیام وی زدند  
 آه (صامت) شد بسوی گنبد خضر ابلند  
 مرثیه

صبا بیباغ جنان رو تو آه وزاری کن  
 بگو حسین تو تنها و بی مدد کاراست  
 ز تشنگی جگر عترت تو گشته کباب  
 ز بهر آب حسین از سکینه گشته خجل  
 حواله گشته بزینب رکاب داری شاه  
 شده چو خانه زنبور جسم شاه شهید  
 حسین تو ز قفا داد سر براه خدا  
 یتیم پروری آخر ثواب میباشد

برای بخشش عصیان خویشتن (صامت)

بماتم شه لب تشنه اشگباری کن

مصیبت اربعین کربلا

در شام چون یزید ز طغیان حیا نمود  
 تارفت توسن متم وجود و ظلم راند  
 یعنی زرنج و محنت بی منتهای شام  
 باور مکن که کرد ترحم بحالشان  
 اسباب برده پوشی خذلان خویش جست  
 از بهر دفع سرزنش کافر و مجوس  
 سخریه را با سم محبت بخرج داد  
 ظالم کبوتران حریم جلال را  
 شد خسته از شقاوت و ترک جفا نمود  
 چون لنک شد ز قهر در لطف وا نمود  
 میل رهائی حرم مصطفی نمود  
 یا اینعمل برای رضای خدا نمود  
 در اینخیال ناوک ظلمش خطا نمود  
 احسان باهل بیت شه لافتی نمود  
 از روی بغض خنده دندان نما نمود  
 بگرفت و بال بست و شکست و رهان نمود

يك دوهمان ز آل علی را یتیم کرد  
 جراره دار و مار صفت نیش خویش زد  
 از تیشه کند ریشه گلزار دین و بعد  
 یعنی ز بعد قتل جوانان فاطمه  
 بگشود دست دختر شیر خدا زبند  
 زنجیر را ز گردن زین العبا گشود  
 هر حاجتی که قبله حاجات خلق داشت  
 هر غارتی که از حرم شاه برده بود  
 داغ درون زینب و کلثوم تازه کرد  
 دنیا پرست داشت محبت بسیم وزد  
 پنداشت آنکه کشت حسین را و شد تمام  
 از شام خیمه سوختگان حجاز را  
 آه از دمی که عترت غم پرور نبی  
 زینب چو مرغ تازه برون رفته از قفس  
 نزد برادر از سفر شام و کوفه اش  
 زین العبا ز یاد لب تشنه پدر  
 لیلای ز همراهم عزیزان در آن دیار  
 کلثوم در مصیبت عباس و نوع عروس  
 آن یک بقتلگاه بشیون که شمر شوم  
 این یک دویب در بر زینب که باب من  
 هر کودکی بناله که در این زمین فلک  
 هر نورسی بگریه که با حلق تشنه ، شمر  
 این در فغان که داغ علمدار کربلا  
 آن در امان که شمر ز نعش پدر مرا

يكجا اسیر پنجه آل زنا نمود  
 آنکه بنای چاره و فکر دوا نمود  
 باشاخه اش حکایت نشو و نما نمود  
 بنیاد عذر خواهی زین العبا نمود  
 وانگه بچشم خلق بایشان عطا نمود  
 بیمار را خلاص ز قید بلا نمود  
 آن ناروای کافر بی دین روا نمود  
 تسلیم شاهزاده بی اقربا نمود  
 مشت زری بخون حسین خونبها نمود  
 از خود قیاس رتبه آل عبا نمود  
 یامیتوان که خون خدا زیر پا نمود  
 قلب شکسته عازم کرب و بلا نمود  
 در روی تربت شه لب تشنه جا نمود  
 از ناله پر ز خون دل ارض و سمان نمود  
 شرح غم اسیری خود را ادا نمود  
 در آب چشم خویش بحسرت شنا نمود  
 يك يك سراغ اکبر یوسف لقا نمود  
 شیون برای قاسم نوکد خدا نمود  
 اینجا سر حسین من از تن جدا نمود  
 در این مکان بلجه خون دست و پا نمود  
 ما را بدرد بی پدری مبتلا نمود  
 اینجا جدا سر پدرم از قفا نمود  
 اینجا قدر سای حسین را دوتا نمود  
 در این زمین بضربت سیلی جدا نمود

بعد از نوای ناله حریم شه ام  
سوی مدینه رو زصف کربلا نمود  
(صامت) همیشه بود عزا دار واشگبار  
تا از جهان مقام بدار بقا نمود  
ایضاً مرثیه

آب و نان جانند اما این کجا و آن کجا  
قلب امکان احمد ختمی مآب و بو لهب  
نزد اهل صورت و معنی شه دین بایزید  
در ره جانان نثار جان و بندل سیم و زر  
چشم کور و قلب نایبنا برای آدمی  
دعوی دینداری و سردادن اندر راه دین  
دوست بادشمن ز صبر و طاقت شاه شهید  
در زمین کربلا حر با حسین تشنه لب  
گر رسد بر دین زبانی یا بدینا زحمتی  
شاه دین در فکر آب و شمر دون در فکر خون  
آفتاب اندر فلک رأس حسین اندر تنور  
زینب دلخون و ابن سعد از بهر حسین  
از برای ماتم فرزند زهرا عرش و فرش  
حلقه کیسوی اکبر قلب لیلای غریب  
ماه در گردون سر سالار دین اندر تنور  
قلب زینب با خیام عصمت آل رسول  
خنجر شمر و خدنگ آه زینب در کمین  
درد و داغ شام و کوفه بهر سجاد از نظر  
دعوی اسلام و قتل شاه دین بهر یزید  
مهربانی با یتیمان یا باطفال حسین

ای پدر، دنیا و شهر شام بهر عابدین  
هر دو زندانند اما این کجا و آن کجا  
آب نوح و اشک چشم زینب خونین جگر  
هر دو طوفانند اما این کجا و آن کجا  
کشتن و مردن بدوران (صامت) از داغ حسین  
هر دو درمانند اما این کجا و آن کجا  
در علو و دنو جنود عقل و چهل

آنان که مست باده قالو ابلی شدند  
دیدند چون رضای خدار ایذال جان  
یکانگی ز خلق نمودند اختیار  
بود مهر از همه اشیا گسیختند  
دیدند چون نتیجه هستی ز نیستی  
با در دیار درد نهادند مرد وار  
گردن کشان ز رهگذر طاعت هوا  
گردند مشق شیوه یکرنگی و زشوق  
از بسکه داشتند تمنای وصل دوست  
بشدند دل بدلیبر یکتای خویشتن  
اول شدند در بدر آنگاه تا بحشر  
پای ابات و صبر فشردند در بلا  
نومی ز بهر دوزخ و برخی پی بهشت  
نومی پی حمایت پور معاویه  
دین داد گان بدر هم و سرداد گان بدین  
پور نثار مقدم فرزند فاطمه  
درد درک جاه و منصب و خلعت ز کوفیان  
یکمشت مردوزن ز نپی مانده یادگار  
در گشته سربکوه و بیابان گذاشتند

در کربلا بدرد و بلا مبتلا شدند  
دادند تن ز شوق بقتل و رضا شدند  
تا از یگانگی بخدا آشنا شدند  
در صدق عهد خویش قرین وفا شدند  
بهر بقا مجاور ملک بقا شدند  
از بهر درد عالم و آدم روا شدند  
مالک رقاب خلق بحکم خدا شدند  
یکباره از بلای دو بینی رها شدند  
از خویشهم بخواهش جانان جدا شدند  
بیموده نیست اینکه چنین دلر باشند  
شاهان تمام بر در ایشان گذاشتند  
در چند روز عمر شفیع جزا شدند  
از کوفه و مدینه بکربلا شدند  
جمعی معین زاده خیرالنسا شدند  
در جای خویشتن همگی جابجا شدند  
سرهای سروران همه از شوق پا شدند  
فوجی کثیر دشمن آل عبا شدند  
در چنگ صد هزار بلا مبتلا شدند  
آنان که خلق را بحد رهنما شدند

آل رسول مفترض الطاعه دست گیر  
 یگروز شد بکر بیلا محشریکه خلق  
 از ظلم ابن سعد بصرای نینوا  
 مانند مصحفی کف اطفال بی تمیز  
 چون اوفتاد دست علمدارشان ز تن  
 رفر سوارهای سر بال جبرئیل  
 در ربقه اطاعت اهل زنا شدند  
 تا روز رستخیز بفکر عزا شدند  
 آخر که بانوان حرم نینوا شدند  
 اوراق جزو جزو ز شیرازه وا شدند  
 معلوم شد بخلق که صاحب نوا شدند  
 پاهال پا و چکمه شمر دغا شدند

روحی لهم فداء که از يك اشاره می

اسباب نطق (صامت) شیرین ادا شدند

خطاب بجناب علی اکبر

ای نور چشم پادشه بی سرالسلام  
 نورسته نخل باغ شه لافتی علی  
 آرام جان فاطمه و زینب و حسین  
 صبح امیدواری لیلای غم نصیب  
 اندر منای قرب خداوند لم یزل  
 در خاک کربلا شده همخوابه حسین  
 داغ عزای خویش نهادی تو تا بحشر  
 بهر نثار جان تو کاش آمدی برون  
 شبه رسول و زاده پیغمبر السلام  
 سبط نبی جناب علی اکبر السلام  
 شبل یگانه و خلف حیدر السلام  
 قربان راه دین ببر داور السلام  
 تو چون ذبیح و مادر تو هاجر السلام  
 حلق بریده تا بصف محشر السلام  
 در قلب جن وانس و ملک یکسر السلام  
 جان جهانیان همه از پیکر السلام

(صامت) بماتم تو شب و روز در جهان

دارد دل شکسته و چشم تر السلام

مصیبت امام حسن علیه السلام

شد محرم بسفر ماه صفر آمده است  
 نرسیده است بداغ دل زهرا مرهم  
 کشته گردید حسین یا حسن از زهر هلاک  
 چه شد عباس که بازوی پدر بر گیرد  
 مه قتل حسن خسته جگر آمده است  
 بسرداغ دلش داغ دگر آمده است  
 که پیمبر ز جنان دیده تر آمده است  
 که علی بر سر بالین پسر آمده است

تا ببیند پدرش را چه بسر آمده است  
 حسن از زهر جفا پاره جگر آمده است  
 سینه زینب مظلومه سپر آمده است  
 خون جگر هم بسفر هم بحضور آمده است

(صامت) از اشک کنی یاد لب خشک حسین

گوئیا آب روانت بنظر آمده است

مصیبت اربعین

اربعین آمد و اشکم ز بصر میآید  
 باز در کربلا شیون و شینی بر پاست  
 عروس از سوز جگر نالد و گوید بملا  
 گرچه پایش بود از خار مغیلان مجروح  
 رود رودی شنوم از طرف شام مگر  
 کاش میداد کسی بر علی اکبر پیغام  
 یا مظهر نیست مگر قاسم داماد که باز  
 بدست عیش جدا گشت گراز و صل عروس  
 گر علی اصغر بی شیر بداند که رباب  
 از بر تیر و لب تشنه فراموش کند  
 ای سهاگوی عباس که از جا بر خیز  
 بعد از این نام کنیزی نبرد کس بیرش

(صامت) از چه نگفتی که سر قبر حسین

عابدین خون جگر و دیده تر می آید

جواب یزید لعین به نصرانی

عزیز حضرت زهرا بتول مادرش است این  
 سر منور عباس میر لشگرش است این  
 همان حسین که سبط نبی بود سرش است این  
 سر دگر که بود عارضش چو ماه دو هفته

باختیار نشد خم قد حسین ز داغش  
 سر دگر که شیهه است با پیمبر خاتم  
 عجب مدار ز لیلا که رود رود نماید  
 سردگر که بحسرت هنوز گرم نگاه است  
 بنام قاسم نادیده کام تازه جوانست  
 همین زنی که پریشان نموده سنبل کیسو  
 همین تیم که نیلی رخس زضبت سیلی است  
 ز قطره قطره خونیکه ریزد از بن مزگان  
 ز بس کشیده سر از بیعت من اینسر پر خون  
 نکرد بهر من اقرار آنقدر بخلاف

یزید بهر چه (صامت) رضا بقتل حسین شد  
 خبر نداشت مگر زاده پیمبرش است این  
**ایضا مرثیه**

تنی که داد باغوش جا رسول امینش  
 ز بعد کشتن اکبر گذشت از سر دنیا  
 گذشت از سر فرزند و مال و جان و برادر  
 بهر طرف که نظر مینمود وقت شهادت  
 بغیر هلهله کوفی و شماتت شامی  
 بس است بهر شهادت گواه روز قیامت  
 چو خاتم از کف آنشه بچنگ اهر من افتاد  
 زمانه بست کمر آنقدر بخصمی زینب

کدام بحر گهر را زسد بنسینه (صامت)  
 که لحظه لحظه زنده موج درهای نمینش

وله ایضا

ندیده‌ئی که چه رنج و چه ابتلائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه آه شرر فزائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه گلپای با صفائی داشت  
 ندیده‌ئی که بکف خود چسان حنائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه افغان دلربائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه گلبانک و اخائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه فریاد و ابائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه سر از قفا جدائی داشت  
 ندیده‌ئی که چه مخلوق بی حیائی داشت  
 ندیده‌ئی که سر خارها چه پائی داشت  
 ندیده‌ئی چه دوائی و چه غذائی داشت  
 ندیده‌ئی که بطشت طلا چه جائی داشت  
 ندیده‌ئی که (صامت) سخن سرائی داشت

زبان حال زینب مظلومه سلام الله علیها  
 شوم فدای تن بی کفن بروی تراب  
 بروداع تو با اشک و آه آمده زینب  
 اگر کفن ننهادم پیکر تو و رفتم  
 ز خاطر ام برود تا بروز حشر برادر  
 هو این سعد نمیداد بر تو قطره آبی  
 که بید شمر بخلق تو دشنه بالب تشنه  
 گرفته وعده مهمانی از تو خولی و ترسم  
 بهر آنم که رسم بعد از این کجا بوضالت

بخواب جان برادر که گشته موسوم خواب  
 ز من پیرس که خواهر که برده است نقابت  
 مرا ببخش که شرمنده ام ز روی جنابت  
 ز درد تشنه لبی پیچ و تاب قلب کیابت  
 دگر برای چه آن بی حیا نداد جوابت  
 نداد قطره آبی چرا ز راه ثوابت  
 ز کنج مطبخ آن میزبان خانه خرابت  
 بشهر شام بود وعده یا ببزم شرابت؟

دگر ز معصیت خود مترس (صامت) محزون  
 که هست شاه شهیدان شفیع روز حسابت

گرشاه دین هوای شفاعت بسر نداشت  
از زخمهای کاری و از داغ های دل  
دشمن ز صد هرا ر فزون بود و آنجناب  
میخواست تا بیال شهادت پرد بخلد  
ارض و سما ز محنت او با خبر شدند  
در زیر تیغ داشت مناجاک با خدا  
از بسکه داشت یاد خداوند در نظر  
شد سنگ خاره آب ز سوز گلوی او  
زینب که از مدینه روان شد بکر بلا  
همره نبرده بود حسین گرسکینه را  
لیلا اگر بکر بیلا بود یا بشام

(صامت) ز محنت شه لب تشنه روز و شب

یکدم نشد که دل ز خدنگی سپر نداشت

وله فی المرثیه

نه چنان گشت خزان گلشن ایمان چمنش  
تا بکی دوست گذاری چقدر خصم نواز  
هر زمان بیک غمی میرسد از کربلا  
که رسد بوی ملالی بمشام از سخنش  
پیر کنعان شده دل بسکه زهر سوزده صف  
سپه ناله به پیرا من بیت الحزنش  
محشر آن روز بیا گشت که از ملک حجاز  
بسر فاطمه در کربلا شد وطنش  
خون کنم گریه ز ناکامی نو دامانش  
یا بسوزم ز غم اکبر گل پیرهنش ؟  
قد عباس غضنفر فر لشکر شکنش  
بنهاد از پر پیکان سخن اندر دهنش  
چو خدنگی ز کماندار قضا خورد چنین  
که سلامت سر موئی نهاد از بدش  
آن که بد زینت آغوش نبی بیکر او  
ماند آخر بسر خاک تن بی کفنش

اما که گفتی ننهادند کفن بر تن او  
مگر از ضرب سم اسب بجا بود تنش  
بعد تاراج از آن شاه سلیمان دربان  
ماند يك خاتمی آنهم بکف اهرمنش  
(صامت) از زندگی خود بجهان دارد ننگ

بسکه شد عرصه بجان تنک ز درد و محنش

ایضا در مصیبت

هر که را درد غریبی در جهان مضطر کند  
یاد باید از عزای سبط پیغمبر کند  
آنکه اندر ماتمش در باغ جنت روز و شب  
اشک حسرت مصطفی از چشم گریان سر کند  
آنکه تا روز جزا اندر نجف شیر خدا  
دیده را بهر لب خشکش ز حسرت تر کند  
آنکه خاتون قیامت تا قیامت روز و شب  
بر سر خود از مصیبت نیلگون معجز کند  
آنکه از سوز گلوی خشک وی شط فرات  
نالۀ خجالت ز روی ساقی کوثر کند  
آمد اندر کوفه فرزند غریب فاطمه  
تا هدایت امت گمراه را یکسر کند  
وقت جان دادن نمیدانم چرا نگذاشتند  
وقتی جان دادن تا لبی از آب تر سلطان بحر و بر کند  
من گرفتم زاده پیغمبر ایشان نبود  
بالله ارکافر چنین بیداد بر کافر کند  
کس ندیده بهر قتل يك غریب بی کسی  
اینقدر آماده خصم بیوفا لشگر کند  
بعد از آن در پیش چشم قره العین بتول  
رأس هفتاد و دوتن بریده از پیکر کند  
همچو قاسم نوجوانی را بهنگام زفاف  
با عروس هرک از شمشیر همبستر کند  
بازوی سقای شاه کربلا عباس را  
از بدن بریده تیغ منقذا بر کند  
بهر از رود رود ام لیلای غریب  
پاره پاره قد رعنا علی اکبر کند  
از برای قطره آبی بروی دست باب  
چاک از تیر بلا حلق علی اصغر کند  
شهر بی ایمان گلوی تشنه از پیکر جدا  
از قفارأس عزیز حیدر صفر کند  
زبان بی خانمان برسینه و بر سر زنان  
التجا برابن سعد زشت بداخر کند  
گاه رو سوی مدینه که نجف گاهی بقیع  
درد دل با جد و باب و تربت مادر کند  
گاه از بهر تسلی یتیمان در کنار  
جمع اطفال یتیم سبط پیغمبر کند  
گاه سر وقت تن بیمار دشت کربلا  
عابد بن بینوا را روی در بستر کند

گاه از بهر اسیری رفتن شام خراب  
یکطرف شمردغا تاراج اندر خیمه گاه  
یکطرف نعل سم اسب ستم جسم حسین  
ساربان از بند بهر بند از مرفق جدا  
بجدلی بی آبرو انگشت دلبند بتول  
کی تلافی میشود هرگز از اینظلم وستم  
ای شهید کربلا دست من و دامان تو  
من چگویم چون تو آگاهی ز حال ممکنات

ای مسیحا دم من افکار راضی مباش

هر دم از محنت دلم داد از غم دیگر کند

**در اشتیاق بهتبات**

دل تنگم سفر کربلا میخواهد  
روز و شب در غم دوری ز حسین بیمار است  
دیر گاهیست که در کنج وطن گشته علیل  
روی بر خاک در شاه نجف مالیدن  
درک این فیض نه در عهد زور است و نه زر  
بیخود این دولت جاوید میسر نشود  
آب خاموش کند آتش سوزان عطش

(صامت) منتظر لطف خداوندی باش

که خوش است آنچه برای تو خدا میخواهد

خوش آن دلی که بسر شوق کربلا دارد  
خوش آنکه از وطن خوبشتن خیال سفر  
خوش آنکه در همه عمر میل کربلا  
هوای تربت سلطان نینوا دارد  
بسوی روضه فرزند مصطفی دارد  
پی زیارت دلبند مرتضی دارد

قبه آن شاه مستجاب شود  
هر دبار بود دردمند بیماری  
به کربلا و بین ز شاه و گدا  
اگر حیات ابد همچو خضر می طلبی  
به آب کوثر و تسنیم اعتنا نکند  
باز آن خود از ساق عرش شاه شهید  
بر روی ابوالفضل را بین که شرف  
از چه جاه و جلالی از او نموده بروز  
زائران برادر نماید استقبال  
هدا اسب کند وادی السلام نجف  
بر مقام علی را بین بشهر نجف  
اگر که آرزوی قرب کبریا داری  
در راه مسلم وهانی به مسجد کوفه

همیشه (صامت) عاصی ز شوق کربلا

ز بند بند بماند نی نوأ دارد

(زبان حال امام بر سر نهش برادر)

بسر خاک که بنموده مکان از ستم  
جانی آید بیدن از نگه دم بدمت  
عوض آنکه گذارند سر اندر قدمت  
هر زمان تازه شود داغ حسین از المات  
گر اشارت کنی ای کشته زابروی خمت  
خیز تا نزد سکنه برم اندر حرمت  
که تک بال زدن برد بیباغ ارمت  
چه کنم گر نکتم ناله و افغان ز غمت  
ای علمدار بخون غوطه ورم کو علمت  
ناری سوی برادر بنما باز که باز  
فرس هم فرس خصم شده پیکر تو  
بدر آب نهادی سر و تا روز جزا  
گر هم شده ام راست شود بار دگر  
فلاح بدستی تو رفع کند خجلت آب  
بر آورده نت اینقدر از تیر عدد  
چرازم گر زلم شعله ز داغ بر جان

گر نسوزد دلت از محنت بی یاری من  
یاری (صامت) افسرده نما از کرم  
مصیبت صدیقه کبرا سلام الله علیها

چونشد جناب زهرا ازدور چرخ اختر  
نگذشت يك دور روزی از رحلت پیمبر  
جای تسلی باب دید آن مه جهانتاب  
دونان کمر بیستند قلبش ز ظلم خستند  
داماد مصطفی را با فرق بی امامه  
بی ترس و بی محابا زد ناکسی ز اعدا  
بسکه روز و شب ریخت اشک از مصیبت باب  
آخر نمود منزل در کنج بیت الاحزان  
دور زمانه کوشش کرد آنقدر بدنیا  
یعنی بگوشه شام در گوشه خرابه  
گاهی پی نسلی از گریه بیمان  
جای بنی امیه در قصر زر نگاری  
شد دختر علی را در شهر شام منزل

(صامت) ز شرح ماتم بر جان اهل عالم

افکنده آتش غم تا صبح روز محشر  
وله ایضاً

هیچکس ایمن ز کید دهر و نپرور نشد  
خلق میگفتند بهتر میشود کاندر جهان  
ساغر عیش جهان سرشار اما هیچوقت  
کوسری یا سرفرازیرا که در پایان کار  
اعتادات جهان بی اعتبار است و درین

هیچ سر در دار دنیا صاحب افسر نشد  
وین عجب کز راستی بدتر شد و بهتر نشد  
هیچ کس رازین می راحت گلوئی تر نشد  
خاک قبرستان وطن خشت لحد بستر نشد  
با وجود دیدن وی دیده را باور نشد

گر وفائی بود در کار سپهر کجمدار  
ماند يك دختر بجا بعد رسول هاشمی  
هیچ زن مانند زهرا از زنان روزگار  
آتش بیداد دارالعصمت او را نسوخت  
محسن ششماهه اش ساقط نکردید از لنگد  
سر برهنه دختر احمد سوی مسجد نرفت  
کس تسلی دل پر حسرت زهرا نداد  
بعد احمد شکر حق نعمت وی کس نکرد  
در بروی حضرت زهرا کسی ننمود باز

پس چرا در یاری اولاد پیغمبر نشد  
یکزمان نگذشت کز یکغم دو چشمش تر نشد  
صورتش نیلی ز سیلی در بر شوهر نشد  
یا شکسته پهلوی پاکش ز ضرب در نشد  
با طناب ظلم طوق گردن حیدر نشد  
یا بجای بابوی بیگانه در هنبر نشد  
هیچکس غمخوار آن دلخون بی یادر نشد  
مایه تسکین غم اولاد وی دیگر نشد  
با خبر بعد از پدر از حالت دختر نشد

هیچگه (صامت) عزادار غم زهرا نبود

کز شرار آه وی دفتر پر از اخگر نشد

در مصیبت سید الشهداء علیه السلام

چه شد که روز جهان تیره چون شب پلداست  
ز فروش کرده مسیحا ز نو بعرض عروج  
گرفته مردوزن از هر طرف عزای حسین  
کسیکه هست خدا خونهای او چه عجب  
چرا بگریه نکوشی، مگر نمیدانی  
چنان خیال کن اکنون که در رکاب حسین  
اگر ز نصرت آن تشنه لب شدی محروم  
چسان ز یاد رود ماتم پشه‌ی که سرش  
نمیرود ز نظر حال زینب دلخون  
دل شکسته (صامت) مدام در ماتم

زهرف از زمین خروش عزاست  
و یا هنوز زمان مصیبت یحیی است  
بلی عزای شه تشنه سید شهدا است  
که چشم مردوزن اندر عزاش خونپا است  
سرور قلب پیمبر حسین عزیز خداست  
زمان یاری و وقت زوال عاشورا است  
برای درد تو امواج گریه عین دو امت  
جدا ز تن جگر تشنه بر لب دریاست  
که سر برهنه و بیکس اسیر شمرده است  
برای سید مظلوم تا بروز جزاست

ز بانحال قاسم بن حسن علیه السلام

عمو بحالت من چشم مرحمت واکن  
بیا و قاسم دلخسته را تماشا کن

گرفته تنك بخالم سپاه سنگین دل  
بجز تو هیچکس اندر غم یتیمان نیست  
رضامشو که بحسرت روم بحجله خاک  
عمو بجان پدر کن بحال من پدری  
برو پخیمه عمو جان برای خاطر من  
شده است پیکر قاسم هزار پاره ز تیغ  
ز سم اسب نگر دیده تا تنم پا مال

چو شد عروسی قاسم عزا دگر (صامت)

ز دست دور فلک مرگ خود تمنا کن  
(ز بانحال لیلا با جوان ناگام خود)

کجائی ای علی اکبر جوان نو ثمر من  
اگر خیال تو نبود بحال مادر پیرت  
مرا غریب بکریلا فکندی و رفتی  
امید واری باب ای نهال نورس مادر  
خدای نرم کند قلب قاتل تو که شاید  
ز دوری رخ تو ایصای پیری لیلا  
کنم دعا که کند حق نگاهداری جان  
پس از تو در سفر شام و کوفه وقت اسیری

هزار شکر که بخت بلند اختر (صامت)

شده بیزم عزا داری تو راهبر من

(وله ایضا)

چرا بعهد خود ای کوفیان وفا نکنید  
من غریب و حریم مرا بعین عطش  
چه کرده ام من مظلوم بیگناه غریب

نظر بقاسم و سیر هجوم اعدا کن  
بیا دمی بسرم از ره وفا جا کن  
اساس عشرت داماد خود مهیا کن  
برای من ز وفا بزم عیش بر پا کن  
عروس بی کس افسرده را تسلی کن  
بیا جراحی جسم مرا مداوا کن  
مرا خلاص ز اعدای بی سرو پا کن

برای باری من جملگی کمر بستید  
رها کنید مرا تا روم بروم و فرنگ  
مگر میان شما يك خدا پرستی نیست  
مگر رسول خدا جد من نمیشد  
اگر که گشته فراموششان ز حق نبی  
اگر بیاد خدا ننستید ظلم بمن  
اگر بروز جزا نیست اعتقاد شما

جهان خراب شد از اشک دیده (صامت)

دیگر سخن ز غم شاه نینوا نکنید  
وله ایضا

هو بین لب خشک و دل پریشان را  
هو مگر بجهان رسم کوفیان اینست  
هو مگر ظلماتست دشت کربلا  
گرامم آنکه نباشیم ما حریم رسول  
اگر بقیمت جانست آب در این دشت  
هو بجز تو مدد کار نیست باب مرا  
اگر چه اهل حرم جمله تشنه آبد  
بگر مشک و زراه ثواب آب بیار

چو گشت گلشن آل عبا خزان (صامت)

مکن دگر هوس گلشن و گلستان را

زبان حال صدیقه صفرا سلام الله علیها

ای برادر تو پناه من گریان بودی  
وامم از رفتن تو جان ز تنم خواهد رفت  
هر رسم بود ز دیدار تو از دل میرفت

کنون گذشته زیاری بمن جفا نکنید  
من از بدی بکسی کرده ام شما نکنید  
که بر من و سخنم هیچ اعتنا نکنید  
چرا ز جد من بی گنه حیا نکنید  
بمن ستم ز بی خاطر خدا نکنید  
برای محشر و هنگامه جزا نکنید  
حمیت عربی را ز کف رها نکنید

نما بدرد من تشنه فکر درمان را  
که تشنه دراب دریا کشند مهمان را  
که بسته بر رخ ما خصم آب حیوان را  
نکشته کافری از تشنگی مسلمان را  
بالتماس من تشنه میدهم جان را  
نموده اند بوی تنك ملک امکان را  
ولی صبوری و طاقتم کم است طفلان را  
که ساخته است عطش کارما یتیمان را

در صف مادیه غمخوار یتیمان بودی  
ز آنکه اندر بدنم تو بجهان جان بودی  
دردی ارداشتم از لطف تو درمان بودی

آمدم تا بمدینه بسوی کرب و بلا  
چون علی اکبر و عباس ز دستم رفتند  
بعد جد و پدر مادرم ای تشنه جگر  
آخر از تشنه لبی سیر زجان گردیدی  
شمر رادل بیتیمان تو کی خواهد سوخت  
قاتل تو بلب تشنه تو رحم نکرد  
بود جای تو در آغوش نبی بر سر خاک

(صامتاً) شکر خداوند که در مدت عمر

روز و شب نوحه گرشاه شهیدان بودی

خطاب امام علیه السلام باسب عقاب

کیجاست راکبت ای مرکب نکوسیمما  
جوان نوخط و فرزند نورسم چون شد  
برون نیآوری از انتظار جان مرا  
مرا چرا ز علی اکبرم جدا کردی  
گمان نداشتم آنقدر بی وفا باشی  
برای چیست که زین تو واژگون گشته  
ز شرم آب اگر اکبرم نیامده است  
بگوسکینه ام ای نوجوان ز آب گذشت  
بیا علاج دل دردمند لیلا کن  
فلک زکشتن اکبر فزوده داغم را  
مرا رسان ز برای خدا بیالینش  
بسوی خیمه رسانم قد رسایش را  
رسید وقت زفاف یگانه فرزندم  
نموده است زخون گلو خضابش را

همه جا یار من زار پریشان بودی  
مایه صبر من بی سر و سامان بودی  
مونس خواهر دلخسته و نالان بودی  
با وجودیکه تو در ماریه مهمان بودی  
آن تو بودی که پرستار یتیمان بودی  
آخر ای سبط پیمبر تو مسلمان بودی  
کی چنین بی سرو و جد پاره و عریان بودی

علی اکبر من کرده در کجا ماوی  
کجا بیخاک مکان کرد و غرقه در خون شد  
نمیدهی خبر اکبر جوان مرا  
جوان نو سفرم را چرا نیآوری  
که بی سبب ز علی اکبرم جدا باشی  
ز پای تا بسرت از چه غرقه خون گشته  
ببرج خیمه مه انورم نیامده است  
دگر ز خواهش آب از دل کباب گذشت  
ز گریه مادر افسرده را تسلی کن  
نموده کور اگر آسمان چراغم را  
که وقت مرگ بیندم دو چشم حق بینش  
کشم ز مهرسوی قبله دست و پایش را  
بخیمه حجله شادی برای او بندم  
بحجله رفته ببوسد دو دست باش را

ز بسکه واقعه کربلا غم انگیز است

همیشه دیده (صامت) ز غصه خونریز است

فی المرثیه

گر حسین تشنه در راه خدا فانی نبود  
بهر تسلیم و رضا در کربلا مظلوم شد  
روز عاشورا مگر دست یداللهی نداشت  
از رسول هاشمی ارث شجاعت را نبرد؟  
کوفهان در کربلا او را مگر نشناختند؟  
آب کیرم نیست ارث مادرش خیرالنسا  
آینه رأس سبط احمد را بریدند از قفا  
بود کافی بهر ناف اطهرش پیکان خصم  
راشک بعد از خود حسین در کربلا گریاوری  
چشم زینب بر سنان تا بود بر روی حسین  
همه روزین العابدین در کوفه و شام خراب  
در خواهی یزید از اهل بیت مصطفی  
آن ای کازرده کرد او را ز چوب خیزران

بهر (صامت) گوهر اشک عزای شاه دین

کمتر از یاقوت سرخ و لعل رمانی نبود

وله فی المرثیه

فلك امان ز تو و بی حساب کردن تو  
از آن عمارت و آبادی ات بکشور شام  
آه از دم ۲ بهرم در جهان بنزد که داد  
بندگه سر نعلش حسین زینب گفت  
بود خواهش اسب شهادت را زین  
ستم بعترت ختمی مآب کردن تو  
وز آن مدینه و بطحا خراب کردن تو  
ز ظلم بر پسر بوترا ب کردن تو  
فدای جانب میدان شتاب کردن تو  
فدای حالت پا در رکاب کردن تو

دل شکسته زینب همیشه باید سوخت  
فدای گردن کج ماندن و تن تنها  
بحیرتم که چرا زنده ماندم و دیدم  
قسم بجان تو کز خاطر منخواهد رفت  
برادرا شب دامادی علی اکبر  
بزیر تیغ فدای نظاره حسرت  
فدای پیکر در آفتاب مانده تو

بمانم شه لب تشنه گریه کن (صامت)

که بلکه شرم کنند از عذاب کردن تو

زبان حال دختر پیغمبر بشوهر بزرگوار خود

ای تو درد دردمندان را طیب  
الفراق الفراق الفراق  
تا گشاید بال راحت زین قفس  
جانم از دست جهان آمد بتک  
باز پا افتاد و دست از کار شد  
بند بندم سوخت از داغ پدر  
عرصه بر خلق مدینه تنک شد  
باشد از دستاس دستم پرزخون  
با لگد یا در بیهلیم زدند  
یا ز آتش خانه ام را سوختند  
صورتم از ضرب سیلی نیلگون  
شام ها خفتم گرسنه تا بروز  
عمر زهرا زشت یا زیبا گذشت  
این چمن خوش باد برزاغ و زلف

گشای هنگام وصیت ای جناب  
فدای بوده است اندر خانه ات  
گر که اندر خدمتت ای شهریار  
همدم از روی جنابت منفعل  
عزل دیگر ای امام ممتحن  
گودگانم را من ای شاه حجاز  
گر کسی بعد از من خونین جگر  
درآمد صد پاره سازم در بدن  
زیر خاک ای مونس روز و شبم  
قال دو بیکس همدم جان مند  
کس نباشد یا علی از بعد من  
ز آنکه عمری خورده ام خون جگر  
این وصیت هست از من فرض عین  
چون ز باغ اصطفا بر خورده است  
گر حسینم را رسد روزی ملال  
چون اجل بنمایم از غم هلاک  
آن بروی تربتم ای ارجمند

نیست یادای نوشتن خامه را

مختصر کن (صامت) این هنگامه را

زبان حال زینب مظلومه سلام الله علیها

ای روی تو شمع محفل ما  
رفتی وز رفتن تو گردید  
ای سلسله قریش را سر  
ای ملک امامت از تو آباد  
زد داغ تو شعله بر دل ما  
درد و غم و غصه مایل ما  
بین گردن در سلاسل ما  
شد کنج خرابه منزل ما

ای نور دو دیده اشک دیده  
 مه را چکنم کنونکه بر نی  
 این رأس منیر تو است بر نی  
 شد زورق دل غریق در گل  
 این نیم نفس که مانده در تن  
 زد شعله بجان دشمن و دوست

(صامت) بفلک نیاورد

تا گشته غلام مقبل ما

### فی المرثیه

یا رسول الله حسینت بر زمین افتاده است  
 مانده در عالم شه دین بی مدد کار و غریب  
 احتیاج حنجر خشک حسین تشنه لب  
 نزد دشمن از برای خواهش آب روان  
 از غم افتادن عمامه از فرق حسین  
 غافل از آتشی کاندرا خیام وی زدند  
 تا سحر گاه قیامت قابل تعمیر نیست  
 آنکه کرده خضر را سیراب از آب حیات

چون کند با این غم و اندوه کز روز ازل

قرعۀ اقبال (صامت) اینچنین افتاده است

ز بانحال علی مرتضی با فاطمه زهرا

ای گرامی گوهر درج عفاف  
 عصمت کبرای حی دادگر  
 باز گردون حیلۀئی انگیخته  
 میزند دهر از عداوت و...

حوریان را خاک در گاهت مطاف  
 دختر نیک اختر خیر البشر  
 طرح نو بهر جدائی ریخته  
 رونق غمخانه ما را بهم

از چه در بستر نزار افتاده ئی  
 از چه ترك آشنائی کرده ئی  
 همچو گویم از هجوم درد و آه  
 دیده ئی اندر جدائی حاصلی  
 بر میفکن ای بمحنت یار من  
 پس بود خاکی که ما را شد بسر  
 گریزای صبر را دادی به آب  
 کار صبر و طاقتم در دست تست  
 بعد پیغمبر ز اشارت عرب  
 بودم از هر ابتلا بیواهمه  
 گر زخون دامان دل آلوده بود  
 چون تو بندی از جهان بار سفر  
 ای انیس غصه پنهانی ام  
 از تو خواهم عذر عمر رفته را  
 تا قدم در کلبه ام افراختی  
 از غم و زحمت نیاسودی دمی  
 بردی اندر خانه ام ای خونجگر  
 با چه زحمت ها و غمها نو بنو  
 ای انیس و مونس دیرینه ام  
 از باب ای آفتاب منجلی  
 لبك بر گو در بر ختمی مآب  
 گو برای بیعت از باب فجور  
 گو نهاد ای جان بقربان سرت  
 گو نکردند امت ای سر فراز

از چه روی جان ز کار افتاده ئی  
 وز علی فکر جدائی کرده ئی  
 خواهی از هجران خود ترا نه چو گاه  
 یا ز درد ابن عمّت غافل  
 پرده طاقت ز روی کار من  
 جان من نام جدائی را مبر  
 میکنی از گریه عالم را خراب  
 رشته امید من پا بست تست  
 هر چه دیدم ظلم و طغیان و غضب  
 شاد کام از وصل تو ای فاطمه  
 تا تو بودی خاطر ام آسوده بود  
 در فراق بگذرد آبم ز سر  
 وی دواى درد بی سامانی ام  
 زنج های سال و ماه و هفته را  
 با همه بیش و کم من ساختی  
 داشتی هر دم غمی و ماتمی  
 گرسنه با عور و عربانی بسر  
 اکتفا کردی بقرص نان جو  
 داغ خود چون مینهی برسینه ام  
 در چنان منما شکایت از علی  
 شد گلوی شوهرم اندر طناب  
 جانب مسجد کشیدندش بزور  
 پای هر بیگانه روی منبرت  
 در بروی دخترت بعد از تو باز

نیست یارای نوشتن خامه را  
مختصر کن (صامت) این هنگامه را  
زبان حال امام علیه السلام

یارب چومن بغربت کس میتلانی باشد  
عباس من کجائی ای مهربان برادر  
ای مونس غریبان سقای غم نصیبان  
در دست قوم کافر تنهایم ای برادر  
بردار نزد دشمن دستی ییاری من  
رفتی تو از پی آب آب ای مهجهانتاب  
باید که دست خود را دیگر ز جان بشوید  
دروقت بینوائی بی یار و آشنائی  
ای صفدر وفادار در این دیار خونخوار  
هر کس جدا نموده دست برادر من  
باد صبا علی را رو در نجف خبر کن  
ای شهسوار بطحا از بهر آل طاها

(صامت) که روزگارش کرده بغم دچارش

در روزگار کارش غیر از عزا نباشد

ز بسکه چرخ، جفا کار و زشت کردار است  
گرفته سنگ عداوت بدست چون صیاد  
گمان کنی که حسین شد شهید و کار گذشت  
چگونه شد غم و اندوه شاه تشنه تمام  
هنوز سید سجاد همچو یوسف مصر  
حریم محترم مصطفی بکوفه و شام  
کسی بمثل غریبان شام خوار نشد

هر رفت کردن سجاد درغل و زنجیر  
بمان ستر راحت یزید را چه خبر  
بشهر شام سر انور امیر حجاز  
ببهای دامن باش بکنج ویرانه  
بشام کعب نی و سنک و خاک و خاکستر  
گهی بنیزه گهی در تنور و گاه بطشت  
سری که بر همه کائنات سرور بود

بحشر دفتر (صامت) برم بنزد حسین

که این متاع گرانمایه را خریدار است

وله ایضاً

کسیکه در غم شاه شهید گریانست  
هرای خسرو لب تشنه کی رود از یاد  
ای که بر سردوش رسول ماوی داشت  
ببهای غسل سر نعش شاه تشنه جگر  
ببهای حضرت زهرا بگو که نعش حسین  
کسی ز شربت آبی نکرد یاری او  
گامی خشک سرش از بدن جدا کردند  
دل کسی بیتیمان آن جناب نسوخت

ز شرح ماتم مظلوم کربلا (صامت)

همیشه خون جگر و در هم و پریشانست

کوفهان چون بصف ماریه غوغا کردند  
هر چه بد چادر و معجز همه یغما کردند  
خاک اندر سر دین و سر دنیا کردند  
آتشی را که در آن مرحله برپا کردند

آتش اندر حرم شاه جگر تشنه زدند  
 یکطرف جای کفن کردن نعش شهدا  
 یکطرف عارض نیلی ببن هر خاری  
 شمر بر حنجر شاه شهدا خنجر زد  
 بس نبود اینکه لب تشنه بریدند ز تن  
 بسکه دیدند غم و درد که هر دم صدار  
 شکر این منصب عظمی که لب (صامت) را  
 بعزای پسر فاطمه گویا کردند

### زبان حال زینب خاتون علیها السلام

ای برادر چیست حالت در تب و تابی هنوز  
 از هجوم ابتلا ای نوح طوفان بلا  
 در میان قتلگه بنهاده می سر بر سجود  
 جای دوش مصطفی و روی بال جبرئیل  
 سر بزیر تیغ دشمن چشم سوی خیمگاه  
 گشته یا قوت لب ای تشنه لب چون کهر با  
 (صامتاً) از اشک چشم و آه عالم سوز تو  
 شد جهان در آب و آتش غرق در خوابی هنوز

### هرثیه شاه خراسان علیه السلام

چو شاه طوس در ملک خراسان  
 دل پر اضطراب و چشم گریان  
 الهی یا الهی من غریبم  
 زسوز زهر شد حالش پریشان  
 زبان حال میفرمود نالان  
 بغربت بی پرستار و طیبم

او هستی با خبر ای حی بیچون  
 الهی الامان از جور مأمون  
 الهی یا الهی من غریبم  
 دام بهر وطن در اضطرابست  
 بهالبنم اجل اندر شتابست  
 الهی یا الهی من غریبم  
 مرا کرد از وطن مأمون خونخوار  
 بوقت مردن از بیداد اشار  
 الهی یا الهی من غریبم  
 چه کردم من مگر غیر از هدایت  
 ندارم چون کسی بهر حمایت  
 الهی یا الهی من غریبم  
 خداها جز تو من یاری ندارم  
 بهر از چشم خونباری ندارم  
 الهی یا الهی من غریبم  
 باشد بی کسی باشد سر من  
 باشد وقت مردن بر سر من  
 الهی یا الهی من غریبم  
 ندارم قاصدی تا از خراسان  
 بگوید با تقی کای مونس جان  
 الهی یا الهی من غریبم  
 عیا سوی مدینه رو زیاری  
 که بنام در عزابم اشکباری  
 الهی یا الهی من غریبم

ز احوال من و این قلب پر خون  
 دم مردن بغربت چون کنم چون  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 ز زهر جانگزا قلبم کسب است  
 بغربت کو کسب بختم بخوابست  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 بشهر طوس بی یار و هوادار  
 مرا نبود انیس و مونس و یار  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 که شد زخم دگونم بی نهایت  
 ز مأمون میکنم با تو شکایت  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 در این کشور مدد کاری ندارم  
 غم بسیار و غمخواری ندارم  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 بخاک طوس مانده پیکر من  
 تقی نور دو چشمان تر من  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 فرستد در وطن با چشم گریان  
 سر قبرم بیا با آه و افغان  
 بغربت بی پرستار و طیبم  
 بمعصومه بگو با آه و زاری  
 خبر از حالم ای خواهر نداری  
 بغربت بی پرستار و طیبم

کسی نبود کند بر پا عزایم  
بیند در غریبی چشمهایم  
الهی یا الهی من غریبم  
دریغ از راه دور و عمر کوتاه  
چو (صامت) چشم گریان باغم و آه  
الهی یا الهی من غریبم

زند بر سینه و سر از برایم  
سوی قبله کشد از مهر پایم  
بغربت بی پرستار و طیبم  
بیالینم اجل آمد بنا گاه  
برای دوستانم مانده در راه  
بغربت بی پرستار و طیبم



بسمه تبارک و تعالی

(جلد ششم)

دیوان صامت بر و جردی رحمة الله علیه



( اشعار مصیبت )

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مسمط در ستایش پروردگار

اول ایجاد چون خدای تعالی      کرد پدید از قلم چو صورت اشیاء  
گفت قلم بهر وصف ایزد یکتا      ای ز صفات تو ذات پاک تو پیدا  
در دل هر ذره قدردت تو هویدا  
هر کسی از چاره دست وی شده کوتاه      سوی تو آورده روی در که و ییگه  
دوره دورا بنده گر گدا و اگر شه      علم تو چون قدر تو ز عیب منزه  
قدر تو چون علم تو ز نقص میرا  
هر کسی را بکنه معرفت پی      مرغ نفس روز و شب بگفتن یا حی  
اراده بتن آشیان قرب تو راطی      جلوه حسن تو گر نتافته بر وی  
روح بزندان گرفته بهر چه ماوا  
بهر ن عقل هر آنکه باشد ز گهر پر      کرد بصنع خدای تو تفکر  
بهر عیب ابلیس شد ز عجب و تکبر      در شب معراج گفت بهر تحیر  
آدم خاکی کجا و عالم بیلا؟

هر که براه محبت تو قدم زد  
کارمجاز از حقیقت تو مؤید  
دولت جاوید جست و عزت سرمد  
عشق اگر از تونیست بهره نبود

هیکل مجنون جدا ز هیبت لیلا

هر که شد اندر حریم قرب تو محرم  
نسل بنی آدم از تو گشت مکرم  
شاهی او شد بکائنات مسلم  
گر نه تو را بنگرد بقالب آدم  
سجده بآدم کند ملائکه؟ حاشا!

دانش کونین در صفات تو قاصر  
بود ازل را وجود تست معاصر  
نیست کسی را بجز تو یاور و ناصر  
قصد عبودیت چهار عناصر

خاصه معبودی و تو قادر و دانا

قهر تو اهل غرور را شده ناکب  
سیر فلک را مشیت تو مراکب  
مهر بجنک سپهر ز امر تو راکب  
جلوه شمع شهود هفت کواکب

شاهد یکتائی تو شاهد یکتا

نیست بقصد جالات تو رسیدن  
راه تورفتن خوش است و روی تو دیدن  
حضرت جبریل را مجال پریدن  
در شجر از جلوه تو گناه بریدن

اره خجل شد ز طاقت زکریا

طوطی شیرین سخن شکر شکن از تو  
بوی سمن از تو عطر یاسمن از تو  
بلبل شیدا بگل کند سخن از تو  
صانع صنعت گری که در چمن از تو

سوسن اسود شگفت و لاله حمرا

طره سنبل ز تاب جعد تو پرچین  
روی شقایق ز جام شوق تو رنگین  
سوی تونرگس گشاده دیده حق بین  
معنی توحید تست لفظ ریاحین

کز خط ریحان سبز میشود افشا

گلشن ایجاد را ز حکم تو رونق  
مست مدام از شراب لعل مروق  
لاله بسیر چمن ز وصل تو ملحق  
مصدر اسرار تست ذکر انا الحق

کز لب منصور غنچه میشود انشا

نرگس شهلا بطرف باغ چو زنبق  
هست نهای تو در شکوفه مفلق  
برده چو سروسپه ز حسن تو رونق  
از پی تعظیم تست بید معلق

خم شده در باغ ایستاده بیک پا

آنچه که مرعی بود بکشور امکان  
جمله در اوصاف ذات تست نناخوان  
وانچه نهان است از تصور اعیان  
از غم سودای تست گشته پریشان  
سنبل آشفته  
همچو زلف چلیپا

قلب معارف بداغ مهر تو مخزن  
طالب دیدار تست شیخ و برهمن  
امن تجلای تست وادی ایمن  
دید جمال تو جلوه گر که بگلشن

دیده حیرت شده است نرگس شهلا

خاتم مهر تو مهر کرده لب گل  
غرقه بسیلاب شبنم است قرنفل  
غنچه نموده بصنعت تو تأمل  
حسن ترا میکند اشاره بلبل

گل به شکر خنده و شکوفه بایما

دیر و حرم در پناه لطف تو آمن  
صانع کونینی و خدای مهیمن  
ارض و سما را ز حضرت تو میامن  
عین ستایش توئی ز کعبه مؤمن

محض پرستش توئی ز معبد ترسا

فیض تو جان را مدد اگر نرساند  
درک صفای تو مشیت خاک چه داند  
تن بتمنای وصل روح بماند  
قول تو را نطق عقل کل نتواند

با همه حکمت بلا نعم، نعم ولا

دولت لطف تو بهتر از همه دولت  
وا اسفا نزد حضرتت ز خجالت  
فضل تو اسباب فیض دولت و ملت  
غرق گناهیم در سراچه غفلت

بی خبر از خود چو باده خوار ز صهبا

هر چه بود عیب و نقص از همه پاکی  
در بر تو ماسوی کم از کف خاکی  
عین بقا عاری از فنا و هلاکی  
باتو محاکم کی از محاکمه باکی

با تو محاسب خود از حساب چه پروا

این منم آن مستمند عاصی حیران صدر نشین سریر غفلت عصیان  
 منحرف از راه و رسم مذهب و ایمان دل بتو مشغول گشته نفس بشیطان  
 نقد عمل از میانه رفته به یغما  
 مهر جهان ذوق بندگی زدلم برد شیشهٔ عقلم بسنگ جهل هوا خورد  
 گشته ز صاف حیات قسمت ما درد گر پسری زشت و کور از پدری مرد  
 گفت چو بادام بود چشم تو زیبا  
 قامت جان خم بزیب بار غم تست منتظر لطف های دمبدم تست  
 بی پر و بی بال صیدی از کرم تست چون دیه با عاقله است از کرم تست  
 دادن کالا بشخص گمشده کالا  
 ای غم روی تو هونس شب و روزم نور لقای تو شمع بزم فروزم  
 قهر تو سرمایهٔ رضا است هنوزم چون تو پسندی که من بحشر بسوزم  
 مدعیان هر طرف کنند تماشا  
 جنت و حور و قصور و کوثر و غلمان نار جحیم و شرار دوزخ سوزان  
 در بر من هست بارضای تو یکسان چون تو رضائی که من بدوزخ سوزان  
 سوزم هر دم بزیب سایهٔ طویی  
 لایق هر کس هر آنچه دیده و داری بر رخ هر کس دری ز لطف گشادی  
 اول و آخر بجز تو نیست مرادی گر بتمنا نمیرسیم و تو شادی  
 عین تمنای ما است ترک تمنا  
 نیست بخوان کرم بجز تو کریمی صاحب احسان خاص و لطف عیسی  
 مبداء اشیا معید عرش عظیمی رازق و رحمانی و رؤف و رحیمی  
 خالق سبحانی و حکیمی و دانا  
 عین کمالات در وجود تو کامل رسم خدائی بود با اسم تو شامل  
 بر همه کس کوه کوه فیض تو نازل حی و سمیع و بصیر و عالم و عادل  
 قادر و قیوم و فرد و وتر و توانا

(صامت) اگر بر در تو روی گذارد دست دعائی ز روی صدق بر آرد  
 روز قیامت ز دیده اشک بیبارد جوهری از سیئات باک ندارد  
 گرچه فتاده ز بار معصیت از پا  
 فصل ربیع است ای بت حبشی خال خسرو فرورد از بلندی اقبال  
 صفحهٔ گیتی گرفت با فر و اجلال مرغ سلیمان گشود بهر طرب بال  
 ساده رخا گوش ده بنغمهٔ داود  
 خطهٔ غربا بلون گنبد خضرا است غیرت جنت تمام ساحت دنیا است  
 نالهٔ بلبل بشاخ گل طرب افرا است سوی تماشا بچم که گاه تماشا است  
 ساز غم روزگار را هله بدرود  
 کرده هلا رخ دو نعمت متوالی موسم اردیبهشت ماه جلالی  
 آمده مولود شمس مجدد و معالی ختم رسل مقتدای دانی و عالی  
 فخر سبیل عقل کل محمد محمود  
 شاه قریشی نژاد و هاشمی افسر سید بطحا شرافت و مدنی فر  
 میر لعمرک سریر یاسین مظهر سرور اسری مقام طاها منظر  
 باعث ایجاد هر چه مخفی و موجود  
 ملك نبوت بسعی حضرتش آباد کشور دین را از او قوی شده بنیاد  
 همچو خدا بی شریک و همیره و انباز هستی کونین را وسیلهٔ ایجاد  
 خلقت افلاک را نتیجهٔ مقصود  
 مسقط الرأسش بخاک پاک تهامه زیب جهان وجود وزین قیامه  
 صانع امکان چه شد محرک خامه در ورق صنع حرف اول نامه  
 نام نکویش نوشت خالق معبود  
 آینهٔ حق نمای ذات قدیم است رحمت بی منتها و ذات عظیم است  
 دریتیم بهار و لطف کریم است بردل احباب نور طور کلیم است

در تن اعداء شرار آتش اخدود

آیت و ذات و صفات حضرت باری  
از دم سبابه بهر معجزه کاری  
تیره کند روز خصم کافر مردود  
ای شده در دفتر تو ختم رسالت  
کوی تو خوشتر مرا ز جنت موعود  
کسب بود خلق جود وجودت  
زندگی کائنات جمله ز جودت  
شاهد حق را بماسوی همه مشهور  
قاسم اشیاء چه دست فیض گشاده  
هم بدلم مهر تو ودیعه نهاده  
شکر ز بخت بلند طالع مسعود  
مسمط غرا در شرح حدیث کساء  
بشنو اگر هست بسر شور تولی  
بر آل کسا داده چنین رتبه والا  
تا فاش شود در نظر بنده ومولا  
کاین سلسله راشیوه فضل است مسلم  
شد راوی این نغز خبر دخت پیمبر  
فرمود که ای طاهره طهر مطهر  
آوردم و در زیر عبا گشت مستر  
آنگونه که در ابر نهان نیر اعظم  
آنگاه حسن شد ز در حجره نمودار  
بر شامه رسد رایحه احمد مختار  
در تن اشیاء چه روح ساری و جاری  
شق قمر کرد تا که در شب تاری  
آمده از کبریای شرط جلالت  
قرب تو را طالبم که در همه حالت  
نیست تفاوت میان غیب و شهودت  
ساخت نزول وجود عرش سعودت  
بهره (صامت) ز فضل کرده زیاده  
هم بکفم اختیار مدح تو داده  
کز لطف خداوند تبارک و تعالی  
واندر سر ایشان بنهاد افسر لولا  
بسرور و با غلبه افتاد  
کین فاطمه است و پدر و شوی و دو اولاد  
این پنج نبودند اگر باعث ایجاد  
نه بود فلک نی ملک و عالم و آدم  
پس روح الامین اذن طلب کرد ز داور  
کی واسطه واجب و ممکن چه شود گر  
رخصت چو ز سلطان رسل کرد میسر  
پیوست بایشان چو یکی قطره که بایم  
تا گردش ایام چه در مد نظر داشت  
از خستن دندان نبی چشم گهر داشت  
وز خصمی این پنج تن آخر چه بسر داشت  
بشکستن پهلوی بتولش بنظر داشت

بگرفت از آن کعبه تحقیق حسن بار

باختم رسل زیر کسا آمده همدم

آمد ز در آنگاه نهنک یم عرفان  
مستفسر آن رایحه شد وز سر احسان  
شاه شهدا واسطه عالم امکان  
رخصت طلید ار نبی و خرم و خندان  
بنشست بدامانش چون گل بگلستان  
جا کرد در آغوشش چون سکه بدرهم  
پس شیر خدا ماحصل سوره و الطور  
آمد بدر حجره علی خرم و مسرور  
کش خوانده بتمثال خدا نور علی نور  
از نگهت آن بوی سبب جست بدستور  
با صدر امم زیر کسا آمده مستور  
شد شاد شه ابطحی از وصل پسر عم  
خاتون قیامت چو بایشان نظر انداخت  
نزد پدر از شوق کسا پرده بر انداخت  
از دیده ز مهجوری یاران گهر انداخت  
وز فرط تضرع بدل وی شرر انداخت  
شد داخل آن حلقه و ز آن حلقه در انداخت  
نور رخشان شعشعه تا عرش معظم  
آن لحظه بسکان سما غلغله افتاد  
از مصدر عزت ملک العرش ندا داد  
کین فاطمه است و پدر و شوی و دو اولاد  
این پنج نبودند اگر باعث ایجاد  
نه بود فلک نی ملک و عالم و آدم  
پس روح الامین اذن طلب کرد ز داور  
کی واسطه واجب و ممکن چه شود گر  
رخصت چو ز سلطان رسل کرد میسر  
پیوست بایشان چو یکی قطره که بایم  
تا گردش ایام چه در مد نظر داشت  
از خستن دندان نبی چشم گهر داشت  
وز خصمی این پنج تن آخر چه بسر داشت  
بشکستن پهلوی بتولش بنظر داشت

از فرق علی آرزوی شق قمر داشت  
 پس کرد حسن را ز چه رو خون جگر از سم  
 شاه شهدارا به هوا خواهی اشرار آواره نمود از حرم احمد مختار  
 در کرب و بلا برده در آنوادی خونخوار از مرگ جوانان و غم یاور و انصار  
 وز داغ علی اکبر و عباس علمدار  
 چون عرش برین کرد قدش را زالم خم  
 ببرید سرش را ز بدن شمر به بی باک زهرا و علی و حسن و خواجه لولاک  
 آمد بسلام تن آن کشته صد چاک میکرد نبی نوحه و میریخت بسرخاک  
 میگفت که ای روشنی انجم و افلاک  
 کشتند تورا تشنه لب و دل بد و صد غم  
 لیلیک کنان جست زجا آن تن بی سر ملحق بتنش شد سر و در نزد پیمبر  
 افشانند سرشک بصر و کرد فغان سر کی جد گرامی بمن غمزده بنگر  
 کاورده مرا امت بی باک چه بر سر  
 کردند ادا اجر رسالت همه با هم  
 بعد از تو زحق تورعایت نمودند مردان مرا طعمه شمشیر نمودند  
 اموال مرا دست بتاراج گشودند معجز ز سر زینب و کثوم ربودند  
 برداغ من از کشتن اطفال فزودند  
 بریده شد انگشت من آخر پی خاتم  
 پس فاطمه از بهر شکایت ببرباب از خون جگر کرد بدامن گهر ناب  
 کی باب بین حال حسین من بی تاب این بود جزای من و حق تو ز احباب  
 کاخر جگر تشنه و عطشان بلب آب  
 کردند جدا سر ز تنش دیده پر نم  
 اذنم بده ای باب که با دیده خونین از خون حسین کیسوی خود ساز مهرنگین  
 فرمود چنین فاطمه را ختم نبیین تو پنجه و کیسو بنما رنگ نگارین

تا سرخ کنم ریش خود از خون من غمگین  
 (صامت) مزن اینقدر بجان شعله ما تم  
 در مدح حضرت امیرالمؤمنین «ع»  
 ساقی زجای خیز فصل بهار شد چون طلعت نگار عالم نگار شد  
 می ده که جیش دی اندر فرار شد بر تخت سلطنت گل استوار شد  
 گلشن طرب فرا چون روی یار شد  
 جیش فرح نمود تسخیر هفت خط  
 یاقوت جان من یاقوت جان بیار لعل روان من لعل روان بیار  
 آرام جان من آرام جان بیار یعنی شراب ناب چون ارغوان بیار  
 جان جهان من جان جهان بیار  
 خیز و پیاله را برکن ز خون شط  
 جوهر فروش عقل بنگر روان برخش شد در هوا مسیر از بهر بند و بخش  
 سطح زمین تمام ما نا بود بدخش لعل گهر ز چند بنمود بخش بخش  
 شد پیکر سمین در انتظار بخش  
 منما بجان دوست ما را ز دیده خط  
 بشنو ز گلستان فریاد بلبلی بنگر بیوستان در ناله صلصلی  
 هر یک ز هر طرف افکنده غلغلی چند از الم پریش چون زلف سنبلی  
 جا کن بطرف باغ در پای نوگلی  
 خوکن بیک دلی از سر بنه غبط  
 هامون و باغ چون قصر خورنق است هه چون بهشت کشت با فرورنق است  
 منصور غنچه را ذکر انا الحق است بردار شاخسار ز آنرو معلق است  
 ما را بفضل گل عهدی موثق است  
 گیریم خامه باز سازیم خامه خط  
 پس ابتدا کنیم در مدح شیر حق شاهی که شد سبب بر خلق ما خلق

دارد بجز نبی بر ما سوا سبق  
 طوبی شود قلم ارض و سما ورق  
 نتوان ز وصف او بنوشت نصف خط  
 شاه ملک خدم ماه فلك جناب  
 بر کل جن وانس بر جمله شیخ و شاب  
 هم مرجع الانام هم مالک الرقاب  
 زینت ده تراب یعنی ابوتراب  
 هم مایه نشاط هم باعث نشاط  
 نه اطلس سپهر عطف سراقش  
 مخرابه مطبخی است از قدر خاقش  
 قتال مارقین سوزان سقاسقش  
 صدق و صفا نهان اندر تصادقش  
 نبود روا که خواند مخلوق خالقش  
 خلاق و خلق را گنجیده در وسط  
 فرزین عزم را روزی که زین کند  
 در عرصه نبرد رو بهر کین کند  
 کل جهات مات از کفر و دین کند  
 بر بیرق و سوار پرچین جبین کند  
 بر شاه و بر وزیر رو از کمین کند  
 دوران بدست اوست چون مهره وسط  
 ای حصن دین حصین از دست تیغ تو  
 حلال مشکلات نطق بلیغ تو  
 فیاض بحر و کان کف فریغ تو  
 طفلی است عقل کل نزد نشیغ تو  
 چون روح در مشام عطر نشیغ تو  
 بوی تو جانفزاست چون باده در فرط  
 ای دست ذوالجلال ای نور لایزال  
 در حیرتم چرا با این همه جلال  
 ماندی تو در نجف آسوده بی ملال  
 تا شد بکر بلا از لشکر ضلال  
 بی سر حسین تو با محنت و کلال  
 اعدای او تمام در عسرت و نشاط  
 یک تن نبرد جان ز آن دشت هولناک  
 گوئی که ابن سعد از حق نداشت باک

کرد عترت تو را از تیغ کین هلاک  
 تنها شد حسین غلطان بخون  
 هر گوشه گل رخی گردید چاک چاک  
 هر جا سمنبری افتاد سبز خط  
 شاهها جهان چنین کی بی حساب بود  
 بر عترت رسول کی ظلم باب بود  
 شط فرات اگر غلطان ز آب بود  
 در دیده حسین موج سراب بود  
 سیراب وحش و طیر و دل او کباب بود  
 عطشان شهید گشت آخر بنزد شط  
 روبه بقتل شیر شاهها دلیر شد  
 بی سر حسینیت از شمر شریر شد  
 ظلمی بزینت از چرخ پیر شد  
 کز جان و از جهان یکباره سیر شد  
 در دست شامیان زار و اسیر شد  
 اندوه وی گذشت ز اندازه ششط  
 ای دهر این چنین رسم وفا نبود  
 ای آسمان ستم اینسان روا نبود  
 این ظلم بر حسین بالله بجا نبود  
 از روی مصطفی چونت حیا نبود  
 این انتقام اگر روز جزا نبود  
 (صامت) چه میگذشت بر ما ز این سخط  
 در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام  
 مه شعبان گذشت و گشت عیان  
 پیک ماه مبارک رمضان  
 ای غزل خوان من غزل بر خوان  
 غزلی تازه و بما مستان  
 شو برغم حسود باده گسار  
 کو چنان عمر و کو چنان اقبال  
 که دگر باره در مه شوال  
 ز غم روزگار فارغ بال  
 به نشینیم خرم و خوشحال  
 صوم خود را ز می کنیم افطار  
 دوسه روزی بروزه مانده که باز  
 خم شود قامتم ز بار نماز  
 حالیا از پی کلوخ انداز  
 ساغر می بگردش آور باز

تا ز کار افکنی مرا یکبار

آن چنان مست کن مرا از می  
می بساغر بریز پی در پی  
که شود صوم من بمستی طی  
بادف و عود و بربط و بانی  
با بم و زیر چنک و موسیقار

نه می دخت رز بود غرضم  
سستی آرد بدرك ما فرضم  
که برد جوهر و نهد عرضم  
کاهد از صحت و دهد مرضم

جای اقبال آورد ادبار

خواهم از آنمی که کرده خدا  
عارف و عامی از طریق وفا  
وصف او را به لیلۃ الاسری  
کرد تفسیر او خدا بخدا  
به می حب حیدر کرار

علت غائی جهان وجود  
هر وجودی زجود او موجود  
مایه اعتبار بود و نبود  
بنده پاک حضرت معبود  
وصی خاص احمد مختار

چمن آرای گلشن وهاب  
سرف خاک و باد و آتش و آب  
زینت افزای منبر و محراب  
باعث رتبه اولوالالباب  
مردم دیده اولوالابصار

موج دریای قدرت احدی  
نمک خوان نعمت ابدی  
ثمر نخل هیئت صمدی  
تحفه زاکیات لم یلدی  
باد دایم بآنجناب نثار

ای ولی خدا خدائی کن  
در جهان کار کبربائی کن  
یعنی از غیب خود نمائی کن  
از محبان گره گشائی کن  
روبهان جمله گشته شیر شکار

کر بلا بر حسینت ای سرور  
که لب خشک بادو دیده تر  
تنک شد آن قدز ز جور قدر  
شد ز شمشیر شمر دون بی سر

دادرس بهر وی نبد دیار

هرچه گفت ای ستمگران رحمی  
کس چومن نیست در جهان رحمی  
میدهم بهر آب جان رحمی  
که بدشمن برد امان رحمن  
سنگ خون گرید از چنین گفتار

لیک بر شمر دون نکرد اثری  
یا علی گر تو داشتی خبری  
گرچه آهش بسوخت هر جگری  
همچو «صامت» مدام نوحه گری

بود کار تو تا بروز شمار

« در مدح حجت الله عجل الله تعالی فرجه »

گرفت لشگردی باز روی کیهان را  
خبر دهید ز آشوب دهر مستان را  
نمود طی ورق عشرت گلستان را  
که تا پذیر شوند آفت زمستان را

بدفع زحمت دی رونق شبستان را

دهند از می ونی با نوا بچنک و رباب

ربیع و صیف و حریف تو شد بغفلت صرف  
که از حیات ببندیم با حریفان طرف  
غنیمت است بفصل شتاء موسم برف  
از آنمی غنی و از تصور این حرف  
بیوش چشم و مشوم مضرب ز بیم عذاب

چوتار زینت و بود عمل بهم بسته  
بفن باده چرا شیخ شیشه بشکسته  
بهم چو لازم و ملزوم هر دو پیوسته  
نکرده حمل بصحت چگونه دلخسته  
قلوب ما چو ز کل جهات وارسته

ز جام پیر خراباتیان شدید خراب

مرا که بود از این پیش جان زتن نوید  
کنون که مهر سعادت ز مشرق امید  
ز شرب این میم اصلا نبود خوف وعید  
ز عون فائق الاصباح رخ نمود و دمید  
که چون ولادت سعد امام عصر رسید

مرا چه باک ز اندیشه ثواب و عقاب

سمی احمد امی ولی ایزد پاک  
 ز خاتمیت انباز سید لولاک  
 قوام هستی ایجاد و انجم و افلاک  
 بمهدویت موصوف در سراچه خاک  
 معین دین و دل و باعث نجات و هلاک  
 که حرف مجملی از وصف اوست چار کتاب  
 خدیو خطه امکان امام عصر زمان  
 شریک قرآن هادی انس و رهبر جان  
 ظهور هستی مطلق خلیفه الرحمن  
 بروز وحدت واجب نتیجه امکان  
 ز روی اوست هویدا بقلب اوست عیان  
 صفات ایزد و علم مهیمن و هاب  
 ولی امر خداوند مهدی موعود  
 نظام دهر و وصی محمد محمود  
 بهم زنده قانون ارمنی و یهود  
 بهره هست پدیدار در جهان وجود  
 دلیل راه بحکم یگانه معبود  
 کفیل رزق بامر مسبب الاسباب  
 کف کفایت او کافی طریق سؤال  
 بیان شافی او مشکلات را حلال  
 فنا کننده شیطان کشنده دجال  
 مخرب بلد کفر و شرک و بغی و ضلال  
 بحفظ سلسله عقل رهبر ابدال  
 بنظم رشته توحید سرور اقطاب  
 حکیم گوید و اینست کار عقل بصیر  
 که نیست ماهیت شیئی انقلاب پذیر  
 کنون چگویم در حق آن سپهر سریر  
 که چون خداست بتکوین کائنات خیر  
 اگر کنم بخدائیش شبهه زین تقصیر  
 هزار بار اتوب الیک یا تو اب  
 شهنشها نظر مرحمت بما واکن  
 بدهر فتنه و آشوب را تماشاکن  
 بیا بمسند شرع محمدی جا کن  
 طریقه نبوی را دو باره احیاکن  
 ز زنک شرک دل خلق را مصفا کن  
 ز انتظار بر آور دگر دل احباب

تو پشت پرده غیب و جهان کون و فساد  
 شد از فساد مهیبای سستی بنیاد  
 بین تعدی فرعونیان ذوالاوتاد  
 تمام بی خبر از ربك لبا المرصاد  
 تعال بالعجل ایهادی سییل رشاد  
 بزن بیبکر ایشان شراره سوط عذاب  
 نگاهداری دین در کف اندرین اوقات  
 گرا نتر است ز قبض حسدیده محمات  
 کنند دعوی دینداری و بجنب فرات  
 عصاة امت جد تو ای ستوده صفات  
 بروز جمعه و هنگام ظهر و وقت صلوة  
 غریب و تشنه حسین را کشند بر لب آب  
 نبودی آنکه بینی چگونه بیبکس و فرد  
 عزیز فاطمه عطشان بشامیان رو کرد  
 که ای گروه ز ایمان گذشته نامرد  
 مرا باین همه داغ و فراغ و محنت و درد  
 سه حاجتست تمنا در این زمان نبرد  
 اگر کنید اجابت مرا ز راه صواب  
 نخست آنکه برای خدا دهیدم راه  
 کزین دیار بدرد و فغان و ناله و آه  
 من ستمزده با عترت رسول خدا  
 برم بشهر مدینه بجد خویش پناه  
 دوم ز تشنگی ام شد جهان بدیده سیاه  
 کنیدم از کف آبی علاج قلب کباب  
 سوم اگر نشود این دو مطالب حاصل  
 بآب رحم سرشته است گر شمارا گل  
 کجا رواست بیک کشته بیک جهان قاتل  
 شده است کار من از زندگی دگر مشکل  
 چه میکنید مرا بیگانه چنین بسمل  
 برای کشتن من يك يك کنید شتاب  
 بحاجت سیم آن گزیده یزدان  
 سپاه شام بیستند عاقبت پیمان  
 ولی وفا ننمودند لشکر عدوان  
 بتیرو تیغ و خدنگ سه شعبه و پیکان  
 بسنک و چوب و عصا و عمود و نوک سنان  
 زدند آنقدر از هر طرف که شد بیتاب

بجای دوش نبی بر سر زمین جا کرد  
عزیز فاطمه بر روی خاک ماوا کرد  
مکان بسینه او شمر بی سر و پا کرد  
ز قلب خیر نسا صبر و تاب یغما کرد  
سرشک دیده (صامت) روان چو دریا کرد

نمود عالم ایجاد را تمام خراب

در مدح قاسم بن الحسن «ع»

باز شد اسپهبد فرورد را پا در رکیب  
برد افسر از سردی در نهب بایک نهیب  
هدهد باد بهاری با نشاط و فرو زیب  
بر سلیمان حسین آمد عیر افشان ز جیب

شاهد گل بود متواری دو روزی از حجیب

باز بهر چهره آرائی عیان شد از حجاب

میزند بیقاره بر چین و خطا تل و دمن  
خاک بستان را بود خاصیت مشك ختن

ای نگارا گرسری داری سوی سرو چمن  
هان پر پرویا سمن بویا بچم سوی چمن

تا ز شوق مدح داماد حسین شبل حسن

تو کنی ملک و ملکرا واله و من شیخ و شاب

سیزده ساله سلیل مجتبی قاسم که هست  
همچو جود و باب خود یزدانشناس حق پرست  
هر چه هست از بیش و کم خورد و کلان بالا و پست -  
راه ییما از طفیلیش از عدم شد سوی هست

بخشش دی گر بگیرد روزی از ابلیس دست

گردش بردا سلاما صدمه سوزان شهاب

صفوت آدم در او پنهان چو انفاس مسیح  
صدق ابراهیم از او پیدا چه اخلاص ذبیح

تالی ایوب اندر صبر چون یوسف صبیح  
ثانی یعقوب اندر حلم و چون احمد ملیح

چابک و چالاک و دانا و جوانمرد و فصیح

فخر جده مظهر جد مونس عم جان باب

نوجوانی سر و قدی سبز خطی پر دلی  
گل رخی نسرین عذاری مه جبینی مقبلی

فتنه هر انجمن غارتگر هر محفلی  
کرده خلق بوی خدا از خوشترین آب و گلی

در زمین تربیت نا دیده چون وی حاصلی

دیده دوران ز نوع خاک و باد و نار و آب

متصل باد و حه کنت نیما ریشه اش  
متحد با مست جام من عرف اندیشه اش

باده از خه خانه توحید اندر شیشه اش  
جبرایمان کسر او ثان چون نیا کان پیشه اش

پردلی شمیری ز شیران سواد یشه اش

صولتش از دیده شیر فلک بر بوده خواب

بر طبر خون لبش چشم و شفای هر علیل  
خنده اش سرچشمه فیهاتسمی سلسبیل

در مهابت بی بدیل و در شجاعت بی عدیل  
خودیتیم و مام چهار وهفت آبارا کفیل

او ذبیح و کربلا کوی منی عمش خلیل

مادر وی هاجر دلخسته بی صبر و تاب

بر حسین در کربلا چون شش جهت راتنگدید  
سوی خونخواری خیال کوفی دلسنک دید

یکطرف در جانفشانی فرقه یکرنگ دید  
بار هستی را بدوش خود کشیدن ننگ دید

چاره اندوه دل را مختصر در جنک دید

لیک نامد در جدل از رخصت عم کاهیب

گشت در بحر تفکر غوطه و رواندر خیم  
تا بیادش آمد از تعویذ باب محترم

در بر عم گرامی برد آن میمون رقم  
شاه گفت ای سرو نوخیز بیابان الم

صبر کن تا حجله عیش تو را بندم بهم

حال کاندرا این زمین داری بقتل خود شتاب

گفت قاسم دیده گریان که ایجان عمو  
با من برگشته کو کب حرف دامادی مگو

گر بود لایق عموجان سخت دارم آرزو  
تا بیایت سر نهیم در حشر گردم سرخ رو

از غم بی یاریت آمد مرا جان بر گلو

نی بدل مانده است طاقت نه بجان مانده است تاب

کرد چون شهزاده آزاد رو اندر جدال  
چار پور از رزق از شمشیر وی شد پایمال

سالخوردی همچو از رزق زان جوان خرد سال  
گشت ییسا آنگهی آن تار و پهر ذوالجلال

رخنه اندر کاخ کفر افکند و برگشت از قتال

همره فتح و ظفر در نزد شبل بوتراب

شاه بهر خلعت قاسم در آن فتح و ظفر خاتمش اندر دهان بنهاد و شد بار دگر

بر سپاه کفر سیف شیر یزدان حمله ور عاقبت بارید تیغ و تیر چون ابر مطر

آنقدر بر جسم آن رعنا جوان کاورد پر

پیکروی چون هما و توسن وی چون عقاب

شبهه ابن سعد زد بر سینه پاکش سنان بر زمین افتاد از زین بر کشید از دل فغان

کی عمود ریاب قاسم را که از جور خسان شد برادر زاده ات محروم از جان جهان

تا نگرددیده است جان از جسم صد چاکم روان

چون یتیم پا ببالینم بنه بهر ثواب

شاهرا از ناله قاسم پرید از چهره رنگ راه را بر قاتل قاسم بمیدان بست تنگ

شد بروی نعش نوداماد وی مغلوبه جنگ شیشه امید قاسم عاقبت آمد بسنگ

پیکرش شد پایمال فرقه بی نام و ننگ

شد دل (صامت) چو قلب مصطفی از غم کباب

( فخر در مدح اهل بیت عصمت علیه السلام )

تا بود جان در بدن یادر دهن نطق مقال روز و شب مداح اولاد رسول بی هماله

فیض این منصب زیب چون شد نصیب ماه و سالم منت ایزد را که میمون و مبارک گشته فالم

مهر گردون فضایل اختر برج کمال

خضروش اکنون بآب زندگانی برده ام بی دمبدم معراج قرب کبریا را میکنم طی

در کمیت حق شناسی گرم جولانم پیاپی یعنی از مدح رسول هاشمی باعترت وی

زندگانی ابد بخشید حی لایزال

گر بتکمیل اصول خمسه ام باشد تزلزل یا ز تحصیل فروع اندکی باشد تجاهل

شبهه ابلیس را از دل زد و دم با توکل برو لای حیدر و آتش زد دست تو سل

تا ببخشد در صف محشر خدای لایزال

گر چه از عصیان حریفی نیست اندر نشأتینم وز گناه رو سیاهی شهره اندر خاقینم

چونکه خاک آستان شهر یار عالمینم چون سگ گوی عزیز حضرت زهرا حسینم

ایمن از حشر و جزا ونشر و میعاد و سؤال

یادم آمد موسم جان دادن دلبند زهرا آن زمان کافتاد از زیر زمین مظلوم و تنها

دست و خنجر شمردیدین شد بقتل وی مهیا بر زمین بنهاد بازار جبین در شکر یکتا

گفت کای صبح تمنای من و شام وصالم

شکر الطاف تو یارب چونکنم با این سعادت کز وفا کردی نصیبم عاقبت فیض شهادت

کردم از خون گلوی خود وضو بهر عبادت بذل جان تا بود مارا بوده ایم رسم و عادت

نی ز ترک سر بود اندوه در دل نی ملالم

من از آن روزیکه بر کف سر گرفتم بهر سودا از تو در عهد السنت این روز را کردم تمنا

گر شود سر تا پیا جسم نشان تیر اعدا یا که بی غسل و کفن ماندتم بی سر بصحرا

هر چه دردم بیشتر باشد فرو نتر انفعالم

گر همبیار دوسر شمشیر چون ابر مطیرم جمله را در ادعای دوستی منت پذیرم

زددم چو گان تسلیم و رضایت سر نگیرم نیست جز یاد و وصالت آرزوی در ضمیرم

نیست جز سیر جمالت ذکر و فکری در خیالم

چون سمندر در هوایت گر کنم منزل در آتش یا کنم هر ساعتی صد بار از تاب عطش غش

تیر باران حوادث را تنی دارم بلاکش لیک هستم از گناه شیعیان خود مشوش

ساز فارغ در قیامت زین ملال ای ذو الجلالم

وعده کردم تا فدا سازم بر اهت از وفا سر در زمین کربلا گردد مرا صد باره پیکر

این من و این کربلا این کوفیان با تیغ و خنجر این سر و این پیکر من با جراحات مکرر

گر بگویم ورنه گویم خود تو آگاهی ز حالم

این گلوی اصغر شش ماهه و آن نوک پیکان این عروس قاسم و آن حجله گاه و خاک میدان

این دوست حضرت عباس و آن شمشیر بران این علی اکبر و آن حالت لیلای گریان

این فغان کودکان ، آن ناله اهل و عیالم

این تن تنها من و آنکوفیان و آن دلیری اینز همان بی پرستار من و آن دستگیری  
 اینره شام خراب آنزینب من آن اسیری اینغل وزنجیروزین العابدین با اینحقیری  
 این سم اسب جفا اینجسم در خون پایمالم  
 آنره شام خراب آنکودکان مضطر من آنره بازار شام آن عترت غم پرور من  
 آن نگاه مردم نامحرم و اینخواهر من آن یزید در شرب و چوب خیزران و اینسرمن

این سرشک دیده‌های صامت بشکسته بالم  
 « در مدح حضرت موسی بن جعفر (ع) »

ای زشور نشئه دنیای فانی سرگران سرگران از ساغر سودای صهبای جهان  
 از جهالت سود را بنموده سودا بازبان بشنوی تا الرحیل همرهان از کاروان

کن. علاج گوش هوش خویش از رنج صنم

چند روزی داده مهلت زامتحان کردگار میزنی بر بام گردون گاه کوس اختیار  
 که سوی تفویض میرانی سمند اقتدار میکنی که میل سوی جبرو در پایان کار

نیک و بد را مینهی در گردن جف القلم

آنکه داند از طبیعت اصل بود کن فکان میکند انکار صنع کردگار لا مکان  
 حرق را از ناد بیند غرق از آب روان قطعرا از آهن واز معده هضم آب نان

گو بمال از خواب غفلت چشم را اندک بهم

پس چرا شد آتش سوزان گلستان بر خلیل موسی عمران نشد بهر چه غرق رود نیل  
 نامد اسمعیل از تیغ خلیل از چه قتیل در نجات یونس از بطن سمک بر گودیل

یا نما اذعان بایجاد خدای ذوالنعم

صنعة اللمی که دارد در همه اشیا ظهور کی شود مستور چون خورشید غیر از چشم کور  
 آنکه دارد کبریا راسعی در اطفاء نور هست چون ابلیس از سر منزل توفیق دور

در وجود وی بود شایسته معنای عدم

کن علاج این غبار لغزش عمی بصر از غوایت شو به اقلیم هدایت ره سپر  
 بهر تحصیل طریق مذهب اثنی عشر سوی طوز معرفت چون پور عمران کن سفر

شو بظل رافت موسی بن جعفر معتمد

حضرت باب الحواج عبد صالح رکن دین نور چشم مصطفی شبل امیر المؤمنین  
 قبله اسلام صاحب افسر ملک یقین پبشوای شرع احمد مقتدای راستین  
 فخر مکه زیب زمزم اصل ارکان حرم  
 شمع مصباح و چراغ دوده عبد مناف آنکه از تیغ زبان باز مره اهل خلاف  
 چون علی کرده بحفظ شرع پیغمبر مصاف گرنبد ذاتش معین موسی دریا شکاف

بود تا صبح قیامت جای او در قعریم

پنجه الله شکش همچو خیدر بت شکن صر صر قهرش بالای جان عباد و تن  
 شهر یار عالم امکان ولی ذوالمنن واقف پنهان و پیدا کاشف سر و علن

منبع جود و سخا سر چشمه فضل و کرم

کاظم الغیظی که حلمش کرده دین را پایدار قدرت یزدان ز ایجاد وجودش آشکار  
 حارث ملک و ملک فرمانده لیل و نهار مظهر ذات خدا اسرار غیب کردگار

باعث ایجاد خلق ماسوی از یش و کم

مصدر صنع ازل دیباچه اصل قدیم در دریای امامت معنی فرع کریم  
 رهبر دنیا و دین مجموعه خلق کریم جنت موعود باقی مخزن علم حکیم

ماه برج طاوها سر سوره نور و قلم

صد چو موسی کلیم الالهش از بهر سؤال مانده خیر ان رب ارنی گوی در طور جمال  
 گرچه بکتائی بود مخصوص ذات ذوالجلال لیک ذات وی چو ذات کردگار لایزال

از تقرب مشتبه گشته حدوش با عدم

در عبادت خانه « عبدی اطعنی » سالها با خدای لامکان در کنج زندان آشنا  
 بسته همچو شیر در زنجیر نسلیم و رضا هشت سال آن یوسف مصر شهادت مبتلا

تازد از دنیای فانی جانب عقبی قدم

از شرار ظلم هارون مشتعل شد پیکرش گشت از زهر جفا کاهیده جسم اطهرش  
 در غریبی شد برون از جسم جان انورش نی حییبی بدببالین نی طییبی بر سرش

مونس وی آه عالمسوز و اشك دمبدم  
 وقت جان دادن بسی از زندگی دلگیر بود      جان شیرینش ز فکر الفت تن سیر بود  
 ناله اش از بی کسی بسیار با تأثیر بود      کند اندر پا و اندر گردش زنجیر بود  
 شد مسافر چون بجنّت زین دیار پرالم  
 با زبان حال میفرمود با باد سحر      کای صبا نزد رضا اندر مدینه کن گذر  
 گوندارد ای رضا باب غریب نوحه گر      روی بالین پدر یکدم قدم نه ای پسر  
 در نگاه و اسپینت کن مرا فارغ ز غم  
 داد در بغداد چون جا آن امام نامراد      چارتن حمال را هارون فرستاد از عناد  
 حجت حق را بروی نردبانی جای داد      شیعیان پاک طینت جمع گشتند از و داد  
 تا بعزت دفن کردند آن امام محترم  
 داد از مظلومی نو باوه خیرالانام      زاده زهرا خسین بی معین تشنه کام  
 شاه مذبح از قفا کز ظلم بیر همان شام      در زمین کربلا کردند جای احترام  
 پیکرش را پایمال سم اسبان از ستم  
 شهر بیدین بالبعطشان ز جسمش سر گرفت      بجدل بیدین از او انگشت و انگشتر گرفت  
 ساربان از بند دستش بهر بند زر گرفت      (صامت) از بهر عزایش خامه و دفتر گرفت  
 او فکند اندر مصیبت لرزه بر لوح و قلم  
 در مدح حضرت امیر المؤمنین (ع)  
 شام هجران است ای دل دیده امید دار      ای جگر خون شوز جوی دیده خونبار بار  
 گریه کن ای چشم چون ابر بهاران ز آرزار      همچو من ای ناله نالان باش و بر گویا ربار  
 عاقبت گشتم ز هجر آن بت فرخار خوار  
 هر زمان سازد تنم را از یکی آزار زار  
 ای صبا بنما بکوی آن بت مهر روی      رخصت گفتار اول زان مه دلجوی جوی  
 پیش بد انگلچهره ام چون بلبل خوشگوی گوی      سر و قدم شد ز هجر ای سرو مشگین موموی

آرزو دارم دمی زان زلف عنبر بوی بوی  
 کاش میبودم پیایت ای گل بیخار خار  
 تا مرا سد موی تو ای سروسیم اندام دام      در جهان دیگر ندیدم از دل خود کام کام  
 گاهگاهی از محبت بر از این گمنام نام      قامت من چون الف بود و شد از آلام لام  
 صبح رویم بی مه روی تو شد چون شام شام  
 روز بختم چون دو زلفت شد از این رفتار تار  
 هر که دل بر طره عنبر مثال بست بست      سوی دام از گلستان چون نظایر بر جست جست  
 کشته تیر نگاه نرگست تا هست هست      عالمی را کرده از یک عشوه آن بدمست مست  
 هر که را دیدم گرفتارش نمی آراست رست  
 دام دلها گشته مویت حلقه حلقه تار تار  
 باز تا اینجا نبود اندر بر احباب باب      شد ز درد دوریت دور از دل بیتاب تاب  
 خشک شد از جوی چشم و دیده پر آب آب      چند در غفلت کند آن نرگس خوش خواب خواب  
 یا شبی در کلبه ام از مهر چون مهتاب تاب  
 یا مرا از مرحمت در ده در آن دربار بار  
 روزگاری بد دلم از لطف ای دلشاد شاد      نیست از آن روزگارت ای جفا بنیاد یاد  
 از تغافل های نازت ای ستمگر داد داد      گر رخت از یک نظر داده دلم را داد داد  
 خانه احسان وی تا هست هی آباد باد  
 ورنه اندر افتد بدست حکم صاحبکار کار  
 شیر حق شاهیکه چون شمشیر بیرون کرد کرد      رنگ رخ سرکشانرا همچو گاه زرد زرد  
 تاب تیغش کرده جسم کافر دم سرد سرد      بهر ابراهیم از آذر گر برون آورد ورد  
 همبدری هست او را گر شود نامرد مرد  
 او نهنک بحر جنک و لشگر کفار فار  
 سروری کز سروری بخشیده بر او نرنگ نرنگ      کرد با ابطال با تیغ دوسر در جنک جنک  
 دهر را بر مشرکین کرده چو گورتنگ تنک      توتیا از برش شمشیرش ز صد فرسنگ سنگ

هست شخص بیهمالش را همی از ننگ ننگ

هست ذات بی مثالش را همی از عار عار

ذات او تا بود ذات حضرت معبود بود از کف دریا نوالش در جهان موجود بود

هر کجا تیغ شرر بارش شرر افزود بود شد بلند از جسم و جان دشمن مردود دود

از برای دوخته نش آتش نمرد رود

از برای دشمنانش مشتعل چون نار نار

ای ز نور عارضت در دیده پر نور در گدائی از گدایان درت مشهور هور

روزگار دشمنت را علت ناسور سوز دوستداران تو در کونین ز درد درود روز

خیل غم آورده شاهها بر من بی زور زور

در تعطل تا شدم با نفس بد هنجار جار

تا بود اندر نوشتن دال دال و ذال ذال تا بود از بهر مدت ماه ماه و سال سال

تا بود اندر تلون زرد زرد و آل آل تا بود مانند (صامت) گنگ گنگ و لال لال

طایر بخت محبت گیرم از اقبال بال

نخل عمر مغبضت آرد بر ادبار بار

در توحید و مدح ائمه طاهرين عليهم السلام

افراخت علم پادشه گل بچمن باز فردوس صفت گشت همه تل و دمن باز

بلبل بچمن شود در افکنده چومن باز باد سحری آمده در ملک ختن باز

وز مشک ختن کرده جوان دیر کهن باز

گلزار و گلستان همه شد احمر و ارقط

برخیز زجا ساقیکا چیست تغل بردار نوا مطربکا چند تحدل

می ده بقدر ساقیکا چیست تسلسل هی سازنما مطربکا نغمه چوبلبل

بی عیش و طرب حیف بود وقت گل و مل

کو ساقی و کو ساغر و کو مطرب و بربط

از قهقهه سر کرده غزل کبک بکھسار وز باغ رسد ناله قمری بغم سار

اندر شکرستان شده طوطی شکر خار چون بلبل شوریده خوش آهنگ بگلزار

سازنج چو عقق بودش شور و نواکار

از سره و سرخاب شنو طنطنه بط

در فیض کف ابربین بخشش بیحد کز جوهری قدرت خود قادر سرمد

پر کرد مر این حقه اغیر ز زبرجد یاقوت و درولعل و گهر زمرد و بسند

حق باد نگهدار جهان از نظر بد

از چند مطرا شد و از بسکه منشط

سوسن چومن اندر چمن حمد الهی گویاست بشکر نعم نامتناهی

آن شاه که بخشد بجهان افسر شاهی هر ذره بچود و کرمش دار گواهی

چتر شهبی افراشته از ماه بماهی

خلاق سفید و سیه و پیر و محطط

اکنون ز من از نعت رسول عربی دم گویا شوم از مدحت پیغمبر اکرم

مقصود ز ایجاد همه عالم و آدم بدر زدن و صدر رسولان مکرم

با واو وجودش شده چون میم عدم خم

شد عالم ایجاد یکی قطره از آن شط

بر نعت نبی مدح علی باز کنم وصل از بعد پیمبر چو وصی است بلا فصل

از رحمت و ادار دو شاخند زیبک اصل از مدحت او چار کتابست بیگ فصل

اسلام ز مصصامش پاینده شد و حصل

نی ممکن و نی واجب بل آمده اوسط

پس حضرت زهرا گل گلزار نبوت آنکوست بیدای جهان لاله رحمت

آن سر و چمان چمن عفت و عصمت خورشید حیا شمع شبستان امامت

گر او نبود شافعه روز قیامت

پس خامه تقدیر بچرم که کشد خط

زان بعد حسن عامر معموره تعلیم صبط نبی و سر نبی معدن تحلیم

اول سخن حرمت و دیباچه تحریم  
 مجموعه والائی و مقصوده تعظیم  
 با تا بسر اندر ره حق آمده تسلیم  
 در صبر از آن رو ز خدا یافته سرخط  
 از بعد حسن هست حسین سید اختیار آرام دل فاطمه و احمد مختار  
 شمع شهدا نور هدی حامل اسرار مقصود ز ایجاد بهشت و غرض نار  
 قندیل ملک راهمه در بارگش بار  
 جبریل امین را در او منزل و مهبط  
 پس سید سجاد که از فرط تهجد شد ختم بر او نامه توفیق و تعبد  
 در زهد بود سرور اقلیم تزهده قائم بقیام و بقعود و بتشهد  
 با نفس همه عمر بخصمی و تجاهد  
 بردیده شیطان ز عبادت زده مشروط  
 پس مخزن علم نبوی حضرت باقر  
 از لوث معاصی چو پدر طیب و طاهر  
 بر شرع نبی از دل و جان حافظ و ناصر  
 دانای علوم و حکم باطن و ظاهر  
 از تیغ زبان بر همه کس غالب و قاهر  
 و ز سابقه بر هر چه سلیطه است مسلط  
 پس جعفر صادق لقب آل محمد  
 شمس فلک قدر و گل گلشن احمد  
 چون والد خود ما جد و چون جد خود ما جد  
 در مرتبه نور نظر ایض و اسود  
 پنهان بطواف در او شاهی سرمد  
 مفتاح یقین داعی دین ماهی مسقط  
 زان بعد بود موسی کاظم که کظیم است  
 هم روی کلام الله و همنام کلیم است  
 در انفس و آفاق قوام است و قدیم است  
 احیا چو مسیحا ز دمش عظم رمیم است  
 حادث بود اما بنظر مثل قدیم است  
 نی نی قدم اینجا غلط است و حدث اغلط  
 اکنون بسرایم سخن از قبله هفتم  
 هر چند که بیرون بود از فکر و توهم

در وادی عقلش شده عقل عقلا کم  
 آری چه فزاید اثر قطره بقلزم  
 از مدح رضا بست خرد لب ز تکلم  
 ختم سخن از مدح جنابش شده احوط  
 اکنون بتقی باز کنم دست تضرع  
 ظاهر کنم از دوستیش رسم تشیع  
 دارای سخامندی و کالای تمتع  
 ملک و ملک از هیبتش ایمن ز تزعزع  
 از کف جوادش شده بنیاد تبرع  
 در محکمه اش پیر خرد طفل مقمط  
 زان بعد نقی شمه ایوان نقابت  
 آن در گرانمایه دریای سخاوت  
 در حل عقود است چو احمد بنذکاو  
 در جهد جهود است چو جیدر بقضاوت  
 مهرش مطلب از دل پر بغض و قساوت  
 او را چکند بغض مجهول مخبط  
 دیگر حسن عسگری آن شاه فلک جاه  
 کش عسگر نصرت بود از ماهی تا ماه  
 قطب فلک حشمت منصور من الله  
 جبریل امینش شرف حاجب درگاه  
 در ملک عبودیت و در کون و مکان شاه  
 بر کسوت وی همت وی آمده مخیط  
 پس حضرت حجة خلف صدق پیمبر  
 دل بند علی فاطمه عصمت حسنین فر  
 سجاد سخا جان و دل باقر و جعفر  
 چون موسی و مانند رضاسید و سرور  
 همشان نقی و تقی و همسر عسگر  
 (صامت) با مامت بنما ختم مسقط  
 « در مدح شهاب ثاقب علی بن ایطالب «ع»  
 جهان فرتوت باز چمید زی فرهی  
 کدورت فصل دی نهاد رو بر بهی  
 چمان شدن در چمن دوباره سر و سهی  
 بشیر فرورد داد ببلبلان آگهی  
 که گل بسر بر نهاد دو باره تاج شهی  
 فغان و آشوب را کنید از سر یله

کشیده خیل طیور به گردهم دایره  
 بدشت زردشت وارچکاوک و قبره  
 نوای پا زند و زند کشند از حنجره  
 چو مقریان قمریان ز هیمنه میسره  
 بگوش انسان زنند صغیر ما اکفره  
 فکنده بلبل بباغ زیکطرف بلبله  
 اگرچه ضحاک دی بحیله و رنگ و ریو  
 گرفت اورنگ جم زمانه را شدخدیو  
 فرفردون گرفت جهان چو گودرز و گیو  
 و یا چورستم که رفت بجنگ اسپیدریو  
 نمود از جا بلند سیامک آسا غریو  
 فکندش اندر بدن سپند سان و لوله  
 بهار را با خزان ره جدل بود تنک  
 یکی بهیبت هژبر یکی بهیبت پلنک  
 بخون هم لاله گون نوده در جنک چنک  
 زچهره روزگار پریده از بیم رنگ  
 که تا که افتد زپا سر که آید بسنک  
 رود که زین رستخیز رهد که زین غایله  
 که ناگهان از فلک رسید جیش حمل  
 شهاب ریزان سحاب شد از تگرگ اجل  
 برجم دیوان همی پیشته کوه و تل  
 بقاب ایشان فکند تزلزلی از جدل  
 چنانکه شیر خدا بر در جنک جمل  
 بکاخ کفر او فکند ز تیغ خود زلزله  
 وصی خیر البشر سمی یزدان علی  
 قوام کون وجود نظام کیهان علی  
 مدیر قانون شرع مدار ایمان علی  
 بحصر قل ما یکون ولی سبحان علی  
 بطون اهل الکتاب ظهور فرمان علی  
 بشان او فاتحه بنام او بسلامه  
 چو ذات یزدان جدا ز ضد و ندو شبیه  
 مفاد اسرار غیب رموز لاریب فیه  
 الا فصلوا علیه و آله و البنیه  
 که هست وجه اللهم بحضرت ارو وجیه  
 بسر الا علیم بمعنی لافقیه  
 ز فقه او گشته حل دقایق مشکله

شهی که اندر غدیر بحکم حی قدیر  
 گرفت بازوی او شه بشیر و نذیر  
 نمود بر کائنات همه صغیر و کبیر  
 که کرده بر مؤمنان خدا علی را امیر  
 صلاى شادى زدند تمام بر ناویر  
 که بنخ از این مقام خوشا باین منزله  
 چو شد تعلق پذیر اراده کردگار  
 بهستی آب و خاک بخلقت باد و نار  
 که معنی کنت کنز شود بخلق آشکار  
 زمین شود مستقر زمان شود برقرار  
 نهال توحید را عیان کند برک و بار  
 شد از وجود علی مشیتش حامله  
 وجود او را گر بود تمکن اندر لباس  
 وجود او را وجوب خرد نمودی قیاس  
 برم سپاسش که او برد خدا را سپاس  
 سفائن کن فکان بوی سواحل شناس  
 کمیت ایجاد را عنایت او عطاس  
 عروس اسلام را اطاعتش مرسله  
 زهی امامی که هست ز قدر والای او  
 قبای امکان قصیر بقدر زیبای او  
 بود بدست قضا سواد امضای او  
 سر اطاعت قدر نهاده بر پای او  
 کراهتی بنگرد اگر به سیمای او  
 کراهتی بنگرد اگر به سیمای او  
 شود هبوتش صعود سوانح نازله  
 تبارت الله از آن خدای کت آفرید  
 که کارت از بندگی کنون بجائی رسید  
 که تفعل و ما تشاء و تحکم ما ترید  
 چه از صفار و کبار چه از سیاه و سفید  
 بدرك اوصاف او کسی نیارد رسید  
 که کار فقه و اصول نباشد این مسئله  
 چرا سوی کربلا شها باین عز و جاه  
 نیامدی چون حسین گرفت بالاشک و آه  
 صغیر شش ماهه را زخمه چون قرص ماه  
 بجانب کوفیان برد در زرمگاه  
 بگفت رحمی کنید که مانده ایم ای سپاه  
 من و همین شیر خوار بجای يك سلسله

زده تك تشنگی شراره بر پیکرش زبسکه ناخن زده است بسینه مادرش  
 نه هوش مانده بسر نه تاب در پیکرش از این فراتی که هست زجده اطهرش  
 چه باشد ار تر کنید لب الم پرورش  
 که با اجل نبودش بجز کمی فاضله  
 در آخر از بی کسی شهشه حق پرست چو دید آن قوم را ز ساغر کفر هست  
 نمود او را بلند بنزد آن خالق پست چو مصحف کردگار گرفت بر روی دست  
 ولی فتاد آن زمان بر کن ایمان شکست  
 که از کمان برگشاد خدنگ کین حرمله  
 چو حلق آن بی زبان درید تیر عدو بیازوی شاه کرد گلوی او را رافو  
 بخنده لب برگشاد که داشتم آرزو شوم براه پذیر زخون خود سرخ رو  
 بسوی باغ جنان شدم روان کامجو  
 که تا به (صامت) دهم بروم محشر صله  
 « در مدح حضرت امیر المؤمنین (ع) »  
 ای کشور هستی را از صبح ازل مالک معراج حقیقت را تا شام ابد ساک  
 وجه الله باقی تو باقی همگی هالک در فرش خدیوکل در عرش علمی ذلک  
 از تو بوضوح آمد موجودی هر معدوم  
 تا ذات تورا یزدان از پرده بر آورده وز آیت رحمانی معجون تو آورده  
 آنگونه که خود اعلی نام نوعلی کرده تو مالک و ماملوک تو خواجه و مامرده  
 ما نقطه و تو پرگار تو حاکم و ما محکوم  
 اسرار لدنی را تو مقطع و تو مبدأ اجکام الهی را تو واقف و تو دانا  
 کونین و ما فیها یکقطره از آن دریا اما زینت وحدت از صورت تو پیدا  
 آثار الوهیت از فطرت تو معلوم  
 ز آن رو که توئی علمت اشیا همگی معلول بیطاعت تو طاعت از کس نبود مقبول  
 تا آنکه کند ذرات اوصاف ترا منقول از بسکه بود بیرون ادراک تو از معقول

کسرا از صفات تو حرفی نشود مفهوم  
 از مصحف رویت عقل خواننده صفت باری کز عفتو تو بر اجرام بندد ره ستاری  
 ما و تعب و خذلان ما و کرب و خواری گر رایحه فضلک کس را نکند یاری  
 گی شامه وی گردد از بوی جنان مسموم  
 ای بر حسب خلقت ما صادر و تو مصدر قایم بوجود تست ذات عرض و جوهر  
 او گنج و جهان مخزون تو روح جهان پیکر روح القدس در بان ملک و ملک چاکر  
 بی رخصت تو هر گز رزقی نشود مقسوم  
 تا در نجفت گردید ای نور خدا مسکن مرسی ز شبانی شد از پرتو تو ایمن  
 تا کی بجواب ما گوئی ارنی را لن از خاک نجف بردار سر ای ولی ذو المن  
 در کرب بلا بنگر بر حال شه مظلوم  
 ریحانه پیغمبر در خاک وطن کرده خار و خس صحرا را پیرایه تن کرده  
 بادش ز غبار ره بر جسم کفن کرده مرغان هوا او را سایه بیدن کرده  
 پر خون سروی خبی از سنک خسان مرجوم  
 در یاری اطفالک ای شاه سعایت کن برسوی غریبان روی از بهر سعادت کن  
 مطلقان حسینت را از لطف رعایت کن از زینب دلخونت بر خیز و حمایت کن  
 مگذار که گیرد شمر چادر ز سر کلثوم  
 اهل حرم خود را در کوفه بین حیران در کوفه ویرانه از در بدری گریان  
 دادند با ولادت آخر بتصدق نان با آنکه نشد هرگز یک لحظه که در دوران  
 گردد ز در جودت یک مستحق محروم  
 از بسکه حریم تو در چشم خسان خارند در دست سپاه ظلم مغلول و گرفتارند  
 بر پشت شتر عریان اندر سر بازارند با طعنه یکی گوید از مردم تاتارند  
 با خنده یکی گوید هستند ز اهل روم  
 ای شاه نجف (صامت) هستی چو تو مولایش پیرایه عصیان را مپسند به بالایش  
 آخر چو اجل سازد در خاک لحد جایش خواهد بنجف باشد در کوی تو مأوایش

از قرب جوارت شاد بما دل این مغموم

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا

باز شد پیکر زیبای چمن اطلس پوش شد دمن دفترمانی ز خطوط و ز نقوش

گشت از دیبه چین دامن صحرا مفروش زلف سنبل ز دم باد چه عهن المنقوش

هم ریاحین شده عطار صفت عطر فروش

هم بشهلائی شد نرگس شهلا موصوف

شد هلا موج زنان خون شقایق در باغ لاله در راغ بر افروخت زهر گوشه چراغ

همچو مستی که کند تر زبط باده دماغ کرد از شیشه وحدت می گلگون بایاغ

باغ را گشت ز نو باد بهاری بسراغ

چو غریبی که کند یاد مقام مألوف

ید و بیضای کلیم است ترا گر منظور به شبستان گلستان بچم و بین کز نور

کوه و صحرا همه شد مشعله افروز چه طور شد ز معموری گیتی همه بیت المعمور

هم گل از زمزمه بلبل نالان مسرور

هم ز رعنائی گل بلبل شیدا مشعوف

قهقهه کیك دری میرسد از تحت بفق بهزار آوا دمساز هزاران از شوق

واشه زینشاخ بآن شاخ بپرد از شوق صنف بصف طوطیکان صفزده جوق اندر جوق

کرده در گردن خود قمری در بستان طوق

بسته چون صوفی هدهد بسر عمامه صوف

یار شد یار دگر یار چو بخت مسعود بغنیمت بشمار این دو سه روز معدود

لا تکن قط علی نعمت رب لکنود ساز چون سوسن آزاد هلا ساز درود

تاب ده رشته اوصاف چو عقد منظود

بشهی کو بغرب الغربا شد معروف

خامس خامس اصحاب کسافخر تبار که ز بس مرتبه وجاه و جلال و مقدار

ذلت او شد بصفات احدیت معیار هست در عالم گن از همه جا بر همه کار

ناهی جمله نواهی چو خدای قهار

آمر کل او امر چه خداوند رؤف

آیت باهره لطف خدای اعظم حجت قاطعه صانع اوصاف امم

کعبه اهل وفا زیب صفا فخر حرم پیش رایش بزندان ارز نکورائی دم

هر دو گردند بید نامی ظلمت توأم

مهر و مه تا پابد این ز خسوف آن ز کسوف

ای عباد الله در ملك عبودیت شاه غیر شخص تو نبرده است ز ماهی تاماه

ز عبودیت در ملك ربوبیت راه محرم راز خدائی و خدا هست گواه

ز خدا خواندنت آرم بخداوند پناه

که سلامت گذرد عقل از این راه مخوف

تا تورا آمده در ملك خراسان ماوا طوس فردوس برین گشت و نهالش طوبی

عرش یکتا بطواف در توبیح و مسا گشته با این عظمت از ره تعظیم دوتا

بشنای تو زبان همه اشیا گویا

برضای تو رضای همه عالم موقوف

تا تو در کشور هستی زدی ای شاه قدم آمد از جود تو در عالم موجود عدم

ایحدوئی که ز سیمای تو پیدا است قدم گرزجد و بدرت چرخ جدا کرد چه غم

هرگز از حرمت قرآن نشود چیزی کم

ز جدا کردن ادراق و ز تقطیع حروف

با چنین رتبه ز مأمون دغا کی شاید که پی قتل تو انگور بزهر آلاید

و زتف زهر ز حلقوم تو خون پالاید حضرتت هم بکسی شکوه او ننماید

آوری آری چو توئی حجت یزدان باید

که کریمی و رحیمی و رؤفی و عطوف

ریخت زهری فلک پیر به پیمانہ تو آتشی زد غم ایام بکاشانه تو

که شدند عاقل و معنون همه دیوانه تو ای بقربان تو و آه غریبانه تو

من بگویم ز کدامین غم و افسانه تو  
که گذشته است یکایک ز کر و روز الوف

ای نبی قدر و علی رتبه و زهرا تمثال  
باقر و صادق و موسی منش اندر همه حال  
حسنی خوی حسین خلقت سجاد خصال  
گر ترا شد جگر از زهر ز خون مالا مال  
برخ جد تو بستند خسان آب زلال  
گوش کن خواهی اگر یافت از آن حال و قوف

دروطن جمعیتی داشت فلک زد بهمش  
بهر مهمانی بردند برون از حرمش  
کوفیان تا بفزایند ستم بر نستمش  
جانب کرب و بلا با حرم محترمش  
عوض آنکه گذارند سر خود قدمش  
جلس الشمر علی صدره فی عرض الصفوف  
ناز پرورده تنی را که چو جان داشت نبینی  
یکجهان تشنه بخونش همه خونخوار غبی  
بسکه از قهر زدندش ز سربی ادبی  
بسهم و بسنان و برماح و بسیوف

اینقدر شد حرم جد تو در دوران خوار  
همه گشتند بجمازه در انظار سوار  
که بمانند اسیران ختانی و تبار  
ببر پیر و جوان شهره هر شهر و دیار  
همه خونین جگر و در بدر و زار و نزار  
همه بی هونس و غمخوار و غریب و ملهوف

منم آن (صامت) گمنام که در دار سرور  
سر سودازدهئی دارم و یک عالم شور  
همچو عنقا شده در قاف زاعیان مستور  
ز عزای پسر فاطمه تا یوم نشور  
مکن ای داشته بر آتش ما دست ز دور  
بشنای دگران عمر گرامی مصروف

در مدح ماه بنی هاشم حضرت عباس علیه السلام

ایکه ناورد دلیران را ندیده در نبورد  
چهره ات از حمله شیران نگر دیده است زرد  
خواهی ار بینی بدوران سپهر لاجورد  
کیست هنگام جدل در وقعه ابطال مرد  
بین بجنک قوم کوفی مردی عباس را

بهر امداد برادر چون برون شد از خیم  
آن یگانه مظهر قهر خدای ذو النعم  
سر نهاد از فرط استعجال بر جای قدم  
گشت گردونی پی تعظیم نزد عرش خم  
تا ثنا بسرود شاه آسمان کرباس را

کی گرامی گوهر دریای تعظیم و شرف  
ماهتاب بینخسوف و آفتاب بیکسف  
اینهمه لشگر بقصد قتل تو بر بسته صف  
چند باید زد بهم از حفظ جان دست اسف  
چند باید ناس دیدن طعنه نسناس را

رخستی خواهم که در راه تو جان بازی کنم  
شویم از جان جهان دست و سرافرازی کنم  
همچو بیاران اندرین میدان سبکبازی کنم  
با دم شمشیر و پیکان بلا بازی کنم  
از شهاب تیغ سوزم لشگر خناس را

شاه گفت ای پر هنر شیر نیستان یلی  
ای مراد هر محن خیر المعین نعم الولی  
من بر تبت چون پیمبر تو بر رفعت چون علی  
گر رود از دست من چون تو جوان پردلی  
فرق امیدم بسر ریزد تراب یأس را

گر توانی بی تانی کن سوی میدان شتاب  
کن عدو الله را انداو از بس العذاب  
وز نصیحت نائمان جهل را برهان ز خواب  
هم برای کودکانش تشنه کن تحصیل آب  
هم برون کن از صدور اشقیاء و سواس را

آن بسقائی سپاه تشنه کامان را کفیل  
جانب بنمردیان رو کرد مانند خلیل  
سد راه وی شدند از آب آن قوم محیل  
بر درید آن زاده میراب حوض سلسبیل  
با غضب از هم صفوف قوم حق نشناس را

کرد از بس کشت زان حق ناشناسان فوج  
معنی جذرا صم را ظاهر اندر فرد و زوج  
همت مردانه وی سوی شط بگرفت اوج  
شط ز شادی سوی شه بنمورد و برداشت موج

همچو دریا در کنار خود چو دید الیاس را  
مشک را آن با وفا پر کرد از آب فرات  
عقل هی زد کز وفادوراست ای نیکو صفات  
خواست تا از خوردن آب آورد بر تن حیات  
از لب خشک حسین یاد آر کز بهر نجات  
از لب خشک حسین یاد آر کز بهر نجات  
پر کنی از سلسیل مرک جام و کاس را  
دیدۀ تر بالبخشک از فرات آمد برون  
آن شرار نار قهر قادر بی چند و چون  
شدم محیط نقطه توحید کفر از حد فزون  
تا نماید بیرق شیطان پرستان سرنگون  
تیز کرد از بهر گشت عرعدوان داس را  
بسکه ببرد و درید و خست بر بست و شکست  
پردلان را از سر زین کرد بس با خاک پست  
سرکشان را سینه و سر حنجر و دل پاودست  
تیغ آن شهزاده آزاده یزدان پرست  
گشت از تندی و تیزی طعنه زن الماس را  
او بفکر آب سوی خیمه توسن تاختن  
شخص بد خو بهر قتلش گرم تیغ انداختن  
چرخ اندر کج روی تا کار او را ساختن  
شد چه نراد کواکب مایل کج باختن  
بشکنند جوش ثعالب صولت هر ماس را  
بس همای اوج عزت گشت مقطوع الیدین  
دید بندمشک بردندان گرفتن فرض عین  
ریخت آبشرا قضا بر خاک چون با شور و شین  
برزمین افتاد از زین ملتجی شد بر حسین  
خواند بر بالین خود شاه مسیح انفاس را  
شاه دین آمد بسر وقت تن غم پرورش  
بهر دلجوئی گرفت اندر سر زانو سرش  
حضرت عباس خون جاری شد از چشم ترش  
بابر ادریک سخن گفت و بدل زد از خگرش  
کای ز داغت شعله بر جان تاب در تن پاس را  
تو نهادی بر سر زانو سر من از وفا  
تا که بردامن نهد رأس تو ای بی اقربا  
یا ز غم خواری کشد اندر زمین کربلا  
جان بقبله تو را در وقت مردن دست و پا  
صامتا بین گردش این واژگونه طاس را

## در مدح فرزند امام حسن مجتبی (ع)

ای از بساط قرب از بسکه گشته مست گاهی کشیده پای گاهی فشانده دست  
افتاده بی خبر از وعده الست از اوج لامکان در این حسیض پست  
تا کی وصال دوست جوئی بسر سری  
چون کرم پیله کار بر خود گرفته تنگ آئینه ضمیر کرده بزیر زنگ  
که با زمین بصلح گه با فلک بجنگ پوئی گهی ز روم جوئی گه از فرنک  
اوضاع قیصری فر سکندری  
از زهر مهر دهر رو تر مکن مذاق کز تلخی افکند بر جانت احتراق  
اندازد بجسم و جان بانگ الفراق تا بهر تو رسد تریاق از عراق  
ماند ز تو بجای بی روح پیکری  
تا میکند بجان آب روان بجوی این نوشدش بهیل آن ریزدش بروی  
یکجا که ماند یافت تغییر رنگ و بوی وصف نالائه راست گردد بشأن اوی  
نفرت کنند از او هر خشک و هر تری  
از یک قبیله بود احمد و بولهب هر دو بهم قرین در نسل و در نسب  
میبود هر دو را فخریه بر عرب این در لهیب نار گردید ملتهب  
وان بر سپهر کوفت کوس پیمبری  
انعام عام دوست هر صبح و هر مسا مارا بخوان غیب دایم زند صلا  
باری ز جای خیز وز بهر التجا بنما رخ نیاز بر سبب مجتبی  
قاسم کزو پیاست دوران سروری  
شاهی که بر رسول بهتر نبیره بود سرخیل اقربا فخر عشیره بود  
محبوب عالم از حسن السریره بود کالشمس فی النهار در شام تیره بود  
بل کرده آفتاب زو کسب انوری  
در شاهزادگی بر خلق شاهیش گردن بطوق طوع مه تا بمایش  
او شاه و کائنات یکسر سپایش پنهان بجسم و جان فر الهیش

ظاهر ز فطرتش آثار داوری

یکفی بفخره فی الکون والزمین  
دامادی حسین علیه السلام فرزندی حسن علیه السلام  
مویش گر گره گیسو شکن شکن  
از مشک یک ختا از نافه یک ختن

لعلش چو آب خضر در روح پروری

نزد دعای او چرخ افکند سپهر  
زیر زمانه را زورش کند زبر  
آن را که تیغ او اینجا رسد بسر  
گردد ز بیخودی انقدر سقر مقرر

بنخ از این هنر و از این دلاوری

چون نار قهر او بر گیرد اشتعال  
سر مه صفت شود از صولتش جبال  
از مشرق و جنوب تا مغرب و شمال  
از عسرت مکان و از تنگی مجال

جولانگه‌یست تنک وی را ز صفدری

روزیکه بر حسین شد روزگار تنک  
قامت بیاریش آراست بهر جنک  
تعویذ باب را بگرفت روی چنک  
جسمی زجان ملول جانی زتن بتنک

آمد بر عمو با آه آذری

گفت ای ز کائنات شخص تو انتخاب  
بنگر به سر خطم از باب مستطاب  
ده بر شهادتم اذن ای فلک جناب  
شاه از سر شک ریخت انجم بافتاب

با آن یتیم گشت در ذره پروری

بنمود بزم عیش از بهر او پیا  
از خون دل گرفت بردست او حنا  
پوشید از کفن بر قامتش قبا  
اورا روانه کرد در حجله عزا

پس زهره را سپرد در دست مشتری

ننشسته بد هنوز در پیش نو عروس  
کز دشت ماریه زان لشگر مجوس  
بر گنبد سپهر پیچید بانک کوس  
مایوس از عروس برخاست با فسوس

گفتی مگر سپند جسته زمجمری

آمد بمعمر که چون مهر منجلی  
شد کربلا احد و آن نوجوان علی  
کاری بخصم کرد از تیغ پر دلی  
زوری بکار برد آن فارس یلی

کان روز تازه کرد آئین حیدری

ازرق به رزمگاه مانند شیر نر  
آمد به جنک وی با چهارتن پسر  
آن شبیل مرتضی با تیغ شعله ور  
هر پنج را بداد اندر سقر مقرر

پس راند در خیام خنک مظفری

آه از تف عطش افتاد در تعب  
کرد از عم گرام آب روان طلب  
خاتم بجای آب شاهنشاه عرب  
اندر دهان او بنهاد تشنه لب

سوی جدال کرد روی برابری

از کوشش زیاد آن طفل خورد سال  
افتاد از مصاف واماند از جدال  
بی رحم کافری ز آن فرقه ضلال  
زد تیغ بر سرش در عرصه قتال

کز پا فتاد و کرد در خون شناوری

مظلوم کربلا آمد چو بر سرش  
میخواست تا کشد قاتل بکیفرش  
مغلوبه گشت جنک در روی پیکرش  
پامال سم اسب شد جسم اطهرش

فریاد (صامتاً) زین چرخ چنبری

( در مدح شهاب ثاقب علی بن ابیطالب ع )

ساقیاعید غدیر آمد بمستان زن صلاتی  
در جهان افکن ز شور باده از نوهوی وهائی  
در شطمی آشنایان را ز شادی ده شنائی  
گربطاق ابروی خود می پسندی مرحبائی

مرحبا صد مرحبا با نغمه و شور و نوائی

زهره سان بر چنگ زن بکره بقانون طرب چنک

شد بهار و ساحت گلشن گرفت از نوجوانی  
داد اموات چمن را خضز ابراز مهربانی  
از محیط کیف یحیی الارض آب زندگانی  
کرد قمری جا بشاخ سرو بهر زند خوانی

با ملاحه بوالملیح از خواندن سبع المثنائی

شست از آئینه اسلام چون تیغ علی زنک

یکه تاز عرصه امکان علی کز حکم یزدان  
جبرئیل از بهر احمد در غدیر آورد فرمان  
کی بمعنی صورت واجب رسول ملک امکان  
از پی تکمیل امر دین و حفظ شرع ایمان

از برای ابن عم خود بگیر از خلق پیمان  
در خلافت ده امیرالمومنین را جا باورنگ

پس بتعجیل از برای امتثال امر سرمد  
عقل اول تا مجسم سازد آن روح مجرد

نسب منبذ از جهاز اشتران فرمود احمد  
بازوی شیر خدا شد زینت دست محمد  
کرد از من کنت مولا رکن ایمان را مسدود  
داد دین را از وجود زوج زهرا زینت ورنک

حاضران کردند چون حکم رسول الله اصفا  
نعره شادی بگردون شد بلند از پیرو برنا  
کرد بیعت با امام المتقین اعلی و ادنی  
شد زبان بهر مبارکباد آنیک را سرا پا

دیگری در ذکر بنج بنج بشادی گشت گویا  
گشت انعمت علیکم نعمتی با زیب و فرهنگ

یا علی ای مظهر لاهوتی مقام از چهره رنگین  
شهریار کشور ناسوت ز استقلال و تمکین  
ایهز بر سائب غالب که اندر بیشه دین  
مصطفی را یار بودی در رواج دین و آئین

فارس بدر و جمل بر همزن احزاب و صغین  
کزازل برقد چالاکت رسا شد جوشن جنک

اینقدر بر گردن گردان زدی شمشیر بران  
اینقدر دادی کمیت جهد در اد جنک جولان  
جسم ابطال عرب را ساختی با خاک یکسان  
سرکشان را ساختی سرانقدر چون گوی غلطان

تاز بازوی یداللهی بدار الملک امکان  
کار را از شش جهت کردی به عباد و ثن تنک

بر کمر جواز صفت تا تیغ وزین بر باره بستی  
بهر قلع و قمع نفی و شرک بر دلدل نشست  
با وجود آنکه نمودی بدشمن پیشدستی  
پشت مر حبرانه تنها اینک در خیر شکستی

هر کجا بد سرکشی یا کافری یا بت پرستی  
منهزم شد از دم تیغ کجعت فرسنگ فرسنگ

بوالبشر شد مفتخر از چون توانی در ابوت  
جست ابراهیم از جودت ده و رسم فتوت  
بست ختم انبیا همراه تو عقد اخوت  
از کف پای تو امضا یافته مهر نبوت

در کجا بودی شها کز عدل و انصاف و عروت  
باز گیری خون عباس خود از کفار دل سنک

آن زمان کاندرب لب شطفرات آن ماه سیما  
رفت تا آبی برای تشنگان سازد مهیا  
یادش آمد از لب خشک حسین دل بند زهرا  
تشنه لب پر کرد مشک آب و شد بیرون زد ریا

هر دو دست وی جدا کردند از تن قوم اعدا  
مشک بر دندان گرفت و در خیم بنمود آهنگ

از حسد راضی نشد دوران که آن مهر جهانتاب  
بر حریم عترت طه رساند جرعه آب  
تیر پران از کمان کوفیان گردید پرتاب  
مشک در اخالی نمود از آب زان تیر و از این آب

گشت سقای حسین از خجالت اطفال بی تاب  
زندگی را دید بهر خویشتن آن با وفا تنک

بر زمین افتاد و خلق کوفه با شمشیر و خنجر  
حمله و درگشتند بهر قتل عباس دلاور  
زد بفرق وی یکی گرز و یکی تیغش بمغفر  
وز هجوم دشمنان نو باوه ساقی کوثر

کرد بابک یا اخا ادرك اخا سوی برادر  
بر سر عباس راند از خیمه شاه تشنه لب خنک

پس گرفت از خاک برزانو سر او را بزاری  
باز بانحال جوی خون نمود از دیده جاری  
کای پناه بی کسان قربانی درگاه باری  
اینقدر بر سر ترا میبود شوق جان نشاری

تا چنین یکباره بستی از برادر چشم یاری  
ساختی همدم مرا با ناله چون مرغ شباهنگ

خیز کاندرا این زمین بعد از تو شور و انقلاب  
من تن تنها و خلق شام بی حد و حسابست  
در حرم چشم سکینه منتظر از بهر آب اوست  
زینب و کلثوم را اندر حرم قلب کبابست

شهر بی دین را بقتل من در این صحرا شتابست  
شد کمیت خامه (صامت) ز شرح ماتمت لنک

آمد بشیر نیمه شعبان به خرمی  
آورد جانب ملک و جن و آدمی  
افکند در بسیط جهان فرش خرمی  
پیغام خوشدلی که نمائید همدمی

با یکدیگر بشکر خداوند ذوالنعم

ملک و ملل بواسطه نعمتی سترک  
رومی و هندی و عجم و پارسی و ترک  
از شرق و غرب شاه گدا کوچک و بزرگ  
شیر و غزال و دام و دود و گوسفند و گریک

در صلح کل ز عقد اخوت زنند دم

اضداد مختلف بفرکنند طرح مهر  
جبریل شد منادی جاء الحق از سپهر  
نور و ضیا فروزه شد از چهر ماه و مهر  
یعنی ز جیب غیب عیان ساخت مهر چهر

زد حجت دوازدهم در جهان قدم

بنمود شمع قدرت حق جلوه شهود  
مولود با سعادت سلطان ملک جود  
شد راه و رسم باطله را رخنه در حدود  
دارای عصر مهدی صاحب لوا نمود

سطح زمین چو ساحت فردوس منتظم

نائب مناب ختم رسل شاه اوصیا  
اول ظهور هستی مطلق ز ما سوا  
مسند نشین عرصه کن مظهر خدا  
آخر نشان وحدت واجب ز اولیا

مقصود اصل خلقت اشیا ز پیش و کم

فرخنده آیت ملک العرش لامکان  
پربرایه بخش عالم کن رهبر جهان  
ناموس کبر یا شه دین صاحب الزمان  
شمع حریم تربیت خلق کن فکان

شمشیر عدل خالق معبود ذوالکرم

بهر خلیفه و خلف یازده امام  
پنهان نموده است که هنگام انتقام  
تیغی است انتقام خدا را که در نیام  
کفار را بتیغ دو پیکر دهد مقام

از عرصه وجود به معموره عدم

تشریف صدر اعظمی و مالک الملوک  
الیوم در کفایت هر کشور و بلوک  
بر قامتش رساشده کز سیرت و سلوک  
چون شوکت محمدی و غزوه تبوک

نامش بحفظ بیضه اسلام شد علم

هر شست اولین قدم از اوج پایه اش  
قرآن بمدح حضرت او آیه آیه اش  
حرز جواد ما خلق الله سایه اش  
روح الامین بر تبه امیر طلایه اش

گیرد چه روز جنگ بکف صارم دودم

تا گردن اعادی دین را کند بیند  
سازد چو شقه علم عدل را بلند  
اورا فلک بدادی از کهکشان کمند  
گریک گرسنه طعمه فرستد بگوسفند

شیر غریب کند ز نهب غزال رم

آباء سبعة را ز وجود وی افتخار  
باشد بحکم وی سه موالید برقرار  
بر امهات اربعه خصمی است استوار  
از کثرتش حقایق توحید آشکار

و ندر حدوث اوست عیان آیت قدم

ای افتخار خلقت ماکان و مایکون  
ارعکس ذات تو نکند جلوه در برون  
سوی خدا بخلق وجود تو رهنم  
از پرده خفا بخدا کی کند سکون

در دیده نور و روح بتن نطفه در رحم

ای ممکنات ذره و شخص تو آفتاب  
تا کی نقاب مهر در رخشان شود سحاب  
از آفتاب طلعت خود برفکن نقاب  
دلها ز حسرت رخ زیبات گشته آب

باز آ و قلب اهل ولا را رهان زغم

از دین احمدی و ز آئین مصطفی  
اسلام اسم اوست هدر رسم او هبا  
نامی ز جای مانده چو سیمرغ و کیمیا  
یا صاحب الزمان بفدایت بیا بیا

شیرازه و نظام جهان را بز بن بهم

بأجوج جور و ظلم زهر سو گزرفه زور  
رخشنده کن بسیر جهان کوکب ظهور  
شد آشکار فسق و پدیدار شد فجور  
دشمن بعمد و دوست بنادانی و غرور

کردند اساس ملت جد تو منهدم

ای مانده از نتاج یدالله یادگار  
باز آ بحفظ حرمت آئین کردگار  
ای وارث علی حسب الارث ذوالفقار  
تطهر کن به آتش شمشیر آبدار

ز آرایش عباد صنم ساخت حرم

ای داد خواه خلق که از خالق جلیل باشد حمایت تو بارض و سما کفیل  
مداح آستان تو تاکی بود ذلیل (صامت) شد از تعدی عدوان ترا دخیل

بهر خدا میان من و خصم شو حکم

« در مدح ثامن الائمه علیهم السلام »

ماهرخا ابتدای فصل بهار است وقت گل و استماع صوت هزاراست  
ایکه گل سرخ پیش روی تو خارا است صفحه گیتی تمام نقش و نگار است  
از بس کز باغ و راغ سبزه دمیده

تا غنبی میدهد پاله پاله باده شبنم بین بساغر لاله  
روزی مستان شده بباغ حواله سنبل بویا پریش کرده کلاله

شاخه گل زیر بار غنچه خمیده

کرده ز کلک بدیع مبدع اشیا نقش عجیبی بکار دیبه صحرا  
کارگه چین شده است دشت سراپا باز در اطراف کوه نرگس شهلا

سرمه بچشم سیاه خویش کشیده

تاج تبارک نهاد مرغ سلیمان کبک چو دراج در ترانه و افغان  
قمری افسرده در چمن چو هزاران بر سر سرو سهی بغمه و الحان

شاخ بشاخ از سر نشاط پریده

اصلحك الله ای نگار پری روی ای صنم مشکمو بساحت مشگو  
شو بسیاحت بسیر باغ و لب جو تا من و تو در مدیح ضامن آهو

ذکر مسمط کنیم و فکر قضیده

قبله هفتم امام هشتم شیعه ماه کواکب سپاه مهر طلعه  
مظهر حق اصل دین معین شریعه آنکه ز حکمش بود بر سم و دیعه

روح در اجسام خلق و نور بدیده

خسرو بطحا خدیو خطه امکان شاه مدینه پناه ملک خراسان

آنکه بجای کلام ایزد منان همزه او بوده هر چه موسی عمران

در جبل طور گفته یا که شنیده

ایکه به ادريس در مدارس تجرید شخص تو آموخته مباحث توحید

کنز خفی را هدایت تو مقالید خوشه توحید جبرئیل بتقلید

درازل از خرمن جلال توچیده

زاده موسی بن جعفر ای علوی جاه ایکه شب و روز زائر تو بدرگاه

ساخته درك مقام سیر الی الله سهل بود در زیارت تو اگر راه

با مژه سازند طی راه بعیده

ایکه ملقب ز کبریا به رضائی مأمّن اشراف ضامن غربائی

حجة الاسلام و کعبه فقرائی چون بصفه مظهر جمال خدائی

عقل بکنه جلال تو نرسیده

نور رخت شعله داده شمع هدا را علم تو ظاهر نموده دین خدا را

خضر زجوی تو برده آب بقا را پنجه قدرت قبای صبر و صفا را

بر قد زیبا وقامت تو بریده

سیر مقام تورا بسرعت بسیار گر که شده جبرئیل وهم طلبکار

راه نبرده بسوی بارگه داد بال و پروی فتد زکار بیک بار

صدره اگر بر فراز صدره دویده

صبح بروی تو کرده کسب شفق را آیت عظمی رخ تو رب فلق را

لیل و نهار از توجسته نظم نسق را فر خدا معنی هویت حق را

چشم دل از روی حق نمای تو دیده

خاک خراسان ز مقدم تو بهشت است بلکه بر روضه بهشت کنشت است

در بر چشم کسی که پاکسرت است بهر روایت بهشت نسبت زشت است

آنکه شنیده چه سود آنکه ندیده

ای شرف و اشرف نتایج آدم شادی احباب در عزای تو ماتم

ماه صفر را غم تو کرده محرم  
 بهر تو ای نور چشم آدم و عالم  
 خون ز فلک جای اشک دیده چکیده  
 آنکه ز شهر مدینه در بدرت کرد  
 سوی خراسان مصمم سمرت کرد  
 از شر زهر پر ز خون جگر کرد  
 بستر تو خاک و خشت جای سرت کرد  
 پرده شرم و حیای خویش دریده  
 چون اثر زهر در تن تو عیان شد  
 جسم عزیزت ز درد سیر زجان شد  
 خاک عزایت بفرق کون و مکان شد  
 نور الهی خموش گشت و عیان شد  
 قدر تو با این صفات و ذات حمیده  
 خواهر زارت بسر نبود بدوران  
 در دم مرگ تو ای غریب خاک خراسان  
 تا نگردد حال تو بدیده گریان  
 زین طرف و آن طرف تنت شده غلطان  
 لحظه باحظه چو شخص مار گزیده  
 بازغم و غصه کرد روز مرا شب  
 سوخت دل من بحالت دل زینب  
 داشت چه حالی بقتلگاه که یارب  
 دید ز نعل سمند و از سم مرکب  
 جسم حسین را بخون و خاک طپیده  
 صورت اطفال نازپرور غمگین  
 روی یتیمان و آل عترت یاسین  
 نیلی از دست شمر کافر بیدین  
 هریکی از یکطرف بدیده خونین  
 رو به بیابان بیای خار خزیده  
 عصمت حق عترت رسول گرامی  
 گشته ذلیل و اسیر کوفی و شامی  
 گوئی آل رسول را بتمامی  
 بهر کنیزی از برای غلامی  
 نسل معاویه پلید خریده  
 عارض زینب که بود مهر نقابش  
 موی پریشان بچهره گشت حجابش  
 عصه نامحرمان و بزم شرابش  
 زد بجهان آنچنان بقلب کبابش  
 شعله که مرگ خود از خدا طلپیده  
 ای شه طوسی که ساخته ره دورت  
 دور مرا از حضور بزم سرورت

ای تو سلیمان و ما سوا همه مورت  
 گوی بخدام آستان حضورت  
 گفته (صامت) کند ثبت جریده  
 در مدح حضرت امام حسن عسگری «ع»  
 چون بسعادت نمود ساقی فرخنده فال  
 ساغر عیش بهار بهر طرف مال مال  
 سلسله خرمی یافت ره اتصال  
 محول الحلول داد زمانه را حسن حال  
 منشی ایام کرد طی سجل ملال  
 در جریان شد چوسیل جوی ز اقداح راح  
 تریبیتی تازه کرد فیض صبا چون شمال  
 ز صفحه باغ و راغ ز لون تل و جبال  
 بقاف عنقا گریخت حزب کلال و مالال  
 کرد با این المفر سوی عدم ارتحال  
 جنود فصل شتاء ز صدمه گوشمال  
 زمیمنه ميسره صفوف و قلب و جناح  
 اریکه سلطنت چو شد نصیب بهار  
 تاجگذاری بوی گشت همی بر قرار  
 گرفت باج و خراج ز کاج و عاج و چنار  
 تحتها الانهار برد جنت کیهان بکار  
 یکدو سه روزی چو دید بخویش کار استوار  
 دفتر آمال را داد ز نخوت و شاح  
 رویه افتخار داد ز نو اعتلا  
 نهاد اندر طبق ز اختفا بر ملا  
 بچار سوی جهان متاع عز و علا  
 چو دید خورشید بخت ز بخت یاری هلا  
 نمود از مهر چهر شروع در انجلا  
 چیره بمغزش غرور شد از هبوط رباح  
 هادم لذات دهر که با کریم و لثیم  
 بتنگ چشمی سمر بود ز عهد قدیم  
 بغیر یزدان که اوست بکل شیء علیم  
 هر که بود هر چه هست ز خصم و یار ندیم  
 کنند بذل و هوان طرفه عینا مقیم  
 کان اعادانه عند حصول النجاح  
 بدفع جیش ربیع بجنک انگیخته  
 ساخت علم صیف را بسیف آویخته

بقر بنموده خوی ز مهر بگسیخته  
 اساس نظم بهار زهم فرو ریخته  
 غبار خذلان نمود بفرق وی ریخته  
 قرار را بر فرار نمود بافتضاح  
 آری چون شاه گشت فاقد دیبیم و گاه  
 مملکتش شد ز دست ماند سرش بیگانه  
 روز رعیت شود ز بی پناهی سیاه  
 فتنه در آن مملکت کند زهر گوشه راه  
 گردد یکباره دور شود بکلی تباه  
 شامش از احتشام صبحش از اصطباح  
 نفوذ جبر تمور سرخت دل باغ را  
 بلاله تا حشر ساخت وقف جگرداغرا  
 کرد بسم سموم سرمه صفت راغرا  
 کوره حداد کرد دکه صباغرا  
 بجای بلبل بداد جا زغن و زاغ را  
 نوای صلصل عویل ناله قمری نیاح  
 زشبم سبزه زارچو عود برخاست دود  
 بجویباران شد آب آتش ذات الوقود  
 رفت گل و سرور لطف خدود و قدود  
 رو بفلک شد فراز سوی سمک شد فرود  
 بوی طعام از لحوم دود کباب از جلود  
 ز سورت احتراق ز شدت اجتراح  
 نداری ای روزگار هروت اندر نهاد  
 زچشم تنگ فغان ز قلب سنگ تو داد  
 ریشه بستان دهر ز تیشه های فساد  
 رساندی آخر به آب دای یکجا بیاد  
 برم بشکوه مگر داد ترا از و داد  
 بنزد دارای دین جهان رشد و صلاح  
 ماه قریشی نژاد شاه لقب عسگری  
 نتیجه فاطمی ذخیره حیدری  
 رای مرعای شرع داعی دین پروری  
 حارث حکم اله وارث پیغمبری  
 مظاهر واجب معاله داوری  
 مدرك قیض و کمال ذلک فوز فلاح  
 والد سلطان عصر باب امام زمان  
 دافع بغی و فساد رافع ذل و هوان

قلزم احسان وجود کشتی امن وامان  
 ز امر ونهیش پیا عوالم کن فکان  
 مهرش با جان قرین روحش در تن روان  
 مکان بندل و نوال معدن جود و سماح  
 بجز خدائی که هست قیوماً لا ینام  
 بر بقیه طاعتش مطیع از خاص و عام  
 بخاک وی در سجود بنزد وی در قیام  
 نمود ما لا یری چه ما یرای از دحام  
 در گردن طوق طوع کرده از وی تمام  
 برای ذل رقاب ز روی خفض جناح  
 بطور عز و شرف کلیم حیران اوست  
 بطور الیاس و خضر زنده با احسان اوست  
 بقصر اجلال وی که عرش میدان اوست  
 ستاده کروبیان معو و ثناخوان اوست  
 جناب روح الامین همیشه در بان اوست  
 مصباحاً بالمساء ملیاً بالصباح  
 غصب خلافت چه کرد بعصر وی معتمد  
 باخت مدامی بوی نرد نفاق و حسد  
 بهر بروز جلال بشوکت لا تعد  
 با حسن بن علی علیه السلام مظهر ذات احد  
 روزی با خیل خویش زیاده از حد وعد  
 برون شد از سامره کلاشاکی الصلاح  
 ستاد فرعون وار مقابل کردگار  
 نمود نمرود سان طغیان را آشکار  
 اعظم تلی رفیع بدشت بد پایدار  
 پایه بگاو زمین سر بفلک استوار  
 حکم بلشگر نمود دشمن پروردگار  
 برای تخریب تل ز روی هزل و مزاح  
 بطرفه العین داد لشگر آن بد عمل  
 ریشه او را بآب بحکم تنک ملل  
 هر یک يك دامنی بردند از خاک تل  
 قاعاً صاف نمود تل را از آن محل  
 نزد ولی اله داد ز کبر آن دغل  
 بقلب خویش انجلا بصدرخود انشراح  
 قلزم بحر خدا سبط رسول عرب  
 ز کبر آن خیره سر ز فخر آن بی ادب

ز فرط غیرت فشرده اب مبارک به لب  
 یعنی کای خود پرست کافر دنیا طلب  
 ز بی تمیزی تمیز نداده از روز شب  
 بمال چشم و بین فرق نکاح از سفاح  
 سپس دوانگشت خود گشود فخر بشر  
 حزب خدائی نمود به معتمد جلوه گر  
 زشش جهت از ملک لشکر بیحد و مر  
 ز آسمان و زمین ز پیش رو پشت سر  
 کرده چپ و راست را پر سپه داد گر  
 همه مهبای نصر مصمم اقتراح  
 در عرق انفعال دشمن حق شد غریب  
 چو لشکر ابرهه ز جنک بیت العتیق  
 از خفقان نفس سینه وی گشت ضیق  
 بر قلبش اوفتاد شرار نار الحریق  
 انکر الاصوات را داد نشان از نهیق  
 کشید دم را بدم چو کلب اندر نباح  
 ای شاه ذوالحشم ممکن واجب مقام  
 بودی در کربلا کاش بدین احتشام  
 بروی نعش حسین پادشه تشنه کام  
 دمیکه از هر طرف شد بسرش ازدحام  
 کوفی خونخوار کرد چو سنگدل های شام  
 بقتل وی اجتماع بخون وی استباح  
 ز داغ اکبر دلش ز یکطرف داغدار  
 زخم سنان یکطرف فکنده اورا ز کار  
 تاب عطش بر تنش زده ز یکسو شرار  
 در نظرش موج زن آب روان خوشگوار  
 فرات بهر چه روی ندانم ای روزگار  
 بشاه دین شد حرام بدشمن وی مباح  
 بخلد خیر النساء پسر پسر میکند  
 دو چشم خود را بخلد زگریه تر میکند  
 بهر حسینش ز سر آب گذر میکند  
 حریم اورا اسیر هر که نظر میکند  
 بجان شرر میزند بسنگ اثر میکند  
 ز صیحه کودکان ز شیئه ذوالجناح  
 تنی که پرورده بود بدوش فخر امم  
 تنی که در عهد مهد بعرض شد محترم

ز داغ وی عاقبت عرش برین گشت خه  
 یکجا شد پایمال ز سم اسب ستم  
 یکسو شد ریز ریز ز فرق سر تا قدم  
 ز ضرب سنک و عصا بزخم سیف و رماح  
 شواهر غمخوار او نوحه کن و سینه زن  
 بشهرها شد روان بهرنج و درد و محن  
 اسیر هر نابکار شهیر هر انجمن  
 سلطان المادحین بیادگار زمن  
 نمود این چامه را طلب بوجه حسن  
 (صامت) بنمود ختم بنامش از افتتاح  
 در استغاثه بحضرت امام زمان ارواح العالمین له الفداء  
 ای دلغمگین بحال خویش حیرانی چرا؟  
 با همه جمعیت خاطر پریشانی چرا؟  
 ز انقلاب عرصه امکان هر اسانی چرا؟  
 همچو بوتیمار سر اندر گریبانی چرا؟  
 غافلگی کاین دردهای بی دوا درمان تست  
 ای گرامی امت مرحومه خیر البشر  
 وی ز کنته خیر امه سر فراز دادگر  
 سوی تسلیم و رضای حق بنه بر خاک سر  
 مشکلات دهر را آسان کن و بنما نظر  
 در عسی ان تکرهوا شیئا که در قرآن تست  
 هست این مطلب مسلم نزد ارباب عقول  
 کز برای هر شبی روزی بود آخر حصول  
 مطلع الفجر بود خورشید را بعد از افول  
 هر خرابی را رسد آخر بآبادی وصول  
 تو مریض و صبح صحت را شب هجران تست  
 گرچه تأخیر اوفتاد عمر از تقاضای جهان  
 تا فتادی در کمند فتنه آخر زمان  
 اینک بینی منقلب گردید وضع کن فکان  
 ان بعد العسر یسر ان کند خاطر نشان  
 جسم گر کاهیده شد بهر حیات جان تست  
 در جهان هر وقعه معظم که افتد اتفاق  
 طعم راحت مردمان را تلخ سازد بر مذاق  
 جهان کشد از الفت تن ناله هذا فراق  
 از فتور هر علامت در ظهور اشتیاق  
 تا کنون از صدر خلقت یک بیک برهان تست  
 بیشتر از خلقت آدم ز مزج ماء و طین  
 کرد تبعید بنی جان ایزد از دوی زمین

قصه طوفان بعهد نوح شیخ المرسلین دعوی نمردی وطفیان فرعون لعین  
 قبل از ابراهیم و موسی شاهد اذعان تست  
 آن حوادثهای چرخ علوی و آن اضطراب منع شیطان ز استراق سمع باتیغ شهاب  
 و آن علامتهای ارض سفلی و آن انقلاب کاتفاق افتاد بعد از بعثت ختمی مآب  
 این اشارت ها بشارات تو از حرمان تست  
 پنی بنا بر این همه اخبار آثار متین عقل قاطع را بود ظنی بنزدیک یقین  
 کانچه ظاهر گشته در ایران و روم و روس و چین جمله آیات و علامات سماوات و زمین  
 موجب تسکین قلب و خاطر حیران تست  
 آنچه فرمود اهل عصمت جمله از راه صفا در علامات ظهور نور ختم اوصیا  
 آشکارا گشت یکیک از خفا اندر ملا ای جناب صاحب الامراز برای التجا  
 موسم تجدید عهد و بستن پیمان تست  
 یا غیاث المستغیثین یا ملاذ المذنبین یا ملاذ العابدین یا بن هداة المهتدین  
 یا سلیل عترة الاطهار فخر الراشدين ممتلی از فرط جور و ظلم شد روی زمین  
 وقت بسط عدل و عون و یاری واحسان تست  
 رفع ید فرموده ای ذو الید ذو الاقتدار ملک خود را کرده در دست دشمن و اگذار  
 اهرمنها گشته بر تخت سلیمان بر قرار جهد کن ای وارث ارث علی باذوالفقار  
 عرصه گیتی مهیای تو و جولان تست  
 هرج و مرج بی حساب عالم امکان بین کشتی اسلام را در معرض طوفان بین  
 شرع را بی رونق و بازیچه طفلان بین علم را کاسد متاع فضل در نقصان بین  
 وقت ابراز جلال و عز و شان تست  
 لشکر شیطان مسخر کرد دنیا را تمام روز و شب دارد بتخریب شریعت اهتمام  
 سلب گردیده ز اهل علم فر و احترام اکل و شرب اهل عالم جمله شد غصب و حرام  
 از بی اصلاح دنیا موسم دیوان تست  
 ای بنای موسوی را بانی از حکم خدا در زلزله بین ز زلزله فتن ارض و سما

بیم ویرانی است در ارکان ملک ماسوی دهر را تجدید کن ای شبل شاه لافتی  
 چون همه ملک و ملک امروز در فرمان تست  
 ای نکهدار زمین و ای قوام آسمان دادخواهی کن برای دوستان از دشمنان  
 دوستان را همچو سبیطی بین ذلیل قبطیان پیشکش بنموده حاضر دوستان بهر توجان  
 با همه ناقابلی گر قابل قربان تست  
 ای پناه بی پناهان امت فخر امم شد سرا پا پامال زحمت و جور و ستم  
 ای تراب مقدمت فرق جهان ازیش و کم از برای داد خواهی رنجه کن یکدم قدم  
 دست ما ای دستگیر خلق بردامان تست  
 ای ولی حق بحق ایزد یکتا قسم بر محمد شهبوار لیلۃ الاسری قسم  
 بر امیر المؤمنین اول امام ما قسم سرورا شاها بحق حضرت زهرا قسم  
 جلوه فرما که دهر از شش جهة میدان تست  
 ای شهنشاه بلند افسر بحق مجتبی حرمت خون حسین وجد تو زین العبا  
 حق جاه باقر و صادق بموسی و رضا بر تقی و بر نقی و عسکری مقتدا  
 وقت یاری کردن دین نصرت ایمان تست  
 گردن ما شد ذلیل ذلت ذل و ررقاب کفر شد و پوش ایمان چون سحاب و آفتاب  
 رخزما ای آفتاب لطف و احسان بر متاب سرگذشت ما اگر خواهی ز سر بگذشت آب  
 کار ما محتاج لطف وجود بی پایان تست  
 اجنبی بنمود بر یا بیرق عدوان کج قبله توحید را تثلیثیان کردند کج  
 مضطرب شد از چلیپا حرمت احرام حج یا معز المسلمین افتح لنا باب الفرج  
 چاره این دردها در حیطة امکان تست  
 زان جسارتها که در ملک خراسان کرد روس بر مزار فائض الانوار شاه ارض طوس  
 گرچه نبود نقص یزدان جنگ نمرد عبوس لیک نمائی تلافی گر از آن قوم مجوس  
 در بر ظاهر پرستان مایه نقصان تست  
 ز بنهمه تالان و قتل و غارت و فسق و فجور کاتفاق افتاد از این خلق مختالا فخور

دادخواهی کن ز لطف ای مظهر ذات غفور این بلای عام را بیرون کن از دارالسرور

تاسمند قدرت و شوکت بزیران تست

صدمه قحط و غلا پشت مجبان را شکست شسته اند از مال و جان خویشتم یکبار دست

فتنه يك مشت شیطان طینت دنیا پرست تار و بود رونق دنیا و دین از هم گسست

زن بهم این دوره را تانوبت دوران تست

خسروا فعل بد ما گشته دامنگیر ما زشتی اعمال کرد این آبها در شیر ما

خود بخود کردیم و بی حاصل بود تدبیر ما عفو کن ای معدن عفو و عطا تقصیر ما

کن خیال اینکه جان ما بلا گردان تست

یکطرف ناایمنی از چشم ما بر بوده خواب یکطرف بر روی ما سد گشته راه نان و آب

ای سلیل بوترا ب ای زاده ختمی مآب اینکه کاری نیست ما را و اراهانی زین عذاب

ماسوی اندر سرخوان عطا مهمان تست

هر کجا باشد گلستانی بگلزار جهان صد هزاران خاریای هر کلی دارد مکان

خار را از بهر گل جا میدهد در بوستان آبیاری بهر گل از خار سازد باغبان

خسروا این خارها هم رونق بستان تست

از برای جلب نفع خویش جمعی بی ادب از خدا بیگانه های خود سر دنیا طلب

غرق اندر خون و مال خلق گشته روز و شب این ریاست پیشگان را ای شه والا نسب

در دسر بهر دم شمشیر سرافشان تست

میگذاری تابکی بهر اجانب دست پیش کن خراب ارکان ظلم ظالمان کفر کیش

سینه ما را مکن زین بیشتر از غصه ریش چشم ما بهر خدا روشن کن از دیدار خویش

دیده ها در انتظار طلعت تابان تست

نیست ما را غیر شرم و خجلت از جرم و گناه تیره شد روز خفید جمله از روی میاه

عفو عام خویش را بنمای شاهها عذر خواه جا بتخت جاه کن ای یوسف کنعان ز چاه

گرچه دنیا از دوقور معصیت زندان تست

تاکی ای بشر معطل چندای قصر مشید بر کشد چون لوط خلقی از سیاه و از سفید

سوی تو فریاد او آوی الی رکن شدید طول غیبت را بدل بر مطلع شمش امید

کن زیاری چون زمان یاری یاران تست

دشمن بیدین بما تا چند استهزا کند؟ خنده و سخریه از لامذهبی بر ما کند؟

هستیت را ای مسیح خضر دم حاشا کند موش کور انکار ضوء بیضه بر بیضا کند

وقت اعلان و صلاهی دعوت پنهان تست

قصه دجال را هستی اگر در انتظار هر طرف دجالها گردیده ظاهر صد هزار

ای شه دجال کش دست یدالهی بر آر تا سزای جمله را يك يك گذرای در کنار

چون سر هر سر کشی گوی خم چو گان تست

دشمنی چندان جهان با آل پیغمبر نمود تا حسین جد تو را در کربلا بی سر نمود

چون بروی نعش او جازینب مضطر نمود تا مدینه رو به پیغمبر بچشم تر نمود

کاین تن غلطیده در خون گوهر غلطان تست

یا رسول الله ای جد گرام تاجدار از مدینه در زمین کربلا بنما گذار

روی نعش نورعین خود بچشم اشکبار این تن صد پاره مجروح بیدفن و مزار

جسم صد چاک حسین تشنه عربان تست

لاله بستان زهرا سرو باغ بو تراب بیکفن غلطان بخون عطشان لب دریای آب

ز بر تیغ شمر بهر آب دارد اضطراب کام خشکش را ز آبی تر کن از راه ثواب

این غریب آخر حسین بیکس عطشان تست

گوشوار عرش اندر فرش ما و آورده است خاک را از نور خود چون طور سینا کرده است

کربلا را طور انوار تجلی کرده است این تن صد پاره کاندرا این زمین جا کرده است

آفتاب چرخ عزت کو کب رخشان تست

بین سر بی چادر اهل عیال خویشتم پیش چشم مردم نا محرم و هر انجمن

همچو نیلوفر بود نیلی ز سیلی از محن روی گلگون سکینه ای رسول ذوالمنن

آخر این نورس یتیم مضطر ویلان تست

این سری کاندرا سنان چون ماه نو تابان بود بر سر نی همچو خورشید فلك رخشان بود

ورد یا قوت لب او خواندن قرآن بود چشم او خیره بسوی خواهر و طفلان بود  
زینب آغوش زهرا جان من جانان من

ای امام ابن الامام ابن الامام ابن الامام رهنمای دین و دنیا مهدی والا مقام  
(صامت) اندر کھف عون نصرت لطف مدام باجناب حاج میرزا مهدی اندر صبح و شام

منتظر بهر بروز جاه جاویدان تست

توجه امام (ع) بسوی کربلا

هلال ذی الحجۃ باز طلوع کرد از سپهر بسطح غربا فزود فروغ از مهر چهر  
نشان اصداد داد ره و فارسم مهر چو عهد نوشیروان چو عصر بو ذرجمهر

بشارت عدل یافت ز مقدم وی جهان

ببذل انعام عام مهیمن ذولنعم بامت مصطفی که هست خیر الامم  
قدیم عزوجل گشود باب کرم بدعوت خلق داد صلاهی عام از حرم

بخوان احسان او جهان شده میهمان

چو حجب محبوب ساخت حبیب را فانیس کند نخست امتحان بسخت پیمانیس  
طلب کند جان و مال برای قربانیس اگر بتن چیره گشت غم گسر انجانیش

ز دوری بزم قرب بغم شود توامان

بنار خلت چو کرد خلیل را ارجمند بحکم بردا سلام شد عاقبت سر بلند  
سپس بدیج پسر گرفت تیغ و کمند بخلق فرزند تیغ گذاشت بیچون و چند

شد از ظهور بدا فدا برایش عیان

ذبیح را گر که بود نتارجان فرض عین و یاز ایثار سر بگردنش بود دین  
بحکم میراث شد فدا نصیب حسین ادا کند تا که دین شهنشه مشرقین

بجانب کعبه گشت ز ملک یثرب روان

در آن مقام شریف با مر رب جلیل نمود ادراک قرب ز خدمتش جبرئیل  
زیبعتش خلق را بسوی حق شد دلیل ذبیح آل عبا سلیل نسل جلیل

برای حج وداع ببست احرام جان

چه شد بوی کارتنگ زدشمنان دغل بعمره حج را نمود امام عادل بدل  
کفن شد احرام وی ز سر نوشت ازل بکربلا کرد جامحل شده زان محل

عروج کرد آنجناب بذروه لامکان

چو گشت میقات گاه برای او کربلا برید پیوند مهر ز الفت ماسوا  
بمهد روز الست ز روی صدق و صفا بشوق قربان نمود خلیل سان در منا

چو اصغری شیر خوار چو اکبری نو جوان

عطش گر آن شاه را ز کف عنان میر بود و یاز دین و زمان شدی بچشمش چه دود  
زدادن جان و سر بشوق خود میفزود بزیر شمشیر شمر نمود حق را مسجود

که خالص آمد برون ز بوته امتحان

ززین چو اندر زمین عزیز ذوالمن فناد قلم ز طغیان ظلم بدست دشمن فناد  
علاج زخم تنش بسم توسن فتاد تن وی از سر جدا سروی از تن فتاد

تنش بروی زمین سرش بنوک سنان

سریکه بودش مدام بسروردان سروری نمود خولی به نی ز خصلت کافری  
بغاک مطبخ نهاد رخ مه خاوری نمود مرآت ذات ز جهل خاکستری

عجب گرفت احترام ز میهمان میزبان

عزیز زهرا حسین تجمل و جاه داشت زمکه چون بست بار جلال دلخواه داشت  
جنیبت خاص در جلو بهمراه داشت چو حضرتش احتراز ز ماسوی الله داشت

ز جملگی شست دست براه حق رایگان

چگونه انصاف بود ایا سپهر دو رنگ که بر حریم حسین چنان شود کارتنگ  
که عاقبت کوفیان گذشته از نام و ننگ بعترت مصطفی صلی الله علیه و آله چو بندگان فرنگ

بی تصدق دهند بکوفه خرما و نان

چنان شدند عترتش بکوفه بی احترام که سر برهنه شدند روان بی بازار شام  
نظاره گر مرد وزن بهر طرف خاص و عام گهی بویرانه جا گهی بزندان مقام

چو طایر بسته پر چو مرغ بی آشیان

بچشم زینب جهان سیاه شد همچو شب      دمی که دید آشنا بطشت زر از غضب  
ز قهر چوب یزید برأس شاه عرب      نهاد مهر سکوت ز غم چو (صامت) بلب

که طاقش طاق شد ز شرح این داستان  
در مدح صدیقه طاهره سلام الله علیها

باز شد جبریل عرفان مرکز دلرانزلی      ز آسمان عزم راسخ بهر اثبات و دلیل  
در وجوب مدحت محبوبه رب جلیل      بدر افلاک جلال صدر احفاد خلیل

شمه ایوان عصمت بضعة خیر الانام

درة التاج کرامت گوهر بحر حیا      فخر خیرات حسان نو ظهور کبریا  
همسر مولی الموالی دخت ختم انبیا      آنکه داد از بدو عالم انتظار ماسوا

از وجود فایز الجودش خدای لاینام

حضرت ام الائمه فاطمه ارکان جود      مصدر خلقت زلال منبع بحر وجود  
معنی عصمت کمال رحمت حی و دود      علت اشیاء غرض از هستی بود و نبود

ذخر ابناء مکرم فخر ابناء عظام

ماه برقع دار خورشید رخ زیبای او      پرده داری آفتاب از پرتو سیمای او  
لؤلؤ دریای وحدت گوهر والای او      کر علی ابن ایطالاب نبه همتای او

بود یکتا چون خدا قل و دل خیر الکلام

جده سادات اعلی رتبه مفتاح نجات      افتخار طیبین خاتون قصر طیبات  
زبده نسوان مهین بانوی خیل طاهرات      آنکه غیر او نباشد در تمام ممکنات

دخت دلبند نبی زوج ولی ام الامام

دریم عفت هزاران همچو مریم را معین      ساره اندر خاکساری قصر قدرش رامکین  
هاجر اندر خرم شرم و عفافش خوشه چین      رفته صف نعالش را صفو را ز آستین

از ظهور جاه و عزت وز وفود احترام

بوالبشر اندر نتاح خود نیابد همسری      بهر وی از نسل آدم تا قیامت دختری  
فخر دارد از چنین دختر چو حوا مادری      فلک مستوری نخواهد یافت چون اولنگری

از بنای خلقت امکان الی یوم القیام

خلقت آباء علوی را وجود او سبب      امهات سفلی از ادراک فیض منتجب  
از میان دفتر اشیاء است فردی منتخب      از جلال و جاه و قرب و عزت واسم و نسب

وز کمال و رفعت و تفضیل اجلال و مقام

شخص او کز ما سوا باشد وجودی بی مثال      شد محل و مهبط نور ظهور لایزال  
داد زنجیر نبوت با ولایت اتصال      گشت طالع زانفر و غم مشرق عین الکمال

یازده خورشید تابان یازده ماه تمام

فخر مریم بد زینک عیسی با فراد بشر      یازده عیسی شد از زهرا به عالم جلوه گر  
کزدم هر یک دوصد عیسی ز لطف دادگر      موسم احیاء موتی زندگی گیرد ز سر

روز انشاء لحوم و وقت ایجاد عظام

با چنین قدر و مقام و رفعت و عز و جلال      ای دریغ از کوکب عمرش که از فرط ملال  
همچو مهر افتاد اندر عقده راس زوال      در جوانی از جهان بنمود روی ارتحال

جانب دار بقا از صدمه قوم ظلام

بعد باب کامیاب خویش با اندوه و رنج      روز عمر خویش را سر برده تا هفتاد و پنج  
لیک هر روزش چو سالی بود از رنج شکنج      آخر از ویرانه دیر دهر آن نایاب گنج

زندگانی گشت بر جان عزیز وی حرام

گشت تا قلب وی از داغ پیه بر شعله و در      از نسیم راحت دنیا نشد خرم دگر  
هر نفس میزد غمی از نو بقلبش بیشتر      با وجود آنکه پیغمبر ز قرآن بیشتر

داشت اندر احترامش وقت رحلت اهتمام

بود ز آب غسل تر ختم رسالت را کفن      کاو فکندند آتش اندر خانه اش اهل فتن  
در گلوی شوهر خود دید آن بیکس رسن      شد شکسته پهلوی آن غم نصیب ممتحن

محسن او شد شهید از ظلم اشراک امام

بادل بشکست فزد چون جانب مسجد قدم      گردن شیر خدا را دید در طوق ستم  
ناکسی را دید اندر منبر فخر امام      کارگر شد آنچنان بر قلب او پیکان غم

کز محن شد روز روشن پیش چشم او چو شام  
 چون بیستر افتاد آن سرو گلزار محن کرد روی عنذر خواهی باجناب بوالحسن  
 کای پسر عم کن بحل از مرحمت تقصیر من الفراق ای مونس جان وقت آنشد کز بدن  
 مرغ روحم پر زند در دوزخ دارالسلام  
 پس حسین را در بغل بگرفت با حال فکار گریه بر حال حسین بنمود چون ابر بهار  
 از برای زینب و کلثوم قلب داغدار از برای کربلا بگریست قدری زار زار  
 پس سپرد اطفال خود را بر بنی عم گرام  
 بادل پر خون ز جور محنت آباد جهان مرغ روحش بال بگشود از جهان سوی جنان  
 شد بخاک تیره در شب نازنین جسمش نهان برد ارث محنت او زینب بی خانمان  
 از وطن در کوفه و از کوفه ویران بشام  
 سر برهنه عصمت کبرای حی دادگر شهره اندر شهرها گردید چون قرص قمر  
 رأس پر خون حسینش جلوه گر اندر نظر خاک و خاکستر بهر جا ریختند ادراب سر  
 در دیار شام و دور کوچه ها از پشت بام  
 بهر پاس حرمت اهل حریم بوتراب زاده هند جفا کردار آخربی نقاب  
 دختر پیغمبر خود را سوی بزم شراب بر، شد از اشک صامت عالم امکان خراب  
 ماسوا گردید از این ماتم دین انهدام  
 مولودیه خاتم انبیاء «ص»  
 چه شد که بگرفت فرح جهان را کرب برون رفت زد مهران را  
 طرب صلا داد جهانیان را رسان به پیران بگو جوان را  
 کنند بدرد غم نهان را  
 ز طرف گلشن ز سیر گلزار  
 شده است عالم زیبر و برنا روان بیستان چمان بصحرا  
 پی تفرج سوی تماشا تمام واله تمام شیدا

ز صنع یزدان ز لطف یکتا  
 که رفت کانون که شد سفندار  
 ربیع بنمود اساس دی طی خلل در انداخت بهستی وی  
 چه فروردین دار هزیمت دی برودت برد شکست از پی  
 فرار کردند ز کشور کی  
 ز سورت طبع ز سوء هنجار  
 چو آذرین ماه بکار آمد بنفشه در جویبار آمد  
 ز نوگل سرخ بیار آمد بسوی گلشن هزار آمد  
 بهار آمد بهار آمد  
 بعنف دشمن برغم اغیار  
 چنین بهاری که چشم گردون ندیده هر گز به رتبه افزون  
 بخرمی جفت بقیض مقرون چو گشت نوروز بفر میمون  
 در او عیان ساخت صفات بیچون  
 ز مولد خویش رسول مختار  
 بروز اسرار سرمدی شد ظهور جاه مؤبدی شد  
 زمان خوبی پس از بدی شد وضوح اوصاف احدی شد  
 طلوع نور محمدی شد  
 ز فر یزدان ز حکم دادار  
 نبی حامد رسول حاشر شه مزمل مه مدثر  
 مخاطب حق ز قم فاندز مجاهد ربك فکبر  
 رخ از ولادت نمود ظاهر  
 پی هدایت برای انذار  
 زمکن غیب علم بر افراخت بنای توحید چه منتظم ساخت  
 علامت شرك ز بن بر انداخت سمند همت سوی جهان تاخت

بکسر اوئان ز کعبه پرداخت

بقلع عدوان بقطع کفار

شکست افتاد بطاق کسری ز رود ساوه که بد چو دریا

گرفت آبش وجود عنقا سماوه را شد ز امر یکتا

چو لجه نیل ز آب صحرا

بکثرت موج چو بحر ذخار

اساس ابلیس شکست درهم مآثر عدل نمود محکم

نمود ظاهر به نسل آدم هر آن صفاتی که بود مبهم

ز صانع کون خدای عالم

بیاری حق بعون جبار

بخازن خلد رسید فرمان که داده زینت بباغ رضوان

بتهنیت حور بوجد غلمان خهوش گردید شرار یزدان

جحیم گردید ز شوق خندان

ز طالع سعد ز بخت بیدار

ملایک از عرش شدند مأمور که بر فروزند مشاعل نور

چه عرش و کرسی چه بیت معمور تمام خشنود تمام مسرور

جنود ابلیس شد از فلک دور

ز فرط خذلان زعین ادبار

بخویش با لید زمین بطحا تهامه نازید بعرش اعلی

بخاک غلطید چولات و عزی بنای تثلیث اساس ترسا

بهم فرور بخت فتاد از پا

رسوم زردشت عبادت نار

خدای منان بفوز نعمت هر آنچه دانست نمود همت

بوفق حکمت بعین قدرت که اندکی از وفور رحمت

بکل ادیان بجمع امت

کند مبرهن شود پدیدار

نمود مسدود سیل جهال ز وادی بغی ز راه اضلال

لوای اسلام بعز و اقبال بلند فرمود باحسن الحال

ره یقین را گرفت اقبال

برفع تشکیک بدفع اشرار

پس از جنابش جنود شیطان خراب کردند اساس ایمان

ز سر گرفتند طریق طغیان بعترت وی ز فرط عصیان

خروج کردند ز بغی وعدوان

ز کبر و نخوت ز روی انکار

دوباره گردید غریب اسلام ز دین احمد ز نشر احکام

بدور گیتی نماند جز نام سیه دلی چند ز خلق خود کام

ز خلق کوفه ز مردم شام

لعین و بیدین پلید و خونخوار

حسین اورا بدون تقصیر ز داغ اکبر به آه شبگیر

بکوفه کردند ز جان خود سیر تنش مشبک شد از تف تیر

گلوی عطشان بزیر شمشیر

فتاد آخر غریب و بی یار

نسوخت کس بر دل کبابش نکرد سیراب کسی ز آبش

نسوخت قلبی ز اضطرابش نکرد رحمی کس از ثوابش

بنیزه کردند رأس جنابش

گروه بی شرم سپاه غدار

خدا پرستی نبود آنجا که وقت قتل عزیز زهرا

کشد ز احسان بقبله اش پا نمود زینب میان اعدا

بالتجارو غریب و تنها

حریم احمد در آن بیابان  
بکوه و صحرا غریب و عطشان  
ز بی پناهی شدند ویلان  
نیلی ز سیلی رخ یتیمان

تمام دلتنگ تمام گریان  
ز جور عدوان ز ظلم اشرار

تن شریفش ز جور دشمن  
حریم او را چو گنج مخزن  
چو توتیا گشت ز سم توسن  
بشام دادند خرابه مسکن

که گشت (صامت) بآه و شیوه  
ز غصه رنجور بغم گرفتار

مصیبت حضرت امیر المؤمنین «ع»

چون وصی و جانشین احمد ختمی مآب  
ساخت قلب ماسوی را در عزای خود کباب  
کرد از شمشیر بن ملجم محاسن را خضاب  
رهبسپار ملک جنت گشت زین دیر خراب  
شعله بر جان حسین افروخت چون قلب حسن

ریخت خاک بیکسی بر فرق اهل روزگار  
ام کلثوم ستمکش در فغان شد چون هزار  
بایتمی کرد زینب را بهجر خود دچار  
روز روشن گشت پیش اهل دین چون شام تار  
گلشن عالم شد از درد و محن بیت الحرن

شد بجلباب کفن پنهان رخ زیبای او  
شاه خیبر کن شد آخر در عماری جای او  
زینت تابوت چوبین قامت زیبای او  
تا دهند اندر شبستان لحد ماوای او

شد حسن عازم بدفنش با حسین ممتحن

چون بسوی طور سینا ساختند او را روان  
شد سوار باوقاری آشکارا و عیان  
مجتبی با خامس آل عبا بر سر زنان  
کرد برایشان سلام و گفت با حسن بیان

ای حسین و ای حسن ای کاشف سر وعلن

این بدن کاندرا عماری هم چو مهر منجلی است  
گوئی با جسم علی صهر نبی حق را ولی است

واقف اسرار رمز هر خفی و هر جلی است  
مجتبی فرمود آری این بدن نعش علی است  
گفت بگذارید پس دفن تن او را بمن

سبب اکبر مجتبی گفت ای سوارمه لقا  
غیر خضر و جبرئیل اندر حصول مدعا  
کرده باب ما وصیت پیشوای ماسوا  
نیست لایق بهر دفن مظهر ذات خدا  
گو تو خضری یا که جبریل ای جوان مؤتمن

آن سوار نیک پی بگرفت از عارض نقاب  
از فروغ نور وجه الله یعنی روی باب  
گشت روشن هر دو چشم آندوشیل بوتراب  
از تعجب با پدر گفتند کی عالیجناب  
العجب ای شمع بزم کرد گار ذوالمنن

پیکر تو کرده اندر تخته تابوت جا  
در تبسم گشت و گفت آن معدن سر خدا  
خود سواره میرسی از راه از راه وفا  
نیست هنگام تعجب چون بود در هر کجا  
بر رخ هر محتضر حاضر رخ زیبای من

ای کمال لطف یزدان معنی کنز خفا  
ماه افلاک قنوت قبله اهل وفا  
کوکب برج ولایت آفتاب انما  
نامدی بهره چه در بالین شاه کربلا  
ایکه حاضر وقت موتی بر سر هر مرد و زن

ماند بیسر جسم معجروح حسینت بر زمین  
اهلیت و عترت شد دستگیر مشرکین  
با جوانان بنی هاشم ز ظلم مشرکین  
یا امیر المؤمنین در کربلا بنگر بین  
نو خطانرا خفته در خون نو رسانرا در رسن

ساخت ابن سعدیدین خانه دین را خراب  
بیکفن انداخت جسم شاهدین در آفتاب  
یعنی اندر پیش چشم زینب بیصبر و تاب  
سر بر آرای بوتراب از خاک بنگر در تراب  
آنکه باشد تربتش دار الشفای مرد و زن

یک حسینی از تو بر جا ماند اندر خاقین  
زد سر مهر افسر این شاه بر نوک سنین  
خولی بیدین و ایمان روسیاه نشأتین  
بهر انگشتر جدا کردند انگشت حسین  
بهر بند از بند بپریدند دستش را زتن

کار را اندر عداوت شمر تا جائی رساند  
تا که زینب را بروز بیکسی در غم نشانند

اسب بر نعلش حسینت ابن سعد آخردواند      فی غلط گفتم که در زیر سم تو سن نماند  
پیکری تا آئی و بر ماتمش پوشی کفن

آتش اندر خیمگاه شاهدهین شد شعله‌ور      در بیابانها نگر اطفال خود را در بدر  
آن یکی را با جگر این را بدامن بین شرر      بر کف از جور خطاکاران امت در نگر

اهل بیت خویش را همچون اسیران ختن

خیز دلجوئی نما از حالت اهل و عیال      و ارسی بنما ز درد کودکان خرد سال  
بر سر ایشان بکش دستی پی رفع ملال      خامه (صامت) اگر از گفتگو گردید لال

جو دیا این داستان بگذار و بگذر زین سخن

« وقایع جناب حربن یزید ریاحی »

چند ای دل از تغافل در ورطه هلاکی      و اندر هلاک جان نیست اندر دل تو باکی  
بی باکیت عجیب است با آنکه مشمت خاکی      ای مشمت خاک تا کی محبوس این مفاکی

تا در مفاک هستی ای مهر تابناکی

تابنده کو کبت پست از صدمه افول است

شد از بعین عمرت مایل بسال پنجه      از بهر گنج دنیا خود را مسازر پنجه  
تا کی سفر باورنج بهر درم بگنجه      جانر ابستت ز حمت در معرض شکنجه

زال جهان غدار گر گیسست تیز پنجه

کارش بدلفریبی نقل سراب و غولست

در قاف قرب جانان بی شوخی و ظرافت      از این دیار نبود جز یکقدم مسافت  
در این رباط ویران با این همه مسافت      آسودگی محال است ای طالب شرافت

پستی ز سر بلندی است وز شهرت است آفت

گمنام شو که راحت در عزالت و خمولست

چندین هزار شوهر از بهر خواستگاری      سوی عجزه دهر کردند روی یاری  
آخر نبرد از پیش یکتن بحجله کاری      جز از عنا و محنت غیر از بلا و خواری

تن را نبود سودی جان را نماند یاری  
با آنهمه طلبکار این نسیه لاوصولست

از کوه کوه تقصیر با اینهمه فراست      فی واقف از جزائی نی واقف از سیاست  
کرده بخرج دنیا سرمایه کیاست      از آفت خزان ساززرع عمل حراست

ابلیس وار تعجیل چند از پی ریاست

بنما حذر که شیطان در کارها عجولست

در موسم جوانی در روز تندرستی      گشتی ز فیض کامل کردی بکار سستی  
در شیب تا تو باشاب همبازی نخستی      من بعد باز جوئی زین پیش هر چه جستی

تا کی خیال بافی تا چند نادرستی

کار مآل بینی کار ذوی العقول است

آویز گوش خود ساز این پند خوشتر از در      از قول صانع کل ز « الهکم التکاثر »  
در « زرتم المقابر » قدری نما تفکر      شو کر بلائی عشق آزاده باش چون احر

پایان کار خود کن از حال حر تصور

جسمت چرا نژند است جانت چرا ملولست

ابن زیاد چون کرد او را بکوفه سرداد      در جنک شاه مظلوم با کوفیان غدار  
در هر قدم رسیدی در گوش آن وفادار      صوت بشارت خلد صیت بر ائت نار

هر دم تعجب حر گشتی فزون از این کار

غافل که این عنایت از عشق بوالفضولست

در راه کوفه چون گشت ملحق بموکب شاه      نزدیکی زباله بگرفت بر حسین راه  
آ نار تشنگی یافت در حر شه فلک جاه      سیراب کرد او را با لشگرش بدلخواه

آری چنین امامی است مصداق رحمة الله

هم منتهای مأمول هم غایت السؤلست

وقت نماز چون گشت حر از صفای پنهان      با لشگر اقتدا کرد بر مقتدای امکان  
پس سوی کوفه کردند رواند آن بیابان      در نینوا رسید از این زیاد فرمان

تا راه او بیستند از چار سوز عدوان  
آنرا که ارث مادر دنیا زعرض و طولست

چون صبح روز عاشور حر حرب را بیاید  
بن سعد را چون مردود در جنگ با خدا دید  
خود را مصاحب خوف هر لحظه با جادید  
اصل بنای دنیا در معرض فنا دید  
بنیان وی هدر یافت بنیاد وی هبا دید  
دانست آخردر مکر و فریب و گولست

چندی بی تفکر در جیب سر فرو داشت  
با عقل در سخن بود با جهل گفتگو داشت  
زن آتشی که در دل از بار آرزو داشت  
آخر بخاک افشاند آبی که در سبو داشت  
یعنی عدول بنمود از آنچه دل بدو داشت  
گفتا برات بی اصل درمان او نکولست

شد با غلام و فرزند بهر حیات دائم  
در درگاه حسینی از دوی جهد عازم  
لیکن بدو چه ره بست روز نخست قائم  
از قول خود پشیمان از فعل خویش نام

رو سوی در گهی کرد کز کثرت مکارم  
میکال را هبوطست جبریل را نزول است

چون بتشکن خلیلی بر عشق ناز پویا  
یا هم چو پور عمران خائف بطور سینا  
بر رفرف محبت معراج قرب جويا  
نازان بخلق ناسوت تازان بعرش اعلی

جبهه بدان دری سود از کثرت تمنا  
کش جبرئیل بی اذن ممنوع از دخولست

محرم بقاب قوسین چون بهر التجاشد  
سر گرم در مناجات با مظهر خدا شد  
مشغول عذر خواهی از سبط مصطفی شد  
گفت ای که از وجودت ملک و ملک پاشد

اول اگر چه از من بر حضرتت جفا شد  
از کرده های بیجا اکنون مرا عدولست

ای دوحه نبوت ای ریشه امامت  
ایکان لطف و احسان ای معدن کرامت  
گر از برای تائب باشد ندم علامت  
اینک منم غریقی در لجه ندامت

گاهی شود که انسان از شیوه لثامت  
در حق خود ظلمت در کار خود جهولست

دریای رحمت حق آثار لطف باری  
چون سوی حر نظر کرد با اشکهای جاری  
سر او فکنده در پیش از فرط شرمساری  
بگشود باب احسان بر روی وی زیاری  
آری صفات باری دایم ز برد باری  
اشفاق را مهیا الطاف را شمولست

داشت چو سر خط عفو آن سرمدی نشانه  
ز دا از شراره شوق پا تا سرش زبانه  
شد اول شهیدان آن فارس یگانه  
بگرفت رخصت جنگ شد در جدل روانه  
از بهر دادن سر جوینده بهانه  
چون بار بس گرانی کور ابدل حملست

با کوفیان ندا کرد کی حزب شوم شیطان  
گیرم حسین نبود سبط نبی بدوران  
نزد شما غریب است وارد در این بیابان  
شمشیر کین کشیدن بیجا بروی مهمان

در هیچ دین و مذهب ای خلق ناهمسلمان  
نه تابع فروع است نی جامع الاصولست

طو مار حق شناسی گردید تا دمی طی  
کاین سرور بیکه شاهست بر هر قبیله و حی  
گشته چه عبد مملوک لایقدر علی شیء  
ره آنچنان بغربت گردیده تنک بر وی

کز تشنگی حریمش نالد زنای چون نی  
با آنکه آب عالم مهریه بتول است

این گفت و آشنا کرد مهمیز را بتوسن  
شد غرق قلمز جنگ مانند کوه آهن  
تنها نمود بی سر سرها نمود بی تن  
آزاد کرد اجساد از قید خود و جوشن  
وز داس تیغ بنمود کشته ز کشته خرمن

گفتی که شیر غضبان یا بختی زلول است

شوق لقای غلمان آخر گرفت تابش  
وز حوریان جنت از غیب شد خطابش  
خود را سبک عنان ساخت پایگران را کابش  
یعنی بخاک جا کرد از پشت زین جنابش

آمد بروی بالین دلبند بو تراش

آنسان که فی الحقیقه آمال را حصولست

از خاک ره سر روی بگرفت در کنارش وز صفحه جبین ساخت پاک از وفا غبارش

مرهم بزخم بنهاد از چشم اشکبارش حرگشت آخر کار بخت خجسته یارش

اول قدم بمقدم بنمود جان نثارش

آنرا که در فنایش ارواح را حلولست

جانها فدای جانب ای زاده پیمبر تو در بغل گرفتی حر شهید را سر

پس از چه یک مسلمان بر تو نگشت یاور در زیر چکمه شمرای نور چشم حیدر

یک تن نگفت آنروز با کوفیان کافر

کاین بی گناه مظلوم ریحانه رسولست

ای روی بال جبریل گردیده عرش پیمبر آخر فتاد جسمت عریان بخاک صحرا

شد زیر خار و خار پنهان تنت سراپا نه مادری که سازد بهرت کفن مهیا

نی خواهری که از مهر به قبله ات کشد پا

جسمت بخاک پا مال زیر سم خیول است

هر چند سحر (صامت) در شرع ماحرامست سحر حلال شعرم مقبول خاص و عامست

امروز رشته نظم چون در کف نظامست همچشمی جنابش بیرون ز احترامست

اما چه این مسقط فرموده قوامست

فرمان وی مطاع است احکام وی قبولست

### واقعه یازدهم عاشورا

چرا بیرون نیامد ماه از پشت حجاب امشب ندارد عزم رفتن سوی خرگه آفتاب امشب

زمین ز آسمان افتاده اندر اضطراب امشب رسد از کربلا بر گوش صوت بو تراب امشب

همانا می رود در کوفه زینب بی نقاب امشب

نشسته سر بزانو حضرت زهرا لب کوثر فشانند اشک ماتم هر زمان از دیده پیغمبر

نهاده سبحة طاعت ز کف کروبیان یکسر مگر شمر لعین برده سر بی چادر و معجز

حریم آل احمد را سوی بزم شراب امشب

چه خصمی داشت یارب با حسین تشنه تب دوران

که کرد او را قتیل تیغ عدوان بال لب عطشان

زنان و دخترانش شد بشام کوفه سرگردان چرا ابن زیاد ای دل نگردد خرم و خندان

که از قتل حسین تشنه لب شد کامیاب امشب

چو بهر کوفه رفتن کرد زینب جای در محمل روان شد کاروان اشک پیشاپیش از آن منزل

بخود گفت افراق آسان ولیکن زندگی مشکلی سکنین هر زمان میگفت با آه و فغان کای دل

دریغا شمر نگذارد مرا در نزد باب امشب

تن فرزند زهرا بیکفن در عرصه میدان سر چون ماه تابانش بنوک نیزه عدوان

چو شد اندر تنور آن سر ز جود کوفیان پنهان ملایک جمله نالیدند نزد قادر سبحان

که اندر خانه خولی نهان شد ماهتاب امشب

سکینه خورد چون سیلی زدست شمر بد اختر دل افلاک خون گردید و شد بیرون ز چشم تر

سبب جستند خیل قدس نزد خالق اکبر - که یارب این تزلزل چیست بر پاشد مگر محشر

ندا آمد شده طفل حسین بیصبر و تاب امشب

زمین کوفه را یکسو پر از شور و نوایم فغان کودکان را رفته تا عرش خدا بینم

زیکجا ساربان را در زمین کربلا بینم جدا دست حسین تشنه لب را از دو جایم

عجب نبود اگر کون و مکان گردد خراب امشب

در این ماتم نه تنها فرش و عرش کبریا گرید جناب مصطفی صلی الله علیه و آله با انبیا و اولیا گرید

رقیه فاطمه کلثوم با ربن العبا گرید جوان و پیر و مردوزن از اینغم بر ملا گرید

پیاکرده است (صامت) شورش بوم الحساب امشب

### واقعه زمین کربلا

زمین کربلا مأوای شاه بی سراسر است اینجا و یا جنات عدن کرد گارا کبر است اینجا

چرا آب و هواش اینقدر غمگین و راست است اینجا همانا مرقد ریحانه پیغمبر است اینجا

که از عرش خدای لامکان بالاتر است اینجا

اگر فرزند زهرا در زوال ظهر عاشورا زتیر و تیغ دشمن گشت بیسریکه و تنها  
کنون از اهتمام دوستان در ظاهر معنی زجوش کثرت زوار شبها تا سحر برپا  
بعرش و فرش غوغا همچو روز محشر است اینجا  
اگر در قتلگاه افتاده بود آنروز در میدان بهنگام شهادت جسم صد چاک حسین عریان  
ز تاب آفتاب اریکروش چون عود بدسوزان برای سایبان از نه فلك خیل ملك گریان  
کمتر وار درهم بافته بر در پراست اینجا  
فدای همت مردانه انصار و یارانش فدای عهد و پیمان تمام جان نثارانش  
که تا روز جزا دارند سردر خط فرمانش همیشه سربکف از بهر پاس صحن ایوانش  
ز هفتاد و دو تن دایم مهیا لشکر است اینجا  
روان قبر نور دیده پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله که بنمود است قامت عرش در تعظیم فرشش خم  
نظر کن کز شرف گردید مسجود بنی آدم شده نزد خرم قبر حبیب با وفا محرم  
چو دربان شاه بیخیل و حشم را بر در است اینجا  
شوی داخل چو اندر روضه دل بند پیغمبر بطور حرمت از پائین پای قبر او بگذر  
که از بالای سر هر گز نباشد قدر او کمتر نما خشنود لیلا را بنه بر خاک پایش سر  
که قبر نور چشم شاه بیسر اکبر است اینجا  
بگودال زمین قتلگه دادند گره راهت یقین میدان که کار هر دو عالم شد بدلخواهت  
بیر از بهر استشفای آن تربت بهمراهت گراز معنای نثار الله خواهی سازم آگاهت  
که آغشته بخون پاک حی داور است اینجا  
جد از قبر شاه کم سپه صحن و سرائی بین چو باغ خلد طاقی با رواق دلگشائی بین  
مثال جنة الفردوس باغ با صفائی بین زهیئت در میان روضه اش فرخدائی بین  
مزار حضرت عباس شبل حیدر است اینجا  
نظر کن خیمگاه آل عصمت مانده بیصاحب که گرد در روز روشنیش چشمت تیره تر از شب  
اگر خواهی پرسی حال سجاد و تن پرتب بگیزان دخول از دختر شیر خدا زینب  
که اذن این مکان با زینب بی معجز است اینجا

بسیر حجله گاه قاسم پادر حنا بگذر مبارکباد بر گودیده را کن ز اشک ماتم تر  
مجسم بین نشسته نوع روس نیلگون معجز ز خون کرده سرانگشتان خود بهر خضاب احمر  
پی نظاره اندر انتظار شوهر است اینجا  
ز کام خشک شاه کربلا یاد آروغوغا کن باحوال حسین اول کنار دیده دریا کن  
س آنگه صامتاً مانند مجنون رو بصحرا کن فرات جاری نهر حسینی را تماشا کن  
که غلطان روز و شب آبش چو آب کوثر است اینجا  
« ایضاً مصیبت »  
هر که در بزم عزای شاه بیسر می نشیند سر بزانو بهر نور چشم حیدر می نشیند  
هر کجا نام حسین باشد مگذرمی نشیند روز محشر مهره بختش بششدر می نشیند  
با بتول و احمد مرسل برابر می نشیند  
کرد خلقت تا خدای لم یزل نور جنابش از میان دوستان خویشتن کرد انتخابش  
وعده داد از دادن سرشاهی یوم الحسابش هر که نوشد آب یاد آرد رلبهای کبابش  
روز محشر در کنار حوض کوثر می نشیند  
هر کجا گردد اساس ماتم آن شاه برپا باقد خم مصطفی و مرتضی باشند در آنجا  
خوش بحال آنکه در غمخانه دل بند زهرا دیده گریان سینه سوزان از پی ماتم مهیا  
از برای خاطر زهرای اطهر می نشیند  
یادم آمد آن زمان کان قامت طوبی مثالش شد بخاک کربلا غلطان براه ذوالجلالاش  
شد بسر وقت تن وی خواهر بشکسته بالش من ندانم باچه حالت میشود آگه ز حالش  
خواهری کاندر سر نعش برادر می نشیند  
بر زمین افتاد کرد آن پاره تن را زیب دامن گفت کی پرورده دوش نبی محبوب ذوالمن  
جدت از باران نگه میداشت جسمت را چو من باخبر گویا نبود از حال امر و زنت که بر تن  
تیر بر بالای زخم تیر تا بر می نشیند  
مادرت خیر النساء میزد بگیسوی توشانه گرسروئی شدی کم از سرت بر این بهانه  
خاطرش محزون شدی بهر تو ایشاه یگانه ایدر یغای نبود آخر که بیند در زمانه

شمر روی سینه ات با دست خنجر می نشیند

آمده با من سکینه ای برادر بر سر تو  
تابوسد جای زهرا جدۀ خود خنجر تو  
شکوۀ شمر ستمگر را کند اندر بر تو  
بر نمیدارد دل از جسم شریف دست تو

هر چه بر میدارم او را بار دیگر می نشیند

گشته آل عترت در این بیابان جمله ویلان  
زین طرف بر آن طرف تا کی کنم رود ریابان  
یکتن تنهادهم تسکین کدامین يك از ایشان  
میروم کلثوم را سازم خموش از آه و افغان

ام لیلا بر سر بالین اکبر می نشیند

روزگار آخر فکند اندر میان ماجدای  
تو بدشت کربلا ماندی چنین بی آشنای  
هن بشام و کوفه رفتم با چنین بی اقبائی  
گر نکردم من پی غمخواریت ماتم سرائی

(صامت) اندر ماتم بادیده ترمی نشیند

« بیان واقعه دیر راهب »

چون حریم خسرو بطحا زبیداد زمانه  
سوی شام از کربلا بهر اسیری شد روانه  
جمالگی چون طایر پر بسته بی آشیانه  
در یکی منزل مکان کردند هنگام شبانه

بر در دیر نصاری بافغان و اضطرابی

راهبی میبود در آن دیر اندر کیش عیسی  
طالب طور تجلی سالها مانند موسی  
جا پی گنج حقیقت کرده در کنج کلیسا  
جذبه نور حسینی شد دلیل مرد ترسا

دید شد بر پا بدور دیر شور و انقلابی

لشگر خوانخوار جراری بدید از حصر بیرون  
نیزه ها بردست زیب نیزه ها سرهای پر خون  
هر سری از نور چهر آتش زده بر ماه گردون  
چند زن با چند دختر منتظم چون در مکنون

در پی هر نیزه با دست بسته در طنابی

رفت راهب را از این هنگامه هوش از سر زتن تاب

گفت یارب این به بداریست بینم یا که در خواب

صبح محشر گشته ظاهر در جهان گویا از این باب

آفتاب است از زمین يك نی بلند از امر وهاب

ورنه هرگز بر سر نی کس ندیده آفتابی

این زنان مو پریشان غریب تیره کوکب  
کیستند و از برای چیست روز جمله چون شب  
از چه رود دارند ذکر و احسینا جمله بر لب  
هادی من شو بجاه و قرب روح الله یارب

بر گشا از بهز من از سر این اسرار بایی

پس ز بام دیر نصرانی بقلب پرتلاطم  
بر زمین گردید نازل چون مسیح از چرخ چارم  
گفت ای قوم شده از راه و رسم مردمی گم  
اینچه آشوبست و اینسر کیست ای برحم مردم

کس ندیده گوش نشنیده چنین ظلم و عذاب

گفت با او ظالمی زان نا کسان زشت ابتر  
هست این سر از حسین بن علی سبط پیمبر  
بر امیر شام یاغی گشت و شد لب تشنه بیسر  
این اسیران اهل بیت او بود از بهر کیفر

سوی شام آورده ایم از کوفه با چنگ و ربابی

ریخت نصرانی بدامن گوهر از دریای دیده  
گفت ای قوم ز کف دین داده و دنیا خریده  
کز طمع پیوسته با شیطان و از یزدان بریده  
چند بدر زر زمیراث پدر بر من رسیده

مید هم این زر که سردار شما سازد ثوابی

این سر بر بریده را امشب نهد اندر بر من  
در زمان کوچ تسلیمش کنم بروجه احسن  
مرغ روح شمر زد از وعده ز وبال برتن  
داد سر ز را گرفت از راهب پاکیزه داهن

دیده گریان برد سوی دیر سر را با شتابی

هاتفی در گوش وی داد این ندای روح افزا  
کای مسیح ساختی از خود در ضاروح مسیحا  
سودها از بهر این سودانصیبت شد زیکتا  
راهب پاکیزه سیرت رأس نور چشم زهرا

شست و جا در معبد خود داد بامشک و گللابی

رفت اندر گوشه آن مرد نصرانی نهان شد  
دید بعد از لحظهئی هنگامه کبری عیان شد  
از خروش و احسینا لرزه بر کون و مکان شد  
با ندای طر قواسوی زمین از آسمان شد

شش زن معجز سیه در ناله و باقلب کبابی

ساره و مریم، صفورا، آسیه، حوا و هاجر  
حلقه ماتم زدند از گریه در اطراف آنسر  
عرش و فرش افتاد از نو در تزلزل بار دیگر  
از فلک آمد خدیجه بر سر آن رأس انور

شد زمین از اشک وی چون بر سردریا حبابی

ناگهان آمدندا بر گوش آن راهب دوباره میرسد زهرای اطهر چشم بر بند از نظاره  
چشم حقین را بهم بنهاد راهب زان اشاره لیک میآمد بگوش وی از آن دارالزیاره  
نالہ زار و حزینی از دل پر پیچ و تابی

با فغان می گفت ای شاهنشہ بی سر حسینم از قفا ببریده سر سلطان بی لشکر حسینم  
زیب پیکر زینت آغوش پیغمبر حسینم کشته بی یار غمخوار و الم پرورد حسینم  
از چه ای مظلوم با مادر نمیگوئی جوابی

ایغریب کشته بیغسل و کفن کو پیکر تو کو علمدار و سپہ کواکبر و کو اصغر تو  
کو ستمکش زینب آوارہ غم پرورد تو محنت دوران چه آورده است ایسر بر سر تو  
گہ بمطبخ گہ بنی گہ دیرو گہ بزم شرابی

رفت نصرانی زهوش از نالہ جان سوز زهرا چون بهوش آمد کسیر از انزان نادید برجا  
نزد آن سرگفت و در عین ادب استاد برپا ایها الرأس المبارک ای عزیز فرد یکتا  
تو کدامین سرفرازی سرور عالی جنابی

گفت ای راهب من مظلوم سبط مصطفایم مادرم زهرای اطهر خود حسین سر جدایم  
در منای نینوا قربانی راه خدایم تشنه لب سرداده اندر راه حق در کربلایم  
نیست ای راهب غم و درد مرا حد و حسابی

برد راهب دگر طاقت نماند از گفتگوش زد بسردست عزا بنهاد روی خود برویش  
کرد روی خویشتن را سرخ از خون گلوش از ادب زد بوسه بر پزمرده لبهای نکوش  
با تضرع نزد آن سر کرد عجز و اضطرابی

گفت شاهها بر ندارم دست امیدت ز دامن تا نگوئی در قیامت شافع تو میشوم من  
گفت بیرون کن دگر ز نارای راهب ز گردن شو مسلمان تا شفیع تو بشوم در پیش ذوالمن  
همچو (صامت) روز محشر از وصالم کاهمیابی

« شهادت نصرانی در روز عاشورا »

چون بکر بلا گردید نور چشم پیغمبر بر سر زمین از زین سرنگون بچشم تر

بهر قتل او گشتند خلق کوفه زور آور با عصا و سنک و چوب تیغ و نیزه و خنجر  
میزد این یکش بر تن میزد آن یکش بر سر  
پس بقتل وی مأمور شد جوان نصرانی

راه قتلگه میکرد هر قدم نصاری طی ناله رجاء و خوف از جگر زدی چون نی  
از جلو جنود عقل رهنان جهل از پی این بشارت فردوس دادی از وفا بر وی  
آن بجانب دوزخ می نمود ادراهی  
تا بقتلگه آمال در کمال حیرانی

دید کشته نوحی را غرق لجه طوفان کرده جا بدار غم چون مسیح در دوران  
بر جگر چو یعقوبش داغ یوسف کنعان یوسف غریبی دید صید پنجه گرگان  
چون خلیل جا کرده اندر آتش سوزان  
چون ذبیح سر در کف از برای قربانی

روی کرد نصرانی سوی زاده زهرا کای صفات یزدانی از جمال تو پیدا  
ای کنیز تو مریم خادم دلت عیسی کیستی و تقصیرت چیست اندر این صحرا  
نزد یکجهان دشمن مانده می تنها

زین تحیرم شاهها و ارهان به آسانی  
ابن سعد اگر اندر کشتن تو ناچار است یا بمذهب اسلام قتل تو سزاوار است  
زینمه مسلمانان مرد رزم بسیار است کافر از چنین ظلمی در زمانه بزار است

از چه قرعۀ این فال بهر من پدیدار است  
گر چنین بود اسلام اف به این مسلمانی  
در جواب نصرانی گفت شاه بی لشکر کای جوان اگر انجیل مرتور ابود از بر

جد من مخیطارنج باشد ای نکو گوهر ایلیا است در تواذۀ نام باب من حیدر  
حامنم برادر دان عابده مرا مادر  
قتلزاد نام من هست اگر نمیدانی

من سلالۀ طاها نور چشم یاسینم زیب دامن احمد خانم النبینم

من حسین فرزند سید الوصیینم  
 سرو گلشن زهرا شاه کشور دینم  
 این سپه که جمعیت کرده از پی کینم  
 نزد خود مرا خواندند از برای مهمانی  
 چون شناخت نصرانی زاده پیمبر را  
 رشك شطجیحون ساخت اشك دیده تر را  
 ابن سعد در قتلش امر کرد لشکر را  
 در ره حسین در داد از ده وفا سر را  
 بسکه شد هدف جسمش تیغ و تیر و خنجر را  
 کشتی حیات وی شد ز غصه طوفانی  
 پس بقتل شاه دین شد سپاه کین یکدل  
 بهر قتل يك مقتول صد هزار شد قاتل  
 گشت آخرازمحشر شمر سنگدل غافل  
 روی سینه پاکش کرد بی ادب منزل  
 با دوازده ضربت کرد از قفا بسمل  
 دود آه (صامت) کرد عرش و فرش ظلمانی  
 «مصیبت حضرت غریب الغربا (ع)»  
 قبله هفتم رضا چون از مدینه در بدر شد  
 عازم ملک خراسان خسرو جن و بشر شد  
 حضرت روح الامین در عرش اعلی نوحه گر شد  
 احمد مرسل بجنّت دلغمین و دیده تر شد  
 آسمان گفتا تقی از جور مأمون بی پدر شد  
 در تجلی شد بشهر طوس انوار الهی  
 منجلی از پرتو آن نور شد مه تا بماهی  
 زیب و زینت یافت تاج سروری او رنك شاهی  
 جنت الفردوس شد آفاق از رفع مناهی  
 عاقبت مأمون بی اطفاء نور داد گر شد  
 آنسیه دل زهر قاتل ساخت در انگور پنهان  
 شعله زد از شدت آن زهر اندر خلق امکان  
 حجت حق را بزهر کینه در ملک خراسان  
 در غریبی کشت تار و جزا گبر و مسلمان  
 از غم مظلومی سبط نبی خونین جگر شد  
 حدت آن زهر چون افکند در تن اضطرابش  
 سوخت قلب ماسوا بر حالت قلب کبابش  
 روی خاک بیکسی با پیکر پر بیج و تابش  
 جانب باد صبا با سوز دل بود این خطابش  
 کی صبا گر در مدینه از خراسانت گذر شد

گو بفرزندم تقی کی قوت قلب غمینم  
 بیشتر از این مکن با فرقت خود هم نشینم  
 موسم رفتن بودمگذار بیکس بیش ازینم  
 آخر عمر است و خواهی روی نیکویت ببینم  
 زود تر خود را رسان جانا که هنگام سفر شد  
 نور چشمما زهر قاتل او فکند آخرز کارم  
 در غریبی چون غریبان عاقبت جان می سپارم  
 گر چه شاهم چون غریبم در نظرها خوار زارم  
 غیر خشت و خاک اندر زیر سر بستر ندارم  
 ای پسر خاک قیمی از غم بابت بسر شد  
 هیچکس نبود که در بالین بابت پا گذارد  
 یا کفن پوشیده بعد از مرگ در خاکم سپارد  
 در عزایم ناله مات الغریب ازدل بر آرد  
 هر که در غربت بمیرد نزد کس حرمت ندارد  
 خاصه چون من هر که تیر ظلم مأمون را سپر شد  
 از مدینه شد تقی حاضر پی تکفین رضارا  
 کرد در غربت پنهان در خاک باب با وفارا  
 یاد کن مظلومی نور دل خیرالنسارا  
 خامس آل عبا مظلوم دشت کربلا را  
 و آنچه باوی اندر آن صحرای پر خوف و خطر شد  
 داد جا ظلم سنان چون بر زمین از صدر زینش  
 شمر بیدین از بدن برید رأس نازینش  
 ابن سعد آمد پی غم خواری قلب غمینش  
 تاز سم اسب سازد تو تیا جسم حزینش  
 زینب بیخانمان چون زینحکایت با خبر شد  
 بر کینیز مادر خود فضه داد اینگونه فرمان  
 کز پی تسکین قلب من بروسوی نیستان  
 گو بشیرای شیر اندر نینوا نبود مسلمان  
 یاری پیغمبر خود کن بیا کز آل سفیان  
 ظلم بر فرزندان زهرا هر چه گویم بیشتر شد  
 آه از آن ساعت که شیر آمد بیالین شه دین  
 با زبان حال گفت ایزاده ختم الدین  
 اینچه حالست ای عزیز کبریا دل بند یا سین  
 قدر تو نشناختند اینکوفیان زشت آیین  
 (صامتا) ملک و ملک زنداستان زیرو زبر شد  
 مدح و مصیبت رقیه خاتون (ع)  
 بود در شهر شام از حسین دختری  
 آسیه فطرتی فاطمه منظری  
 تالی مریمی ثانی هاجری  
 عفت کردگار عصمت اکبری

لب چو لعل بدخش رخ عقیق یمن  
 اوسه ساله بدو عقل چهل ساله داشت  
 باچهل ساله عقل روی چون لاله داشت  
 لاله روی او همچو مه هاله داشت  
 ژاله آری نکوست بر گل و نسترن  
 شد رقیه ز باب نام دلجوی او  
 نار طور کلیم آتش روی او  
 همچو خیرالنساء خصلت و خوی او  
 کس ندیده است چون چشم جادوی او  
 نرگسی در خطا آهوئی در ختن  
 گرچه اندر نظر طفل بود و صغیر  
 گر چه میآمدی از لبش بوی شیر  
 لیک چون وی ندید چشم گردون پیر  
 دختری با کمال اختری بی نظیر  
 شوخ و شیرین کلام خوب و نیکو سخن  
 از تخوم زمین تا نجوم سما  
 دیده در حجر او تربیت ماسوا  
 قرآءة العین شاه نور چشم هدا  
 هم زامرش روان هم بحکمش پیا  
 عزم گردون پیر نظم دیر کهن  
 بر عموها مدام زینت دوش بود  
 عمه ها را تمام زیب آغوش بود  
 خواهران را لبش چشمه نوش بود  
 خردیش را خرد حلقه در گوش بود  
 از ظهور ذکاء از وفور فطن  
 بسکه نشو و نما با پدر کرده بود  
 روی دامان او ناز پرورده بود  
 بابش اندر سفر همزه آورده بود  
 پیش گفتار وی بنده پرورده بود  
 از ازل شیخ و شاب تا ابد مرد و زن  
 خنده اش دل را با گریه اش جانگداز  
 چون برادر بزرگ چون پدر سر فراز  
 شاه اقلیم قرب ماه برج حجاز  
 نزد باب عزیز آن مه دلنواز  
 هم چلیس سفر هم انیس وطن  
 دیده در کودکی گرم و سرد جهان  
 خورده بر ماه رخ سیلی ناکسان  
 کشف کرده سنان بر سنان بر سنان  
 رنگ رخسار را از عطش باختان

یاچه یعقوب در کنج بیت الحزن  
 از یتیمی فلک کار او ساخته  
 رنگ رخسار را از عطش باخته  
 از فراق پدر گشته چون فاخته  
 بانک کوکوی او شورش انداخته  
 در زمین و زمان از بلا و محن  
 داغ تبخاله را پای وی پایدار  
 طوق در گردنش از رسن استوار  
 وز طپانچه بدش ارغوانی عذار  
 گریه طوفان نوح ناله صوت هزار  
 اشک وی جان خراش آه وی دلشکن  
 در صغیری اسیر شد چه بعد از پدر  
 برد با درد و داغ روز و شب را بسر  
 گاه بودی خموش گاه شدی نوحه گر  
 میشدی گاه پیا میزدی گاه بسر  
 نه قرارش بیجان نی توانش بتن  
 در خرابه سکون ساخته در کرب  
 بود « این ابی » کار او روز و شب  
 ای عجب ای سپهر از تو نم العجب  
 شامگاهان برنج روزها در تعب  
 تا کجا دون نواز شرمی از خویشتن  
 قدری انصاف کن آخر ای هرزه گرد  
 عترت مصطفی و ینقدر داغ و درد ؟  
 شد ز نانشان اسیر یا که شد کشته مرد  
 آخر این بیگناه طفل بیکس چه کرد  
 تا که شد مبتلا اینقدر در فتن  
 در خرابه شبی خفته و خواب دید  
 آفتابی بخواب رفت و مهتاب دید  
 آنچه از بهر وی بود نایاب دید  
 یعنی اندر بخواب طلعت باب دید  
 جای در شاخ سرو کرد و برک سمن  
 شاهزاده بشه مدتی راز داشت  
 با پدر بهر راه جان دمساز داشت  
 از شکایت زشمر شور و شهناز داشت  
 ناگهانش ز خواب بغت بد بلز داشت  
 گشت بیدار و ماند شکوه اش در دهن  
 در سراغ پدر کرد آن مستمند  
 باز چون عندلیب آه و افغان بلند  
 هرس را همچو فرش در تزلزل فکند  
 ساخت چون نی بلند ناله از بند بند

جامه جان زنو چاك زد در بدن  
 زد در آن شب بشام برق آهش علم سوخت بر حال خویش جان اهل حرم  
 باز اهل حرم ریخت از غم بهم گشته هریک زهم چاره جو بهر غم  
 ام کلثوم زار زینب ممتحن  
 ناله وی رسید چون بگوش یزید کرد بهرش روان رأس شاه شهید  
 آن یتیم غریب چون سرباب دید زد بسر دست غم وز دل آهی کشید  
 همچو (صامت) پرید مرغ روحش ز تن  
 خطبه حضرت سید سجاد در شام خراب  
 کرد در شام چو جا عترت سلطان انام بسکه دیدند جفا و ستم از مردم شام  
 روزشان شد بنظر تیره تر از شام ظلام تا یکی روز یزید دغل نا فر جام  
 سوی مسجد شد و اندر بر سجاد غریب  
 کرد در منبر بیدار یکی زشت خطیب  
 چندی از دوره سفیان میفرود حسب بست از حرمت اولاد عالی چشم ادب  
 ناسزا گفت بسی او بشهنشاه عرب قلمز بحر خدا زین العبا شد بغضب  
 گفت خاموش که حق بشکند ای سگ دهند  
 ز چه رو نیست حیامی ز رسول زمنت  
 کرد پس حجت کبرای خدا رو یزید صاحب منبر از او رخصت منبر طلید  
 پسر هند نداد اذن بدان شاه وحید آخر از خواهش حضار چو مأذون گردید  
 بنهاد او ز شرف پا بسر منبر تاج  
 شد رسول عربی بار دیگر در معراج  
 آنکلام الله ناطق سپس حمد و ثنا گفت با قوم منم زاده مکه و منا  
 شرف رکن حرم زینت زمزم و صفا که نموده به روا بذل زکوة فقرا  
 خلف صدق نبی مهتر حجاج منم  
 سبط شاه قرشی رهرو معراج منم

منم از نسل رسولیکه تمام لاهوت مه و خورشید و سپهر و ملکوت و جبروت  
 عرش و لوح و قلم و ملک دنی و ناسوت حمل و ثور و ببر و جات کواکب تاحوت  
 خاک و باد آتش و آب آنچه در اقلیم وجود همه را ساخته یزدان ز طفیلش موجود  
 هست جد دگر من علی خیبر گیر آنکه باشد ز خدا بر همه مخلوق امیر  
 جدده ام فاطمه منصوصه نص تطهیر همه دانید یکایک ز صغیر و ز کبیر  
 که حسن هست عنوی من و فخر ثقلین  
 پدرم سبط نبی خسرو مظلوم حسین  
 منم آنکس که لب تشنه لب شطفرات چو سکندر که نخورد آب حیات از ظلمات  
 منشی غم بوی از تشنه لبی داد برات پدرم را جگر سوخته شد قطع حیات  
 عاقبت شمر جفا کار به نزد دریا  
 سر او را لب عطشان ز قفا کرد جدا  
 قد هفتاد و دوتن جمله چون نخل شمشاد زدم خنجر و شمشیر و سنان جلاد  
 پیش چشم من بیمار بهامون افتاد این منم باسر ایشان که به آه و فریاد  
 دست بسته بسوی شام خراب آمده ام  
 حجت حقم و در بزم شراب آمده ام  
 این زنانی که بهمراه من زار بود حرم محترم احمد مختار بود  
 زینب یکس و کلثوم دل افکار بود که بمثل اسرارد سر بازار بود  
 اینقدر خاک معن بر سرما کرد ایام  
 که بر آل زنا همچو کنیزیم و غلام  
 کس نگوید یزید ای ز تو اسلام بنک این زنان آل رسولند نه از اهل فرنک  
 کار بر زینب بیچاره مکن چندان تنک مکن از چوب آب خشک حسین نیلی رنگ  
 که دل خون شده اش بدتر از این خون گردد  
 (صامت) از محنت این واقعه مجنون گردد

بِسْمِ تَبَارُكٍ وَتَعَالَى

(جلد ششم)

از افکار صامت برو جردی رحمة الله عليه



(( كتاب التضمین والمصائب ))

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفت شاه تشنه کامان بر سر میدان عشق  
وہ چه خوش لذت بود در بادہ رخشان عشق  
طایر پران شدم از طایر پران عشق  
هر که را نبود هوای در که جانان بسر  
نیست این فیض شهادت لایق هر بی بصر  
تانیزد خونت از شمشیر خون افشان عشق  
تانگردی آشنا رویت ز خون ترکی شود  
جسم نالایق فراز تخت و افسر کی شود  
تا نسوزد پیکرت در آتش سوزان عشق  
صبر و طاقت پیشه کن ای زینب حسرت نصیب  
عازم کوی لقایم نیست هنگام شکیب  
یا که سر را میگذارم بر سر پیمان عشق  
هانفی میگفت از نزد خدای خوالمنن  
کای قتل تیغ عدوان با دوصد جور و محن

نیستی آگه چه مقصود است از جان باختن سر سرگردانی خود را نخواهی یافتن

تا نگرود تارکت گوی خم چوگان عشق

گفت (صامت) از غم دل کس هم آوازم نشد سیل خونین شرمسار از چهره زردم نشد

دلبر آگه از درون درد پر دردم نشد از طیبیان هم فروغی چاره دردم نشد

جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق

مصیبت

بشاه تشنه جگر گفت زینب غمناک  
دمیکه دیدتن چون گلش زخنجر چاک

فتاده بیسکفن و غرقه خون بدامن خاک  
توئی خلاصه ارکان و انجم و افلاک

ولی چه سود که قدرت نمیکنند ادراک

بگو بخواهر زارت تو را چه بود گنه  
که بی گنه شده ئی دستگیر هر روبه

نبود قاتلت از قتل تو مگر آگه  
غرض توئی ز وجود جهانیان ورنه

لما یکون فی الکون کائن لولاک

توئی که بود در آغوش مصطفات مکان  
توئی که شد ز وجودت بنای کون و مکان

توئی که نوح نجی را رهاندی از طوفان  
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهران

تو در گوهر پاکی فتاده در دل خاک

توئی که بر همه شاهان و سروران شاهی  
توئی که بر فلک عزت و علا ما هی

سبب ز چیست که مقتول تیغ بدخواهی  
توئی که آئینه ذات پاک الهی

ولی چه سود که هستی ذلیل هر ناپاک

بیای خیز برادر که لشگر عدوان  
نمود اهل و عیالت اسیر و سرگردان

یکمی است تشنه آب و یکی گرسنه نان  
همه ز قتل توشاندند و خرم و خندان

تو از برای چه در خاک خفته غمناک

ر بود شهد شهادت عجب ز دست تودل  
که گشتی اینهمه بر قتل خویشتن مایل

نموده بر دل ما لشگر غمت منزل  
همه جهان بتو گریان و تو ز خود غافل

همه ز غفلت تو خائفند و تو بیبک

زگردش فلك كهجروش كنم فریاد  
 مشوزیش و كم دهر (صامتاً) دلشاد  
 كه در زمانه ز دست کسی گره نگشاد  
 اگر چه مغربی آبی ز كائنات آزاد  
 یكقدم بتوانی شد از سمك بسماك

## وله ایضاً

شیعیان بار دگر نخل عزا میندند  
 یا مگر حجله قاسم بملا میندند  
 باز بار سفر کرب و بلا میندند  
 باز پیرایه گلشن بحنا میندند  
 بوی گلهای چمن را بصبا میندند

گفت قاسم اگر لشگر غم چیره شود  
 من ترسم كه بمن خیل ستم چیره شود  
 تیر صیاد پی صید حرم چیره شود  
 هر كجا چتر دو طارس بهم چیره شود  
 نخل قتل دل پرداغ مرا میندند

هر كجا جان ره جانان ز وفا بسپارد  
 گور را حجله دامادی خود پندارد  
 پای همت بسر کون و مکان بگذارد  
 دلم از خون شدن خویش نشاطی دارد  
 همچو طفلان كه شب عید حنا میندند

ای عموئی كه تورا هست خد مخیل ملك  
 لطف بنما و مكن نام من از دفتر حرك  
 تشنه آب شهادت شده ام همچو ملك  
 توئی آن آیت رحمت كه ملایك بملك  
 حرز نام تو بیازوی دعا میندند

تو عروسا بنگر پيك اجل بر كف جام  
 تو هم آماده تاراج شو و رفتن شام  
 دارد و میدهم از بر جانان پیغام  
 درد هجر است سزای دل و جانم كه مدام  
 تهمت رجم بر آن شوخ بلا میندند

عاشقی را كه شود دیده دل محوصفات  
 از دل عشاق مجو صبر و ثبات  
 آرزویی بدش نیست بجز دیدن ذات  
 نوخیالان همه خوش طبع و ظریفند نجات  
 لیک کی چون تو سخن را بادا میندند

## مرثیه در خرابه شام

باز از غم رقیه دل پر ز آه کردم  
 گفت ای سراز فراغت جان را تباہ کردم  
 چون یاد گفتگوش با نعش شاه کردم  
 امشب ترا بخوبی نسبت بمآه کردم  
 تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

بابا بگیر دستم دیگر ز پا فتادم  
 شکر خدا كه گردید آخر روا مرادم  
 از بسكه وصل رویت بر خویش وعده دادم  
 دوشینه پیش رویت آمینه را نهادم  
 روز سفید خود را آخر سیاه کردم

اینگونه بیوفائی از تو گمان نبودم  
 تا طعنه یتیمی از کس نمی شنودم  
 پیش از جدائی تو ای کاش مرده بودم  
 هر صبح فکر رویت تا شامگه نمودم  
 هر شام یاد مویت تا صبحگاه کردم

میخواستی ز اول از من جدا نگردی  
 دردی بسینه دارم اما چگونه دردی  
 تا من نمیکشیدم ز اطفال رنگ زردی  
 تو آنچه دوش کردی از تیر غمزه کردی  
 امشب من آنچه کردم از برق آه کردم

آنشب كه در ره شام رأست بنیزه دیدم  
 پنهان ز خوف اعدا سوی تو میدویدم  
 با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم  
 صد گوشمال خوردم تا یکسخن شنیدم  
 صد ره بخون طپیدم تا يك نگاه کردم

بر گویند کافر دیگر بما ببخشد  
 بر ما ستم کند بس گوید خدا ببخشد  
 سجاد را بغربت زین ابتلا ببخشد  
 خواجه بروز محشر جرم مرا ببخشد  
 کز وعده عطایش عمري گناه کردم

شاهها بماتم تو شب تا سحر نخفتم  
 چون (صامتاً) در عزایت در مقال سقتم  
 درد دلم تودانی دیگر بکس نگفتم  
 در عاشقی فروغی من هر غزل كه گفتم  
 یكجا گریز او را بر نام شاه کردم

قاسم زار با عرس گفت که خوش بسوی تو میکشدم کشان کشان جز به کفگوی تو  
میروم و نمیروم از دلم آرزوی تو وه که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو  
برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو

بین که عمومی من ز دل آه و فغان همیکشد در صف نینوا چون ناله چسان همیکشد  
آه مکش که آه سرد رسته جان همیکشد بخت سیاهم از درت موی کشان همیکشد  
آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو

رفتم و آتش غمت ماند بسینه مشتعل دست مراد کوتاه و پای امید منفعل  
از پس مرگ سرزندگر گل حسرتم گل بی تو چسان ز بوی گل تازه کنم مشام دل  
خار که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو

گفت عروس بینوا باب خشک و چشم تر چندم از این سخن زنی تیر فراق بر جگر  
سوختم و نمیکند بر دلت آه من اثر خوی تو نیست در ملک حلق تو نیست در بشر  
ای ملک و بشر همه بنده خلق و خوی تو

رفتی و بستی از من ای تازه جوان دگر نظر بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه تر  
پس چکنم ز داغ تو گر نکم سیه بسر چون روم از جهان بدر خار غم تو در جگر  
نشکفتد از مزار من جز گل آرزوی تو

شود مخالفین بیا بنگر و احتراز کن پا ز عرانیان بکش رو بسوی حجاز کن  
یا بنشین ز مهرمت همزه دوست راز کن ایگل تازه یکنفس پرده ز چهره باز کن  
تا نفسی بر آورد بلبل بذله گوی تو

ای پسر عمومی من چند کنی موشم؟ ز اشک دو چشم و آه دل غرقه بآب و آتش  
(صامت) از این مقال تو سوختم و بدین خوشم پای اگر چو محتشم از ره بندگی کشم  
به که بزندگی کشم یا ز حریم گوی تو

گفتا شه شهیدان کامد روا مرادم تا آتش محبت زد شعله بر نهادم  
در کربلای عشقش بار بلا گشادم در جلوه گاه جانان جانرا بشوق دادم  
در روز تیر باران مردانه ایستادم

هر تیر کز مخالف بر لوح سینه خوردم پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم  
جز لطف او پناهی بر هیچکس نبردم جان با هزار شادی در راه او سپردم  
سر با هزار منت در پای او نهادم

کردند بس مخالف در یاری اتفاقم تا از حجاز کردند آواره در عراقم  
آنها به سست عهدی من در سر وفاقم جز راستی نینی در طبع بی نفاقم  
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم

تخم وفایت ای دوست تا من بسینه کشتم مهر عیال و فرزند یکسر ز سر بهشتم  
بهر حصول بیعت با کوفیان زشتم نام تو برده میشد تا نامه مینوشتم  
روی تو دیده میبود تا دیده میگشادم

چون منصب شهادت من اختیار کردم دل از وطن بریدم ترک دیار کردم  
در کربلا رسیدم پا استوار کردم در وادی محبت دانی چکار کردم  
اول بسر رسیدم آخر ز پا فتادم

شکر خدا که بردم بر سر وفای خود را در امتحان رساندم قالوا بلای خود را  
راضی نمودم از خویش یعنی خدای خود را تا با قضاش کردم ترک رضای خود را  
با هر قضیه خوشدل در هر بلیه شادم

(صامت) بیزم جانان هر کس که راهبر بود در پیش تیر محنت دایم تنش سپر بود  
کاش از نخست ویران این دهر بر خطر بود طرح نوی فروغی میریختم اگر بود  
دستی بآب و آتش حکمی بیاد و خاکم

## وله ایضاً

در مقتل شهیدان با ناله چون هزاران  
گفتا بشمر کافر گریان چو بیقراران  
کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران  
چون من ستمکشی کس مشکلی که دیده باشد  
ای شمر کی ز جانان کس جان بریده باشد  
داند که تلخ باشد قطع امید واران  
اندر گشودن سیل باشد شتاب چشمم  
جسم برادرم را اندر سراب چشمم  
با سار بان بگوئید احوال آب چشمم  
تا بر شتر نیندند محمل بروز باران  
پس کرد در مدینه رو از پی شکایت  
از جور و قتل و غارت این قوم بی همیت  
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران  
بر دار سر که بر سر روز فراغت آمد  
وقت اسیری شام بر آل عصمت آمد  
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران  
اکنون بجانب شام از کربلا روانم  
رفتیم دل پر از غم از داغ دوستانم  
گشتم بسان دشمن از جمله دوستداران  
آه از دمیکه زینب بنمود جا به محمل  
از محنت دلوی (صامت) مباش غافل  
بازوی در سلاسل رأس حسین مقابل  
سعدی بروز گاران مهری نشسته بر دل  
بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران

## (ایضاً من افکاره)

زینب بحسین گفت که ای تاج سر ما  
آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما  
دیدم که چها کرد بما چشم تر ما  
طاقت کم و غم بیش زمان کو که تواند  
کو مرگ که از قید حیاتم برهاند  
احوال دل سوخته دل سوخته داند  
از شمع پیرسید ز سوز جگر ما  
ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر  
باشمر ستمکار جفا جوی سبکسیر  
گاهی نبود بیش ز کوی سفر ما  
داغ تو بر آورد ز کانون دلم دود  
زین محنت بسیار که دارم همه موجود  
غیرم بفسون کرد جدا از تو چه میبود  
گر داشت اثر تیر دعای سحر ما  
تا دهر چه خواهد زمن سوخته کوکب  
وز سنک عدو جان ز تعب آمده بر لب  
جمعند رقیبان بسر رهگذر ما  
آمد بسر نعش تو خواهر بی دیدن  
ده گوش بدردم بود ارمیل شنیدن  
بشکسته شد از سنک نستم بال و پر ما  
تا تاب عطش لاله سیراب تو پژمرد  
پر شیشه بیتابی من سنک جفا خورد  
کو خضر ره تا که شود راهبر ما  
از بس بشه تشنه جگر راز نهان گفت  
(صامت) با مان آمد هر دم بفغان گفت  
راز غم پنهان ببرادر بعیان گفت  
امشب همه جگر سخن از سوختگان گفت

دید چون قاسم عروس از دوریش انکار دارد گفت حق داری جدائی محنت بسیار دارد  
چاره در صبر است هر چندت که غم ناچار دارد عاشقی کو بزم دل را خالی از اغیار دارد  
با غم دلدار بودن لذت دیدار دارد  
منشی غم در سیه روزی نوشت انجام مارا کرده بهر ما ذبیحان چون هنا کربلا را  
سر بسر باید هدف شد طعنه تیر بلارا گفتمش تیر فراق از جگر بگذشت مارا  
گفت اگر خواهی وفای گل جفای خار دارد  
رفته از کویت بچشم خون نشان دل پر ز حسرت از تو و یار و دیار خود نمودم ترك الفت  
ساقی دوران نموده ساغر پر درد و نقمت گفتمش یا بار محنت بر دلم نه یا محبت  
گفت از اول بار گفتم بار من سر بار دارد  
از شکست کار خود درد الم بسیار دارم فرصتی کو تا غم دل در برت اظهار دارم  
دامن بخت ار بچنگ افتاد با وی کار دارم شکوه گردارم ز دل دارم نه از دلدار دارم  
کو بتنگم هر زمان از ناله های زار دارد  
دست و پا از خون خود در جنک کردن رنگ خوشتر  
چنگ بر تار دل عاشق زدن از چنگ خوشتر  
زانکه چنگ دل ز تار موی جانان تار دارد  
گفت بادی نوعروس ای قاسم شیرین شمایل بروصال حوریان گوید اذلت گردیده مایل  
رفتی و داغ فراق تا قیامت ماند در دل تیغ ابروی تو بحث کفر و دین را کرده باطل  
چون ز زلف و کیسویت هم پنجه هم ز نار دارد  
گفت قاسم آه و افغانت ز کف دل می ربايد از دو چشمم جوی خون مانند جیحون میگشاید  
صبر کن جانا قیامت هر چه بر آید بیاید درس عشق آموختن (صامت) زهر مرغی نیاید  
طوطی گلزار بهتر پی بدین اسرار دارد

چون بروی نعش شاه کربلا آمد سکینه باب خود را دید بیسر از جفای اهل کینه  
کوفت از درد یتیمی دستم بر طبل سینه این سخن بشنید از مظلوم شاه بی قرینه  
شیعتی موماش برتم ماه عذب فاذ کرونه  
هر کجا بینید در عالم پریشان روزگاری در میان کافرستان مانده و بی غمگساری  
پیش چشم دشمنان در مانده و دل بی قراری بی علمدار و سپاهی بی برادر شهریاری  
اوسمعتم بغریب او شهید فاند بونی  
نزد خود کردند مهمان کوفیان دین تباهم پس بدشت کربلا بستند از هر گوشه راهم  
امتان جد من کردند در میدان نگاهم تاجدا بنمود سر شمر ستمگر بی گناهم  
وانا السبب الذی من غیر جرم قتلونی  
از عطش سوی فراتم بود با حسرت نظاره کزدم شمشیر و خنجر پیکرم شد پاره پاره  
زخم جسم چاکچاکم گشت افزون از ستاره شد تنم جای کفن پنهان بزیر خار و خاره  
و بجرد الخیل بعد القتل عمداً سحقونی  
تا شوید آگاه از حال کثیر الاختلام حلق خشک و کام عطشان بر لب آب زلالم  
آن بغارت بردن سنگین دلان مال و منالم پای اطفال و سر بیچاره در اهل و عیالم  
لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی  
اصغرم میخواست کز گلزار جنت گل بچیند همچو طوطی پر زنان بر شاخه طوطی نشیند  
سوی میدان بردمش کز تشنگی راحت نشیند از شما کس اندر آن صحرا نیامد تا ببیند  
کیف استسقی لطفلی فابو ان یرحمونی  
آنقدر محنت کشید آن خسرو ملک هدایت در زمین کربلا از کوفیان بی حمایت  
کز جفای خلق بعد از قتل خود کردی شکایت (صامت) آتش مزین بر جان عالم زین حکایت  
یا لزره و مصاب هد ارکان الجحونی

اگر دستت رسد با هم نشینی  
دو روزی خلوتی را برگزینی  
گل راحت بکام دل بچینی  
خوشا مستی و عشق نازینی  
نه کیشی و نه آئین و نه دینی  
که جز خود کس ندانی نیست یا هست  
ترا کرده چنان خواب گران هست  
اگر خواهی بلندی پست شو پست  
بترس از زیر دستان ای زبر دست  
که دستی هست در هر آستینی  
اگر سلطان اگر شهزاده گر شاه  
چو دست چاره شد از دهر کوتاه  
نمی آید بکارت منصب و جاه  
ره ما تیره و هر گام صد چاه  
نه راه پس نه چشم پیش بینی  
چو شد پیمانان پر گر شهد و گرم  
تو را دولت اگر پیش است و گرم  
دوروز عمر اگر شادی و گرم  
بود آسوده آن کز خلق عالم  
نه مهری باشدش در دل نه کینی  
بیک قطره ز دریا کم چه باشد  
ز گنجی بذل یک در هم چه باشد  
عنایت با گدا یکدم چه باشد  
مرا غم از در منع چه باشد  
زیان خرمنی از خوشه چینی  
نمودی عمر صرف اندر زر و مال  
نشد یکدم که باشی فارغ البال  
دو روزی هم پردازی به اعمال  
نمیگردد شراب انگور صد سال  
اگر در خم نماند اربعینی  
چو زیر خاک باشد منزل ما  
دگر هیچ است سعی باطل ما  
نگردد صاف دنیا با دل ما  
وفاتخمی است در آب و گل ما  
نروید این گیاه از سر زمینی  
هر آنزهدیکه بهر خود پرستی است  
نه زهد است آن کلید چاه پرستی است  
مروت زاد راه تندرستی است  
بیا ساقی که کیش عشق مستی است

نه هر کس را شود رفعت مسلم  
نه هر کس جام دارد می شود جم  
نه هرگوشی است بر اسرار محرم  
شود تا نقش در وی اسم اعظم  
کجا شایسته باشد هر نگینی  
توانی هر چه نیکو ساز اخلاق  
که خشکی زهر و خوشتر و نیست تریاق  
مکن بر خود چو (صامت) تنک آفاق  
نه راهی در درون پرده مشتاق  
نه کس را از برون علم الیقینی  
(وله ایضاً)  
ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است  
می ده که عشرت دو جهانم میسر است  
شام غم بصبح سعادت برابر است  
بردستم آنشب که سر زلف دلبر است  
حقا که از هزار شب قدر بهتر است  
آنرا که بار منت یاری بدوش نیست  
در نزد عقل صاحب ادراک و هوش نیست  
خوشتر ز ذکر نام تو حرفی بگوش نیست  
حاجت بمشک و عنبر و عنبر فروش نیست  
از زلف مشکبار تو عالم معطر است  
ای طره توفتنه و بالای تو بلا  
سروچگل غزال ختن آهوی ختا  
پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا  
با کاروان هند بگو ای صبا میا  
کانجا که این لبست چه حاجت بشکر است  
روزی که شد خیال بکوی تو رهبرم  
افکند آرزوی کم و بیش از سرم  
از همت بعین گدائی توانگرم  
در انتظار آنکه در آئی تو از درم  
چشمم بسان حلقه شب و روز بردار است  
تا چند مرغ جان بقیس نال و پرزند  
هر لحظه نقش تازه و رنگ دگر زند  
تا کی گل از وصال تو آخربسر زند  
خورشید اگر مقابل روی تو سرزند  
روشن شود بخلق که از ذره کمتر است  
تا جلوه جمال تو از بهر سر نوشت  
روز ازل نمود تجلی بخوب و زشت

آن يك طريق كعبه گرفت و يكي كنشست هر كس كه ديد قدر ترا گفت در بهشت  
آن باغ دلگشااست كه اينش صنوبر است

تا پي بباغ عارض تو برده است خلد چشمش بانتظار تو اندر ره است خلد  
با آنكه نور چشم گدا و شه است خلد از گاشن وصال تو يك غنچه است خلد  
وز باده جلال تو يك قطره كوثر است

روزي كه مرغ جان پرد از آشيان تن جا در بهشت قرب تو جويد نه در چمن  
(صامت) مخوان حديث جنان را بگوش من واعظ ديگر ز درضه رضوان مكن سخن  
مار اوصال دوست ز فردوس خوشتر است

( وله )

يارب نظري كن بمن و چشم پر آبم كز بيم مكافات تو اندر تب و تابم  
اما كرمت برده زد دل خوف عذابم چندان بسر كوي خرابات خرابم  
كاسوده ز اندیشه فرداي حسابم

تا دام عطاي تو بود بر سر راهم گربنده فرمانم و گر روي سياهم  
هرگز نبود جانب اعمال نگاهم گر كار تو فضلست چه پرواز گناهم  
ور شغل تو عدل است چه حاصل بشوالم

چون من بيدان جامه تزوير نپوشم آزار دلي ندهم و زهدى نفروشم  
الا به ره دوستى دوست نكوشم افسانه دوزخ همه باد است بگوشم  
من ز آتش هجران تو در عين عذابم

هر چند مرا فقر بسر حد كمال است دستم بكسى باز كى از بهر سؤالست  
خاطر زبى وصل تو سر گرم خيالست آه سحر و اشك شبنم شاهد حالست  
كز ياد رخ و زلف تو در آتش و آبم

نا يافتم از بى خبرى راحت جان را كندم ز بدن پيرهن شك و گمان را  
انداختم از سر هوس كون و مكان را نخجير نمودم همه شيران جهان را  
تا آهوى چشمت سك خود كرد خطابم

( ج ۲۰ )

پن داشتيم اول كه ز بون كرد مرا عشق چون يافتم از خویش برون كردم را عشق  
فارغ ز غم رنك و فسون كردم را عشق سر سلسله اهل جنون كردم را عشق  
تا برد مرا سلسله موى تو تابم

روزي كه دلم جلوه خوبان جهان ديد ز آن جلوه عيان پر تو آن روى نهان ديد  
آن را كه نظر در طلبش بود همان ديد گفتم كه بشب چشمه خورشيد توان ديد  
گفت اربگشايند شبى بند نقابم

اى پيش رو مردم آزاد فروغى بنياد محبت ز تو آباد فروغى  
جسته ز تو (صامت) ره ارشاد فروغى از تنگى دل هر چه زد دم داد فروغى  
يكبار نداد آن مه بى باك جوابم

« ايضاً »

بسر كوى تو با حال تباه آمده ايم زبى دعوى عشق تو گواه آمده ايم  
همچو سياره بدنباله ماه آمده ايم مابدين در نه بى حشمت و جاه آمده ايم  
از بد حادثه اينجا پناه آمده ايم

قلم صنع چه سر مشق جمال تو نوشت سكه زد صيرفى حسن تو در دير و كنشست  
بسوى ديدن باغ رخت ايحور سرشت سبزه خط تو ديديم و ز بستان بهشت  
بطلبكارى آن مهر گياه آمده ايم

هوس گندم خال لبث اى عيسى دم رونق منزل ما را بجنان زد بر هم  
بار كرديم سوى ملك جهان با آدم رهرو منزل عشقيم و ز سر حد عدم  
تا با قليم وجود اينهمه راه آمده ايم

اى قدت فتنه دل خنده تو رهزن دين سرو گلزار وفا ماه ختا غيرت چين  
برده شرم ز رخسار بر انداز و بين باچنين گنج كه شد خازن و روح الامين  
بگدايى بدر خانه شاه آمده ايم

بيجهت نيست كه ابروى كجست از چپ و راست چو مه نو بر اهل نظر انگشت نماست  
حل اين مسئله از مصحف رويت پيدااست لنگر حالم تو ايكشتمى توفيق كجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم  
 خلق از عاقل و دیوانه و مست و هشیار  
 بکمانخانه ابروی تو گردید دچار  
 تا شوند از نظر مرحمت بر خوردار  
 آبرو میرود ای ابر خطا پوش بیار  
 که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم  
 زهدا دعوی زهدار کنی از بهر خدا  
 بدنه از صیقل اخلاق دل خویش صفا  
 تا چو (صامت) نشوی شیفته روی وریا  
 حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما  
 از بی قافله با آتش و آه آمده ایم  
 و له علیه الرحمه  
 آنرا که داده مرگ برات امان کجاست  
 ایدل وفا وعهد بدور زمان کجاست  
 جمشید کوسکندر گیتی ستان کجاست  
 یاران و دوستان تو بیر جوان کجاست  
 آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست  
 هر جا گذر کنی قدم اندر سر قدم  
 از ترک و روم و تازی و از دیلم و عجم  
 شاهان و خسروان همه خوابیده رویم  
 تاج قباد و افسر دارا و تخت جم  
 طبل سکندر و علم کاویان کجاست  
 دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش  
 مرغی چنین ترانه که ای صاحبان هوش  
 کو کوب شهنشهی و دور داریوش  
 این بانگ از منار سکندر رسد بگوش  
 دارا چه شد سکندر گیتی ستان کجاست  
 ای بس شهان که با همه سعی و اهتمام  
 میخواستند کار جهانشان شود بکام  
 رفتند و نیست از همه اصلا نشان و نام  
 و اگر کرده پیش طاق مدائن دهان مدام  
 فریاد میکند که انوشیروان کجاست  
 تا کی کنی عمارت و صحن و سرا بلند  
 دیوار باغ و باغچه دل گشا بلند  
 خواهی شدن بدار فنا تا کجا بلند  
 گردد ز گنبد هرمان اینصدا بلند  
 آنکوننا نهاد مرا در جهان کجاست  
 آنکس که خاک آدم خاکسار شده است  
 تخم نهال و هستی ذرات کشته است

بنیاد جمله را بفنا باز هشته است  
 بر کنج خشت قصر خورنق نوشته است  
 لقمان و آن درویه صف چاکران کجاست  
 گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد  
 اوضاع دهر عاریه ات از نظر فتد  
 سودای ملک و مال جهانت ز سر فتد  
 ایدل رخت بملک نشابور اگر فتد  
 آنجا سؤال کن که الب ارسلان کجاست  
 شیرین مکن ز شیرۀ حرص و هوس گلو  
 بردار از امانی و آمال و آرزو  
 وز رفتگان نهایت رفتار خود بجو  
 گر بگذری بدخمه سلجوقیان بگو  
 سنجر چگونه گشت و ملکشاهیان کجاست  
 مهلت اگر دهند تورا تا بنفخ صور  
 آخر بود مقام تو در تخته گاه گور  
 (صامت) بفکر توشه کم باش و راه دور  
 فرداست بلبلان همه با صد فغان و شور  
 خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست

( ایضا )

ایدل غمگین تورا باشادی دوران چکار  
 صید شمشیر اجل را باب خندان چکار  
 مشت خاکی را بکبر و کینه و طغیان چکار  
 واله و آشفته را با کفر و با ایمان چکار  
 مردم دیوانه را با شهنه و سلطان چکار  
 مردمی بر شیشه قلب ضعیفان چند سنک  
 کار را از بهر دنیا کرده بر خویش تنک  
 میبری تا کی بخون مردمان از ظلم چنک  
 هر که در بحر عمیق افتاده در کام نهنک  
 دیگرش با کار نوح و صدمه طوفان چکار  
 از سر پی افسر خود دور کن تاج غرور  
 تا نگریدی پامال خلق محشر همچو مور  
 تا توانی با خدا شو آشنا ز ابلیس دور  
 زاهدان را چشم بر فردوس و حور است قصور  
 عاشقان را با بهشت و کوثر و غلمان چکار  
 نیمه شب از بستر غفلت گهی بردار سر  
 عذر خواهی کن ز جرم خود بنزد دادگر  
 تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه گر  
 بلبلان گر ز دل گویند با گل در سحر  
 بوم را با ارغوان و نرگس خندان چکار

ای در آغوش عروس چهل روز شب بخواب  
میکنی تا کی ز ظلم خود دل مردم کباب  
یامبر مال کسان را یانما فکر جواب  
هر که در فکر قیامت باشد و یوم و حساب  
کلا او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار

ایخوشا آنانکه پیش لطمه چو گان عشق  
جان چو صامت باختند اندر سر پیمان عشق  
پای افشانند ندخوش مردانه در میدان عشق  
سعید یا تا چند گوئی در دیدرمان عشق  
کشتگان دوست را با در دو بادرمان چکار

## وله ایضا

روزیکه پا بعالم پر غم گذاشتیم  
آخر هر آنچه گشت فراهم گذاشتیم  
امید بر ذخیره درهم گماشتیم  
رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم  
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

هر گز نداشتیم ز رفتن بخود گمان  
و آنکه تمام را بنهادیم رایگان  
بردیم رنجها ز پی گنج شایگان  
قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان  
این منزل خراب مسلم گذاشتیم

شد صرف در هوا وهوس روز گارما  
ناگه برید دست ز دامان مدعا  
غافل ز بیک مرگ که میآید از قفا  
چرخ زمانه چون نکند با کسی وفا  
دست از شمار این درم کم گذاشتیم

کشتیم هر چه تخم در ایندشت هولناک  
رفتیم با دلی ز غم دهر چاک چاک  
آخر نمر نداشت بجز میوه هلاک  
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک  
موی سیاه را که بهمانم گذاشتیم

نشگفت خاطر از هوس بوستان و باغ  
گفتی که باد بود اجل عمر ما چراغ  
ما را ز کیف جام جهان تر نشد دماغ  
ما مرد دل شکسته و چندین هزار داغ  
جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

اندام ما ندیده بخود برک خرمی  
(صامت) چو این بود نمر عمر آدمی  
نشینده زخم سینه دل بوی مرهمی  
بردیم چون فغانی از این انجمن غمی  
عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم

## « وله »

ایکه نموده ترك سر بهر کلاه سروی  
می نرسد بسروری هیچ سری بسر سری  
بیهده هیچکس نشد شحنه شهر مهتری  
با ملك ار ترا بسر هست هوای همسری  
ترك نما زجان و دل شیوه نفس پروری

جغد صفت نشسته فی خوش بخرا به بدن  
بسته فی آشیانه را سخت بشاخسار تن  
دره تست منتظر دیده مردم وطن  
خیز و ز شهر اغیا خیمه بملك فقر زن

تا بسپهر بر کشی ماهچه توانگری

ره نبری بمنزلی تا نکنی سفر ز خود  
میطلبی ز گهری از دگری خبر ز خود  
اواهی اگر که خویش را جوی تور اهر بر ز خود  
ساغر بزم بیخودی در کش و در گذر ز خود  
تا کندت به آسمان ماه دو هفته ساغری

طی طریق بندگی نیست بلشکر و سیه  
در سر لشکر و سپه عمر چه میکنی تبه  
جانب هم رهان خود از چه نمیکنی نگه  
منزل یار را بود وادی نفس نیمره  
کی برسی بیار خود گر که ز خویش نگذری

نوبت خسروی زند چرخ به آشیان تو  
از فلك و ملك بسی آمده پاسبان تو  
بندۀ نفس میشود کو نکشد کمان تو  
با همه کبر و سر کشی هست ز چاکران تو  
آنکه تو بسته فی کمر بردار و بچاکری

باغ و بهشت راعجب مفت زد دست هشته فی  
از سر خانمانت از بیخبری گذشته فی  
گرد حریم قرب حق يك نفسی نگشته فی  
ایکه ز پست فطرتی مر کب دیو گشته فی  
کوش که با فلك زنی طنطنۀ برابری

گرد حلاوت جهان هرزه مگر د چون مگس  
محتسب حساب خود باش و بدر خود برس  
کوس رحیل کاروان بشنو و ناله جرس  
توشۀ راه خویش کن تا نگرفته راه پس  
عاریه های خویش را از تو سپهر چنبری

دور نمیکنی چرا ساغر بیهشی ز لب؟  
طالب راحتی اگر منزل عافیت طلب  
زاد معاد خویش کن دانه اشک نیمه شب  
قافله وقت و صبح دم رفت و تو مانده عقب

بر سر راه منتظر راهزنان لشگری

لوح ضمیر خویش کن صاف ز نقش مهر و کین پند طیب گوش کن پس بشفای او بین  
به بودت ز درد دان شور شراب درد دین تن بر هیست بش سمین گرت فناش در کمین

از پی قوت خصم خود این بره را چه پروری

تیر تفافل امل تا بکمان تو بود طعم طعام خود سری تا بدهان تو بود  
چون بره می توفی المثل گرت شبان تو بود نفس هوا پرست تو دشمن جان تو بود

بیهوده ظن دشمنی بردگران چرا بری

عمر عزیز تو تلف در سر روز گارشد دست امید کوتاه و پای طلب فکار تو  
قافله رفت (صامتاً) خیز که وقت بارشد هر که بدیدم او حدی رهرو کوی یارشد

از همه مانده می بجا خود مگر از که کمتری



بِسْمِهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

(جلد هشتم)

از افکار صامت برو جردی رحمة الله عليه



# (( كتاب النصايح والتنبیه ))

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترکیب بند - بند اول

از دور زمان دلم کباب است	بشنو که عجب پر انقلاب است
این نقش و نگار خوش که بینی	نقشی است که پایه اش بر آب است
ای تشنه چشمه سار رحمت	برگرد که آب نه سر آب است
پرواز بده همای همت	زین جیفه که طعمه کلاب است
یاران دیار بار بستند	برخیز کنون نه جای خواب است
بشتاب بشوی کوی معنی	تا مرکب عمر در شتاب است
چند از پی جمع کردن مال	بر گردنت از طمع طناب است
دوران جهان چو موج دریاست	در وی تن آدمی حباب است
نی نی بود او چه خانه مور	این خانه بشبمی خراب است

تفصیل زمانه و بیاتش

دیباچه و ختم این کتاب است

بسیار دوندگان دویدند  
 پس مرغ دل از برای این صید  
 زین باغ بسی گذشت گلچین  
 بس سبز خطان که زیر اینخاک  
 پس خاک شدند و بعد صد سال  
 بس آهوی جان که اندرین دشت  
 بس طفل کزین عجز مادر  
 جز زهر اجل نداشت طعمی  
 عالم همه گرگدا و گر شاه  
 گو طبل رحیل خود بکوبند

کاین مهلکه خوابگاه شیر است  
 شیری که به آدمی دلیر است  
 « بند سوم »

این مرحله خوفناک و دور است  
 تاریک شبست و راه تاریک  
 دزدیست اجل که گاه و بیگاه  
 لشکر شکنی بود که تنها  
 شیرینی روزگار تلخ است  
 از یک سر پا غبار راه است  
 دنیا طلبی. شعار کردن  
 فرزاندگی از کسی طلب کن  
 آبادی کاخ و تن چه حاصل  
 راحت بجهان بکس ندادند

زاد سفری تو را ضرور است  
 ایوای برهروی که کور است  
 در بردن نقد جان جسور است  
 برهمزن جیش سلم و تور است  
 تا چشم بد زمانه شور است  
 این کاسه سر که پر غرور است  
 دیوانگی است کی شعور است  
 کز کسوت کائنات دور است  
 کومسکن ماد و ملک مور است  
 تو میطلبی مگر بزور است

اینجا زر و زور را بها نیست  
 این فکر محال خوش نمایست

## بند چهارم

تا کی غم روز گار داری؟  
 از یاد محبت زر و سیم  
 ای مست شراب خود پسندی  
 اندر سر این پل شکسته  
 آخر بکدام فضل و رتبت  
 ای صید اجل چنان دریندشت  
 بجهان زجهان سمنند همت  
 بگشا سوی کاروا این حی  
 رفتند و تو همچنان بخوابی  
 با دست تپی زهی خجالت

اینگونه طریق زندگی نیست

هر گز که نشان زندگی نیست

## بند پنجم

دنیای دنی وفا نکرده  
 هر کام که بود ناروا کرد  
 آکو جمعیتی که آخر الامر  
 این کهنه طیب عاقبت سوز  
 يك لحظه در این الم سرادست  
 کو يك دل خرمی که در روی  
 تا تیو فناست در کمانش

خلق بجز جفا نکرده  
 کامی ز کسی روا نکرده  
 از یکدگرش جدا نکرده  
 دردی ز کسی روا نکرده  
 از دامن کس رها نکرده  
 اسباب عزا پیا نکرده؟  
 بیگانه و آشنا نکرده

گردشمن خود بود و گردوست  
هر نفس که کشته است و ازوی  
هرگز ز کسی حیا نکرده  
کس دعوی خونبها نکرده

تا ابلق چرخ زیر زین است  
سر تا سر کار او چتین است  
«بند ششم»

صاحب نظری که ارجمند است  
بر قبر گذشتگان گذشتن  
بنگر که جدا چگونه از هم  
پس گوش بدار و بین زهر بند  
کی غزوه دوستان شما را  
جوئید چگونه استراحت  
زهر است بجام دهر او را  
بر خنده این عجوزه مکار  
تا کی بهوای مال و اموال  
در بند علایقات دنیا  
گر گوش بقول ما نداری  
پروا ز خدا چرا نداری  
«بند هفتم»

روزی که جهان بکام ما بود  
در چهره دل عروس غفلت  
پیوسته می محبت دهر  
هر لحظه به پیشگاه خدمت  
صف بسته ز سرکشان دو صد صف  
بس جم خدم و ملک حشمها  
آهوی زمانه رام ما بود  
همخواه صبح و شام ما بود  
مانند شما بجام ما بود  
زین کمری غلام ما بود  
در بارگه سلام ما بود  
در سایه احتشام ما بود

نوبت زن چرخ کوس دولت  
بگشودن عقده های مشکل  
هر دم که زدی بنام ما بود  
در عهده اهتمام ما بود  
چون مرغ به آب و دانه مشغول  
غافل ز اجل که دام ما بود

چون (صامت) از این جهان پرشور  
رفتیم و شدیم ساکن گور

### فی الموعظه

داد دوشینه مرا هاتف عیبی آواز  
کای بزندان تن و طالب خلوتگه زار  
چه قصیر است ترا همت و آمال دراز  
تا بود بسته در مرک و در رحمت باز

حیرتم کز چه بسیج ره عقبی نکنی  
فکر امروزی و اندیشه فردا نکنی

ای هما صعوه صفت چند اسیر قفسی  
هردمی آرزوی دردل و در سر هوسی  
سر زبالین هوس باز نگیری نفسی  
ترسم از این همه بار بمنزل نرسی  
تا تو در کشور تن ترک تمنا نکنی

بعثت در صف مردان جهان جا نکنی

ای توانگر که تورا فکر تهیدستی نیست  
شام این دار فنا را سحر هستی نیست  
شجر عمر تورا جز ثمر پستی نیست  
این می حب جهان قابل بد مستی نیست  
که تو در عاقبت خود نظری وانکنی  
میرود قافلۀ عمر و تماشا نکنی

حیف از این عمر گرانمایه که نشناخته  
قدر او را و چنین هفت ز کف باخته  
تیر تدبیر بصید تن خود آخته  
مرک را مصدر افسانه خود ساخته  
مگر از سرزنش غیر تو پروا نکنی  
که دوا داری و این درد مداوا نکنی

میکنی دعوی دانائی و این است عجیب  
که تو را داده چنین شعبده دهر فریب

او فکنده است بدینسان ز فراز بنشیب      گرشوی باخبر از وحشت ایندشت مهیب  
 لب در این بایه اصلا بسخن وانکنی  
 بخدا هیچ دگر خنده بیجا نکنی  
 آنچهان بایدت از عجز سر افکنده کنی      کز تواضع همه ابنای جهان بنده کنی  
 بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی      ایکه بر حال ضعیفان جهان خنده کنی  
 ز چه در آینه خویش تماشا نکنی  
 سخت بازال جهان طرح وفا ریخته      در شهواری و با خاک در آمیخته  
 خاک برفرق ز غریب عمل بیخته      با جهان این سرو کاری که تو انگیخته  
 هست معلوم که درک سخن ما نکنی  
 گذر از خاک سوی عالم بالا نکنی  
 تا توانی بکسی تهمت بیپوده میند      آنچه بر خود نپسندی بکسی هم مپسند  
 بر تعجب بتبسم مشو و هرزه مخند      تا شود نام نکوی تو در آفاق بلند  
 تا ز تلخی چو صدف صبر بدریا نکنی  
 سینه خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی  
 سر بز انوی غمت چند پی بود و نبود      چون بود تو نابود از این بود چسود  
 گیرم اندر همه عمر آنچه نبودت همه بود      باید آن گونه بسر برد در اقلیم وجود  
 که گم اندردم رفتن سرت از بانکنی  
 نظر حسرت خود گرم بدنیا نکنی  
 تا اسیر من و مائی ز سعادت دوری      ز وصال همه یاران وطن مهجوری  
 با همه ما و منت طعمه مار و موری      من ندانم بچه امید چنین مغروری  
 که تو با خلق خدا هیچ مدارا نکنی  
 خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی  
 همنشینان تو در خاک سیه خوابیدند      پای امید بدامان کفن پیچیدند

هر چه بادست بکشتند همان را چیدند      همچو (صامت) نمر کشته خود را دیدند  
 تو ز صورت گذری از چه بمعنی نکنی  
 جای در چرخ چهارم چو مسیحا نکنی  
 وله فی النصیحه  
 دلم ز خلق جهان و جهان ملال گرفت      شبی بیستر خوابم چنین خیال گرفت  
 که مهر عمر دگر روی در زوال گرفت      گرفتم آنکه کنون مرغ روح بال گرفت  
 بقبر رفتم و منکر ز من سؤال گرفت  
 که ای بخوان جهان گشته مدتی مهمان      بما ز بیش و کم این سفر نما تو عیان  
 مساز نیک و بد خویش را ز ما پنهان      متاع جان و تنت را چه گشت سودو زیان  
 تو را چه دست از این جمع ملک و مال گرفت  
 هزار سال بیباغ جهان وطن کردی      ز جهل این تن خاکی بناز پروردی  
 چو خواستی سوی شهر و دیار برگردی      برای اهل وطن ارمغان چه آوردی؟  
 تو را چه بهره ز عمر این هزار سال گرفت  
 عجب ز جام جهان جمله مست و مدهوشیم      بدین عجز مفتن چه خوش هم آغوشیم  
 تمام عمر پی جمع مال میکوشیم      اجل بخنده و ما گرم خواب خرکوشیم  
 عنان زاد تو این کهنه پیر زال گرفت  
 بصبح حشر که شام فنا بسر آید      خدا ز نیک و بد از ما سؤال فرماید  
 در بهشت و جهنم بخلق بگشاید      در آن مقام چرا دامن کفن باید  
 پیش روی خود از روی انفعال گرفت  
 عجز دهر بسی کشت همچو ما شوهر      اگر نصیحت من می نیایدت باور  
 دمی که از می وصلش دماغ سازی تر      بهوش باش در آن عین مستی و بنگر  
 بخاک کیست که جام می از سفال گرفت  
 نشسته اند عتید و رقیب در همه کام      ز نامه عمل ما گرفته بسر کف دام  
 رقم کنند ز نیک و بد و حلال و حرام      تو را خیال رسد بود و خورد و گشت تمام

هر آنکه مال یتیمان بخود حلال گرفت

شنیده ام که بسی خسروان با تدبیر  
برای آنکه شود ملک دیگران تسخیر  
بکام دل چو نشنستند بر فراز سریر  
کلاهشان بزبان بود باندیم و وزیر

اجل رسید و گلویشان در آن محال گرفت

بروز حشر تور را گر جحیم مسکن شد  
چرا زبان تو (صامت) ز بیم الکن شد  
بسوزی اربنتت از حدید جوشن شد  
زهول حادثه هر دو کون ایمن شد

هر آنکه دامن حب علی و آل گرفت

« وله فی النصیحة »

گوش کن ای مست غفلت تا که هشیارت کنم  
شربتی از داروی اسرار در کات کنم  
تابکی در خواب خواهی ماند بیدارت کنم  
تا علاج خستگی از طبع بیمارت کنم

پیشتر از آنکه صید چنگل دوران شوی

همره ضحاک نفس اندر چه زندان شوی

اولا کبر و تکبر را ز دامن پاک کن  
جامه منت بتیغ بی نیازی چاک کن  
پس بفرق شهوت و عجب و تمنا خاک کن  
روح قدسی شو چو عیسی جای در افلاک کن

پیش از آن کاندر سردار ملامت جا کنی

طعنه مخلوق را بر گوش جان اصفا کنی

ای برادر از جهان و اهل او بیگانه باش  
شمع وحدت را چه میجویی برو پروانه باش  
گنج هستی را اگر خواهی برو دیوانه باش  
نه که بر هر طرف دامن چنگزن چون شانه باش

زانکه اندر مردم دنیا وفائی نیست نیست

آشنائی را رها کن آشنائی نیست نیست

گوهر مقصود از دریا بجونز یار گین  
چوب از تقوی و انبان از توکل بر گزین  
اغنیار این چو قارون غرق در زیر زمین  
نی بمانند گدایان بر در درها نشین

جان من هر کسکه گول نفس شیطان خورد

هر که هم گوی سعادت را ز میدان برد برد

راحت ار خواهی قرین صحبت نادان مشو  
رحمت ار خواهی دخیل کثرت عصیان مشو  
عزت ار جوئی رهین منت دونان مشو  
زین سه فعل اول حذر کن عاقبت گریبان مشو

چون نمیترسی ز خود بین نی ز کس تقصیر را

چاره خود کن رها کن دامن تقدیر را

پیشتر از ماهم آخر روزگاری بوده است  
مفلس و بیقدر و شاه و شهر یاری بوده است  
سال و ماه هفته و لیل و نهاری بوده است  
بستر خاکی و تخت زرنگاری بوده است

ای برادر افسر دارا و جام جم چه شد

جیش سلم و تور کو آن بهمن و رستم چه شد

زیر این کاس مقرنس هیچ دل خرم نشد  
هیچکس را عاقبت جا جز ب خاک غم نشد  
هیچوقت این خاک سیر از زاده آدم نشد  
ذره از نور ماه و پرتو خور کم نشد

آنکه گردد مبتلای دوزخ حرمان توئی

بی نصیب از هر دو عالم صاحب خسران توئی

تاکی از نقد غنیمت سرفرازی میکنی  
بر گدایان در خود ترکتازی میکنی  
فخر بر خلق جهان از بی نیازی میکنی  
خاک عالم بر سرتو خاک بازی میکنی

اینهمه عمر طوالت را هلا کی بیش نیست

اینهمه سیم و زرت را مشت خاکی بیش نیست

گر بحکمت و بر عرفان میشدی تدبیر مرک  
یاز سقراط و فلاطون میشدی تاخیر مرک  
کی شدی فرمود یوس آونک در زنجیر مرک  
تا ابد لقمان نبودی طعمه شمشیر مرک

ای برادر درد روز مرک را نبود علاج

شربت و پاشویه و منضج ندارد احتیاج

پس بیا و تخم نیکی در درون دل بکار  
جیفه دنیا همان با اهل دنیا واگذار  
آنچنان تخمی که گردد سبز در فصل بهار  
دولت جاوید و فضل سرمدی کن اختیار

سر بر آر از بستر غفلت که کار از دست رفت

وقت را فرصت شمرهان روز کار از دست رفت

تغم نیکی چیست اولیسر و سامان شدن دوم از رخت فضیحت پا و سرعریان شدی  
سوم از آزار مردم ایمن و ترسان شدن چارم از خوف عمل هر نیمشب گریان شدن

چار رکن دین خود زین چار بند آباد کن

خوبش را از طاعت حرص و هوی آزاد کن

این شنیدم که روز حشر با آن التهاب شخص عاصی در حضور آید چو از بهر حساب

نامه اعمال خود بیند چو خالی از ثواب لال گردد در حضور کرد گار اندر جواب

اشک خجلت را روان از دیده بردامان کند

پشت بر فردوس اعلی روی در نیران کند

آن زمان آید ندا از مصدر عز و جلال مبروی اندر کجا ای بنده با رنج و ملال  
عرض خواهد کرد عاصی در حضور لایزال چون مرا در حضرت تو نیست تاب انفعال

عاصیم لایق به آتش سوی نیران میروم

نی بجز از انفعال جرم و عصیان میروم

با یک اقرار زبانی از چنان هول شدید قفل نو میدی اذرا لطف حق گردد کلید  
مژده رحمت رساند از خدا بروی نوید آری آری نا امید را بود دروی امید

ایخوش آن دم (صامتاً) کز لطف خلاق مبین

بشنویم آواز ( طبتم فاد خلوها خالدین )

( وله ایضا )

ز دولت نخل امید کسی گر بار و رگردد بیاید با ضعیفانش محبت بیشتر گردد

بآب تلخ سازد چون صدف کان گهر گردد تراگر کشتی تن خواهی از غم بیخطر گردد

مده آزار دلریشان که بینم درد سر گردد

همه روی زمین ملک تو شد دیگر چه میخواهی بجز طبل نفیر و زینت و افسر چه میخواهی

بغیر از حشمت و اسباب و سیم و زر چه میخواهی

ز خون این ضعیفان ستم پرور چه میخواهی

نمیترسی که روزی روی دولت از تو بر کرد

بهازوی یلی گیری ز سر گر افسر دارا چو فرعون ار نمائی ادعای ربکم اعلی  
پروا در حق گذاری نیست پای عدل تو بر جا ستون خیمه ات گر بگذرد زین گنبد خضرا

بیک آه سحر گاهی همه زیر وزبر گردد

تورا گفتند سلطان یعنی ای سلطان عدالتکن تورا خواندند عادل پس ز مظلوم بان حمایتکن

ترا گویند راعی پس رعیت را حمایتکن نگفتندت که بر بالین راحت استراحت کن

بود سلطان کسی کز زیر دستان با خیر گردد

شبی هرگز گدائیرا بخوان خود نمیخوانی نمی بخشی بیک سائل بهای لقمه نانی

بجوزا گر نوید حاصلت از تخم میزانی شوی شاکی زدست کردگار اما نمیدانی

که آن قحط هروت باعث قطع ممر گردد

دمی ای تابع حرص و هوا از خویش یاد آور خیال جمعی ارداری ممکن در جمع سیم و وزر

چه خواهی کرد در میزان عدل حضرت داور تورا کاه روز در خاطر نباشد خوف از محشر

گناه کیست در فردا تو را جا در سقر گردد

اگر بارامل هارا زدوش خویش بر داری طمع از آرزوی نفس دور اندیش برداری

دل از شیطانی ابلیس کافر کیش برداری توانی لشگر اندوه را از پیش برداری

گر عالم بر تو از سوراخ سوزن تنگتر گردد

بشمشیر طمع خون تمام خلق میریزی نیندیشی ز برق کیفر آه سحر خیزی

بشمیر درون خویشتن با خلق بستیزی زنان شبیه ناکت در جهان چون نیست برهیزی

مبین از چشم کوکب گر دعایت بی اثر گردد

خدا یا بندگانت را بظل لطف راهی ده ز غوغای قیامت در جوار خود پناهی ده

بما از اینمه غفلت زبان عذر خواهی ده (بصامت) از ره الطاف تخفیف گناهی ده

بر آن درگه نیاید کس که تا نوید بر گردد

وله ایضا

له تنها سیرم از مالم که عالم هم نمیخواهم پی راحت می عشرت ز جام جم نمیخواهم

نن شادان لب خندان دل خرم نمیخواهم شب هجران بغیر از بیکسی همدم نمیخواهم

کسیرا همنشین خویشتن یکدم نمیخواهم

نمیباشد بما آوارگان تاج و کمر لازم ندارد خاکسار در بدر افسر بسر لازم  
نباشد فانی بالله را گنج و گهر لازم ندارد کشته شمشرالفت نوحه گر لازم

بمرك خویشتن هم مجلس ماتم نمیخواهم

از این گلزار ناکامی گل عشرت نمی بویم نمیخواهم که باشد زرد از راه طمع رویم  
بسازم یا بسوزم درد دل با کس نمیگویم سبکباری همان از آمدورفت جهانجویم

چو من عور آمدم بار کفن را هم نمیخواهم

چرا بادیده روشن شوم در چاه غفلت گم ستاده کشتی عقل من و من غرقه در قلزم  
باصطبل طبیعت چون بهایم چند کوبم سم چنان زخم زبانه دیده ام از الفت مردم

که بعد خویش الفت از بنی آدم نمیخواهم

یکی سر از غنیمت سرگران برسیم و زرد دارد یکی در گنج عزلت نیمه خشتی زیر سردارد  
کدامین عاقبت تا شاهد عزت ببر دارد سواد عشرت و راحت ره و رسم دگر دارد

نهال درد داغم میوه جز غم نمیخواهم

گل توحید گلزار تجرد کرد هر کس بو فخر و اهدرفت آب الفتش باغیر در یکجو  
اگر با کس نمیجو شمش نخواند کس مراد بخو نگویم حرفی از لا و نعم با هیچ کس زانرو

که از خود خاطر فرخنده یا درهم نمیخواهم

ز بس از خود ستائیهها کشیدم ذلت و خواری بدوش خود ز ماومن گرفتم بار بیزاری  
نهادم پای گمنامی باقلیم سبکباری حریم آنقدر اندر جهان صامت بغمم خوی

که روزی غیر غم از سفره عالم نمیخواهم

(وله)

دوش با جسمی پر از اندوه جانی بر ملال بر گزیدم خلوت دل چون برون از قیل و قال  
ناگهان شد مرغ روحم همره کبک خیال سوی معراج تفکر هر دو بگشودند بال

وه چه معراجی که در يك پله اش بس ماه و سال

پر زنان باشی و بر خود عجز را مصدر کنی

خیل و سیل روزگار و حب دنیا یکطرف جیش عیش و عشرت و راه تمنا یکطرف  
فکر و ذکر مهوشان خوب و زیبا یکطرف حرف صرف و نحو و اشکال و معما یکطرف

یاد زاد و خوف و بیم راه عقبی یکطرف

گفتم ای دل درس غفلت تا بکی از بر کنی

جهد کن داری بکف تا خود زمام اختیار یوسف خود را ازین چاه هوسناکی بر آر  
بر بصر عزت و بنشان بتخت افتخار این زلیخای جهان زالست و زشت و نابکار

عصمت جانرا ز تکلیفات ادشو پرده دار

تا که جا در قاف قرب حضرت داور کنی

سعی تاکی بهر جمع مال دنیا میکنی آتش سوزان برای خود تمنا میکنی

نقد عمر خویشرا با جهل سودا میکنی خویشرا در روز محشر خوار و سوا میکنی

از برای توبه هی امروز و فردا میکنی

وای بر حال تو چون جاد در صف محشر کنی

نکته ها دارد مسلمانی بحق ذوالمنن روعبت نام مسلمانی منه بر خویشتن  
خود بنده انصاف آخر کی روا بدجان من توبکنج راحت و انواع نعمت مقترن

خانه همسایه ات از فقر چون بیت الحزن

هر چه اوزاری کند تو گوش خود را کر کنی

ای بسا کافر که اندر وقت مردن خوب مرد وی بسا مسلم که اندر عین زشتی جان سپرد

نصف نانی داشت آن کافر ولی تنها خورد و آن مسلمان پنجه انفاق و بذل خود فشرد

این بجز راحت ندید و آن بجز حسرت نبرد

حیف نبود ای مسلمان خویش را کافر کنی

من نمیگویم گدا را کن غنی خود را فقیر یا که او را از فتوت کن عزیز و خود اسیر

گاهگاهی عنراو در زیر دستی در پذیر گاهگاهی گرزبا افتاد او را دستگیر

تا سعادت دردم رفتن تورا باشد بشیر

سرارحم ترحم از حق آن زمان باور کنی

داری از سائل دریغ از لقمه نان خویشتن پس بدو مفروش باد عزوشان خویشتن  
باز دار از طعنه اش طعن زبان خویشتن گر بباد ظلم دادی آشیان خویشتن

یا نمیرسی ز عرض خویش و جان خویشتن

پس چه خاکی در میان گور خود بر سر کنی

ایکه سقف آشیان را تا ثریا میبری پایه دیوار هستی را بدریا منبری

خود بین امروز تا آخر بفردا میبری چند مال مردمان را بی محابا میبری

کی بغیر یک کفن با خود زد دنیا میبری

گر مسخر هفت کشور را چه اسکندر کنی

کو کسانیرا که زیب و وزینت و فر داشتند حشمت جاه و جلال و اسب و استر داشتند

تخت و تاج و ملک و مال و گنج و گوهر داشتند باغ و بوستان قصر و ایوان کاخ ششدر داشتند

فرش دیبا رخت کمخا بالش پر داشتند

خاک ایشان را تو اکنون خشت بام و در کنی

کو کیومرث چه شد طهمورث و هوشنگ و جم شد کجا ضحاک و افریدون شه صاحب علم

سلم و تور و ایرج و بوذر منوچهر دژم کو پشنک و بهمن و اسفندیار و زادش

کو سلاطین عرب کوشهر یاران عجم

جان ایشانرا تو قصر و مسکن و منظر کنی

الغرض اموال دنیا را دو خسران بیش نیست مرد منعم هیچ وقتی فارغ از تشویش نیست

در جهان از خوف سلطان نوش او بینیش نیست در قیامت ایمن از خوف حساب خویش نیست

ترس و بیمی زین دو جان در دل درویش نیست

ای توانگر فخر تا کی بهر سیم و زر کنی

حق تو را دست طلب پای توانا داده است عقل دانا فهم برنا چشم بینا داده است

دیده و هوش و تمیؤ و درک معنی داده است در تصرف ملک تن را بر تو یکجا داده است

دیده روشن بکسب دین و دنیا داده است

تا تمیز نیک و بد ادراک خیر و شر کنی

گوئیا از راه دور خویش غافل گشته گشته از حق گریزان محو باطل گشته

بشت از پیری خمیده باز جاهل گشته در ره توفیق و طاعت کندو کاهل گشته

ناگهان با مرگ بی فرصت مقابل گشته

کز پشیمانی در آندم چشم حسرت تر کنی

(صامتا) از کید دنیای دنی هشیار باش بس بود خواب گران رواند کی بیدار باش

بهر تحصیل سعادت روز و شب در کار باش جوئی از عزت بنزد اهل دنیا خوار باش

خاکساری پیشه کن از ماومن بیزار باش

تا بمحشر خلعت و ارستگی در بر کنی

### موعظه - بند اول

از قضا روزی مرا شد سوی قبرستان گذار دیدم اندر خواب حسرت خفتگان بیشمار

گلشنی اما ز تاراج فنا اندر خزان گلستانی خوش ولی پژمرده اندر نو بهار

هر طرف زیبا رخی شمشاد قد عناب لب روبرخاک افتاده از تیغ اجل بی برک و بار

تازه دامادان شبستان عدم را کرده فروش در گذار نو عروسان باز چشم انتظار

نوعروسان گشته هم آغوش با داماد مرگ خال بر اعضا ز مور و چنبر گیسو ز مار

یکطرف مستان جام نخوت و جهل و غرور سر بر آورده بزیر خاک از خواب خمار

کاتب قدرت با لوح جبین یک بیک سر « کل من علیها فان » نموده آشکار

اندر آن گلزار ناکامی شدم سر گرم سیر کرده بر احوال یک یک باز چشم اعتبار

جمله را خاموش دیدم از سخن گفتن و لیک شرح حال خود نمودندی از این بیت آشکار

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد این غمخازه ناماندنی

### ( بند دوم )

ساکه می بینید اکنون خفته در زیر زمین چشم حسرت ما در داریم و در اندوه گین

سالها بودیم ساکن اندرین دیر غرور هم نشین بخت و روی تخت با عشرت قرین

کودن حرص و هوا آورده قایم زیر ران توسن جهل و هوس بنموده دایم زیر زین

گاه در طرف گلستان بانگاران همنشین  
جوچه جوچه گلر خان سیمبر اندر یمین  
وانکه در خاطر نمیکنجد روزی اینچنین  
دبیه های پریان را کرده عطف آستین  
غافل از گریک اجل همواره این اندر کمین  
این سخن راورد خود کردیم روز واپسین

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه نا ماندنی

( بند سوم )

اندرین دار فنا فکر ره عقبی کنید  
از چه نیکیهای خود را پس دریغ از ما کنید  
فکر حال خویش از احوال ما یکجا کنید  
تخم امید می شما در مزرع دنیا کنید  
پیش از آن کاندربستان لحد ما او کنید  
چند چند از بهر جمع سم و زرد عوا کنید  
در طریق حق شناسی معرفت پیدا کنید  
تا بکی سقف عمارتهای خود زیبا کند  
این حکایت را برای دیگران انشا کنید

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه نا ماندنی

( بند چهارم )

عشرتش با ساقیان سروسیم اندام بود  
صاحب کوس و علم ضحاک بر فرجام بود  
بعد نوزد بعد طوس آتشاه نیکونام بود

مدتی جمشید اندر دهر صاحب جام بود  
ناج و تخت و حشمت جمشید چون بر باد شد  
س فریدون بود و ایرج بود و سلم و تور بود

از پس اینها منوچهر و پس از او کیقباد  
دولت اسفندیار و بهمن و ملک هما  
روزگاری بد عروس سلطنت پرویز را  
سالها نمرود بیدین عمرها شداد شوم  
همچنین از عزل و نصب این سلاطین يك بیک  
جملگی را روزگار وعده چون آمد بسر

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه نا ماندنی

بند پنجم

پا نهاد از بدو عالم چون بدینا بوالبشر  
بعد از آن هجران حوا کرد اودا اشکبار  
نوح در طغیان قوم و بحر و کشتی شد دچار  
حضرت ایوب اندر ابتلا شد مبتلا  
گشت ابراهیم را در نار نمرودی مقام  
حضرت موسی بن عمران از جفای قبطیان  
گشت عیسی را تن کاهیده زب روی دار  
يك بیک کردند از این دار فنا رو در بقا  
جمله را نقد نفس افتاد چون اندر شمار

السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی

بر شما خوشباد اینغمخانه نا ماندنی

بند ششم

تا که احمد هادی دین اولوالالباب شد  
گاه اندر اضطراب از کینه اقوام شد  
گاه آزر دهند دندان وی از سنگ ستم  
هتک حرمت کردن شأن پیه بر باب شد  
گاه اندر گریه و دار از زحمت اصحاب شد  
پر زخون درج دهان آن در نایاب شد

بعد از آن بهلوی زهرا را از ضرب در شکست آنکه از ناحیه امیر زمره اعراب شد  
 که علی راشد گلو چون شیر در قید طناب که تنوی غرقه خون در دامن محراب شد  
 مجتبی بعد از پدر شد کشته زهرا فکند ارغوانی عارضش هم رنگ ماهتاب شد  
 و چه زهری کوشر اندر دل زهرستم نی همین لخت جگر از وی بخون ناب شد  
 و چه زهری کز شرارش سوخت قلب مرتضی و چه زهری کز تفش جسم پیمبر آب شد  
 هریکی گفتند این بیت حزین را در وداع چونکه هنگام فراق دوری احباب شد  
 السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی  
 بر شما خوشباد این غمخانه ناماندنی

## ( بند هفتم )

آه داویلا که اولاد پیغمبر خوار شد ظلم وقف دو دمان حیدر کرار شد  
 نوجوانان بنی هاشم بدشت کربلا جمله را سر بر سنان از کینه کفار شد  
 نور چشم حضرت زهرا و پیغمبر حسین در میان قوم کوفی بیکس و بی یار شد  
 یکه و تنها زین بر جسمش آمد نوک تیر پا زین خالی نمود دست وی از کار شد  
 بر سر خاک سیه جا کرد سبط بو تراب از پی قتلش روان شمر جفا کرد ار شد  
 چون بروی سینه اش جا کرد آن زشت پلید شاه دین گوهر فشان از لعل گوهر بار شد  
 زاری آن بی گنه نمود بر قاتل اثر سر جدا از جسم وی با کام آتشبار شد  
 هیچ میدانی چه میفرمود (صامت) زیر تیغ شاه دین با اهل او چون از جهان بیزار شد  
 السلام ای بعد ما آیندگان رفتنی  
 بر شما خوشباد این غمخانه ناماندنی

## وله علیه الرحمه

دردا که شده فتنه و آشوب جهانگیر دین میرود از دست چو از بحر کمان تیر  
 گشته عقلا جمله چو دیوانه بزنجیر سخریه جهال شکسته کمر پیز  
 روبه زده خرگاه در آرامگاه شیر ایشاه جوانبخت و جهاندار و جهانگیر

گشتند محبان تو از جان و جهان سیر ای مهدی موعود بزین دست بشمشیر  
 ای کهنه دری کنز خفا قائم بالحق ای کهنه دری کنز خفا قائم بالحق  
 الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق ای داده باجلال تو نام تو گواهی  
 پی برده با سرار خداوند کماهی خاک قدمت زبید ده افسر شاهی  
 مشهور ز انوار رخت فر الهی وصف تو چو اوصاف خدا نامتناهی  
 در عهده سر پنجه تو رفع مناهی بین چهره احباب توازغم همه کماهی  
 از غیبت تو کشتی دین یافت تباهی ای کهنه دری کنز خفا قائم بالحق  
 الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

مردم همه از بهر درم جامه در اندند دنیال زرو سیم شب و روز دو اندند  
 در کشمکش خانه و اسباب جهانند اندر پی دنیا طلبی پیر و جوانند  
 مردم پی دلجوئی و آمال زنانند زیبا پسران را بتجارت بنشانند  
 تا سیم و زر حسن فروشی بستانند بین تا بکجا خلق طمع را برسانند  
 ای کهنه دری کنز خفا قائم بالحق  
 الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای رشته نظم دو جهان در کف جودت بر خلق خدا کرده خداوند و دودت  
 مسجود ملک بوالبشر از بهر سجودت بود همه ارض و سما تابع بودت  
 نه گنبد گردون متحرک ز وجودت نزدیکترین پایه غیب است شهودت  
 سودای دوعالم همه وابسته بسودت بنما کرمی از مدد زود بزودت  
 ای کهنه دری کنز خفا قائم بالحق  
 الغوث که شرع نبی افتاد ز رونق

ای واسطه هستی نه گنبد گردون سرمایه فیض ابدی مظهر بیچون  
 دانای رموز ازل و نکته بیچون کنز خفی بار خدا گوهر مخزون  
 از سیل حوادث همه گیتی ز تو مأمون تورا و زبور و صحف از فضل تو مشحون

دفع علل ساریه را لطف تو معجون شد چشم محبان ز غمت چون شطجیحون

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

افتاده بگرداب بلا کشتی اسلام غیر از تو دیگر دادرسی نیست در ایام

از جور سلاطین و قوی دستی حکام بر اشک ارامل نگر و زاری ایتم

ابلیس بهر گوشه نهاده است دو صد دام تا کرده بهر حیلہ محبان تو را رام

یک طایفه را بهر ریا ساخته بد نام از اکلر پار روز گروھی شده چون شام

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث که شرع نبی افتاده ز رونق

ای شیر خدا را خلف و سبط و نیرہ فخر ام و علم اب و سردار عشیرہ

در چشم شده روز جهان چون شب تیرہ گردیده غم دهر با حباب تو چہیرہ

غالب شده از بسکہ بما سوء سریرہ در دادن خمس آنہمہ اخبار کثیرہ

در ترک زکوٰۃ اینہمہ عصیان کبیرہ ہستیم چو قارون ہمہ در فکر ذخیرہ

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد، ز رونق

رفته است صداقت زمین آمده حیلہ حیلہ شدہ در دوستی خلق وسیلہ

عفت شدہ مستور ز زنہای جمیلہ دلہا ہمہ از سوز چو مومست و فتیلہ

از بسکہ فراوان شدہ اخلاق رذیلہ رفتہ اثر از خواندن اوراد عدیلہ

مردہ دل مردم ہمہ چون کرم بیلہ ای صف شکن معرکہ ای میر قبیلہ

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتادہ ز رونق

از بہر خدا کس نکنند کار ثوابی معمورہ دین روی نہادہ بخرابی

از صوفی و از دھری و از شیخی و بابی بسیار شدہ حقد و حسد از ہمہ بابی

در ذائقہ ہا تلخ شدہ حرف حسابی جملہ پی و افوری و بنگی و شرابی

نہ گوش بقرآن نہ خبر نہ بکتابی مردم ہمہ در خواب گرانند چہ خوابی

ای کھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

ای پنجہ مرد افکن و ای کاسز اعناق بگرفتہ فرا ظلم و ستم در ہمہ آفاق

اخبار شما گشتہ ہمہ جعلی والحق مؤمن شدہ گوگرد مسلمان شدہ تریاق

متروک شدہ رحم و پرستاری وانفاق بسیار فراوان شدہ شیادی و زراق

اسلام بصمصام کج تو شدہ مشتاق ای شمس ہدایت چہ شود گر کنی اشراق

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

حاجی پی شہرت رود از بہر زیارت گردیدہ زیارت ہمہ اسباب تجارت

تاجر شدہ فاجر عوض سود و خسارت رفتہ بشریا ز ثری سقف عمارت

شان علما رفتہ و ہر کس بجسارت نیند سوی این طایفہ با چشم حقارت

زن ہا عوض مسئلہ و غسل و طہارت اندر پی تحصیل النگو بمرارت

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

ایختہم وصایت بتو در امر رسالت تا روی توای نیر گردون جلال

مستور شد از دیدہ ارباب ضلالت تجدید نمودند ز نو رسم جہالت

در پیروی شرع فزون گشتہ کسالت طاعات خلائق ہمہ از فرط بطالت

سرمایہ خسران شد و اسباب خجالت پرزنگ شد آئینہ دلہا ز ملالت

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

سد طرق خیر شد از کامل و جاہل شد منکر و معروف بیک پلہ مقابل

پیدا یکی از صد نبود عالم عامل از بہر زر و سیم بود اخذ مسائل

از امثلہ و الفیہ و صرف و عوامل گردیدہ بتحصیل درم اصل مسائل

خون جای سرشک ارچکد از دیده سائل براونکنند رحم کس از جاهل و کامل  
ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق  
الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

گر لطف تو برگمشدگان یار نباشد یارایت عون تو مدد کار نباشد  
وارستگی از این غم بسیار نباشد آسودگی از صدمه اغیار نباشد  
در پرده تو را گر گل رخسار نباشد دلجوئی ما بہر تو دشوار نباشد  
گردیدہ ما قابل دیدار نباشد از ماست کہ بر ماست ترا کار نباشد

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

معمورہ بدعت شدہ از شش جهت آباد فریاد رسی نیست کہ گیرد ز کسی داد  
در ظلم شدہ مردم دنیا ہمہ استاد شیطان متحیر بود از شدت بیداد  
شاگردی این خلق کند از پی ارشاد شرک و شرہ و شیطنت و شیوہ شیاد  
بگرفته عزازیل ز ابنای زمان یاد (صامت) چکنند جز تو بنزد کہ برد داد

ایکھف دری کنز خفی قائم بالحق

الغوث کہ شرع نبی افتاد ز رونق

( ترکیب بند - بند اول )

ای بجان افکنندہ در لیل نہار در هوای درہم و دینار نار  
ہرگز از دینار دین ناری بدست دین بدست آور کہ دینار است نار  
جستہ ام کار جهان را مو بمو دیدہ ام رفتار او را تار تار  
نیست کاری جز خیانت کار او کی کند عاقل بخائن اعتبار  
بستی از مستی بدین خرمہرہ مهر گشتی از غفلت بدین اغیار یار  
ای بغفلت در بیابان عدم تو بخواب و ہمرہان بستند بار  
میرسد از کاروان بانک رحیل سوی این آواز یکدم گوش دار  
رو سعادت جوی از حسن عمل تا بزشتی می نیابی اشتہار

چند باید بہر یک نانی نمود جان ہر مظلومی از آزار زار  
از مکافات عمل غافل مشو  
گندم از گندم بروید جو ز جو  
بند دوم

ای سبک مغز این گران خوابی بس است در رہ آمال بی تابی بس است  
ہرزہ گردی سست عہدی کجروی پیشہ ات چون چرخ دولابی بس است  
از رہ توفیق پس پس رفتنت ہمچو استاد رسن تابی بس است  
مزرع امید را سیراب کن کشت را اینقدر بی آبی بس است  
خویش را خالص بر آور از محک ای زر مغشوش قلابی بس است  
برہلاک گوسفند جان خویش آخر ای بیرحم قصابی بس است  
از لباس عالم وارون اساس سبز و زرد و قرمز و آبی بس است  
شو مہیا بہر تاراج خزان روغن چشم ضعیفان را مگیر غنچہات را میل شادابی بس است  
روغن چشم ضعیفان را مگیر کلبہات را شمع مہتابی بس است

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

بند سوم

بہر دنیا نقد ایمان میدہی گوہری داری و ارزان میدہی  
گاهی از دانش پژوهی در جهان درس در حکمت بلقمان میدہی  
کہ بخود از ثروت و مال و منال نسبت ملک مسلمان میدہی  
لیک چون آید گدائی بردرت جان برای لقمہ می نان میدہی  
حیرتم آید کہ با این بخل و حرص پس بعزرائیل چون جان میدہی  
از پی تحصیل جمع سیم و زر آبروی خود گروگان میدہی  
گر از این نوع است کسب و کارتو زود بر تاراج دکان میدہی  
اندرین میدان سوارا تا بکی توسن بیداد جولان میدہی؟

ماز ظلم و عقرب بیداد را  
 سربجان هر مسلمان میدهی  
 از مکافات عمل غافل مشو  
 گندم از گندم بروید جوجو  
 بند چهارم

تاندانی که خدا از تو رضاست  
 هست دنیا گلخنی بسیار تنک  
 دل ببر از منت ابنای دهر  
 گر مریضی کن شفا از وی طلب  
 گر تهیدستی بدو کن عرضحال  
 سروری را چون کنی بسیار سر  
 هر زمان رنگین عذاری خوب رو  
 دمبدم مشکین خطی شمشاد قد  
 ظلم نی بر خود نه بر مخلوق کن

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جوجو

بند پنجم

گر کنی گاهی بقبرستان عبور  
 از مال کار دنیای دنی  
 بشنوی از بند بند هر کدام  
 ای شده برخوان عالم میهمان  
 چون شما بودیم ماهم در جهان  
 جامها در دست از صهبای کبر  
 ناگهان آمد ز دست انداز گور  
 پیکر پرورده اندر ناز ما  
 بنگری بر ساکنان خاک کور  
 عبرتی گیری ز اصحاب قبور  
 ناله « یا قوم قد جاء النشور »  
 « لاتکن فی الدهر مختال فخور »  
 سالها سر گرم در وجد و سرور  
 پنبه ها در گوش از باد غرور  
 تن زجان نومید و جان از جسم عور  
 در لحد شد همنشین مار و مور

حالیا دارید در دنیا شما  
 هر که چون ما طعم این حلوا چشید

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جوجو

( بند ششم )

نفس اماره ز روی ریشخند  
 از برای بندگی خلق تو کرد  
 ای به بیدای جهالت تند تراز  
 شو تواضع پیشه و افتاده باش  
 سازد آن روزیکه اندر زیر خاک  
 آن زمان دانی که حرف تلخ ما  
 ای ببند مال و اسباب جهان  
 تا روی در جریک نیکان سرخ رو  
 از نصیحت دیده دانش میوش

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جوجو

( بند هفتم )

میزند نوبت زن پیک اجل  
 از زبان قطب امکان مرتضی  
 اندر این ویران رباط بی ثبات  
 جهد کن « الموت یأتی بغتتا »  
 تا تو در فکر نجوم سعد و نحس  
 هادم اللذات اندر کام تو  
 عاقبت چون هر کسی خواهد رسید  
 روز و شب در هر مکان و هر محل  
 نوبت « یا من دنیا اشتغل »  
 یافتی « قد غرک طول الامل »  
 « لاتنم والقبر صندوق العمل »  
 تا تو در تعداد مریخ و زحل  
 تلخ چون حنظل کند طعم عسل  
 بر نصیب و قسمت روز ازل

کوششی کن تا ز بعد تو بد هر  
نامت از نیکی شود ضرب المثل  
واگذاری با خدای لم یزل

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید جو ز جو

« وله فی النصیحه »

بیا ایدلدمی بنشین و گوش هوش بامن کن  
در ایندشت مخوف هولناک پر خطر اول  
بیفشان در زمین سینه تخم معرفت آنکه  
کلام نیستی را نقش کن اندر نگین دل  
چرا آسوده مانند شیطان دشمنی داری  
ز قاف قاب قوسینت فراتر منزلی باشد  
سرت را گرهوای سرفرازی باشد از در سر  
ندیدی رنگ زردی گرتواز بهر طمع مردی  
تو ابرو راز سختههای ابن عالم مکن پرچین  
گل راحت نچده در جهان جز لاله حسرت  
اگر چه زنده خودار ز خیل مردگان بشمر  
اگر بکروئی زال جهان را امتحان جوئی  
زاشک شرمساری روغنی ترتیبده هر شب  
چنان پندار کاینک موسم بوم الحساب آمد  
لباسی خوش نماز از لباس عیب پوشیدن  
کری مست و کریمان جهان را دوست میدارد  
اگر عمر درازی چون مسیحا در نظر داری  
در این دنیا که مالش مار و جاهش چاه میباشد  
چو آخر خاک میگردد اگر لاغر اگر فربه

ندارد قابلیت اینقدر یکمشت خاک ما  
منیت راز سر بگذار و کم دعوی من من کن  
چرا از هم رهان خویش بر جا مانده صامت  
بطی منزل و مقصود لختی کرم توسن کن

ایضا

خوش آن دل که دایم بلا میپسندد  
بلا با ولا چون قرین شد خدا هم  
مکش روی درهم ز وضع گدانا  
بود مرد آنکس که چون دید دردی  
من از صبر و تسلیم بهتر متاعی  
رضا با رضای خدا شو که از خود  
بنازم بیالائی همت آن  
ز انعام عام خدا بهره دارد  
سخی را سوزد به آتش خداوند  
بهر قدر مقدور باشد عطا کن  
اگر زاهدی ترک روی و ریا کن  
بهر زنگ کین کسان را ز سینه  
بعهدی که کردی بهر کس وفا کن  
مربز از طمع گوهر آبرو را  
دلی را که معراج فرموده نامش  
برو شکر کن با پسندیده حق  
یکتا که هر نعمتی هست یکتا  
شکایت نداریم ما از جفایش  
کسی کز جفائی بود روی گردان  
می از ساغر ابتلا میپسندد  
بلا را باهل ولا میپسندد  
که حق دوستان را گدا میپسندد  
ز یک درد دیگر دوا میپسندد  
تدیدم که او را خدا میپسندد  
همه بندگان را رضا میپسندد  
که سر خاک هر زیر پا میپسندد  
هر آنکس که لطف و سخا میپسندد  
سخا را بین تا کجا میپسندد  
که ایزد کف باعطا میپسندد  
که او زهد را بیریا میپسندد  
که آئینه را با صفا میپسندد  
که حق عهد را با وفا میپسندد  
که او چهره را با حیا میپسندد  
ز انوار دین با ضیا میپسندد  
گرت خسته در مبتلا میپسندد  
بکونینش از بهر ما میپسندد  
کسی را که بر ما جفا میپسندد  
جفا پس ب مردم چرا میپسندد

نه خائف ز عصیان نه مغرور رحمت  
 قرینت بخوف و رجا میسند  
 بروشن دلی نوری از غیب (صامت)  
 ز انوار آل عبا می پسند  
 وله ایضاً

دردا وحسرتا که بغفلت جهان گذشت  
 ای خفته در سرا چه غفلت ز جای خیز  
 قارون مگر نداشت بسی نقد سیم وزر  
 چندان بدوش خوبش بکش بار معصیت  
 آمد چو مرک پیر و جوانی نمیکنند  
 مفروش باد دولت خود بر کهان و مه  
 بیچاره که طعنه دولت زنی بوی  
 آخر دهل بماتم وی سینه چاک شد  
 دیدی رسید ملک کیان بعد بر کیان  
 گیرم که بانگ حشمت توقیروان گرفت  
 آخر بزیر خاک بیاید مکان نمود  
 آن گنج باد آور پرویز را که برد  
 جز اینکه هی بیاد فنا دادوهی بسوخت  
 خواهی بسی بخواب شدن در بسیط خاک  
 یکدم نشد که خیل غم لزدل برون شود  
 گویند هر زمان که فلانرا اجل رسید  
 دنیا پلای است در گذر کشور فنا  
 بر آنکه تیره شد فلک از دود مطبخش  
 بر آنکه شب بستر راحت بخفت خوش  
 بر آنکه خون مردم بیچاره ریختی

بر کودک رضیع که در مهد جان سپرد  
 این آیت فنا که بهر خانمان رسید  
 ز آن خانمان سرشک بهفتم زمین رسید  
 بر بینوای عور که ساتر بتن نداشت  
 این پنجروزه عمر عجب بود بی وفا  
 گوئی که برق سان و چو تیر از کمان گذشت  
 (صامت) دگر منال ز دنیای بیوفا  
 گر تلخ کام بودی و گر شادمان گذشت  
 (وله ایضاً)

بعزلت گوشه از هفت کشور داشتن بهتر  
 زند آنکس که در ملک فقیری نوبت شادی  
 چه آخر طعمه موران خاکست این تن فربه  
 بود هر خنده را صد هزاران گریه اندر پی  
 چه آخر هست بهر دیگران و بایدت رفتن  
 کم و بیش جهان خواهد گذشتن ای جهانداران  
 گرفتم سربسر زان تو باشد ملک اسکندر  
 ز اسباب تجمل کس نبرد از این جهان سودی  
 ندانی هر که بامش بیش برفش بیشتر باشد  
 حدیث انما اموالکم گر خوانده دانی  
 مشومغرو را گرد هفت اقلیمست اورنگت  
 ترا چون فاعل مختار بنمودند ای عاقل  
 منه طوق عبودیت بگردن در بر بنده  
 برون کن عادت گرگی ز سر ایرو به مسکین  
 چرا خو کرده بر لاشه مردار هر کر کس  
 ترا گرد عوی شیر بست با گرگ اجل بستیز

غم سر داشتن از تاج و افسر داشتن بهتر  
 تواند آن زمان دل از جهان برداشتن بهتر  
 زرنج گوشه گیری جسم لاغر داشتن بهتر  
 ز اشک نیمه شبها دیده تر داشتن بهتر  
 سر خاک سیه از خاک قیصر داشتن بهتر  
 غم و بیش جهان خواهد گذشتن ای جهانداران  
 ترا عبرت ز دارا و اسکندر داشتن بهتر  
 بصرای قیامت کوکب و فر داشتن بهتر  
 ز کالای تمتع هر چه کمتر داشتن بهتر  
 ز آفاق جهان خود را توانگر داشتن بهتر  
 خط آزادگی از هفت کشور داشتن بهتر  
 ز گودال جهنم حوض کوثر داشتن بهتر  
 که کردن در کمند حکم دادر داشتن بهتر  
 اگر مردی تو را طبع غضنفر داشتن بهتر  
 جهان را چون هما در سایه پر داشتن بهتر  
 بلی شمشیر وقت جنگ جوهر داشتن بهتر

نشد از سر بلندی هیچکس را رتبه حاصل  
 بخاک هر قدم خود را برابر داشتن بهتر  
 مبین بر خنده دندان نمای دهر دون صامت  
 حذر از کید این زال مزور داشتن بهتر  
 «فی الموعظه و نصیحت»

به پنج روزه ایام اعتماد مکن  
 اگر خوشیست اگر غم چو باد در گذرد  
 هر آنچه بهره ازین عاریت سرا داری  
 خیال کن که کج رفتاری قباد کجاست  
 شدی بملک تن خویش فاعل مختار  
 پیش حکم قضا سر بنه بطاعت و بس  
 بآنچه بهتر تو امروز ممکن است بساز  
 طمع ز بردن مال کسان بپرور نه  
 چو خود بگفته خود دل نمیدهی (صامت)

برای غیر ورق بیش از این سواد مکن

(وله فی الحکایة)

دوستی از من گمنام پی ضرب مثل  
 گر چه در عهده ایندزه بیقدر نبود  
 لیک از غایت نادانی و در عین قصور  
 خامه بر داشته و ساختم او را عنوان  
 عمره بیچاره جعل سال و مه و هفته و روز  
 عوض فایده زندگی و کسب و حیات  
 فضله از مخرج انعام نیافتاده هنوز  
 کوس کشتی زند از فرط طمع با سر گین  
 بسر و سینه و پا و شکم و پهلو و دست  
 خواست کیفیت تشبیه خلاق بجعل  
 که کند مشکل از باب مودت را حل  
 خواستم تا نبود عقده او لا ینحل  
 تا پدیدار شود مختصری از مجمل  
 هست در جمعیت فضله بدوران مختل  
 غیر سرگین کشیش نیست دگر شغل و عمل  
 که کشد تنگ چو فرزند عزیزش ببغل  
 افکند پنجه در آن فضله چو گر شاسبیل  
 کشد او را سوی سوراخ یا لطف حیل

چون شود داخل منزل جعل خسته لنگ  
 اهل دنیا جعل و جیفه وی چون سرگین  
 هر کرامینگری در طلب عزت و جاه  
 گوهر عمر گر انمایه خود را کرده است  
 نه در افسوس طلب کردن عمر ماضی  
 گاه در بیله وری در سفر شهر و بلوک  
 گهی از شرک خفی که بعبادات جلی  
 مردم از بهر گدائی زبی لقمه نان  
 سر فرو برده به لذات جهان فانی  
 ز پی خوردن خون دل هر بیوه زنی  
 پی آبادی کاخ بدن خود مشغول  
 شود از روی محبت به غزایل مرید  
 هر زمان پیرهنی پاره کند با چنگال  
 نفس در موسم انفاق کند و سوسه اش  
 بره خواب و خور و بغی و ضلالت چالاک  
 گشته بازالجهان در طرب و عیش قرین  
 شیوه او ابدال دهر هوای زر و سیم  
 نکند زخم دل خسته دلیرا درمان  
 ناگهان حلقه زند بردر او قاصد مرک  
 شهد در ذائقه او شود از هول شرنک  
 نهد اندوخته خویش و بزندان لحد  
 آنکه از خوردن و خردن حساب کم و بیش

(صامتاً) آمدن و رفتن این دیر خراب

تشیعی کاش نصیب من و تو روز ازل

فضله بر گردد و غلصه بمقام اول  
 قبر سوراخ جعل زحمت وی طول امل  
 غرق در لجه غفلت شده چون خربو حل  
 سر بسر در هوس حرص و هوا مستعمل  
 نه مهبای علاج و عمل مستقبل  
 گاه در راهزنی رهسپر تل و جبل  
 گاه بینا و گهی کور و زمانی احوال  
 خویش را گاه کند فالج و گاه سازد شل  
 همگی چون مگس نحل با طرف عسل  
 دمبدم در صدد حیل چو روباه دغل  
 غافل از آنکه در او افتد از مرک خلل  
 کند از کثرت عصبان بخداوند جدل  
 همچو بوزینه که سر کرده برون از جنگل  
 مده ایخواجه مبادا که شوی مستأصل  
 موسم طاعت و احکام عبادات کسل  
 غافل از وقت رحیل و اجل مستعجل  
 صفت وی همه دم یاد حریر و مخمل  
 نکند خاتمه امر کسی را فیصل  
 فکند رخنه بحصن املش پیک اجل  
 عسل اندر دهن وی کند از غم حنظل  
 جا کند دست تپی بامحن ورنج و علل  
 باز میجوید از او ذوالنعم عزوجل

دو روز گری از عیش دهر آباد است  
 در این سرا چه فانی خوشا بحال کسی  
 چراغ عمر که روشن از اوست شام حیات  
 نبسته طرف کسی از رفقت نا اهل  
 ز مهربانی بی اصل او مشو ایمن  
 عجب گلیست جوانی برای آن گلچین  
 سربکه در گرو راحت جهان داری  
 اگر برای خرابیست روی خاک بس است  
 طریق راست روی را اگر همی طلبی  
 نفس بسینه در این تنگنا دگر شد تنگ  
 یا آهن دل نادان نمیکند اثری  
 نیافریده خداوند راحت اندر دهر

سخن بقاعده انشا نمیکنی (صامت)

هنوز طفل تو محتاج چوب استاد است

ایضاً

عنقریب است که این سلسله برهم زده اند  
 ناگهان تیر خواسان حوایت ز کمین  
 منشین غافل از آفات نهانی کاین قوم  
 از قوی پنجگی خیال فنا عبرت گیر  
 نقد جان در بر آمال چه مرهون داری  
 عبت از برق حسد خرمن طاعات مسوز  
 پرده داران شب و روز در این کپه رثاق  
 فرصت دهمزدن از بهر پنی آدم نیست  
 کوس ماتم بشکست دل خرم زده اند  
 قلم سهو بطغرای پر و کم زده اند  
 پای بر افسر دارا و سر جم زده اند  
 کز دلیری بزمین قامت رستم زده اند  
 این گروهند که آتش بدو عالم زده اند  
 ای بسا قطره آتش بدلیم زده اند  
 دست بر سینۀ بیگانه و محرم زده اند  
 نیستند آدمی آنان که دمی دم زده اند

آن هرق نیست که بر روی تهیدستانست  
 زیندو نوبت که بدن اشقر و ادهم زده اند  
 کس ندارد خبر از قافله راه عدم  
 مهر گوئی بلب ناطق و ابکم زده اند  
 روی درهم مکش از درد که مردان خدا  
 خنده در شدت غم بردل بی غم زده اند  
 از طمع خواری ما نیست خبر آنان را  
 که ز افراط طمع طعنه به آدم زده اند  
 هر تم زین همه اسباب تعلق که چرا  
 تهمت سوزن بر عیسی مریم زده اند  
 گر قدم در ده تحقیق زنی سست مزن  
 آنکسانیکه قدم را زده محکم زده اند  
 مانده در ماتم اسباب و عجب بیخوردی  
 ناگهانی بدرت حلقه ماتم زده اند  
 ز لك بیهوشی از آئینه ادراک بشوی  
 تا کنی درك هر آن حرف که مبهم زده اند  
 بدهد فقر و غنا سود بکسی قرعه مرک  
 چون بنام همه از مفلس و منعم زده اند  
 چشم بهبود خود از مرحمت خلق بپوش  
 کی بزخم کسی این طایفه مرهم زده اند  
 باش خاک در آنان که باخلاص درست  
 دست بردامن بسم الله اعظم زده اند  
 اسدالله علی آنکه بناهش پی فخر  
 سکه جاه رسولان مکرم زده اند  
 بجز از ختم رسل خیل رسولان عظام  
 علم عزتش از خویش مقدم زده اند

(صامتا) جایزه نظم تو بس حب علی است

دیگران گرچه دم از خواهش درهم زده اند

(وله)

هر که بکف قوت صبح و شام ندارد  
 راحتی از زندگی بکام ندارد  
 در براغیاری و یار هیچ ندارد  
 مرد تهی دست احترام ندارد  
 گر بود از نسل معن و حاتم و قان  
 نزد کسی اسم و رسم و نام ندارد  
 شمع حیات وی از شماتت دشمن  
 جز نفسی بیشتر دوام ندارد  
 هر که فقیر است غیر از آنکه بمیرد  
 زخم درون وی التیام ندارد  
 دولت دنیا بخرج میرود امروز  
 کار بشیرینی کلام ندارد  
 جامه چرکین فقر هر که ببر کرد  
 هیچ کسش رغبت سلام ندارد

دهر چراگاه اغنیاست که هستند همچو خری گو بسر لجام ندارد

غیر خدا خوش بحال آنکه چو (صامت)

چشم تمنا ز خاص و عام ندارد

(وله)

دلا بکسب سعادت چرا شتاب نداری  
 چه شد ترا که محبان تمام رفت و تو تنها  
 متاع عمر عزیز تو صرف شد ببطالت  
 زارتکاب معاصی همیشه بیخود و مستی  
 پیاده راهروانرا بدور خود نظری کن  
 بخون بیگنهان بیحساب پنجه میالای  
 چگونه صبر کنی در جزا به آتش دوزخ  
 که داده است ترا در زمانه اینهمه جرأت

برای زاده (صامت) ای سرشک شتابی

بدا بحال تو ای دیده از چه آب نداری

تمام شد کتاب نصایح والتنبیه

از کلام صامت بروجردی

علیه الرحمه

بسمه تبارک و تعالی

جلد نهم

# «کتاب القطعات والنصایح»

«از افکار صامت بروجردی رحمة الله علیه»

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شنیدم شد ز مغروری و مستی  
 نکرد اندیشه از دهر دورنگی  
 روان گردید خون از جای سنگش  
 گرفت آنسنگ و محزون از زمانه  
 قضا را گشت انسر در گه شاه  
 بزیر آورد از اورنگ و جامش  
 چو اندر کنج زندانش مقرر شد  
 سوی زندان روانشد با دل تنگ  
 بنا لید و بزارید و فغان کرد  
 که ای بیرحم کم فرصت که بودی  
 بگفتا آن کسم کز زیر دستی  
 در آن روزیکه بر سرسنگ خوردم  
 چو آمد دامن فرصت بدستم  
 ز نخل سرکش خورد میوه شوری

ز بر دستی دچار زیر دستی  
 بزد بر فرق آن بیچاره سنگی  
 نبود آن مرد چون جای درنگش  
 بسوی منزل خود شد روانه  
 همان ظالم ز مفضوبان در گاه  
 نشیمن داد در زندان و چاهش  
 همان مظلوم از وی با خبر شد  
 بزد از قهر بر فرقس همان سنگ  
 خروش بی کسی از دل بر آورد  
 که بر داغ دلم داغی فزودی  
 سرم از سنگ بی باکی شکستی  
 نمودم صبر و بی تابی نکردم  
 سرم بشکستی و فرقت شکستم  
 سزای کرده های خویش بردی  
 و ده آزاد کن تا می توانی

گرفتم من که نارد بر تو کس دست  
مگر ای بیخبر از کین شعاری  
که گر مظلوم بهر داد خواهی  
خدا را برق غیرت بر فرزد

بلی (صامت) سزای جنک جنک است

کلوخ انداز را پاداش سنک است

« حکایت در فریب دنیا »

یکی بیچاره محنت رسیده  
نهان در پرده عصمت زنی داشت  
بافسون و حیل دایم شب و روز  
دمادم عشوه بنیاد کردی  
که صدحیف از چنین حسن یگانه  
دریغا گر تو را چشمی بسر بود  
اگر بکره برویم دیده بودی  
ز شوق طلعتم از بسکه نیکوست  
بدیدی گر که سیب غبغم را  
شدی یکباره بیرون از سرت هوش  
سواد زلف جعد مشک بویم  
بچشم حورو غلمان سرمه داده  
چومن هم خوابه در نیکوئی طاق  
بدان مکاره پر حیل و فن  
گر از نظاره چشم نا امید است  
تو را با این رخ زیبا که داری  
کجا با چون منی همراز بودی

بدوران کور و محروم از دو دیده  
چوشیطان بلکه دزد رهنی داشت  
زدی بر قلب شوهر تیر دلدوز  
باین افسانه اش دلشاد کردی  
شدی محروم از دور زمانه  
بر خسار و جمال من نظر بود  
گل از گزار حسنم چیده بودی  
نگنجیدی بسان مغز در پوست  
کنار چشمه نوش لبم را  
نمودی چشمه حیوان فراموش  
بیاض طلعت روی نکویم  
بیضوان روزن جنت گشاده  
ندیده است و نبیند چشم آفاق  
بگفتا مرد کور از قلب روشن  
ولی از عقل این مطلب بعید است  
بدین سرو قد رعنا که داری  
باین کوری مرا دم ساز بودی

اگر نام گر حقیقت با من کور  
بگرد ما در این آباد کشور  
آه چون بر سر برندی تاج گیرند  
چه دیدندی جمال دل فریب  
بسامت دست غارت میگشودند  
بر من از این سخن بیقیل و قالست  
شود اندر جهان کی مرد عاقل  
اگر زال زمانه با وفا بود  
بودش کس طریق بی و فائی  
ز وصل وی نباشد شاد و مسرور

مگو (صامت) برای دیگران پند

برو خود را برون بنما از این پند

نصیحت سقراط سلطان را

یکی از شهر یاران زمانه  
سوی سقراط دانا راه سر کرد  
بدان دانا حکیم آن فتنه انگیز  
چه از خواب آن خردمند هشیوار  
بد آنجاه و جلال و پادشاهی  
ش نادان سوی وی کرد پرخاش  
مرا با اینهمه محکم اساسی  
خواستش داد سقراط خردمند  
را با اینهمه کبر و منی من  
و گر نه با تمام خود ستائی  
گر انسانی چرا ایمره گناه

تو را رسم وفا می بود منظور  
بسی هستند رندان قلندر  
ز ماه آسمانی باج گیرند  
چه گوهر در کف مفلس غربیت  
تو را از دامن من میربودند  
برای عشوه دنیا مثال است  
بنیرنک عجز دهر مایل  
زمانی یار مردان خدا بود  
چرا می کرد از خوبان جدائی  
مگر چشمی که فی الواقع بود کور

که اکنون نیست از نامش نشانه  
بخواست دید چون بروی گذر کرد  
سرپائی بزد کز جای بر خیزد  
ز گستاخی سلطان گشت بیدار  
نظر نمود از بسی اعتنائی  
که تا کی بیخودی بگدم بخود باش  
ندانم کیستم یا می شناسی  
کزین گفتار باطل لب فرو بند  
ندانم غیر حیوانی لگد زن  
چو حیوان لگد افکن چرائی  
زنی خوابیده را در خواب ناگاه

زاین گفتار همچون مار ارقم  
بدو گفتا ز روی کبر و نخوت  
مکش افزون ز حد خویشتن پا  
تبسم کرد سقراط و بسلطان  
بخار ما و من از سر بدر کن  
که از شیدای این گردون پرشید  
همین طبل و همین نقاره و کوس  
همین تاج و نگین و افسرو تخت  
همین سنج و همین بوق و علم بود  
تورا هر چیز کزوی افتخار است  
کجا رفتند کز ایشان نشان نیست  
بداند مر که دارای شعور است  
بسامان خرد مندان ساده  
بیا تا خلوتی را بر گزینیم  
سخن از هر دری با هم برانیم

بلی (صامت) شر خاك سیاهی

بود به از هزاران تخت شاهی

« در بی وفائی زن و فرزند »

شنیدستم که شاپور ذوالاکتاف  
بشه گردید از شاپور در جنگ  
زمیدان جدال آمد فراری  
بزد شاپور دور شهر آن شاه  
نرفت از لشگر و سرخیل و سردار  
یکی روز از قضا شاپور دلگیر

غضب آلوده شد پیچید درهم  
بسلطان کی چنین گوید رعیت  
تو بر من بنده من بر تو مولی  
چنین فرمود کای سلطان نادان  
ز گفت نا پسند خود حذر کن  
بصیادی چو تو کرده بسی صید  
بود ز اسفندیار و نوذر و طوس  
بود بر جا ز ضحاک سیه بخت  
که از طهمورث و جمشید جم بود  
ز شاهان زمانه یادگار است  
چرانامی از ایشان در میان نیست  
که سلطانی گدائی بزور است  
زاسب خود ستائی شو پیاده  
برای گفتگو با هم نشینیم  
کمال و نقص همدیگر بدانیم

خصومت داشت باشاهی ز اسلاف  
ز بس جنگ خصومت عرصه شد تنگ  
بحصن شهر سلطان شد حصاری  
پی بگرفتن آن شهر خرگاه  
بقدر چهار سال از پیش او کار  
بگرد شهر گشتی بهر تسخیر

شه آن شهر زیبا دختری داشت  
سپاه حسن او دوران گرفته  
بسیر لشگر شاپور آنجا  
نظر باز قضا افکند از دور  
بشد آن دختر شیرین شمایل  
پنهانی سوی او داد پیغام  
بکوشم در حصول مدعایش  
دل شاپور از آن پیغام شد شاد  
بتمهیدی که میدانست دختر  
نخستین کار کان لشگر نمودند  
ره بیداد بر روی رعیت  
هر آن دادی که باید داد دادند  
چو شد شاپور ز آن جنگ و جدل فرد  
صبحی دید شه بر روی بستر  
تفحص کرد چون معلوم گردید  
که از غلطیدن آن ماه منظر  
تعجب کرد شاپور و پرسید  
بدرهم چون تو سرو نورسیده  
غذایت را بطفلی از چه داده  
گفتا زرده تخمی نوا داد  
شراب صافیم قوت روان کرد  
غضب آلوده شد شاپور بروی  
که ای در بیوفائی شهره شهر  
بدر را کاین همه وصفش شمردی

بچرخ حسن رخشان اختری داشت  
بخوبی باج از خوبان گرفته  
ز بام قلعه بود اندر تماشا  
نگاه آن پری بر روی شاپور  
بطاق ابروی شاپور هایل  
که گر شاپور میبخشد مرا کام  
بفتح قلعه کردم رهنمایش  
نوید وصل بر دختر فرستاد  
سوی شهر پدر سر داد لشگر  
پدر را در برش بیسر نمودند  
گشودند از برای قتل و غارت  
غبار شهر را بر باد دادند  
همان دختر بعقد خود در آورد  
بخون آلوده سر تا پای دختر  
یکی برک گل اندر بسترش دید  
شده از برک گل مجروح پیکر  
که ای نیکو نهال باغ امید  
مگر اندر چه بستان پروریده  
لطافت از چه در طبع نهاده  
ز مغز بره و مرغم غذا داد  
که جسم را چه یاقوت روان کرد  
بدان بی مهر نا رعنا بزد هی  
نباید از تو ایمن بود در دهر  
بچون من دشمنی آخر سپردی

یقین دارم که ای مکار پرفتن  
بیستش برسم توسن دوگیسوی  
از او بهتر نخواهی بود با من  
روان بنمود در هر شهر و هر کوی

بلی (صامت) وفای دهر ایشست

زن و فرزند را یاری چنین است

در نفرت مجالست غنی با فقیر

یکی در خدمت ختم النبیین علیهم السلام  
بدوران در شمار اغنیا بود  
در آمد جامعه چرکینی هم از در  
توانگر زان فقیر آزرده جان شد  
شه ختمی مآب از کرده او  
بگفت آن از سعادت در جهان فرد  
مگر ترسیدی از این مرد مهمان  
و یا چون مال داری بی نهایت  
و یا چرک لباسش بر بگیرد  
بگفتا هیچیک زینها نباشد  
ولی در هر مکان و جاه و منزل  
که چون دست تصرف میگشاید  
کنون در حضرتت از این خسارت  
بعالم هرچه از اموال دارم  
بنزد حضرتت تقسیم سازم  
شهی کز قل کفی پوشیده تشریف  
چو اصفا این سخن آن بینوا کرد  
بگفت ای سرور کونین حاشا  
من از رفتار او بینی ملولم

از آن ترسم که طوق خود پسندی  
اماید از ره توفیق دورم  
دللم با اغنیار دمساز گردد  
بسرعت جست از جا و روان شد  
بلی نفرت در اینجا بی سبب نیست  
بر آزاد مرد با تفکر  
بچشمش مال و دولت خوش نمایست  
کسی کز این حنا بردست گیرد  
بگردن باز میماند و بالش

مکو (صامت) بنا مردی چنین مرد

که پهلو از تهی دستان تهی کرد

در زهد حضرت عیسی

شود در گردنم تا حشر بندی  
کند هم خوابه با کبر و غرورم  
در دوزخ برویم با ز گردد  
بدان مرد غنی دامن فشان شد  
ز مردان خدا هرگز عجب نیست  
که سازد آخر خود را تصور  
دلش مایل بدین رنگ و حنا نیست  
بزودی رنگ بیرنگی پذیرد  
بجز خسران نمیباشد مالش

گذشتی حضرت عیسی بن مریم  
که بهر خویش سازد آشیانه  
همانا با حواریین چنین گفت  
تعلق سوی آب و دانه دارد  
ز ملک این جهان جایی ندارم  
بتعمیر مقام و جاه و منزل  
برایت خانه عالی بسازیم  
ز رفعت با فلک دمساز باشد  
ز آنجا تا لب دریا رسیدند  
که موجش میرساند بر فلک اوج  
بوفق طبع محکم بارگاهی  
بنا را هیچکس ننهاد بر آب

یکی روز از سر عبرت بعالم  
پرستو کی بدید اندر زمانه  
لب معجز نما چون غنچه بشگفت  
که این بسته زبان هم خانه دارد  
بعکس من که مأوا می ندارم  
بگفتند او بود طبع تو مایل  
بگو تا سر بهمت بر فرازیم  
که از باغ جنان ممتاز باشد  
عنان گفتگو را میکشیدند  
بگفتا اندر آن دریای پر موج  
بسازید از فتوت بارگاهی  
بگفتندش ایا مهر جهان تاب

ترا گر در حقیقت این خیال است  
تبسم کرد و با ایشان بفرمود  
که دنیا همچو این بحر عمیق است  
بنایی را که بنیادش بر آبست

جهان (صامت) چه جای خانه باشد

مگر آنرا که بس دیوانه باشد

سخن گفتن خانه با صاحبخانه

یکی روز از سر عیش و فراخی  
در درج سخن را باز کردند  
یکی میگفت از بنیاد زشتش  
یکی راندی سخن از سقف پستش  
یکی گفت ار شود ویرانه بهتر  
یکی میگفت معمارش که بوده ؟  
عجب بد صنعتی در کار برده  
زبان حال کاخ این راز نهنفت  
که ای نابخردان عاری از هوش  
اگر چه پای تا سر من عیوبم  
شمارا با بنای من چکار است  
بگیرید عبرت از دور زمانم  
از آن روزیکه شد بنیاد آباد  
بسی پیر و جوان از درد و غم فرد  
برای غصب طاق و منظر من  
یکی گفت از پدر بر من رسیده است  
مرا میبود از پایان مطلب

در آخر سینه از غم چاک کردم  
اگر چشمی بعبرت باز باشد  
ز خشمم بنگرد صدق مقال  
بود خشمم ز خاک شهریاران  
پرسید از چه شد این خاک این خشت

کنی (صامت) چو اندر گور مسکن

بگو افسوس بهر کنج گلخن

اخبار خیر البشر (ص) از روز محشر

چنین فرمود آن شاهنشاه دین  
که چون گردد صباح روز محشر  
بباید بنده از جرم در بند  
ندا آید بد و کای بنده من  
گناهان تو می آید بیادت  
چه کردی در فلان روز فلان شب  
بمالم بیوفائی ها نمودی  
شمارد حق چنان يك يك گناهش  
حجاب از کار آن بدکار گیرد  
رسد تا بر گناهی کز قباحت  
نماند طاقت نطق و بیان  
ندا آید که ای بدکار چونی  
نمیشیدی آنروز از عذابم  
چنین گوید که ای پروردگارم  
سر شرمندگی در پیش دارم  
ندا آید که تو با آن لثامت

شفیع المذنبین ختم النبیین

بیا میزان عدل حی داور

بدیوان خانه عدل خداوند

زعصیان سر بزیر افکنده من

که آتش افکند اندر نهات

ننیدشیدی از پایان مطلب

ز در گاهم جدائیه نمودی

کند از هر گناهی دل تباهاش

ز جرمش سربسر اقرار گیرد

رسیده تا بسرحد فصاحت

زبانش لال گردد در دهانش

متاع معصیت در بار چونی

نمیگویی چرا اکنون جوابم

چگویم شرمسارم شرمسارم

حیا از کرده های خویش دارم

حیا کردی ز من با این کرامت

من اولی در حیایم گر رحیمم  
گذشتم از همه جرم و گناهت  
بیا (صامت) دگر رو با خدا کن

حیا دارد نرها جاودانی

حیا را پیشه کن نامیتوانی

صحبت غنی در وقت فوت با ملک الموت

کنه بخش و خطا پوش و کریمم  
ببخشیدم ترا بر این حیایت  
کنه تا کی برو دیگر حیا کن

داشت افزون مال و ملک و زور سیم  
بد بخیل و پست و بیخیر و دنی  
قابض الارواح سوی او گد  
خواست تا گردد بخواجه راهجو  
خواجه بیرون می نیاید باز شو  
از برای چون توئی ناید برون  
زد بدر تا در نمایندش فراز  
پس بتندی کرد بر ایشان نظر  
گامد عزرائیل و باشد وقت موت  
پا و سر در لرزه شد مانند بید  
مرتعش گردید از پا تا بسر  
در بروی وی بصد عجز و نیاز  
گوئیا فرموده تو اشتباه  
میکنی بر ما بجای وی غضب  
نزد عزرائیل با صد احترام  
کار من با صاحب این خانه است  
گفت برخیز و وصیت کن تمام  
خواست کار و مال خود اندر حساب

بر کشود از گنجهای بسته در  
چاکران میریختند از پیش و کم  
خواجه سوی سیم وزر کردی نگاه  
پس بگفتی لعن بر مال جهان  
گندی ای مال جهان بنیاد من  
روز و شب گشتم بجان مشغول تو  
مال و اموالش بامر کردار  
لعن حق بر تو که گنج میباختی  
تو در اول بودی اندر روزگار  
کردگار بنده پرور از و داد  
تا ز استغنا شدی ای بی تمیز  
مینمودندی ز هر شهر و بلوک  
در مجالس از جلال و شأن و قد  
از سلاطین جهان گردختری  
جمله را گردندی از درگاه دور  
با چنین عزت چرا ای بی هنر  
زبان همه دولت چراغی پیش پیش  
از چه ننمودی ایا گمگشته راه  
گر کدائی داشت بر دست تو چشم  
ای خودت خوردی و نی دادی بخلق  
این زمان با حسرت من دل بگیر

(صامتاً)

زین پندهای نو بنو

از مکنک دنیا گرو

تا که بنماید حساب سیم وزر  
آن طلا و نقره ها بر روی هم  
میگشیدی از دل پر درد آه  
اف بحال و مال و احوال جهان  
تا بپردی باو حق از یاد من  
خوردم از بد بختی خود گول تو  
گشت گویا کی پلید کردگار  
قدر نعمتهای حق نشناختی  
نزد عالم مفلس و بی اعتبار  
بر تو از مال جهان منت نهاد  
نزد ابنای زمان یکسر عزیز  
پوزش تو همچو ابناء ملوک  
مینشانددی ترا بر خویش صبر  
بد که بودندی جهانی مشتری  
تا ترا آرند دختر در حضور  
بستی از هنگامه محشر نظر  
از چه نفرستادی اندر گور خویش  
جانب حال تهی دستان نگاه  
چشم او را کور میگردی ز چشم  
تا اجل آنگون تو را بگیرت خلق  
جمله را میراث بگذار و بهر

داشت ابراهیم ادهم چون مکان  
روزی اندر پیشگاه عدل و داد  
خیل خاصان از برای بارعام  
ناگهان درویش دل‌وارسته می  
رسته از کثرت بوحدت کرده خو  
گیسوی تجرید پیدا بر تنش  
خلق را در پشت سر انداخته  
فقر را شهنه صفت در چار سوق  
کرده از عبدی اطعنی در بگوش  
از لباس خود سري بیرون شده  
سر خوشانه در حقیقت گشته غرق  
باری آن درویش از درگاه شاه  
اعتنا ننموده بر شاه خدم  
حاجبان شاه از بالا و پست  
گفت چپود کارتان با کار من ؟  
می زدند او را که ای آزاده حال  
زین بتر دیگر مگر باشد گناه  
دست را بر چشم بینا مینهی  
حنده زد درویش گفتا با نشاط  
واگذاریدم که تا لختی بگاہ  
باز گفتندش که ای آسیمه سر  
در گهی را کز پی عزت مدام  
با رباطش میدهی نسبت چرا

بر سر بر شهر یاری درجهان  
داشت جا بر روی اورنگ و داد  
سر بکف استاده در صف سلام  
بر شکم سنک قناعت بسته می  
مو بموی وی زبان در ذکر هو  
رشته توحید طوق گردنش  
ماسوارا از نظر انداخته  
مکننت و اسباب وی کشکول و بوق  
پاوسر در عین گویائی خموش  
پوست پوشی کرده و همچون شده  
در گدائی تاج سلطانی بفرق  
گشت داخل در میان بارگاه  
زد سوي دولت سرای شه قدم  
بهر آزارش بر آوردند دست  
با چه تقصیری دهید آزار من  
تو کجا؟ اینجا کجا؟ چشمی بمال!  
کاین چنین بی رخصت دربار شاه  
بر بساط خسروان پامینهی  
من مسافر هستم و اینجا رباط  
استراحت کرده رو آرام براه  
بیش از این از هرزه گوئی در گذر  
خسروان بنهاده سر از احترام  
رو دگر این هرزه گوئی کن رها

گفت پس شاه شما این بارگاه  
پیشتر از وی در او مأواکه داشت  
باز گفتندش رسیده از پدر  
گفت پیش از باب شاه تاج دار  
گفتنش بس کن دگر گفت و شنود  
گفت پیش از جد و باب پادشاه  
پاسخ آوردند کز اجداد او  
دست بردست از همه مانده بجای  
گفت جائیرا که هر کس یکدور روز  
آمده تا اندرو سازد مکان  
گر رباطش من بخوانم عیب نیست  
ایکه هستی دائمادر روزگار  
فسر و باغ تو بود زندان گور  
جهد کن آن خانه را تعمیر کن  
کاندر آن غم خانه تاریک و تنک

از کجا آورده با این دستگاه  
پای صاحب دولتی جای که داشت  
ارث بر این شاه با گنج و گهر  
پس که را بوده در این منزل قرار  
جد او را اندرین جا جای بود  
از که بوده این اساس و دستگاه  
وز نیاکان نکو بنیاد او  
این بساط دولت و صحن و سرای  
اندر او برده بسر با آه و زسوز  
رفته بر بانک رحیل کاروان  
این سخن را جای شك و ریب نیست  
در پی تعمیر قصر زرنگار  
فرش خشت و خاک و مونس مار مور  
آب غفلت کمتر اندر شیر کن  
آن زمان خواهی زدن سر را بسنک

(صامتاً) لختی بکار خود برس

کز بشیمانی ندیده سود کس

حکایت شخص مسافر

بود مسافر یکی اندر براه  
سوی حضر داشت شتاب از سفر  
نه نگهش جانب طی طریق  
تا به بیابان ز قضا شد دچار  
هر چه که بودش زر و سیم و لباس  
داد بدان راهزنان رایگان

توشه کم و راه فزون بی پناه  
ایمن و وارسته ز خوف و خطر  
نی بلدی تا شود ادرا رفیق  
در کف دزدان برون از شمار  
پای کش و توشه و نقد و اساس  
تا ببرد سالم از آن ورطه جان

بخت گشایید بیک پیشه اش  
 از بی آن طعمه طمع آختند  
 تیز بخوش همه دندان و چنگ  
 گریک زدندان و بچنگال شیر  
 نی خیر از پای بدش نی ز سر  
 زخم بدن گشته فراموش او  
 برد از آن مهلکه هم جان برون  
 نیمه جان برد بسوی وطن  
 زخم بدن سرگشی آغاز کرد  
 غرقه بخون یافت تمام بدن  
 تحفه و سوغات ز بود و نبود  
 داغ بدل پای بگل آه سرد  
 سر بسر از حالت اهل جهان  
 ترک ره دین هدا میکند  
 راه روانرا بخدا رهنماست  
 یک نفس از نفس نگیرند رو  
 بارکش غول بیابان شوند  
 منتظر بردن گالای دین  
 طول اهل جلوه کند نو بنو  
 دل زحجارت بهراق افکند  
 گرم دمادم بنو الفت کند  
 تابردت از ره آئین و کیش  
 عجب کمندی شده در گردنت  
 در ره تو لشکر فخر و غرور

فارغ از آن سوچه شد اندیشه اش  
 خپل وحوش از همه سوتاختند  
 گریک و گراز آمد و شیر و پلنگ  
 گشته بدان مرد زهر سو دلیر  
 مرد مسافر ز همه بی خیر  
 غصه جان برده ز سرهوش او  
 عاقبت الامر برنج فزون  
 نخست و رنجور برنج و محن  
 دیده چه از زحمت ره باز کرد  
 دیده چو بر پا و سر خوبستن  
 عاقده و قائده و نقد و سود  
 رفته و عریان تن و گریان ز درد  
 نیک مثالی است همین داستان  
 جای چه در دار فنا میکند  
 عقل که در ملک بدن کدخداست  
 کس نکند گوش بگفتار او  
 فی المثل از خضر گریزان شوند  
 مانده عزازیل بره در گمین  
 حرص زرد و مال شود پیشرو  
 لهو و لعب طرح نفاق افکند  
 دیو طمع با تو محبت کند  
 شهوت بیدار گر آبدبه پیش  
 کبر در آویخته بر دامن  
 بسته دو صد سد ز الوف و کرور

جور و جفا ناظر و منظور تو  
 شیر شرارت گندت تیز چنگ  
 حسب جهان دست درازی کند  
 از ره وسواس ز راهت برد  
 بخل تو را سینه بجوش آورد  
 صبر چو دید آن سپه بی شمار  
 بکه و تنها چو شدی در مصاف  
 این همه دشمن که ترا بود دوست  
 جمله در آیند بفرمان تو  
 لشکر طغیان چو گرفتند زور  
 کز طرف پیشه ملک فنا  
 کرد بحسرت چو تنگ چاک چاک  
 جای تو چون خوابگه گور شد  
 دیده عبرت سوی خود واکنی  
 (صامت) اگر جانب خود بنگری

بهر نصیحت همه تن گوش باش

دم زسخن درگس و خاموش باش

( حکایت عابد با گور )

عابدی در صومعه هفتاد سال  
 نام وی مشهور خاص و عام بود  
 شد شبی در خاتگاه وی زنی  
 عابد آن زن را ز نزد خود براند  
 گای بملک حق برستی هشته گام  
 شاید این زن رفت و در شام این تار  
 داشت در شغل عبادت اشتغال  
 مستجاب الدعوه ایام بود  
 نزد عابد خواست آزن مسکنی  
 زن برفت و عقل عابد را بخواند  
 پخته های خوبش را منهای خام  
 در کف حق ناشناسی شد دچار

وای بر حال تو در روز معاد  
 در بروی آتزن از رحمت گشود  
 تا نگرودد واله و شیدای او  
 زد بطاس عصمت عابد لگد  
 مشت عابد را بکلی باز کرد  
 با زنا بنمود عابد را دچار  
 اندر آن شب کرد با آن زن زنا  
 دید داده خرمن دین را بیاد  
 وز ندامت کوفت سر را بر حجر  
 بر زمین اشک پشیمانی چه شط  
 برد اندر روزن غاری پناه  
 یکطرف بی صبر و تاب از درد جوع  
 جملگی محروم از نور بصر  
 بسته چشم از خلق و نایبنا شده  
 شد چو وقت شام ار حی زمن  
 از پی رزق مقرر شد عیان  
 قرص نانی برگرفت از بهر خویش  
 اشک بی تابی بدامن بر فشاند  
 کاندربن شب گشت دامنگیر من  
 منع کردی ایخدای ذوالمنن  
 مرد عابد را بحالش دل بسوخت  
 کرد با نفس از سر عبرت خطاب  
 تا بکی سازی بجان خود ستم  
 چبست جرم مرد کور ای بی ادب

او گرسنه مانده و قلب تو سیر  
 داد آن نانرا بکورو کور خورد  
 بر ملایک از خدا آمد خطاب  
 طاعت او را بسنجیدند چون  
 پس زنای وی بسنجیدند باز  
 اجر یک نان از زنا آمد زیاد  
 رو عزیزا تا که داری دسترس  
 کز عبادت قامت گر خم شود  
 با یکی لغزش که افتادت زد دست  
 مرک باشد لایق تو رو بمیر  
 عابد مسکین ز درد جوع مرد  
 بعد مردن کامدش وقت حساب  
 از عبادتش زنا آمد فزون  
 با همان یک نان بحکم بی نیاز  
 حق در رحمت بروی وی گشاد  
 که گهی بر حال مسکینان برس  
 یا ز گریه نور چشمت کم شود  
 اوفتد بر گشتی دینت شکست

(صامتا) گر میتوانی نان بده

گر نداری نان برو پس جان بده

وفات اسکندر

شنیدستم که اسکندر چه شد وقت  
 وصیت کرد با یاران همراه  
 ز تاج و تخت جویم چون کناره  
 بتا بوتم چو جا دادید محزون  
 تنم را همچنان اندر عماری  
 کسی چون گشت پیدا تا بردوی  
 یقین دانید کانجا هست خاکم  
 پس آنکه پشت پابریش و کم زد  
 پی فرموده آن شاه دانا  
 ندیمانش بصد افغان و شیون  
 به پیرامون تا بوت سکندر  
 ز دانیان اسرار نهفته  
 که از دنیا سوی عقبی کشد رخت  
 که چون شد جانم از قید غم آزاد  
 شوم بر مرکب چوبین سواره  
 نهیدم دست از تابوت بیرون  
 بگردانید اندر هر دیاری  
 بسر دست بیرون ماندنم پی  
 در آنجا جا دهید اندر مفاکم  
 ز دنیا جانب عقبی قدم زد  
 بتابوتش نهادند و از آنجا  
 همه شال عزا بسته بگردن  
 نور دیدند گیتی را سراسر  
 نشد این گوهر نا سفته سفته

یکی از نکته سنجان هشوار  
 که کرد آنخلق را آسوده از رنج  
 بجز تنبیه خلقتش نیست مقصود  
 از این دفتر خط خود را بخوانید  
 وز آن طبل و نغیر گاو یابی  
 وز آن صف های دشمن را دریدن  
 از آن لعل و گهر های ثمینه  
 نبرد از سلطنت چیزی به همراه  
 که رفتیم از جهان با دست خالی  
 کز این صہبا نگر دیدند سرمست  
 قدم اندر سر عالم نهادند

بمثل (صامت) از دنیای فانی

شدند عازم بملک جاودانی

## \* (کتاب المناجات) \*

با قاضی الحاجات

بسم الله الرحمن الرحيم

بر درگه تو دیده امید خاص و عام  
 شغل تو فضل و رحمت و اگر ام صبح و شام  
 ای خاک بر سر من و این آرزوی خام  
 یا خالق العباد و یا باعث الانام  
 احييتني بصنعك يا محيي العظام

ای پرده پوش معصیت عاصیان تمام  
 کار تو عفو و بخشش و انعام روز و شب  
 جز معصیت نکرده و خواهم ز تو بهشت  
 یا سائر العیوب و یا غافر الذنوب  
 انشأتني بفضلك يا منشى النفوس

راضی مشو بشعله نیران شوم مقیم  
 سازی اگر ترحم و در افکنی نظر  
 یارب بهار عمر و جوانی تمام شد  
 هر بست تا گشاکش نفس او فکنده است  
 از ما که غیر جرم و خطا سر نمیزند  
 اعام عام تو مگر آخر بدل کند  
 در نه همین خجالت اعمال میکند  
 برداری از حجاب ز افعال زشت ما  
 آنکسکه پرده پوش گناهان بود کجاست  
 یارب بحق جمله خاصان در گهت  
 اول بلوح کرده (صامت) بکش قلم

«وله ایضاً»

ای خالق که صانع ارض و سما توئی  
 چشم امید سوی تو دارند ممکنات  
 در ورطه مهالك و آلام صعب سخت  
 در تنگنای گور و بتاریکی لحد  
 در روز حشر وقت حساب و دم صراط  
 بر عاصیان بی سرو پا از طریق لطف  
 جرم و گنه زما و عطا و کرم ز تو  
 بر بیگسان مضطرب و درمانده و ضعیف  
 ما مجرمیم و مذنب و درود و تیره بخت  
 شخص تو از گناه و نوابست بی نیاز  
 کبر و ریا بخرج تو هرگز نمیرود  
 تو خیر محضی و من بدنام شر محض

یا در میان آتش سوزان کنم مقام  
 بختم شود مساعد و کارم شود بکام  
 خورشید عمر ساخته منزل بکنج بام  
 مرغ اطاعت من گمگشته را بدام  
 گیرم که عمر سازد از این بیشتر دوام  
 این جرم ما بطاعت و این ننگ ما بنام  
 باغ بهشت و ملک جهانرا بما حرام  
 یا آوری بکرده ما دست انتقام  
 یا آنکه از عذاب تو بخشد امان کدام  
 یارب بحق رتبه پیغمبر و امام  
 وانگه نمای منزل او وادی السلام

معبود کائنات ز شاه و گدا توئی  
 آنکسکه بوده است و بود با بقا توئی  
 یاری دهنده همه در هر کجا توئی  
 یار و انیس و مونس و نور و ضیا توئی  
 دیان دین و حاکم یوم الجزا توئی  
 از راه توبه جانب خود رهنما توئی  
 بیگانگی ز ما و بما آشنا توئی  
 گوش زبان و چشم و دل و دست پا توئی  
 بخشنده معاصی و جرم و عطا توئی  
 محتاج کی بفعل بدو نیک ما توئی  
 تا بر بساط کبر و ریا کبریا توئی  
 من روسیاه تر ز مس و کیمیا توئی

دنیای ما گره زده در کار آخرت  
 طبعم مریض کشمکش روزگار شد  
 غیر از تو گر خدای دگر بود سوی او  
 هم ترسم از تو هم بتو هستم امیدوار  
 بر ما مبین اگر همه در خواب غفلتیم  
 ما در پناه آل عبا جا نموده ایم  
 امید ما بدوستی دوستان تو است

وا خجلتا زمعصیت (صامت) ای خدا

رسوا مکن مرا که قدیم العطا توئی

وله ایضا

یارب مرا بچنگ بلا مبتلا مکن  
 از حد گذشته گرچه گناه و خطای ما  
 افعال ما بوقوع و رضای تو گر که نیست  
 ما در خور عذاب و توشایسته کرم  
 گرچه گناه پرده ما را دریده است  
 ستارینت شیوه تو چون بهر دو کون  
 هر معصیت که باعث حبس دعای ما است  
 امیدوار لطف و عطای تو بوده ایم  
 ما را بغير جرم و خطا نیست پیشه  
 ذات تو از عبادت خلق است بی نیاز  
 «ادعونی استجب لکم» اندر کلام است  
 در هر دو کون دست گنهکار ما جدا  
 در آفتاب گرم قیامت مرا برون  
 از خدمت ائمه انبی عشر بحشر  
 دست مرا ز دامن لطفت جدا مکن  
 چشم از گنه پوش و نظر بر خطا مکن  
 بر ما ز لطف سد طریق رضا مکن  
 غیر از کرم سلوک باحوال ما مکن  
 از کلاما برحمت خود پرده و امکن  
 رسوا مرا ز جرم بروز جزا مکن  
 نا دیده بین ز بخشش ورد دعا مکن  
 قطع امید واری ما ای خدا مکن  
 مادارها بخویش از این ماجرا مکن  
 ای بی نیاز شیوه خود را رها مکن  
 از جرم ما ز وعده قرآن ابا مکن  
 از دامن مودت آل عبا مکن  
 از سایه لوای شه لافتی مکن  
 ما را جدا بحق شه کربلا مکن

تعجیل کن برای ظهور امام عصر  
 اسلام منهدم شد زین بیشتر دگر  
 (صامت) بود سک در سلطان اولیا  
 او را ز جای خویش دیگر جابجا مکن  
 (وله ایضاً)

یارب اگر ز کرده ما پرده واکنی  
 ابلیس وار جامه طغیان بیر کند  
 هر کس بجان خویش جفا بیشتر کند  
 روزی دهی بمردم بیگانه صد هزار  
 از فعل خویش عارف و عامی کنند شرم  
 کسرا مجال چون و چرا در بر تو نیست  
 گر گبر رو کند بدرت بهر التجا  
 هر کس بهر لباس که با عجز و التماس  
 چندین هزار مجرم عاصی و روسیاه  
 غیر از تو نیست راه پناهی برای خلق  
 جز تو طیب نبود باید بهر دو کون  
 یارب تو قبله گاه امید و چون کنم  
 باشد امید ما بدرت آنکه جمله را  
 اندر شمار ما همه را در صف شمار  
 در روز رستخیز قیامت شفیع ما  
 شایسته محبت لطف تو گر نه ایم  
 یارب همین بس است تمنای ما که تو  
 در آفتاب گرم قیامت مقام ما  
 ما را بخجلت ابدی مبتلا کنی  
 گریک نفس بخویش کسی را رها کنی  
 بر وی تو بیشتر ز ترحم وفا کنی  
 کز صد هزار یک نفری آشنا کنی  
 روزیکه دستگاه عدالت پیا کنی  
 با بندگان هر آنچه نمائی بجا کنی  
 هر دم ز مهر حاجت او دارو کنی  
 در حضرت تورو کند او را رضا کنی  
 در یکنفس ز آتش دوزخ رها کنی  
 باید توردی لطف باحوال ما کنی  
 این درد های بیحد ما را دوا کنی  
 گردست ما ز دامن لطفت جدا کنی  
 از دوستان درگه آل عبا کنی  
 از شیعیان پادشه لافتی کنی  
 سر خیل کائنات و شه انبیا کنی  
 رحمی بما بخاطر شیر خدا کنی  
 هنگام مرگ مدفن ما کربلا کنی  
 زیر لوای احمد صاحب لوا کنی

از لطف بی حساب تو یارب بعید نیست  
گر رحمتی (بصامت) پیدست و پاکنی  
وله ایضاً

شد وقت آنکه درد نهانرا دوا کنیم  
ایخفتگان بستر راحت سحر رسید  
خیزید تا بوعده ادعوی استجب  
بیگانگی بس است زد رگه کردگار  
تا صبح عمر ما ننموده است رو بشام  
اشکی ز چشم خویش بر یزیم واندر او  
بهر نجات آتش دوزخ بصد امید  
تا کاسهای دیده نگر دیده پر ز خاک  
بهر گذشتگان و اسپران زیر خاک  
از یاد رفته وعده روز لست ما  
شیطان نهاده بند اطاعت بپای ما  
تا از پی شفاعت ما چاره جو شود  
از قلب سوزناک سوی کشور نجف  
گاهی سوی نبی ولی ملتجی شویم  
دستی بدامن حسن مجتبی زینم  
این پنج تن مقرب درگاه داورند  
یارب اگر ز لطف نبخشی گناه ما  
یارب حساب معصیت ما ز حد گذشت  
یارب دری گشا ز هدایت بروی ما  
یارب همه پیشه کار تو فضل و کرامتست  
یارب بخدمت تو چگوئیم در جواب

روی نیاز خویش بسوی خدا کنیم  
خیزید تا گذر بخدا از رجا کنیم  
تکلیف خود بدر گه داور ادا کنیم  
خود را دمی بخالق خود آشنا کنیم  
کاری برای خجالت روز جزا کنیم  
از بهر شست شوی گناهان شنا کنیم  
دست دعا بلند سوی کبریا کنیم  
چشمی بحال بی کسی خویش واکنیم  
نزد خدای عالم و آدم دعا کنیم  
یکشب وفا بوعده قالوا بلی گانیم  
بهر رها نمودن خود دست و پا کنیم  
روی نیاز را بسوی مصطفی کنیم  
با گریه انجا بشه اولیاء کنیم  
که روی استغانه بغیر النساء کنیم  
روئی باستان شه گر بلا کنیم  
هر پنج را شفیع بی مدعا کنیم  
در حیرتم که رو بدرت در کجا کنیم  
راهی نما که چاره جرم و خطا کنیم  
شاید دیگر ز کثرت عصیان حیا کنیم  
بر ما مبین تو جرم و خطائی که ما کنیم  
بهر حساب چون بصف حشر جا کنیم

امشای ما تمام بود شاهد گناه  
ارد تو ای مهیمن یکتا تمام عمر  
مارا ببخش و نه پآل عبا تورا  
(صامت) ز آب توبه گناهان خود بشوی

دیگر گذشته آنکه ز عصیان ابا کنیم  
یکدم نشد که پشت عبادت دوتا کنیم  
چندان قسم دهیم که از خود رضا کنیم  
تا خویشرا ز آتش دوزخ رها کنیم

### \*( کتاب المواد و التاریخ )\*



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

( تاریخ مرحوم نوائی )

جهاننا میچھانی رخس کین تاکی در این پیدا  
کنی تاکی بیک کاسه دهی تاکی بیک کیسه  
خر اشد صورت دل چند از دستت بهر محفل  
بپاشد تاکی از جودت بدامن اشک از دیده  
انکرده نونہالی تا بپستان ریشه را محکم  
ارسته نو گلی خندان هنوز از گلشن کپھان  
نه بینم دودمانی را نگشته تیره از دودت  
قدم اندر قدم باشد نهان اندر کف خاکت  
بدستان اجل مهر خموشی مینہی بر لب  
قصب پیراهنان و پرنیان پوشان بسا کز تو  
همه با سینہ سیمین همه با چہرہ رنگین  
چه دانایان معنی سنج و حکمت پیشه و بخرد  
چو طبی و ریاضی دیدگان ملت عالم  
عجب بیدارها بینم در این پیدا ز تو پیدا  
عسل با زهر حنظل با طبرزد خار با خرما  
غریب و بومی و مجنون و عاقل بنده و مولا  
زن و مرد و بزرگ و کوچک و فرزانه و شیدا  
توزود از تیشه بیداد او را افکنی از پا  
که چون ترکان یغمائی تو اورا میکنی یغما  
نه در مشرق نه در مغرب جا بلقانه جا بلسا  
چو گوهرهای پر قیمت چو لؤلؤهای بس لالا  
همه دستان سر اشیرین ادا مرغان خوش آوا  
دل صد چاک زیر خاکشان شد منزل و ماوا  
همه با طلعت نیکو همه با صورت زیبا  
چه زبیرک مردمان معرفت پرورده دانا  
چو صرف و نحو و منطق خوانندگان مدرس دنیا

همه طی گشت طومار حساب عمرشان در هم  
 همه مخمور از صهبای گل من علیها فان  
 همه شیر اوژن و نبود بجنک مورشان طاقت  
 بزیر خاک غم اعصاب ایشان منفصل یکسر  
 فکندی چون نوائی از نوامرغ حشش الحانی  
 ز شمع الفت او بود شمع جمع ماروشن  
 بمجد و نجد و فضل و بذل و حلم و جاه و فر  
 نیار دیده در درون برایش دیگری همسر  
 همه دیوان اورنگین بوصف روحه یاسین  
 ندیده باغبان نظم چون وی نو کلی خوشبو  
 چو آمد وقت تا بدرود سازد دار فانی را  
 صلاهی هاتف غیبی رسید اورابگوش جان  
 تو باید نغمه سنج اندر گلستان جنان باشی  
 بنه این آشیان بست را بر جاو بترون کن  
 طلسم تن شکست و بست رخت رحلت از عالم

رقمزد خاچه (صامت) بتاریخ وفات او

نوائی در بهشت و جای او در سایه طوبی

آن مونس فرزانه که مارا بود استاد  
 (صامت) بنوشت از پی تاریخ وفاتش  
 « در تعمیر مسجد سرداب معروف بمسجد زنگینه »

در زمان دولت فرمانروای کشور جم  
 جامع علم و عمل مجموعه توفیق و تقوی  
 آیت الله مقتدای خلق عبدالله که یزدان  
 جامع المعقول و المنقول کز درک معارف  
 شه مظفر خسرو فرخنده ظل الله اعظم  
 حافظ دین حامی شرع رسول الله خاتم  
 کرده حافظ بیضه اسلام را بروی مسلم  
 ساخت از هر باب کشف معضلات ما تقدم

بهر اقران و امائل ذخیر ایتام و ارامل  
 از پی تعمیر بیت الله فرمان بلیغش  
 از گروه ینفقون فی سبیل الله خود را  
 گرد این سرداب و مسجد را بنا از فیض یزدان

کلك (صامت) بهر تاریخ بنای او رقمزد  
 زیر این مسجد چو کعبه گشت جای آب زمزم

در تاریخ فوت مرحوم آقا محمد ابراهیم مجتهد قدس سره  
 حافظ شرع نبی کهن عباد ابراهیم  
 در شب عاشق ذیحجه وعید قربان  
 ز شمع چون خلف پاک خلیل الرحمن  
 کند با تیشه علم و عمل از تیشه دهر  
 کرد بر خلق عیان صدق حدیث نبوی  
 بمنای ره حق وقت و قوف عرفات  
 بسوی حجت الاسلام طبائی محمود  
 آخر از بخت جو نساخت ز گرداب جهان  
 تاقیامت جگر خلق جهان راهمه سوخت  
 جان پاکش ز بدن جانب علیین رفت  
 بهر ایتام و ارامل پدیری بود رؤف  
 نزد جوود و کرمش از درمی کمتر بود  
 دوستان خوش سفری کرد خدا همراش  
 بی تحصیل حیات ابد و حسن مآب

کرد انشا بی تاریخ وفاتش (صامت)

قدم شوق بجنات نهاد نهاد ابراهیم

چو مقتدای جهان کرد جان بحق تسلیم  
 در این مقام ز زندان دهر گشت مقیم

بعرش سود سر فخر خویشتن را فرش  
 نمود گوهر پاکی مقام در دل خاک  
 بنور وادی ایمن چه طور سینا گشت  
 از این شرافت بی منتهای فیض عظیم  
 که در بهاء بها بود همچو در یتیم  
 محل امن خواص و عوام در تعظیم  
 رقم نمود بتاریخ مرقدش (صامت)

صفای خلد بین و مقام ابراهیم

تاریخ مرحوم میرزا زین العابدین روضه خوان

چون جناب قدوة الامجاد فخرالذاکرین  
 شد بیباغ خلد نزد آل یاسین همنشین  
 کلک (صامت) بهر تاریخ وفات او نوشت  
 کرد حق یکسر بجنّت جای زین العابدین  
 تاریخ زلزله عجبیه سیلاخور

بگوش خلاق زبس شد ز باد غفلت پر  
 چنان نجاست طول عمل سرایت کرد  
 هر آنچه آیت تنبیه حق کند ظاهر  
 درست چون کذب قوم لوط بالنذر است  
 چو در زمان محمد علی شه قاجار  
 بگوش مردم سیلاخوری ز زلزله شد  
 که از خرابی او تا هزار سال دگر

رقم نمود بتاریخ این بلا (صامت)

بود زلزله ویرانه کل سیلاخور

تاریخ وفات مرحوم میرزا صالح مداح

سپهر بیوفا تا تیر عدوان در کمان دارد  
 تن آزادگان را جای پیکان در نشان دارد  
 زبس باهل فضل و مردم دانا بود دشمن  
 بکایک رابکف تیغ اجل اندر کمان دارد  
 باهل بیت عصمت بسکه میل دشمنی دارد  
 بهر کس خادم آن آستان شد سرگران دارد  
 از آنجائیکه سازد ناگهان چون غنچه خاموشش

چو سوسن هر که در گلزار هستی ده زبان دارد

جناب میرزا صالح چو دید از شغل مداحی  
 بزد از تیشه کین نخل امید وجودش را  
 چو از کلک مشیت شد رقم کازورطه امکان  
 سفیر غیب زد بروی ندا از ملک لا ربیبی  
 بیا سوی بهشت و منزل خود را تماشا کن  
 ز زندان جهان دار است اندر گلشن جنّت  
 لب معجز نما نطق بلاغت ترجمان داور  
 که تا شاخ هنر بار فضائل ترجمان دارد  
 خدای لامکان اورا سوی جنّت روان دارد  
 که رضوان بهر تو ملک جنان را ارمغان دارد  
 دو صد ملک جهان بهر قدومت رایگان دارد  
 مقامی دلگشا نزد امیر مؤمنان دارد

رقم زد کلک (صامت) بهر تاریخ وفات او

براحت صالح مداح جائی در جنان دارد

تاریخ وفات مرحوم حاجی غلامحسین

هر که قدم زد چو غلامحسین  
 مست ز جان کرد گذر مردوار  
 رفت سوی کربلا از وطن  
 گفت چو موسی ارنی تا شنفت  
 چون زر خالص بدل خویش زد  
 سوی وطن آمد و بگشود بال  
 شد ز فنا ساکن ملک بقا  
 بخت بلندش چو غزال بهشت  
 در ره تحصیل مقام حسین  
 از اثر نشئه جام حسین  
 بهر زیارت بسلام حسین  
 مرده رؤیت ز کلام حسین  
 سکه اخلاص بنام حسین  
 طایر روحش ز پیام حسین  
 زنده دائم بدوام حسین  
 عاقبت افکند بدام حسین

خامه (صامت) پی تاریخ گفت

بسد بجنان جای غلام حسین

ماده تاریخ

داد کز بیداد گردون و ز جفای آسمان  
 نیست یکدم خاطری آسوده از کید جهان  
 راحت دنیاغم است و عشرت او ماتمست  
 شادیش در بی عزا باشد بهارش را خزان  
 سال و مه دارد خیال کشتن خرد بزرگ  
 روز و شب باشد بفکر صدمه پیرو جوان  
 چون محمد ذاکر مظلوم دشت کربلا  
 دید دنیا را سراسر دار اندوه و فغان

بود در دار فنا در مدت پنجا هسال  
عاقبت از بهر دیدار شهید کربلا  
از محبتهای بی اندازه شاه شهید  
ازغم داغ حسین برسینه و بر سر زنان  
بال بگشود از جهان سوی بهشت جاودان  
شد بگلزار جنان در باغ جنت باغبان

کلك (صامت) بهر تاریخ وفاتش زد رقم  
خیمه زداز عالم امکان محمد بر جنان  
« ورود موکب سلطانی بیروجر د »

کرد در شهر بروجر د چو جا موکب شاه  
زدر قم خامه (صامت) ز پی تاریخش  
ناصرالدین شاه عادل بیروجر د آمد  
همچو انجم سپه از هر طرفی گرد آمد  
« ایضا در فوت »

شاه ایران را چو اندر روزگار  
کرد (صامت) بهر تاریخش رقم  
دستگاه معدلت بر چیده شد  
ناصرالدین شاه آمرزیده شد  
دروفات حاج میرزا ابوتراب طباطبائی

محیط فضل و سعادت و مفخر سادات  
بدو دمان طبائی کسی نخواهد دید  
سفر نمود سوی کربلا در آخر عمر  
برای پیشکش زاده رسول انام  
که بود صاحب بندل جسیم و فیض عظیم  
چو وی چنانکه ندیده است کس ز عهد قدیم  
که تا شود بدر شاه تشنه کام مقیم  
نمود هدیه جان در جوار او تسلیم  
رقم نمود بتاریخ رحلتش (صامت)

ابو تراب شده جای او بدار نعیم  
« در فوت اخوی ناظم علیه الرحمه »

از ره کرب و بلا چون کرد گار لامکان  
بهر تاریخ وفات او نوشتم در جهان  
دار مأدای حسینم را بجنّت نو جوان  
بازیارت شد حسین آسوده ملک جهان

( ایضا )

ذاکر و سینه زن شاه شهید ابراهیم  
کلك (صامت) پی تاریخ وفاتش بنوشت  
کرد چون جان گرامی بر جانان تسلیم  
قدم شوق بجنات نهاد ابراهیم

تاریخ و با

بعهد شه مظفر صاحب دیهیم و تخت جم  
رقمزد کلك (صامت) از برای سال تاریخش  
چوزد بیک و باطلبل بلا در صفحه عالم  
اساس اهل ایرانرا بلا زد در بدر برهم  
در هولد فرزند ناظم احمد

چه از میان الطاف ایزد سرمد  
نوشتم از پی تاریخ سال مولودش  
شدم زمولد احمد قرین فیض ابد  
میان ماه صفر شد تولد احمد  
در تولد فرزند ناظم

شکر کز مرحمت و موهبت ایزد سرمد  
یادگاری بنوشتم پی تاریخ ولادت  
گشت مولود محمد سبب فیض مؤبد  
مایه فیض نمود مقدم و مولود محمد  
ماده تاریخ

ز بعد پیمبر سه کافر بیاطل  
باعداد ابجد نظر کرد (صامت)  
به تخت خلافت نمودند منزل  
که تا نامشان را نماید معادل

چه بشمرد پی برد از روی دقت  
سه تن گشت با پانزده سك مقابل

متممات

بدوزخ ماندن جاویدان در مذهب رندان  
توئی گنجور عقل خود بخود میسندر نجوری  
به است از روضه رضوان و درك صحبت نادان  
مجوی از صحبت نادان شفای حکمت لقمان

وله ایضا

مخموری عشاق نه از باده و جام است  
ساقی نظری از تو مرا هست کفایت  
آنکسکه نه از چشم تو مستست کدام است  
در جام مکن باده که اسراف حرامست

پای عقل زدی از خم دو زلفت رسن  
دلت شکست دلم را ز سنك بی مهری  
کنون برای چه بستی ره نظاره ز من  
بجز دل تو ندیدیم سنك سنك شکن

وله

فرداست که از رحمت حق عاصی رانده      خود را بطرب خانه فردوس رسانده  
و آنکس که بشبهاز ریا نافله خوانده      بیچاره کلاهش پس معرکه مانده

بوصف روی تو گفتم که اینگل خود دوست      هزار آتشم اندر جگر ز شعله اوست  
چه آوری بسم ای صنم اگر گویم      خدا نکرده که بالای چشم تو ابروست

هرچه از من زدوا بروی تو بیدار رود      مشکل آن دوستی رفته ام از یاد رود  
دل رسد رقص کنان پیش خدنگت آری      صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

تا بود در دیده اشک امشب مجال خواب نیست      خواب آید آن زمان در دیده کورا آب نیست  
بزم من شبهاست روشن از خیال روی تو      خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

دلم زد دست جفایت ز بس بتنگ آمد      ز آه نیمه شبم چاره بچنگ آمد  
ولی عجب کنم از سختی دلت که ز آه      هزار تیر فکندم مگر بسنگ آمد

در حشر رسولان خلف روی خراشند      بر آتش و انفسی خود اشک بیاشند  
اندر غم خویش و خیر از امتشان نیست      چون تیشه تمام از طرف خویش تراشند

توانگران که همه سیم و زر زیاده کنند      برای راحت میراث خود نهاده کنند  
دهند نسیمه خوران را حواله سادات      چراغ ریخته نذر امامزاده کنند

ز مستخرجات خیالات من      یکی مطلب نغز عنوان شده  
بقانون ابجد بوفوق عدد      نچاسات عینیه عثمان سیده

وله

مرد گرد پیش زن بیرتبه شد عارش کم است      پیش بافتد هر آنسنگی که مقدارش کم است  
رفته رفته زن شود بر پشت آنشوه سوار      ریش او را گیرد و گوید که سر بارش کم است

وله

شکر ز گفته (صامت) ز بس فراوان است      بهای شکر و بازار قند ارزان است  
ولی هزار شکر جای نان نمیگیرد      هزار شعر و غزل پیش کرده حیران است



بسمه تبارك و تعالی

(جلد دهم)

در مناقب

## (( کتاب الرباعیات ))

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای کار تو جمله کردگاری احدد  
 ما را گناه شرمساری کافی است  
 خوبست بروی ما نیاری ابداء  
 هر چیزی که کردگار داده است مرا  
 نه مفلس عصرم و نه قارون زمان  
 از خوبترین شعار داده است مرا  
 در حد وسط قرار داده است مرا  
 شومی ز طمع دفتر هذیان مرا  
 اندر بر خلق پرده خویش درید  
 چون آخر کار عمرها در تلف است  
 چیزی که بکار آخرت می آید  
 برد و بنمود مضطرب جان مرا  
 هر کس که نمود پاره دیوان مرا  
 تا شیر خدا رهنمای من و تو است  
 جنات نعیم از برای من و تو است  
 بر نلوك مرگ جمله جانها هدفاست  
 (صامت) بخدا که حب شاه نجف است  
 جنات نعیم از برای من و تو است  
 جنات نعیم از برای من و تو است  
 قربان حسین که ماه برج دین است  
 خورشید سپهر عصمت یاسین است  
 صد باغ جنان هزار حورالعین است  
 یکقطره زاشک ماتمش روز حساب

(وله)

والله علی بخلق امکان شاه است  
 هر کس بامامت علی شکا کست  
 داماد و پسر عم رسول الله است  
 ملعون و حرامزاده و گمراه است  
 تا بر ذقن و زلف تو دل را هوس است  
 بگریز که مرد عشقبازی تو نه  
 گر بر سرت ایدل هوسی بود بس است  
 کلزار جهان قابل گردیدن نیست  
 دل بر کن از این عجز پر حیل و فن  
 از گلشن او مجال گلچیدن نیست  
 کین طلعت زشت قابل دیدن نیست  
 زان سبزه که بر طرف عذارش پیدا است  
 دانم که زباغ وصل او بر نخورم  
 وانغمزه که از چشم خمارش پیدا است  
 سالی که نکوست از بهارش پیدا است  
 ای آنکه با سباب وجودت سبب است  
 هر کس که بر حمایت اقرار کند  
 از معصیتم دیگر چرا تاب و تب است  
 گر زانکه گنه کار نباشد عجب است  
 عمر شوم که بر همزن شرع نبویست  
 شاهد صدق من آنست که آندر اعداد  
 اصل شر و سبب قتل حسین بن علی است  
 بینات عمر و عمر و شمر لعین هر دو یکی است  
 با صورت حیوانی و با سیرت زشت  
 یارب ز بو هر حال ترا میخواهم  
 از قدرت خالقی که معبود علی است  
 در وجد و نشاط ملک امکان امروز  
 ای درد تمام خلق را کرده علاج  
 تادست قضا بسر نوشتم چه نوشت  
 نه کار به دوزخ بودم نی ببهشت  
 موجود جهان تمام از جود علی است  
 از میمنت مولد مسعود علی است  
 ما را ممکن از در که جودت اخراج

ز آنرو بیر هر که که خواهم بروم  
 از اول صبح کون تا شام معاد  
 بهتر ز علی و یازده اولادش  
 بالله ندیده دهر و نه مادر زاد

آنهم بتو و لطف تو باشد محتاج  
 جز ختم رسل هادی کل فخر عباد  
 دردا که قتیل تیغ عدوان شده اند  
 در جمله آفاق پریشان شده اند

هر کس بعلی روی تولى نکند  
 بالله بجز علی و اولاد علی  
 قاسم زعمو چو اذن میدان طلید  
 تو در بدن عموی خود چون جانی

کس نیست که از زمانه خرسند شود  
 آدم که بغم دچار شد دانستم  
 جز اینکه بدام غصه در بند شود  
 میراث پدر نصیب فرزند شود

با جنک وجدل کسی بوی نستیزد  
 هر روز بمردمان اجل کرده کمین  
 پیمانہ هر که پر شود میریزد  
 در بزم وفا محرم اسرار بود

هر دل غم عشق را نگهدار بود  
 منصور صفت هر که زبانش سست است  
 در مذهب ما سزای او دار بود  
 در بزم و وفا محرم اسرار بود

اسباب سعادتى فراهم نشود  
 او دربی ناکامی و ما طالب کام  
 اسباب سعادتى فراهم نشود  
 سودای دو کج حساب با هم نشود

بنیاد اساس خوب و توشتی بنهاد  
 هر کس بجهان رسید کشتی بنهاد

چون وعده او بسر رسید از عالم  
 رفت و سر خود به نیمه خشتی بنهاد

هر که اندر پی غم خواری مردم نشود  
 هیچ اکبر طلبی رو غم درویشان خور  
 ز خدا قابل احسان و ترحم نشود  
 کعبه را سناک نشانیست که ره گم نشود

دنيا بکسی خط امانی نسپرد  
 آنسناک که نام نامی وی اجلست  
 هر کس که بزاد عاقبت باید مرد  
 بر شیشه عمر همه کس خواهد خورد

هر کس که در این دار فنا منزل کرد  
 تارفته که کنج راحتی بنشیند  
 اوضاع کمی بخون دل حاصل کرد  
 مرک آهد و اندیشه او باطل کرد

آنقوم کز الفت جهان خرسندند  
 آنانکه بر آدمی سر افراز شدند  
 بر دوستیش چگونه دل میبندند  
 دندان محبت جهان را کنندند

تا لعل نبخشی بتو گوهر ندهند  
 بی نصفت از بکار خشتی ننهی  
 کر تو ندهی سیم ترا زر ندهند  
 در دست تو باز خشت دیگر ندهند

صد شکر که دفترم پایان آمد  
 چیدم کل تازه زهر گلذاری  
 اکنون سر شوریده بسامان آمد  
 چون جمع شد آن جمله گلستان آمد

صد شکر که اسباب طرب شد بمزید  
 جن و بشر و ملک و ملک میگویند  
 بر خلق جهان پیرو جوان مرده رسید  
 کامروز ز دنیا بدرک رفته یزید

افسوس که اولاد علی زار شدند  
 در کوفه و شام عترت پیغمبر  
 در چنک یزید دون گرفتار شدند  
 سر گرد سر کوچه و بازار شدند

دادند عمر و ابن زیاد بینهاد  
 زانروی مساوی شده اندر اعداد  
 در روز غدیر از برجی قدیر  
 کس بهر تمام دین و اتمام نعم  
 روز فزع اکبر و هنگام نشور  
 از دامن لطف اهل بیت اطهار  
 ایام سرود اهل دین است امروز  
 دارد بخدا بر همه ایام شرف  
 هنگام سرور کائنات است امروز  
 بفرست مدام بر عهد صلوات  
 مولود شه کون و مکانست امروز  
 شد نیمه شعبان صلوة اشعارم  
 هنگام سحر بآه وزاری بر خیز  
 بگشود خداوند در رحمت را  
 وقت سحر است و موسم استغفار  
 اکنون که گشوده در رحمت خویش  
 در صورت و سیرت ایسر انسان باش  
 گر اهل دلی ز خود فروشی بگذر  
 در فسق و فجور حرمت دین بر باد  
 اسم عمر و بینه ابن زیاد  
 جبریل بشیر گشت در نزد قدیر  
 از حکم خدا علی بخلق است امیر  
 کز خاک برون کنند سر اهل قبور  
 یارب منما دست من بیکس دور  
 معمور ولایت یقین است امروز  
 مولود امیر المؤمنین است امروز  
 اوقات گرفتن برات است امروز  
 زیرا که بهار صلوات است امروز  
 شاهیکه امام انس و جانست امروز  
 با حضرت صاحب الزمانست امروز  
 با جوش و خروش و بیقراری بر خیز  
 گر کار بکردگار داری بر خیز  
 ایخالق انس و جان خدای قهار  
 ما را بنما ز خواب غفلت بیدار  
 نه صورت انس و سیرت حیوان باش  
 چون آب حیات از نظر پنهان باش

گر خواند خدا خلاصه موجودش  
 زیرا که نه بد میانه موجودات  
 گردوستی علی نداری در دل  
 آنرا که علی و آل او نیست دلیل  
 سیر است میان احمد و معبودش  
 جز خلق محمد و علی مقصودش  
 باشد همه عبادت بی حاصل  
 بالله یکون ضال والله مضل  
 در کعبه دل مساز طی منزل  
 تا آب بود هست تیمم باطل  
 هر چند که در درک سعادت شومم  
 کافی است مرا همینکه اندر کونین  
 از معرفت علم و عمل محرومم  
 در سایه لطف چهارده معصومم  
 افسوس که با غصه و غم بار شدم  
 امروز ز ماتم جناب عباس  
 از داغ برادرم دل افکار شدم  
 و ز حال دل حسین خیردار شدم  
 الحمد که فارغ از غم احوالیم  
 فخرم بصف جزا بردشمن و دوست  
 روزی که بچنک مرک افتد بدنم  
 از بهر شهادتین من بنویسند  
 بزیر دست سگ نفس زیر دست خودم  
 تمام عمر گرامی بخورد و خواب گذشت  
 زهر چه پست بود پست تر ز پست خودم  
 شکم پرست خودم ای شکم پرست خودم  
 از رد و قبول خلق تنک آمده ام  
 سگه صاحب نام و گاه تنک آمده ام

چون تیر که از کمان هوا دار شود  
گاهی به نشان گوی بسنگ آمده ام

ز ابنای زمانه آنچنان رنجیدم  
ده ناخن من تمام بر ریشه فتاد  
کز لطف کسان بریده شد امیدم  
از چند که پنبه قبا بر چیدم

در سایه رحمت تو تا جا دارم  
من عامی ام و تو ملجأ هر عامی  
از زشتی کار خود چه پروا دارم  
از آتش دوزخ چه پروا دارم

ای راه‌نمای خلق کم شد راهم  
جرم ز کرم ببخش زانروی که من  
افکند کشاکش اهل در چاهم  
گوینده لا اله الا الله

هر چند زغم چهره گاهی دارم  
با این همه معصیت خدا میداند  
در حشر متاع روسیاهی دارم  
کامید بر رحمت الهی دارم

من نامده ام که جان ز میدان ببرم  
جان گر بدهم برای آبی سهل است  
آب آمده ام برای طفلان ببرم  
آب از ببرم به است تا جان ببرم

هر چند ز معصیت گران شد بارم  
چون خوار خور دپیای گل آب چه باک  
امید نجات نیست در کردارم  
در پای گل آل محمد خوارم

نه غره بطاعت و نه ننگ و نامم  
اسباب امیدواری من این است  
خالی بود از می حقیقت جامم  
کامروز سواد لشکر اسلامم

نه کار بدین و نه بایمان دارم  
دامان محبت علی را اما  
نه خصلت مؤمن نه مسلمان دارم  
بیرون ننکم زدست تا جان دارم

یارب خجل از نعمت و احسان توام  
هر گله که باشد بسگی محتاجست

\*\*\*

یارب اگر از اهل گناهم چکنم  
حاشا نتوان نمود خود می دانم

\*\*\*

گر لقمه نان شود بیکصد تومان  
بنده بسراغ بندگی باید رفت

\*\*\*

هر چند تلاش کردم اندر تقلین  
دیدم که بود تمام درها مسدود

\*\*\*

هر چند که بر غم سبب گشت حسین  
صد شکر که اندر سفر کرب بلا

شاهنشه کربلا حسین است حسین  
فریاد رس تمام خلق عرصات

جانا بمن ارجور کنی افزون کن  
شکرانه اینکه چون منی در دامت

یارب سک نفس را مسلمانش کن  
بسته است کمر که در جهنم بروم

ای آنکه بود لطف و کرم عادت تو  
از جمله کار و بار خود نومیدم

من عاصی و مستحق غفران توام  
من هم سک گله محبان توام

یا عاصیم و گمشده راهم چکنم  
مردود و لثیم و روسیاهم چکنم

هرگز نکنم دعا که گردد ارزان  
رزاق خدا بود چه ارزان چه گران

از بهر علاج درد خلق کونین  
از هر طرفی بغیر درگاه حسین

چون نور ز دیده محتجب گشت حسین  
قربان حسین تشنه لب گشت حسین

قربان ره خدا حسین است حسین  
فردا بصف جزا حسین است حستن

زین بیش مرا بعشق خود مفتون کن  
مرغان دیگر را ز قفس بیرون کن

در آخر کار از اهل ایمانش کن  
از این عمل زشت پشیمانش کن

افتاده سرم بریر از خجلت تو  
اما دارم امید بر رحمت تو



ای مرجمت تو روز و شب یار همه  
کار تو چو بار دوش برداشتن است



گر ناوک مهر تو ز شستم رفته  
جانا ز غم زمانه خود می دانی



صاف ار نبود شراب درد از او به  
آن زنده که دارد و ندارد جودی



اکبر چو ز زین فتاد با حال تباه  
خم شد کمر حسین هر دم میگفت



حق تیغ دوسر نهاده درمشت علی  
می بود جهان خراب زاهرین کفر



اسرار خداوند علیم است علی  
(صامت) ز طریقه علی پای مکش



اندر صف حشر اندران حیرانی  
گویم بر رسول حق که در راه حسین



ایچرخ چه بی مروت و سنک دلی  
تا خیمه زدی بر سر اقلیم وجود

از کتم عدم چه آشکارم کردی

مختار تمام کار و بارم کردی  
خواهی گرم از گنه بسوزی بچه رو

خواهی بتمام سروران سر باشی

آسوده ز گیر و دار محشر باشی  
باید ز صفا و صدق و اخلاص و ادب

هر کس زده دست خود بدامان کسی

جسته است برای درد خود ملتسمی  
من هم بحسین بن علی دارم چشم

یارب بمن و روی سیاهم نظری

کز خیر نمانده در وجودم اثری  
گر عفو تو شامل گنه کاران است

ای هشت بهشت رحمت راسبی

دوزخ ز لہیب غضبت بولہبی  
یا من سبقت رحمتک من غضبک

رحمت چه بود دگر نماند غضبی

در مدح حضرت رضا علیه السلام

ای سرور دین خسرو اقلیم رضا

سلطان خراسان و غریب الغربا  
در شان تو این بس که رضا در اعداد

یکسان شده با هزار و یک نام خدا

با کثرت معصیت طلب کار همه

بگذار بروی دوش من بار همه

یاد تو ز قلب حق پرستم رفته

سر رشته دوستی ز دستم رفته

چون بی ادب است فارس کرد از او به

آن مرده که بیکفن بمرد از او به

از سینه کشید ناله وا ابتاه

لاحول ولا قوه الا بالله

تا شرع نبی قوی شد از پشت علی

گر خاتم دین نبی در انگشت علی

آئینه صنعت قدیم است علی

زیرا که صراط مستقیم است علی

کز شرم گنه کند عرق پیشانی

گردیده حسین برادرم قربانی

کم الفت و سست عهد و پیمان کسلی

یکبار غمی برون نکردی ز دلی

بسمه تبارك و تعالی

جلد یازدهم

## کتاب نوحه های سینه زنی

باقسام مختلفه و لحنهای متنوعه مخصوصه

« از کلام مرحوم صامت بروجردی »

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رفتی و بردی ز دل تاب و توانم علی

تازه جوانم علی

بعد تو امید من قطع شد از زندگی

تازه جوانم علی

رفتی و از رفتنت باب تو دلگیر شد

در کف دشمن اسیر پیر زمین گیر شد

تازه جوانم علی

مانده بدل آرزو تا که در این وادیت

بهر تو بندم حنا در شب دامادیت

تازه جوانم علی

ای گل باغ حسین اکبر نسزین عذار

گریه کنم تا بکی در غم تو زار زار

تازه جوانم علی

داغ فراق تو زد شعله بجانم علی

سر و روانم علی

داد فراق بیاد نام و نشانم علی

سر و روانم علی

مادرت ای نو جوان از غم تو پیر شد

دوری روی تو کرد سیر ز جانم علی

سر و روانم علی

پاکتم از روی مهر حجله که شادیت

داد که یکدم نداد دهر امانم علی

سر و روانم علی

دیده زینب بود بهر تو در انتظار

بی تو رود در فلک آه و فغانم علی

سر و روانم علی

سیر نگشته دلم از رخ زیبای تو

خیز که تا بنگرم بر قدم بالای تو

تازه جوانم علی

خانه صبر مرا ساخته زیر و زبر

تا زسرت شد عیان معنی شق القمر

تازه جوانم علی

ز بانحال حضرت قاسم

ای عمو بر سر قاسم ز وفا کن گذری

آمده جان عمو

با همه لطف که در حق یتیمان داری

آمده جان عمو

تا بزانو بگذاری سرم از مهر دمی

خوشبو دگر بسرم رنجه نمائی قدمی

آمده جان عمو

جانم از تن بسوی خلد شتابی دارد

روی نعشم گذری کن که شهابی دارد

آمده جان عمو

ای عمو جان ستم لشکر کفار بین

تیغ بر کف بسرم قاتل خونخوار بین

آمده جان عمو

مانده ام جان عمو در بر دشمن تنها

حیف باشد که ز عدوان کشد این جور و جفا

آمده جان عمو -

ای عمو داد اجل خرمن عمرم بر باد

باب تو دارد هنوز میل تماشای تو

آتش قلب کباب تا بنشانم علی

سر و روانم علی

آنکه ترا ای پسر تیغ ستم زد بسر

تنک چو (صامت) شده دل ز جهانم علی

سر و روانم علی

تا بروی تو کنم در دم آخر نظری

جان شیرین بگلو

ز چه از حال من زار بگیری خبری

جان شیرین بگلو

تا بری از دلم ای عیسی جان بخش غمی

تا بپای تو نهم از پی دیدار سری

جان شیرین بگلو

لب خشکم هوس قطره آبی دارد

بیشتر ز آنکه ز ندطایر جان بال و پری

جان شیرین بگلو

بی معینم بکف فرقه اشرار بین

نالاه ام بردل این قوم ندارد اثری

جان شیرین بگلو

شده صد پاره ز شمشیر تنم سر تا پا

هر که مانند تو دارد عم والا گهری

جان شیرین بگلو

نوعر و سم چون نماید زمن غمگین یار

گودگرو عده دیدار بمحشر افتار  
آمده جان عمو  
ای عمو خیمه زده ابر بلا بر سر من  
نفسی شوزپی دادن جان یاور من  
آمده جان عمو

نوحه دیگر

جان بابا تشنگی زد شعله بر جان العطش  
تشنه کامی کرده حال مرا پریشان العطش  
یکم مسلمان نیست تا آبی رساند بر لبم  
شد زمین کوفه گویا کافر ستان العطش  
گر گلوی خشک خود را ترکم زاب دهان  
داد مردی را دهم با تیغ بران العطش  
ما مگر اندر دیار کوفه مهمان نیستیم  
الامان زین کوفیان سست پیمان العطش  
کار را بر آل پیغمبر زهر سو کرده تنک  
آب کی بسته کسی بر روی مهمان العطش  
تشنگی دست و دلم را گر نیندازد ز کار  
سازم اندر جنک کاخ کفر ویران العطش  
در حرم دارد سکینه چشم اندر راه آب  
چونکنم با خواهر بیتاب گریان العطش  
ای پدر بر گو بلیلای ستمکش مادرم  
شد ذبیحت در منی لب تشنه قربان العطش  
چشمه چشمه جوی خون از چشمهای جوشنم  
از دم شمشر و تیر تیغ و پیکان العطش

گشت قاسم بسوی گلشن جنت سفری  
جان شیرین بگلو  
توتیا شد ز سم اسب ستم پیکر من  
همچو صامت بنماد رنم من نوحه گری  
جان شیرین بگلو

ای پدر جان العطش  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
اندین تاب و تبم  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
در جدال کوفیان  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
یا مسلمان نیستیم  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
این سپاه دل چوسنک  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
چون علی با ذوالفقار  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
ای شه عالیجناب  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
مادر غم پرورم  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
گشته جاری از تنم  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش

ای خلیل کر بلا از آتش ظلم یزید  
سوخت بر حال دلت گبر و مسلمان العطش  
میکند صامت عزاداری برایت روز و شب  
تاشفیع وی شوی در نزد یزدان العطش  
وله ایضاً

باصبا بر گو بخاتون جنان اندر جنان  
کی بجنّت سرور و سرخیل خیرات حسان  
شاهدین بی یاور است بیناه و لشکر است  
شاهدین بی یاور است

قد و بالای جوانان بنی هاشم تمام  
شد بدشت کر بلای پر بلا در خون طپان  
شاهدین بی یاور است بیناه و لشکر است  
شاهدین بی یاور است

آنکه بهر شست و شو آورد آب سلسیل  
عاقبت از بهر آبی شست دست خود ز جان  
شاهدین بی یاور است بیناه و لشکر است  
شاهدین بی یاور است

ابن سعد نام مسلمان در هوای ملک ری  
بهر قتل عترت پیغمبر آخر زمان  
شاهدین بی یاور است بیناه و لشکر است  
شاهدین بی یاور است

تشنه خون حسین با دست خنجر آمده  
کرده جا بر سینه شاهنشده گون و مکان  
شاهدین بی یاور است بیناه و لشکر است  
شاهدین بی یاور است

ای شهنشاه شهید  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش  
ای امام تشنه لب  
ای پدر جان العطش شاه خوبان العطش

باغم و آه و فغان  
از جفای آسمان  
نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
شاهدین بی یاور است

از جفای اهل شام  
از جفای آسمان  
نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
شاهدین بی یاور است

از برایش جبرئیل  
از جفای آسمان  
نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
شاهدین بی یاور است

دفتر دین کرده طی  
از جفای آسمان  
نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
شاهدین بی یاور است

شمر کافر آمده  
از جفای آسمان  
نور عینت با گلوی تشنه زیر خنجر است  
شاهدین بی یاور است

دخترت ای اختر تا بنده برج رسول  
میبرد از بیکسی بر کوفی و شامی امان  
شاهدین بیباور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی باور است

در لب شط فرات از شمر شوم بی ادب  
مینماید خواهش یکقطره آب روان  
شاهدین بیباور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی باور است

پیکر پرورده آغوش دوش مصطفی  
شد سر مهر افسردی زینت نوک سنن  
شاهدین بیباور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی باور است

روز و شب عمامت برای نورعینت در نواست  
زد شرر زین ماتم عظمی بوی اندر جهان  
شاهدین بیباور است بیمعین و لشکر است  
نورعینت با گلوی تشنه زیر خنجر است

شاهدین بی باور است

و له ایضاً :

ای اهل حرم علی اصغر  
ششماهه ناز پرور من  
اورا ز حرم به آه و افغان  
افسوس که از جفای عدوان  
چون آب روان نشد نصیبش  
در خدمت مادر غریبش  
سیر آب شده ز آب آمد  
آسوده ز اضطراب آمد  
بردم لب تشنه سوی میدان  
لب تشنه ودل کباب آمد  
بگرفت عطش ز دل شکیبش  
بی صبر و توان و تاب آمد

از کوفی شوم بی حمایت  
از حرمله تا کند شکایت  
از چند که تشنگی کشیده  
جان داده و حنجر دریده  
از چند که بافغان وزاری  
آخر بگلوی وی بیاری  
بگرفت خدنگ از سر هوش  
با حلق دریده مست مدهوش  
اصغر بگلوی پاره پاره  
ششماهه شهید شیر خواره  
دردا که میپهر سقله پرور  
تا در غم عترت پیمبر

وله ایضاً

امروز عاشورا است یا عید قربان است  
ملك و ملك گریان ارض و سمالرزان  
بنهاده پادرد راه کفر و رسم بد نامی  
سیراب از آب فرات از کوفی و شامی  
از بهر فرمان عیدالله بد آئین  
با حویشتن یکدم نگفت از کوفی بیدین  
کردند چون بیکس ز قتل نو جوانانش  
یکتن نگفت ای شمر ترکن کام عطشانش  
چون دید احوال حسین بی معینش را  
گفت ای پدر بین شمر شوم ظلم و کینش را  
بابا بیا هنگامه محشر تماشا کن  
کرب و بلا یکسراز خون گلستان است  
آدم بیبتابی عالم در افغان است  
بنهاده پادرد راه کفر و رسم بد نامی  
فرزند پیغمبر مظلوم و عطشان است  
بستید چشم از احترام عترت یاسین  
آخر حسین بر ما امروز مهمان است  
شمر لعین آمد برای غارت جانش  
این تشنه مظلوم آخر مسلمان است  
زینب طلب کرد از نجف باب غمینش را  
با توسن بیداد سرگرم جولان است  
از خیمه گاه شاه بی سر سیر یغما کن

یکدم نظر بر زینت آغوش زهرا کن  
بنگر زسیلی گشته نیلی روی طفلانت  
کن دست بر تیغ دوسر دستم بدامانت

وله

چون شد بدشت کربلا آواره زینب  
در قتلگاه آورد رو بیچاره زینب  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

جان برادر خواهرت یاور ندارد  
اندر بر نامحرمان معجز ندارد  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

قربان حلق تشنه و قلب کبابت  
کشتند عطشان در لب دریای آبت  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

ای یادگار جد و باب ای غم نصیم  
ماند عاقبت ای شاه مظلوم غریبم  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

از خود گذشته چون کنم با دختر تو  
داغ علی اکبر فراق اصغر تو  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

ای همدم زینب بین درد و غم من  
در این سفر ای همسفر شو محرم من  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

بازوی زین العابدین اندر طنابست  
غمخواری بیمار تب دارت ثوابست  
ای نور عینم بی سر حسینم  
ای نور عینم

ای خسرو بی سر ای باب گرامم  
صیاد قضا بود عمری بکهینم  
بردار سر خویش از بهر نظاره  
دوران زغمت خاک آخربسرم کرد  
دروادی غربت خوش در بدرم کرد  
بستی زچه رو چشم از دخترزادت  
کردند مرا دور از قرب جوارت  
بگرفته زبس شمر بر من زستم تنک  
لرزد دل دشمن سوزد جگر سنک  
بر آه و فغانم یکنن ندهد گوش  
سیلی زندم شمر بنموده فراموش  
در قید یتیمی هر کس که اسیر است  
با پیک اجل گوزود آی که دیر است  
اکنون که نمودند این قوم ز کینه

برخیز و بنما همهری در ماتم من  
بی کس منه ما را اسیر چنک اعدا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

از سوز تب روز و شب اندر اضطرابست  
(صامت) کند زین غصه مرک خود تمنا  
ریحانه زهرا و شمس مشرقینم  
بی سر حسینم

«وله ایضاً»

بردند زکویت آخر سوی شامم  
اکنون به یتیمی افکند اسیرم  
دوران بسکینه بسته ره چاره  
از سنک عدالت بی بال و پر م کرد  
در گوشه محنت جا داد مدامم  
ایجان و تن من بادا به نثارت  
در کنج خرابه دادند مقامم  
شیون شده کارم چون مرغ شباهنک  
از ناله صبحم از گریه شامم  
از جور سنان دل در سینه زند جوش  
کاز آل رسولم و ز نسل امامم  
اندر نظر خلق پیوسته حقیر است  
شد زندگی دهر ای باب حرامم  
رأست بسر نی ای مهر مدینه

کن گوشه چشمی گاهی بسکینه  
ای گوهر یکتا از درج کرامت  
ای دادرس خلق در روز قیامت  
شویاور (صامت) از هول قیامت

(وله ایضا)

کوفیان آخر من لب تشنه مهمان شمایم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
زینت آغوش حیدر زیب دامن بتولم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
آنحسینم کز شرف جبریل شد گهواره جنبان  
از ثریا تائری ای کوفیان در ملک امکان  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
سایه لطف الهی مظهر ذات غفورم  
حاکم روز قیامت شافع یوم النشورم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
نیست در روی زمین فرزند پیغمبر بجز من  
خلق عالم را نباشد هادی و رهبر بجز من  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
بهر مهمانی طلب کردند در اینسر زمینم  
با چه تقصیر ای سپه اندر لب ماء معینم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
قامت را چون کمان کردید از داغ برادر  
آتش افکندید بر جان و تنم از مرک اکبر  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم  
یا دهیدم راه تاسوی فرنگستان کنم رو

شهریار ملک یثرب تشنه کام گربلایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
جانشین مجتبی و خامس آل عبایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
برد روی بال خود قنداقه ام تاعرش یزدان  
آدم و جن و بشر را رهنمایم مقتدایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
رحمت یزدان شه امکان قسم نار و نورم  
ماه مکه زیب زمزم زینت خیف و منایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
ماسوادان نیست شاه و سید و سرور بجز من  
شعنه دین شهریار جمله ارض و سمایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
پس کمر بستند از نامهربانی بهر کینم  
بی معین و تشنه لب خواهید کردن سر جدایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
قاسم داماد من در لجه خون شد شناور  
بس بود داغ علی اصغر نیکو لقایم  
زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
یا کف آبی با طفالم دهید ای قوم بدخو

یا بجنگم يك بیک آید ای قوم جفا جو یکتن تنها غریب و بیگس و بی آشنایم  
من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم  
روز و شب (صامت) بعالم بلبل باغ عزا شد بلبل دستار سرای کشتگان کربلا شد  
این عزا عین سرور و این فنا عین بقا شد

من عزیز مصطفایم نور چشم مرتضایم زاده خیرالنسایم کشته راه خدایم

### زبانه حال صفرا خاتون

رفتی ایجان پدر سوی سفر از بر صفرا  
دارم امید بهر جا روی ای باب گرامی  
مرو ایاور صفرا بسفر از بر صفرا  
دل از دوری روی تو دگر تاب ندارد  
چشمم از گریه شده خشک دگر آب ندارد  
گوئیم مرحمتی با من بیمار نداری  
ببرم سوی سفر همره خود از ره یاری  
ترسم ایشاه حجازی که کنند اهل نفاقت  
دستم از دامن خود دور مفرما که فراقت  
مرو ایاور صفرا بسفر از بر صفرا  
آسمان سهاخت برون دامن لطف تو زدستم  
با چه تقصیر ندانم بچنین روز نشستم  
مرو ایاور صفرا بسفر از بر صفرا  
خوش باحوال عمومیم که بود همره راحت  
حق نگهدار تو ویاور و انصار و سپاهت  
مرو ایاور صفرا بسفر از بر صفرا

سوختی از شر دردوری خود پیکر صفرا  
که خدا کم نکند سایه تو از سر صفرا  
مشکن از الم خود دل غمپرور صفرا  
طاقت هجر تو ایماه جهان تاب ندارد  
عوض اشک بین دیده از خون تر صفرا  
من تبار حزین را بوطن از چه گذاری  
مشکن از الم خود دل غمپرور صفرا  
غرقه در خون جگر سوخته در ملک عراقت  
زند از سنگدلی سنک بیال ویر صفرا  
مشکن از الم خود دل غمپرور صفرا  
سنک بر سینه دل کردرها بهر شکستم  
ایجمالت بشب تار مه انور صفرا  
مشکن از الم خود دل غمپرور صفرا  
بادروشن همه جا دیده اکبر زنگاهت  
ایدر جان تو و جان علی اصغر صفرا  
مشکن از الم خود دل غمپرور صفرا

مینهی در وطن اکنون که مرا یکه و تنها  
تا که آزادی کونین کند از تو تمنا  
مرو ایادر صفرا بسفر از بر صفرا  
مشکن از الم خود دل غمپرور صفرا  
(وله)

ای نام تو زینت زبانها  
پرورده مهد دوش احمد  
بنمود خدا ترا بجنّت  
بر پاشده منبر عزایت  
در معرض ابتلای کونین  
از سطح زمین بعرض اعظم  
جان در ره حق فدا نمودی  
گریان بتو وحشیان صحرا  
دارند جهان ز سینه تنک  
سیلاب غم تو گشت تا حشر

ای بیگس و آشنا حسینم

لب تشنه و سر جدا حسینم

هر عهد که با خدا نمودی  
امید خود از وطن بریدی  
یاران و برادران خود را  
بیگانه شدی ز اهل عالم  
عباس برادر جوان را  
چون قاسم و اکبری تو قامت  
فرزند صغیر خود نشانه  
مظلوم و غریب آخر از زین  
يك يك بهمه وفا نمودی  
جا در صف نینوا نمودی  
در راه خدا فدا نمودی  
خود را بحق آشنا نمودی  
بی دست به کربلا نمودی  
در ماتمشان دو تا نمودی  
بر ناولك ابتلا نمودی  
اندر سر خاک جا نمودی

آن دین که داشتی بگردن  
یعنی که بزیر خنجر شمر  
از گردن خود ادا نمودی  
تسلیم سر از قفا نمودی  
ای بی کس و آشنا حسینم  
لب تشنه و سر جدا حسینم

چون رفت سر تو بر سرنی  
در ماتم تو بطبل سینه  
در طور سنان خدای را خلق  
بر نیزه سرتورفت و کردی  
اطفال یتیم تو سرت را  
ای زیند گوشواره عرش  
کز کرب و بلا بهار عمرت  
گردد بدنت بخاک یکسان  
سازد سر انور تو منزل  
اکنون که بچاره دسترس نیست

ای بیگس و آشنا حسینم

لب تشنه و سر جدا حسینم

روزی که سرت زتن بریدند  
در خیمه گهت برای غارت  
یک طایفه همچو گرگ خونخوار  
فوجی ز برای گوشواره  
چون صید بزیر دست صیاد  
هر گوشه ز ترس سیلی شمر  
روزی که ندیده هیچ کافر  
هر طلعنه کزو نبود بد تر  
اهل حرمت فغان کشیدند  
با هلهله کوفیان دویدند  
اندر سر عابدین دویدند  
گوش سه زن از ستم دریدند  
اطفال ستمگشت رمیدند  
اندر بن خالها خزیدند  
در ماریه عترت تو دیدند  
در کوفه ز کوفیان شنیدند

چوی جغد غریب و بی پروبال  
ای سبط نبی بنی امیه  
در کنج خرابه آر میدند  
آخر بمراد دل رسیدند  
ای بیگس و آشنا حسینم

لب تشنه و سر جدا حسینم

ای سکه ابتلا بنا مات  
در کوفه اگر بکنج مطبخ  
در شام پی تلافی آخر  
خاکستر و سنک مردم شام  
برنی چومه دوهفته کردند  
در بزم شراب آسمان کرد  
فرزند حرام زاده هند  
شده مست و بچوب خیزران کرد  
شد روز پیش چشم زینب  
تا روز جزا دل شکسته

ای بیگس و آشنا حسینم

لب تشنه و سر جدا حسینم

وله

مرو ای جان برادر سوی میدان زبرمن  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
یادگار پدر و مادر و جد من محزون  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
من بیگس چکنم بی تو در این وادی پرغم  
مکن از آتش هجران جگرم خون کمرم خم  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
منما تیره چو شب روز بمد نظر من  
شه والا گهر من  
مکن از رفتن خود رخت و صیبت ببر من  
شه والا گهر من  
غیر تو داد رسی نیست مرا در همه عالم  
نکنند در تو اثر آه دل بی اثر من  
شه والا گهر من

من خونین جگر آن روز دل از دست بدادم  
بود این آرزو از دور فلک عین مرادم  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
چکنم گرنکنم بی تو بلند آه و فغان را  
چه دهم گرندهم بدرقه راه توجان را  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
خبر از درد دل خواهر بی تاب نداری  
بمن از کرب بلا فوج بلا گشته شکاری  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
شوق سردادن خود بسته ز خواهر نظر ترا  
چکنی بعد خود اطفال زغم در بدر ترا  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن  
ترسم از گردش گردون و ستمکاری اختر  
در صف ماریه زیر لگد شمر ستمگر  
مرو ای تاج سرمن سوی میدان زبرمن

نوحه دیگر

الظلیمه الظلیمه امت بیداد گر  
سر بریدند از تن نو باوه خیر البشر

ای شه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیگس و یاور حسینم

آنکه بودی گمراهان را بعد پیغمبر دلیل  
آنکه بودی زاده میراب آب سلسبیل  
آنکه شد سوی فلک پویان ببال جبرئیل  
آنکه شد کوفیان شد پیکرش پربال و بر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیگس و یاور حسینم

ای سکینه از حرم کن جانب میدان شتاب  
تا بهوش آید بزنی بر روی باب خود گلاب

ای رقیه بهر شاه کربلا بردار آب آسمان خاک یتیمی کردی یک را بسر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

زینب ای ام المصیبه موسم افغان رسید کار حلقوم حسین با خنجر بران رسید

ذوالجناح خسرو لب تشنه از میدان رسید کن بزین وازگون اسب شاهدین نظر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

ام کلثوم ای نموده ناوک غم بسملت حق رسد منبعد ازین دیگر بفریاد دلت

ایستمکش گشت در کنج خرابه منزات چادر از بهر اسیری کن بسر ایخونجگر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

ای جمالت شمع فانوس حریم ابتلا دختر ختم رسل یا حضرت خیرالنسا

تا که چشم نور چشمت را ببندی از وفا کن بسوی کربلا از گلشن جنت گذر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

یا علی ای کرده دایم از یتیمان یآوری روی کن در کربلا با ذوالفقار حیدری

شد زسیلی روی اطفال حسین نیلوفری تا زنی بر کشت عمر شمر بی پروا شرر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

یا رسول الله ای پیغمبر عالی مقام عابدین شد در میان کوفیان بی احترام

زینب غمپرورت از کربلا تا شهر شام شد بهمراه سنان و شمر و خولی همسفر

ایشه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

زینت آغوش دوش رحمة للعالمین مانده بیغسل و کفن عریان و بیسر بر زمین

(صامت) از صبح جوانی تا بروز واپسین گشت اندر ماتم فرزند زهرا نوحه گر

ای شه بیسر حسینم سبط پیغمبر حسینم

شافع محشر حسینم بیکس ویاور حسینم

( وله ایضا )

چون دید زینب شمر را بمیدان بر سینه شاهنشاه شهیدان

بر سر زردو گفتا به آه و افغان در نزد ابن سعد نامسلمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

ظالم چگونه میکنی نظاره کز هر طرف پیاده و سواره

جسم حسین سازند پاره پاره از خنجر و تیر و سنان پیکان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسین است

ای بی حیا مگر دلت ز سنک است بر عترت رسول کار تنک است

کفار را از کرده تو تنک است آخر حسین من بود مسلمان

ای ابن سعد این تشنه لب حسینست

این خسرو عالی نسب حسینست

نبود روا کنند یک سپاهی چندین جفا در قتل بی گناهی

غیر از حسین نبود مرا پناهی رحمی نما بر حال این غریبان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

این بی گنه سبط پیغمبر تست کامروز دستگیر لشکر تست

در زیر خنجر در برابر تست زار و غریب و بی معین و عطشان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

سبط رسول ای بی ادب چه کرده  
با کوفیان این تشنه لب چه کرده

نو باده میر عرب چه کرده

کورا کشد شمر اندر این بیابان  
ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

از تشنگی رفته زپیکرش تاب  
اورا بوقت مرگ کن تو میراب

بر وی بده بهر خدا کفی آب

راضی مشو عطشان حسین دهد جان

ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

ای کدده راه کفر و کینه را طی  
آخر کشیدی بهر گندم ری

گشته بهار بیکسان ز تو دی

خنجر در اینصحرای بروی مهمان  
ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

هرچند زینب کرد بی قرادی  
نمود او را ابن سعد یاری

سیل سرشک از دیده کرد جاری

گفتا چه (صامت) بادل پریشان  
ای ابن سعد این تشنه لب حسین است

این خسرو عالی نسب حسین است

وله ایضا

ای کشته غلطان بخون ای علمدارم  
ایزاده حیدر چه شد زور و بازویت

بردی زدل صبر و سکون ای علمدارم

از چه ززین گشتی نگون ای علمدارم

از یک کسی پشتم شکست قامت خم شد

جان برادر حال من بی تو درهم شد

داد از سپهر و از گون ای علمدارم

صبر از کفم بر باد رفت و طاقتم کم شد

کردند دستت را قلم فرقه اشرار

جان برادر بعد تو شد حسین بی بار

شد کوک بختم زبون ای علمدارم

از بعد تو دست من از چاره شد کوتاه

چون بازوی شیر افکنت او فتاد از کار  
چشم سکینه در حرم ماند اندر راه

غیر از خدا نبود کسی از دلم آگاه  
بعد از تو شد اندر جهان در بدر زینب

بی تو روم در خیمه چون ای علمدارم

در دست دشمن دستگیر خون جگر زینب

با شمر دون شد سوی شام همسفر زینب

تنها نه من گردیده ام با غمت همدم

گر بود ایمن تا کنون ای علمدارم

زرتا قیامت ماتم شعله در عالم

بهر شیخون روز و شب لشگر ماتم

شد سوی (صامت) رهنمون ای علمدارم

(وله)

ای داده شرف زینت تو کربلا را

مظلوم حسینم

فرش در تو کرده خدا عرش علی را

مظلوم حسینم

گر قدرت حق جلوه نمیکرد بذات

مظلوم حسینم

کی داشت بشر طاقت این جور و جفارا

مظلوم حسینم

اسباب شفاعت ز عزای تو پیاشد

مظلوم حسینم

آماده نمودند ز مهر تو دوا را

مظلوم حسینم

از حکم بدا منع فدا شد ز زلیخا

ایمظهر یکتا

تا سکه بنام تو زنند اسم فدا را

مظلوم حسینم

ایر و شنی چشم و جگر گوشه زهرا

ایسوخته یکجا

در مجمر ماتم جگر شاه و گدا را

مظلوم حسینم

سدره شده از روز ازل منبر جبریل

همواره بتعجیل

تا بهر تو بریا کند اسباب عزا را

مظلوم حسینم

در ذروه قرب احدی بال گشادی

وز دست بدادی

از بهر لقای ابدی ملک فنا را

مظلوم حسینم

جای تو سر سینه سالار امم بود

بالله ستم بود

بر سینه تو جای شود شمر دغا را

مظلوم حسینم

(صامت) ز غمت روز و شب ای کشته صد چاک

از خاک بر افلاک

بنموده روان ز آتش دل آه و نوارا

مظلوم حسینم

زد قاصد بزم عزا با قامت خم از نو بعالم بیرق ماه محرم  
وقت عزا شد، ماتم پیا شد ارض سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

از نو نهال ماه غم از ره رسیده زدشعله محنت بجان خلق عالم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

عرش خدا شد از عزا از نو سیه پوش ملک و ملک کردند راحت را فراموش  
کر و بیان گشتند یکجا محو و ددهوش بر سر زنان گردید حوا همچو آدم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

زاهل مصیبت هر طرف فوج از پی فوج از خاک بر افلاک عالمرا بود اوج  
خون شهیدان باز زد از کربلا موج کونین شد بهر عزا داری مصمم  
وقت عزا شد ماتمسرا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

از بهر یاری ای نسیم صبحگاهی کن ما سوارا آگه از مه تا بماه  
تا در عزای کشته راه الهی کردند خلق کن فکان با ناله همدم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

اندر مدینه کن خبر خیرالنسا را رودر نجف آگاه کن شیر خدا را  
برگو بفخر انبیا شال عزا را در گردن اندازد کشد افغان دمام  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دگر ماتمسرا شد

وقت عزا شد

پیر جوان یکپاده دل از دست داده مرد وزن اندر بزم ماتم رو نهاده

گویا حسین تشنه لب بی سرفتاده با حنجر خشک از عطش اندراب یم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد  
وقت عزا شد

ای آسمان ویران شوی کاندرزمانه از کربلا چون طایر بی آشیانه  
کردی بشام اولاد احمد را روانه بی رهنما و همدموبی یار و محرم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دیگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

گردش بکام دشمنان ای چرخ تاکی گودادخواهی تاکنم این شکوه باوی  
کاندر سرنی کرد جا در مجلس می آنسر که کردی صد چو عیسی زنده اژدم  
وقت عزا شد ماتم پیا شد ارض و سما بار دگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

آنسر که مهر از شرم ویش در حجابست کی در خور خاکستر و بزم شرابست  
چون بخت (صامت) گوئیا گردون بخوابست

ورنه چرا ویران نشد اوضاع عالم وقت عزا شد ماتم پیا شد  
ارض و سما بار دیگر ماتم سرا شد

وقت عزا شد

وله ایضاً

چون بصف کربلا بخت وهب یار شد آمد و یار پسر احمد مختار شد  
آخر کار پسر دختر خیر الانام با پسر سعد لعین بسته بیچار شد

چرخ بی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

گریه کنان مادر زار وهب شیر دل رو بوهب کرد که ای غیرت سیر و چگل  
هستی اگر طالب برهم زدن آب و گل خیز که هنگام تجلای رخ یار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

شمع رخ دوست پروانه شرر میزند بر جگر پیرو جوان تیر نظر میزند  
خیز که معشوق ازل حلقه بدر میزند موسم افروختن طلعت دلدار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

گر بتمنای حیات ابدی مایلی در همه حالی ندهد دست چنین محفلی  
قافله افتاده بره خفته تو در منزلی سبط رسول عربی قافله سالار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

خیزو ره عشق بارباب هوس تنک کن پنجه زخون در نظر خون خدارنک کن  
رو برکاب پسر شیر خدا جنک کن چونکه حسین بن علی یکس و بیبار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

رو بفرکن بر زبر قصر سعادت کمند مادر خود را بر فاطمه کن سر بلند  
بر فرس همت خود زین سعادت ببند وقت جدا ساختن یار ز اغیار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

جوهر مردانگی امروز نماید ظهور زن سرپائی بعروس و بنشاط و سرور  
گر بجنان طالبی و راغب حور و قصور جنت تو کربلا تحتها الانهار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

کرد وهب نزد شه تشنه لبان سر قدم ساخت طلب رخصت میدان ز امام اهم  
زد بیکی حمله صف لشگر عدوان بهم تیغ کفش برق تن لشگر کفار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

مورصفت لشگر کفار بجوش آمدند پیل دمان را پی کشتن بخروش آمدند  
جمله پی قتل سلیمان چو وحوش آمدند روز بچشم وهب آخر چه شب تار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

عاقبت از اوج شهادت چوهما بر نهاد حنجر خود را ز وفا بر دم خنجر نهاد  
در ره سودای حسین بن علی سر نهاد بر سروی خسرو بی یار و مدد کار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

از مدد بخت بلند وهب نوجوان کرد نظر بر رخ زیبای حسین داد جان  
گشت شه تشنه لبان را بزمین چون نمکان شمر روان بر سر آن سرور ابرار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

تا کند از تن سر مهر افسر او را جدا جا بسر سینه وی کرد سک بی حیا  
تشنه جدا کرد سر سبط نبی از قفا (صامت) از این مرحله از چشم گهر بار شد

چرخ پی ابتلا کوفت بکوس بلا

ابر بلا خیمه زد بر سر کربلا

وله ایضا

جان قربان وفایت یا حبیب بن مظاهر با سراز تن جدایت یا حبیب بن مظاهر  
از سعادت سر پپای سبط پیغمبر نهادی سرفدای خاک پایت یا حبیب بن مظاهر  
طبنت خاک ترا حق چون زعلین سرشته لاله توحید را در گلشن قلب تو کشته  
نام نیکوی تو را در دفتر ایمان نوشته ساخت از اهل ولایت یا حبیب بن مظاهر  
چون سرت عهدالست کبریا را در گروشد در مقام امتحان چون اختلاف نوبنو شد

طرقوا گویان ز کوفه پیک هر دل پیش رو شد  
 برد سوی کربلایت یا حبیب بن مظاهر  
 خواستی اندرون سازی محاسن اخضابی  
 در دلم پیدا شد از شور حسینی انقلابی  
 در زمین کربلا کردی ز یکرنگی شتابی  
 تا زخون گردد حنایت یا حبیب بن مظاهر  
 در هوای نفس گردد شوق جانبازی فزونی  
 خوبشرا و ارسته بنمودی ز دونی و زبونی  
 کرد آخرتیر معشوق کمان ابروی خونی  
 کشته باخون خدایت یا حبیب بن مظاهر  
 بار و رگشتی بظل رأفت نخل امامت  
 گشت خاک تربت مصداق اعجاز کرامت  
 بای اتهم ز اول روز و شب بس تا قیامت  
 از گدا و پادشاهت یا حبیب بن مظاهر  
 شوق در بانی بدرگاه حسینت بود بر سر  
 لله الحمد این سعادت شد برای تو میسر  
 کامران گردیدی اندر بذل جان تار و زمحشر  
 گشت درد تو دوایت یا حبیب بن مظاهر  
 چون تو بودی حافظ قرآن از آن رو شد بدوران

چون سر تو با حسین بر نوك نی چون مهر رخشان  
 رأس شاه کربلا برنی چو (صامت) چشم گریان  
 خواند قرآن از برایت یا حبیب بن مظاهر  
 (وله)

چون آل طاها از جور ایام گشتند وارد در کشور شام  
 گفتا سکینه در محضر عام ای خلق بیرحم ای قوم بد نام  
 نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

ما عین قبله اصل نمازیم سلطان یثرب شاه حجازیم  
 از حکم قرآن ما سرفرازیم در کشور دین در ملک اسلام  
 نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

ما کاندین شهر زار و ملولیم اولاد احمد سبط رسولیم  
 دلپذیر حیدر نسل بتولیم از محبط وحی از بیت الهام  
 نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

خوش مینوازید نای و نقاره گردیده بر ما گرم نظاره

خوش پرده شرم گردیده پاره بر آل یاسین دادید دشنام  
 نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد  
 با سینه ریش با قلب پرغم با سر عربان با چشم پر نم  
 ما را نمودند سرگرد عالم از کثرت بغض از روی ابرام  
 نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

روزیکه قرآن گردید نازل بر حرمت ما می بود شامل  
 ما را خرابه دادید منزل از جای حرمت از بهر اکرام  
 نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

آخر غریبیم ما آل حیدر در کشور شام ای خلق کافر  
 تا چند ما را ریرید بر سر خاکستر و سنک از پشت هر بام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

در این ولایت ما میهمانیم چون طایر دور از آشیانیم  
 تاکی بر افلاک شیون رسانیم از ناله صبح از گریه شام

نحن سبایا آل محمد جدی رسول فی کل مشهد

بینم سرباب چون بر سر نی گردم شب و روز در ناله چون نی  
 مانند (صامت) شد عمر من طی در محنت ورنج در حزن و آلام

نحن سبایا آل محمد

جدی رسول فی کل مشهد

( فوج حجه چله پیک )

نیست ممکن که شود از تودلی شاد فلك بشنود چون زغم قاسم داماد فلك  
 کاش میرفت پس از نوگل گلزار حسین خرمن عشرت عالم همه بر باد فلك  
 ز تو فریاد فلك داد و بیداد فلك زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلك  
 ز تو فریاد فلك

ساختی حجه دامادی او را بر پا تا کنی شاد دل وی بصف کرب و بلا

گشتی اورا دل پر حسرت و تاروز جزا وعده وصل عروسی ز تو افتاد فلک  
 ز تو فریاد فلک داد و داد بیداد فلک زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
 ز تو فریاد فلک

دید چون مادر قاسم که در آندشت محن قاسم از بهر شهادت بیدن کرده کفن  
 گفت زینگر دش وارونه شد ای چرخ کهن خانه صبر مرا رخنه به بنیاد فلک  
 ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
 ز تو فریاد فلک

قاسم افتاد بسر چون هوس میدانش فاطمه زین سخن افتاد شرر بر جانش  
 کبان عروسی که ز خون گشت حنا بندانش دیگر از عشرت دنیا نکند یاد فلک  
 ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
 ز تو فریاد فلک

هیچکس را نشده حجله خون بستر او تازه داماد شده زیب سنان کی سر او  
 کس ندیده است که داماد شود پیکر او پاره پاره زدم خنجر جلاد فلک  
 ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
 ز تو فریاد فلک

رشته صبر حسین از کف وی بیرون شد زینب سوخته کوکب زالم معجون شد  
 دل اولاد علی تا بقیامت خون شد زین خضابی که بدلبند حسن داد فلک  
 ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
 ز تو فریاد فلک

گشت تا منزل قاسم بسر حجله خاک جگر (صامت) افسرده زغم شد صد چاک  
 در دل خاک شود زین غم عظمی چو هلاک افکند زلزله در عالم ایجاد فلک  
 ز تو فریاد فلک داد و بیداد فلک زدی آتش بجهان خانه ات آباد فلک  
 ز تو فریاد فلک

ای شمر دون بهر خدا صوابی ای شمر باشد وقت امتحانات  
 بر کودکانم در حرم بده گوش ای شمر باشد وقت امتحانات  
 ترسم ز نند آتش بخانمانت ترسم ز نند آتش بخانمانت  
 ای بی ادب سبط پیمبر تو ای بی ادب سبط پیمبر تو  
 زاری کنم هر چند در بر تو زاری کنم هر چند در بر تو  
 ای بی خبر کن یاد از قیامت ای بی خبر کن یاد از قیامت  
 کردی هدف بر ناوک ملامت کردی هدف بر ناوک ملامت  
 آمد بهار را ز پی خزان آمد بهار را ز پی خزان  
 نه بر دل غمگین بود توانی نه بر دل غمگین بود توانی  
 دیگر بجائی دسترس ندارم دیگر بجائی دسترس ندارم  
 در این زمین کاری بکس ندارم در این زمین کاری بکس ندارم  
 این سینه کز بهر تو جایگاهست این سینه کز بهر تو جایگاهست  
 ای سنگدل تا کی دلت سیاه است ای سنگدل تا کی دلت سیاه است  
 ای گمراه دور از ره هدایت ای گمراه دور از ره هدایت  
 از حق پیغمبر نما رعایت از حق پیغمبر نما رعایت  
 (صامت) چنین کامشب ز کثرت غم (صامت) چنین کامشب ز کثرت غم

روز جزا با دوستان همدم  
 آسوده و وارسته از عذابی

وله

در زمین کربلا چون زینب زار مکدر پیکر پرورده دوش نبی را دید بیسر  
 دست غم بر سر زدو گفتا که ای جان برادر خیز و بعد خویشتن بنما نظر نر حال خواهر  
 ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

این تن صدبار مزب دوش خیر المرسلین است پیکرت ای بیکفن بهر چه عریان بر زمینست  
خواهرت ای شاه خوبان شرمگین است چون کفن بهرت ندارم ای شه بیسر میسر

ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

ای پناه بیکسان در این زمان دستگیری دستگیری کن ز زینب خواهرت باینحقیری  
تو بخاک کربلا افتاده و من در اسیری قسمتم باشد ز جور آسمان و دور اختر

ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

شمر بیدین جسم صدچاک تواند رخون کشیده اینجراحتها چرا بر پیکر پاکت رسیده  
ساربان دست شریفت را چرا از تن بریده ای عزیز مصطفی از بهر بند زر ز پیکر

ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

خیز و دلجوئی ز اطفال یتیم مبتلا کن خویش را بر چشم مابی آشنایان آشنا کن  
ناز پروردت سکینه دختر خود رارها کن ای پرستار یتیمان از کف شمر ستمگر

ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

نیستی گویا برادر آگه از تاب و تب من شد بخواب از قتل تو ای مهر رخشان کوب من  
مونس سال و مهمم ای همدم روز و شب من تا کی از داغتم ز نمانش آتش بجان بادست بر سر

ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

رفتم و بگذاشتم بیکس ترا در این بیابان در شرار آفتاب کربلا با جسم عریان  
گر نکردم بهرتو بر پا عزا ای شاه خوبان بر تو (صامت) میکشد از دل فغان تار و زمحشر

ای شه عالی جنابم عازم شام خرابم

دست بسته در طنابم

( وله ایضا )

داد که از رخ حسین شمر حیا نمیکند  
کس نکشیده در جهان تیغ بروی میهمان  
خواهی اگر نظر کنی حوصله امام را  
ظلم جوان و پیرا طعنه خاص و عام را  
بسکه ز صبر کرده پر قدرت حق نمای او  
شمر دمی هزار دم گر ببرد گلوی او  
حال خراب وی شود دمدم ار خراب تر  
گر بر طفل گردد از خجلت آب آب تر  
داشت چه از رضای حق شاه شهید آگهی  
ورنه بتیغ ساربان از بدنش ز گمراهی  
آنکه ز آب رحمتش خاک وجود گل شده  
خنجر دست شمر از طاقت او خجل شده  
واقعه خلیل را برد حسین از میان  
هیچ ذبیح کی فدا گشته چو اکبر جوان  
آل رسول يك بیک کرد بملك نینوا  
تن شده انقدر هدر جان شده آنچنان هبا  
جلوه حسن کبریا گشت ز شون رهز نش

(صامت) پست رتبه زد دست طلب بدامنش

عشق حسین سر جدا شاه و گدا نمیکند

وله ایضا

آمد مه غم بهر عزادای زینب  
کو شیر خدا شاه نف تا که بیاید  
فریاد که از ظلم یزید آن سک میشوم  
شد موسم غمخواری بی یاری زینب  
در کربلا بهر هوا داری زینب  
فرزند نبی کشته شده بیکس و مظلوم

خون شد دل حیدر ز علمداری کثوم  
 سرودا کبر چو در آن دامن صحرا  
 زد طعنه سنان گاه بدلداری لیلا  
 بنشست چو شمر شرقی آن کافردوران  
 میگفت که ای شمر مبر بالب عطشان  
 بردند چو از رخ سپه شام نقابش  
 میکرد زغم روی تضرع سوی بابش  
 آنشب که روانشد بسوی کوفه ویران  
 میبود در آن نیمه شب ناله طفلان  
 در شام بویرانه چو دادند مکانش

شاه شهدا دید چو بی تاب و توانش  
 آمد بسر از بهر پرستاری زینب

وله

گفت شه تشنه لبان زیر تیغ  
 از بی پرواز سرکوی یار  
 کز غمت ای اکبر رعا جوان  
 تا که بوزم همه کون و مکان

آه جهانگیر مرا آرزوست

طفل یتیم حسن مجتبی گفت که ای عمه مرا کن رها  
 جان کنم اندر ره عمم فدا باغ جنان در بر شهزاده ها  
 اصغر بی شیر مرا آرزوست

بست چو شمر از ره جور و ستم  
 گفت از این سلسله زینب چه غم  
 سلسله بر بازوی صید حرم  
 همدم خود در ره شام خراب

ناله زنجیر مرا آرزوست

(صامت) از این واقعه درد ناک  
 تا شوی از این غم عظمی هلاک  
 زن بسر و جامه بتن ساز چاک  
 بهر عزای شه دین زیر خاک  
 قوت تحریر مرا آرزوست

« وله »

ای بمحراب عبادت کشته از شمشیر کین  
 شد سیه پوش از غم داغ تو جبریل امین  
 باخبر از تیغ بن ملجم تو بودی برهلا  
 بازوی خیبر گشا بیرون نکردی ز آستین  
 تا که ننماید کسی انکار از شق القمر  
 زیر تیغ کافری گردن نهادی بر زمین  
 بود طوق بندگی بر گردنت از دادگر  
 شد وضوی طاعتت ایشاه از خون جبین  
 تو براه دادگر اندر وفا جان میدهی  
 اهل دنیا رخنه اندازند در دین مبین  
 از جفا یعنی حسینت را بدشت کربلا  
 سر ز تیغ کین جدا سازند قوم مشرکین  
 هر چه میگفت ای لعینان سوختم بکقطره آب  
 با لب عطشان جدا شد سر ز جسمش بی معین  
 از دو جا آمد جدا دست از تن فرزند تو  
 از جفای ساربان و بجدل بیرون ز دین  
 با یتیمان دلنوازیها تو میکردی وای  
 شد یتیمان حسین میلی خور شمر لعین  
 باز حکم اکرم الضیف نبی بیرون نهاد  
 کرد با خاک سیه رأس حسینت همنشین

یا امیرالمؤمنین  
 یا امیرالمؤمنین  
 یا علی آخر چرا  
 یا امیرالمؤمنین  
 بعد پیغمبر دگر  
 یا امیرالمؤمنین  
 طوق شمشیر عمر  
 یا امیرالمؤمنین  
 جان بجانان میدهی  
 یا امیرالمؤمنین  
 با تمام اقربا  
 یا امیرالمؤمنین  
 کس نمیدادش جواب  
 یا امیرالمؤمنین  
 یعنی از دل بند تو  
 یا امیرالمؤمنین  
 در زمانه یا علی  
 یا امیرالمؤمنین  
 خولی کافر نهاد  
 یا امیرالمؤمنین

شرم دارم از تو در دوران که گویم بی نقاب  
 شد روانه دخترت با کودکان دل غمین  
 خسروا (صامت) نوا خوان شد بگلزار عزا  
 دستگیرم شو ز لطف خود بروز واپسین  
 (وله)

زینت دوش نبی خاک سیه جای تو نیست  
 بسرخاک سیه منزل و مأوی تو نیست  
 خاک عالم بسرم کز اثر تیر و سنان  
 جای يك بوسه من در همه اعضای تو نیست  
 شمر لب تشنه چسان رشته عمر تو گسیخت  
 هر ندید او اثر رنگ بسیمای تو نیست  
 قاصدی کو که فرستم دمی از کرب و بلا  
 در نجف با خبر از حال تو بابای تو نیست  
 شمر نگذاشت پس از قتل تو معجز بسرم  
 کفنی بهر قد و قامت رعای تو نیست  
 دادی ایشاه بمیدان محبت سر خویش  
 از خدا غیر خدا هیچ تمنای تو نیست  
 زین جفاها که کنی ای پسر سعد دغا  
 مگر از دور دل فاطمه پروای تو نیست  
 ز غم بی کسیت شد جگر سنک کباب  
 یکجوی رحم چرا بر دل اعدای تو نیست  
 گر بگویم که ز داغ علی اکبر بسرت  
 شاهدی بهتر از این چشم گهر زای تو نیست  
 نه برادر نه پسر تن بزمین سر بستان

جانب بزم شراب  
 یا امیرالمؤمنین  
 از غم آل عبا  
 یا امیرالمؤمنین

خیز کاین جای تو نیست  
 خیز کاین جای تو نیست  
 ایشه تشنه لبان  
 خیز کاین جای تو نیست  
 بی گنه خون تو ریخت  
 خیز کاین جای تو نیست  
 به بر شیر خدا

خیز کاین جای تو نیست  
 ایشه خون جگر  
 خیز کاین جای تو نیست  
 به ره داور خویش  
 خیز کاین جای تو نیست  
 بشه کربلا  
 خیز کاین جای تو نیست  
 آخر از بهر ثواب  
 خیز کاین حای تو نیست  
 شده بر خون جگرت  
 خیز کاین جای تو نیست  
 ایشه تشنه لبان

نیست دردی که زهر گوشه مهبای تو نیست  
 شمر نیلی کند از ظلم رخ دختر تو  
 مگر این سوخته دل دخت دل آرای تو نیست  
 تنت امروز چنین سرمه صفت مینگرم  
 با خبر خواهرت از امشب و فردای تو نیست  
 بجز از چشم من و چشمه زخم بدنت  
 خون فشان چشم کسی بهر تماشای تو نیست  
 غیر زنجیر که در بستن ما بسته کمر  
 . . . . .  
 خسروا (صامت) محزون ز عزایت شب و روز  
 کارزویی بدلم غیر تمنای تو نیست

### نوحه دیگر

خیز کاین جای تو نیست  
 کودک مضطر تو  
 خیز کاین جای تو نیست  
 خاک عالم بسرم  
 خیز کاین جای تو نیست  
 جان بقربان تنت  
 خیز کاین جای تو نیست  
 ای شه تشنه جگر  
 خیز کاین جای تو نیست  
 گوید از ناله و سوز  
 خیر کاین جای تو نیست

آه که صد پاره جگر شد حسن  
 زهر معاویه کافر ز سر  
 شیر خدا پادشه لو کشف  
 آمده با فوج ملک صف بصف  
 داد ز زن داد ز یسداد زن  
 کرد جهان را همه بیت الحزن  
 جانب یثرب بشتاب از نجف  
 وزد زبان کرده همه با اسف

### آه که صد پاره جگر شد حسن

گه شده از عرش برین گوشوار  
 غم شده با احمد مختار یار  
 جانب جبریل امین گوش دار  
 گرید و گوید زالم زار زار

### آه که صد پاره جگر شد حسن

بوالبشر از خجالت خیرالبشر  
 برسر زانو بنهاده است سر  
 نوح از این داغ شده نوحه گر  
 گرید و گوید بدو چشمان تر

### آه که صد پاره جگر شد حسن

کرده سه جا حضرت خیرالنسا  
که بخراسان و گهی کربلا  
بیرق ماتم علم غم بیا  
که بمدینه بسر مجتبی  
آه که صد پاره جگر شد حسن

اهل حریم شه ختمی مآب  
دیدن ویرانه و بزم شراب  
بی خبر از رفتن شام خراب  
جمله کنند از سردرد اینخطاب  
آه که صد پاره جگر شد حسن

(صامت) از این شرح عزا شوخموش  
بر همه کون و مکان دار گوش  
چند زهر بند بر آری خروش  
تاشنوی از همه جا این شروش

آه که صد پاره جگر شد حسن

(وله)

ای مسیب ز جهان سوی جنان در سفرم  
بنشین لحظه اندر دم آخر به برم  
شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم  
بسکه گاهیده شد از صدمه زنجیر تنم

آب گشته بدنم

رقمی نیست ز پا تا بسر من دیگرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

دل افسرده و محزون و جگر خون و غریب  
بی پرستار و طبیب

نه معینی است بیالین نه انیسی پسرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

زد چنان برق اجل شعله مرا بر تن و جان  
که بدوران جهان

نه دگر اسم بجا باز بود نی اثرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

زهر هارون ستمگر جگرم را بگداخت  
بدل آتش انداخت

ساخت بی مونس و دور از وطن و در بدرم

شد پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

قاصدی کو که رود از بر من سوی وطن  
بمحبان و عزیزان برساند خبرم  
با غم و درد و محن

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

به رضا گوید ایا نور دو چشمان پدر  
بسر مکن تو گذر

که براه تو بود موسم مردن نظرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

ای مسیب دم مرگ است ز بی داد رسی  
همچو مرغ قفسی

یاد آید ز حسین جد بخون غوطه ورم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

چون کنم یاد ز احوال تن بی سر او  
غرقه خون پیکر او

روز چون شام شود تیره بمد نظرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

زغم العطش وی بلب شط فرات  
شد مرا قطع حیات

روز و شب گشته روان خون زدو چشمان ترم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

وعده دیدن رویت بقیامت افتاد  
عاقبت در بغداد

بی تو مدفون شدم ای مونس شام و سحرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

کس نبود از بی دفن و کفن شاه شهید  
شد مرا قطع امید

همچو (صامت) بخدنگ غم مانم سپرم

شده پر خون جگرم کو رضا کو پسرم

وله

هر شب جمعه بخروش نوا  
فاطمه طاهره خیرالنسا

روی نماید بسوی نینوا  
گرید و گوید بصف کربلا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

مونس من مونس و غمخوار داشت      دادرس و یاور و انصار داشت

یار و علمدار و مدد کار داشت      نیست چرا یکتا از ایشان بجا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

عون چه شد جعفر بی یار کو      قاسم بی مونس و غمخوار کو

حضرت عباس علمدار کو      کو علی اکبر فرخ لقا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

طوطی خوش نغمه باغ جنان      کو علی اصغر شیرین زبان

رفت بمیدان پی آب روان      نیست نوایش ز چه در نینوا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

کو حرم محترم بو تراب      زینب افسرده بی صبر و تاب

بخت سکینه ز چه رفته بخواب      شد بکف شمر لعین مبتلا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

خیمه بی صاحب شاه شهید      سوخته شد ز آتش ظلم یزید

شمر چو راس پسر را برید      از چه جدا کرد سرش از قفا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

جسم حسین من خونین کفن      گشت جدا چون سر وی از بدن

بود ندانم کفن او را به تن      یا شده پا مال سم اسبها

کربلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

شمر چو بر سینه او جانمود      دیده حق بین شه دین و نمود

قطره از آب تقاضا نمود      کرد چرا نشنه سر وی جدا

کربلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

رفت چو از تن بسر نی سرش      دفن نکردند چرا پیکرش

برد که انگشت که انگشترش      تا قد (صامت) کند از غم دوتا

کرب و بلا نور دو عینم کجاست

سید مظلوم حسینم کجاست

(وله ایضا)

امروز بود وقت عزای علی اکبر      سوزد دل عالم ز برای علی اکبر

هر کس که شدی طالب دیدار بیمبر      میکرد تماشای لقای علی اکبر

گردید مهبای خزان گلشن ایجاد      از داغ قد سرو رسای علی اکبر

تا شام غم از کربلا بر سر نی بود      جای سر از جسم جدای علی اکبر

چون جان بقدای شهب تشنه نمودند      جان همه عالم بقدای علی اکبر

آگاه کسی نیست ز داغ دل لیلی      در کون و مکان غیر خدای علی اکبر

در کربلا کاش ذبیح الله بودی      تا هدیه کند جان بمنای علی اکبر

ذرات دو عالم همه یکجا شده حیران      از دوستی و عهد و وفای علی اکبر

در راه پندراد سر و سرور دین شد      احسنت ز صدق و ز صفای علی اکبر

جانها همه قربان تن بی کفن او      سرها همه خاک کف پای علی اکبر

امید شهبان در صف محشر همه اینست      سازند مکان زیر لوای علی اکبر

هم خوابه قبر پسر فاطمه گردید      شد قبر حسین قبله نمای علی اکبر

کن گریه که تا کنج شبستان لحد را      روشن کنی از نور وضیای علی اکبر

خون دل لیلی که شد از دیده روانه  
 زینب بطن خود ز محن ساخته صدچاک  
 پیوسته بسینه زند از غصه سکینه  
 (صامت) نکند شاهی کونین تمنا  
 گردد چو سک کوی گدای علی اکبر  
 (وله)

لم یا قوم تریدرن بیغی و فساد  
 لیس والله سوانا خلف بعد نبی  
 انا مظلوم حسین  
 ربنا قد عرف الله علی کل بریه  
 شرف الظاهر و الباطن فهنا ازلیه  
 انا مظلوم حسین  
 چیست تفصیر من ای قوم که ایوم جهانی  
 در شما نیست ز اسلام نه نامی نه نشانی  
 انا عطشان و قد احرق قلبی و فؤادی  
 انا مظلوم حسین انا محروم حسین

انعم الله علينا برسول مدنی  
 من له ام کامی و هی بنت نبی  
 انا مظلوم حسین  
 گاه گفתי شه دین در بر صدیقه صفرا  
 اصبری اختی علی ما وقع الدهر علينا  
 انا مظلوم حسین  
 هوجدی و ابی واسطه ال کون علی  
 هذه الفخر کفافی بصلاح و رشاد  
 انا محروم حسین  
 زینب خونشده دل دختر نیک اختر زهرا  
 لیس فی سانحة ال کون ثبات و مهاد  
 انا محروم حسین  
 چشم پوشید ز حق نمک آل پیمبر  
 شده آماده و بگرفته بکف نیزه و خنجر  
 همه در ریختن خون من بیکس و یاور

فستجزون من الله اذا قام معاد

انامظلوم حسین انا محروم حسین  
 گاه میزد شراندر جگر (صامت) دلخون بتسلا ی یتیمان دل افسرده محزون  
 یا سکینه و رقیه لفراقی لم تبکون حسبی الله کیفانا و هو خیر عماد  
 انا مظلوم حسین انا محروم حسین

( تمام شد کتاب فوحه های سینه زنی )

( از کلام مرحوم صامت برو جردی علیه الرحمه )



## بِسْمِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

( جلد دو از دهم )

« مختصری از اشعار افصح الشعراء »

میرزا حاجب بروجردی

( مصائب و غیره )

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زینب چو دید خسرو دین مانده بی معین  
 آورد آن دو تا گل گلزار خویش را  
 گفتا که خواهم ایشه خوبان زجان کنم  
 ای حشمت الله از ره احسان نما قبول  
 این عون و آن محمد خواهم کنم زجان  
 فرمود شه که این دو مرا نور دیده اند  
 مرگ برادر و غم یاران مرا بس است  
 بهر نیاز زینب و عون و محمدش  
 کردند بس نیاز که شه دادن اذن جنک  
 بوسید آندو کودک و بوئید شان زمهر  
 پس زینب ستمزده پوشید شان کفن  
 تیغ و سپر بست و روان کرد همچو ماه  
 تیرو کمان فکند بمرکب نشاند شان  
 رفتند سوی رزم و بر آن دست و تیغشان  
 رفت و گرفت دست دو طفلان نازنین  
 با چشم اشکبار بنزد امام دین  
 این هدیه را نثار قدومت در این زمین  
 ران ملخ ز مور دل افسرده غمین  
 آن را فدای اکبر و قربان اصغر این  
 سازد جسان روان بدم تیغ مشرکین  
 منما فرود داغ من زار بیش از این  
 سووند جبّه بر در آن قبله یقین  
 بر آن دو طفل غمزده نو رس حزین  
 آنرا چو شاخ نرگس و این را چو یاسمین  
 زد شانه شان بسنبل گیسوی عنبرین  
 شد ز آسمان دیده سرشگش باستین  
 گفتی که مهر و ماه عیان شد ز برج زین  
 بر خاست از قضا و قدر صوت آفرین

آن همچو رعد غلغله درشش جهت فکند  
 آن چو نشراد نار عدو را ز پا فکند  
 و آن با سنان ز جسم عدو جوی خون گشود  
 کرد آن صدای الحذر از کوفیان بلند  
 آن فوج فوج را بسقر داد شان مقر  
 گفتا یکی ز حمزه مگرداد این نشان  
 آخر ز پیش جنک دو شیران گریختند  
 تیر اجل ز ابر بلا ریخت چون مطر  
 آن می فکند نیزه و پیکانش از یسار  
 آخر همان دو پیکر پاک شریف شد  
 گشتند آن دو طفل و فکندند از الم  
 سر داد شاه تشنه در این مانم و کشید

( حاجب ) ز داغ ایندو برادر سرشک ریخت

شاید شوند شافع او یوم واپسین

« در تنبیه و گریز بمصیبت حضرت علی اصغر »

تا توانی ایدل از وضع جهان بنما کنار  
 کاین عجز دهر هردم فتنه آرد بکار  
 چون عروسان خویش را در جلوه میدارد ولی  
 کینه جو زالی بود مکار و زشت و نابکار  
 تو گمان داری که این شه داست نوشی روز و شب  
 نی بود شه و نه شکر بلکه باشد سم فار  
 تا بکی جان عزیز خویش را سازی هدف  
 تیر میکروهات بارد از کمان روزگار  
 روز و شب در خوابی و از حب دنیا گشته هست  
 یکدمی بیدار باش و لحظه شو هو شیار  
 مال و اولاد و عیالت بر تو یکسر فتنه اند  
 رو بخوان مصداق این قول از کلام کرد کار  
 چشم بینائی گشاد کن نظر بر حال خویش  
 عاقبت باشد تورا زیندار بر آندر گذار  
 رو بقرستان و یکدم از سر عبرت نگر  
 بین چسان شاهان بزیر خاک خسته خوار و زار

تازه دامادان عروس مړك بگرفتند تنك  
 پا بر اینخاکی که باعجب و تکبر مینهی  
 تا توانی با خلاق نرد نیکوئی بیاز  
 خلق فرموده تورا خلاق بوجه حسن  
 ای برادر جز رضای حق مکن کاردگر  
 منکه کاری جز رضای حق نکردم تا کنون  
 میزنم دست تو سل بر ولای آنشهی  
 سبط روم حجت سوم شه دنیا و دین  
 مظهر یکتا و صاحب منصب نار الهی  
 از کدامین ماتمش گویم که در تاب آورد  
 یادم آمد آن زمان کان کودک ششماهه را  
 گفتنش ایشاه این طفل رضیع هستمند  
 نی بود شیرو نه آبی تا که تسکینش دهیم  
 دید شاه تشنه لب کان طفل می پیچد بهم  
 بر گرفت آن غنچه پژمرده را با صد فغان  
 گفت ای بی رحم مردم آخر از بهر خدا  
 از من مظلوم اگر جرم و گناهی دیده اید  
 قطره آبی دهید این کودک ششماهه را  
 ای گروه این اصغر است و رحم بر جانش کنید  
 یا دهیدم جرعه آبی که تسکینش دهم  
 ناگهان تیر سه شعبه حرمله از دست داد  
 بر زنان تیر آمد و بر حنجره اش نشست  
 سر بسر برید آن مخلوق و بگذشت و نشست  
 از حدیث لحمك لحمی اگر داری خبر

نوع و سان جای گیسوزیب گردن کرده مار  
 سر و قداند سیمین پیکر و نسرین عذار  
 کز تو ماند در جهان نام نکوئی یادگار  
 باش نیکو خلق و نیکو خصلت و نیکو شعار  
 زانکه کاری جز رضای حق تو را نباید بکار  
 هستم از سوء عمل در پیش یزدان شرمسار  
 کاو بدادی جان و سر را در رضای گردگار  
 خامس آل عبا و عرش حق را گوشوار  
 دین حق آئین احمد از وجودش پایدار  
 چون زبان گوید ز سوزش بر جگر افتد شرار  
 نزد او بردند با تاب قلب فکار  
 رفته است از تشنگی او را ز دل صبر و قرار  
 از عطش صبر و قرار از جان او کرده فرار  
 از دو مژگان اشك ریزدهم چو در شاهوار  
 زیب آغوشش نمود و کرد رو در کار زار  
 رحم بنمائید بر مابی کسان در این دیار  
 پس چه تقصیری بود بر این صغیر شیرخوار  
 کز عطش از زندگی بگذشته کار او ز کار  
 بر شما این حجت کبری بود روز شمار  
 یا کسی او را برد بنشاندش از دل شرار  
 گفت سیر آتش نمایم من ز تیر آب دار  
 کرد روز زندگانی پیش چشمش شام تار  
 تا پیر بر بازوی شاهنشاه بی خیل و یار  
 رفت و بگرفت از جفا بر قلب پیغمبر قرار

شد ز تاب تبر جای گریه آن طفل صغیر  
 از الم بیگشود چشمان و بهم بنهاد و خفت  
 ریخت (حاجب) از غم فرزند شاه تشنه لب  
 اشك خونین از دو چشمان هم چو ابر نو بهار  
 « در تنبیه و گریز بمصیبت حضرت عباس »

دلا نبود ثباتی پایه این چرخ کیهان را  
 از این سودای بیسود جهان صرف نظر بنما  
 مده سرمایه نقد حیات خویش را از کف  
 برد سرمایه عمرت پی آمال روز و شب  
 مشو پابند این قید تعلق های جسمانی  
 معجز شو که تا سازی مقام قرب حق حاصل  
 بزندان جهالت از ضلالت داده ماوا  
 کمال آدمی جو کز ملک دادت شرف یزدان  
 بشکر اینکه اندر سفره داری لقمه نانی  
 ز « یوما کان شرأ مستطیرا » گرامان خواهی  
 نخواهی برد زیندنیای فانی جز عمل چیزی  
 خوری مال حرام خلق را آخر نمی بینی  
 دمی از روی عبرت سوی قبرستان نظر بنما  
 چسان کرده اجل با مال خاک حسرت و محنت  
 تورا بس دردها باشد چرا بنشسته غافل  
 بزنی دست تو سل بر ولای شبل شیر حق  
 ابو الفضلی که باشد در لقب ماه بنی هاشم  
 بود ماه دو هفته خوشه چین خرمن حسنش  
 جهان فضل و بحر علم و حلم معدن بخشش  
 چو خوش بگرفتند سخت این بنای سست بنیان را  
 کز این سودا در آخر کس ندیده غیر خسران را  
 مخور جانان فریب نفس و تسوولات شیطان را  
 کند سرت ز تو هر دم متاع دین و ایمان را  
 ازین آب و گل هستی بیفشان دست و دامن را  
 بزنی این شاخ هجران و بکن این بیخ حرمان را  
 تو آن عقلی کز او باید عبادت کرد رحمان را  
 چو بر تشریف کرنا مشرف کرد انسان را  
 بهنگام توانائی بجو حال ضعیفان را  
 پذیر از « یطعمون » ایتام و مسکین و اسیران را  
 اگر باشد ترا تخت جم و ملک سلیمان را  
 که گریه مړك کرده بهر جانت تیز دندان را  
 بین در خاک ذلت پیکر پاک عزیزان را  
 قد سر و جوانان ماه روی نوع و سان را  
 برای چاره دردت مهیا ساز درمان را  
 که شست از دست دست و داد در راه خدا جان را  
 که نورش کرده روشن شمع بزم آل عمران را  
 دهد فیض تجلی از جمالش مهر رخشان را  
 که از کمتر سخایش داده و نه ملک امکان را

دلا نبود ثباتی پایه این چرخ کیهان را  
 از این سودای بیسود جهان صرف نظر بنما  
 مده سرمایه نقد حیات خویش را از کف  
 برد سرمایه عمرت پی آمال روز و شب  
 مشو پابند این قید تعلق های جسمانی  
 معجز شو که تا سازی مقام قرب حق حاصل  
 بزندان جهالت از ضلالت داده ماوا  
 کمال آدمی جو کز ملک دادت شرف یزدان  
 بشکر اینکه اندر سفره داری لقمه نانی  
 ز « یوما کان شرأ مستطیرا » گرامان خواهی  
 نخواهی برد زیندنیای فانی جز عمل چیزی  
 خوری مال حرام خلق را آخر نمی بینی  
 دمی از روی عبرت سوی قبرستان نظر بنما  
 چسان کرده اجل با مال خاک حسرت و محنت  
 تورا بس دردها باشد چرا بنشسته غافل  
 بزنی دست تو سل بر ولای شبل شیر حق  
 ابو الفضلی که باشد در لقب ماه بنی هاشم  
 بود ماه دو هفته خوشه چین خرمن حسنش  
 جهان فضل و بحر علم و حلم معدن بخشش

سپهر معرفت را طلعت وی نیر اعظم ز نور چهر خود تابان نموده ماه تابانرا  
 ز فرط رتبه و جاه و جلال و عزو زیب و فر بکمر پایه قدرش خرد بنشاند کیوانرا  
 کند سطح زمین را تنگ از بس دست و سرریزد بروز رزم گر گیرد بکف، شمشیر برانرا  
 چنان در وعده روز الستش بود پا بر جا که سرداد از وفا و برد بر سر عهد و پیمانرا  
 نمود از جان قبول یاری فرزند پیغمبر عامداری و سقائی و سر داری طفلانرا  
 چو دید از چار سو بر شاهدین بستند و بگشودند ره آب و در کفر و نفاق و بغی و عدوانرا  
 جهان چون چشم دشمن تنگشد بر چشم حقیقینش چو بشنید از عطش فریاد و افغان یتیمانرا  
 بکف بگرفت تیغ آبدار و مشک خشکیده چو گردون خمشد و زبوسه پای شاه خوبانرا  
 که ای جهان برادر زندگی دشوار شد برهن نظر کن خاطر افسرده و حال پریشانرا  
 دگر میسند بر عباس درد و محنت دنیا که نتوانم کشم بار غم هجران یارانرا  
 بداندنم که شاید گیرم از این قوم دون آبی نشانم از عطش سوز دل اطفال عطشانرا  
 گرفت اذن جهاد از شاه و رو آورد در میدان زبان پند بگشود و بگفت آن کفر کیشانرا  
 که ای بیرحم مردم بر حریم مصطفی رحمی نوازد از وفا در ایندیار غم غریبانرا  
 حدیث اکرم الضیف از نمی گرهست بر خاطر چشمد پس حق اکرام و کجا شد رسم احسانرا  
 شما را دعوی اسلام و آل مصطفی مهمان مسلمان بر لب دریا کشد کی تشنه مهمانرا  
 بود لب تشنه سبط احمد مرسل شهنشاهی که جوید خضرا ز جوی وصالش آب حیوانرا  
 حسینی را که روی بال بردش جبرئیل از فرش منور ساخت از قنذاقه خود عرش یزدانرا  
 بدل داغی نهادید از غم مرگ جوانانش که سوزد آه دلسوزش دل گبر و مسلمانرا  
 دهید آبی که از سوز عطش غشکرده اطفالش که تانسکین دهد از تشنگی اطفال گریانرا  
 چو دید از حرف حق نبود اثر بر قلب دور از حق باه دل بود حرف نصیحت مهت و سندانرا  
 زبان از پند بست و هم چو شیران پور شیر حق کشید از قهر تیغ آبدار شعله افشانرا  
 ز بس افکند مرد و مرکب و بس ریخت دست و سر که توسن کرد گم از فرط کشته راه جولانرا  
 چو زور بازویش را دید خصم اندر صف هیجا دو اسبه کرد طی از ضرب تیغش راه نیرانرا

صفوف کفر را از هم درید و سوی شط آمد نظر بر آب افکند و کشید از سینه افغان  
 کفی بر آب بگرد و خواست ترس از داب خشکش بیاد آورد کام تشنه شاه شهیدان را  
 نخورد آب ولی بر کرد مشک شد ز شط بیرون که بارید از عدو تیر بلا چون ایر بارانرا  
 برای حفظ مشک آب پیش حمله عدوان خریداری بجان میگرد نوک تیرو پیکانرا  
 تنش چون برك گل شد چا کچاک از ناوک دشمن زیسکر مرغ روحش کرد میل کوی جانانرا  
 فکندند از یسار و از یمین آخر بتیغ کین ز جسم ناز نینش دست هم چون شاخ مر جانرا  
 تنش خالی ز خون گشت و ولی بدمشک بر آبش بشکر آب میگردی سپاس حی سبحانرا  
 که ناگه از کمانگاه قدر تیری ز کین آمد قضا بر مشک بنشانید تا بر تیر پرانرا  
 چو آبش ریخت افتاد و ندازد سوی شاهدین که دریاب ایرادر این شهید زارو فالانرا  
 در این هنگام رفتن بر سر این کشته راحت بنه پائی که تا سازم نثار مقدمت جانرا  
 مبر در خیمه ام تا جان بود بر جسم بیتابم که نتوانم ز شرم آب بینم روی طفلانرا  
 گذشت از اینجهان و از غم بیدستیش (حاجب)

مجدد کرد در عالم ز سیل اشک طوفانرا

( و زود اسرا در شام خراب )

چو کرد قافله بیکسان بشام ورود نمود صبح قیامت بچشم خلق قیام  
 هر آنچه بر سر آل علی گذشت ز جور یکی بعیش که آل علی قتل شدند  
 لباس نو همه بر تن ز اطلس دیبا یکی بنوش که مارا زمانه گشت بکام  
 ز یکطرف مرئی چادر حریم رسول لباس خضاب چو کف الخضیب بسته تمام  
 زقید سلسله مجروح گردن بیمار ز جانبی بتماشاهم از خواص و عوام  
 یکی بچوپ ستم میزدی بفرق زنان شده ز جور رسن خسته بازوی ایتم  
 چسان گذشت بعابد که دید رأس پدر یکی ز آتش نی ریختی بهر درو بام  
 نه کس که بر سر کثوم افکند معجز نشان سنک جفا شد بشام غم انجام  
 جهان گرفت چنان تنگ بر حریم رسول نه دادرس که بآن کود کان کند اطعام  
 که گوئیاشده راحت بدانگر و حرام

بصد هزار تعب اهل بیت بیکس را  
ز بی وفائی دنیا همین بس است که رفت  
نشسته بود بکرسی زر یهود و مجوس  
پس گویم آه که کفر یزید شوم چکرد

بس است شرح غم شام سرمکن (حاجب)  
که نی بجسم توان ماند و نه بدل آرام  
( ایضا در مصیبت )

بوقت شام بدادند در خرابه مقام  
ببزم کفر سر شاه کشور اسلام  
ستاده بود پیا عابدین امام انام  
بچوب خیزر و لعل لب شریف امام

پی قتال بکف تیغ آبدار گرفت  
خط امان ذم تیغ پر شرار گرفت  
صف جدال بصد فخر و اقتدار گرفت  
بعترت نبی اینگونه سخت کار گرفت  
بدهر خدمت من بهر افتخار گرفت  
گهم بدوش گه آغوش گه کنار گرفت  
نفاق را زچه باید بخود شعار گرفت  
زبان پند رها کرد و ذوالفقار گرفت  
ز گاو ارض و ز شیر فلک فرار گرفت  
تن از زمین بفکند و سر از بسار گرفت  
دو اسبه رو بجهنم ره فرار گرفت  
که تیر حرمله ز آن طفل شیر خوار گرفت  
شط فرات بشمشیر شعله بار گرفت  
شطی میان شط از چشم اشکبار گرفت  
که آهش از دل آب روان شرار گرفت  
نخورد آب و دل از شط با اختیار گرفت  
ز شوق داد سر و وصل کرد گدا گرفت

چو شاه تشنه جگر راه کارزار گرفت  
ز وحشت عدم و انقلاب خود عالم  
میان، معرکه آمد بیک جهان هیبت  
خطاب کرد که ای قوم از چه رو باید  
من آن حسین مگر نیستم که روح الامین  
من آن حسین مگر نیستم که ختم رسول  
چو از حجاز بسوی عراقم آوردید  
هر آنچه موعظه فرمود می نکرد اثر  
نعره که کشید از جگر جهان لرزید  
شازه که بتیغ دوسر نمود بسر  
چو ضرب دست خدادید خصم در پیکار  
لی چه سود نیرزد بقطره خونی  
سفوف کفر درید و مظفر منصور  
میان شط شد بر آب آنچنان نگر بست  
باد تشنه لبان آه سوزناک کشد  
هو بود در نظرش کام خشک اطفالش  
مهدت و عده روزالست کرد وفا

نخورد آب اگر سبط مصطفی حاجب  
هزار شط زغمش چشم روزگار گرفت  
فی المرثیه

یا حسین ای جان فدای نام غم افزای تو  
چون براه حق برای شیعیان سر داده  
کاش میشد جسم ما از تیغ بران چاک چاک  
ای کلام الله چو افتادی بدشت مشرکین  
کاش ما را بد جگر صد پاره از شمشیر و تیر  
خاک عالم کاش میشد بر سر بر و جوان  
آبهای جمله عالم کاش میگشتی سراب  
سیل اشک از دیده هر چشم می آید برون  
زو گریبان چاک در جنت زغم خیر النساء  
شد زمین کربلا را رتبه بالا تر ز عرش  
شمر چون برداشت سر از مخزن علم خدا  
کاش میشد خیمه گردون خراب و می نشد  
می ندانم باچه دل خولی بی دین لعین  
باختی سر ساختی تحصیل اقلیم جنان  
خسر و ابیتی به ابیتی چون مقرر گشته است  
کن کرم امروز بیک بیت ای امام ذوالکرم  
لیک در فردای محشر سخت دارم آرزو

این تمنا گرچه از (حاجب) بعید است و عجیب  
لیک چندان نیست نزد همت والای تو

( زبانه‌ال علیا جاه حضرت زهرا سلام الله علیها )

یا علی ای ابن عم تاجدار  
یادرم شو گشته محنت کار من  
جان زهرا میشود قربان تو  
طایر روح ز تن بگشوده بال  
کرده‌ام از نعمت آباد جهان  
سوی گلزار جنان سازم سفر  
با پدر خواهم حکایت ها کنم  
گویم ای باب گرام تاجدار  
ای پدر بین پهلوی بشکسته‌ام  
ای پدر بنگر عذار نیلیم  
آتش بیداد زد در خانه‌ام  
کرد از ضرب در آنشوم پلید  
او فکند ای خسرو عالی جناب  
کس برویم بعد تو نگشود در  
لیک با تو ای امام ارجمند  
اولا ای شهریار بحر و بر  
چون تنم سازی نهان در زیر گل  
بعد من ایجان و ایجانان من  
طفل بیمارم بدوران مضطراست  
چند خوندل بدوران خورده‌ام  
گر حسن افسرده گردد ازالم  
گر حسینم را بیازارد کسی  
زینب و کلثوم زار مضطرم

کس نیازارد دل غمنا کشان  
آندو بیکس را نه وقت ابتلاست  
آن زمان کافتد حسینم روی خاک  
شمر بنشیند بروی سینه‌اش  
پیش چشم آن دو بی کس از جفا  
واندر آن صحرا کنند از بیکسی  
رحم کی سازد کسی بر حالشان  
میشوند از جور اعدا دستگیر  
و ز بلای کوفه گویم یا ز شام

مختصر کن (حاجبا) زین بیشتر

شعله ماتم مزین بر خشک و تر

( در شکایت زمانه و استغاثه بامام عصر عجل الله تعالی )

ای دل افسرده از غم درملالی تابکی  
ز انقلابات جهان در قیل و قالی تابکی

از ظهور و دروغم افسرده حالی تابکی

این همه آشفتگی سرمایه سامان تست

گر رسد روزی ترارنجی بدوران غم مخور  
گریکی باشد غمت گر صد هزاران غم مخور

درد نبود دیدوا از بهر درمان غم مخور

این همه درد بیایی باعث درمان تست

تا نگر دی‌واله و حیران بصحرا ای معجاز  
از تب حرمان بسوز و باغم هجران بساز

بر سرت آید طیبی روح بخش و جان نواز

یک دم عیسی دمش احیا کن صد جان تست

گر جهان از فتنه گردد پر زشور و غلغله      و رفتند در پنج حسن و چارار کان و لوله  
 شش جهت چون کشتی بی بادبان در زلزله      از تنگ ظرفی نگردد تنگ بر تو حوصله  
 چون تو دوری از ره حکمت هزاران مرحله      عقل را کن ره نما چون نقل تو لقمان تست  
 صبر مفتاح فرج گردید جانا شو صبور      شادمان شو کز بس اینغم ترا آید سرور  
 غیبتی خواهد که تا ظاهر شود قدری حضور      بعد از این ظلمت بر آید آفتابی پر ز نور  
 صد چو موسی بهر وصلش گشته سرگردان بطور      منت ایزد را که آنجان جهان جانان تست  
 حامی حکم خدا و حافظ شرع مبین      شهریار ملک امکان خسرو اقلیم دین  
 واقف اسرار پنهان کاشف شک و یقین      در نخستین کرد نورش جلوه اندر ماه و وطن  
 روح را زین جلوه شد بر قالب خاکی مکین      پس چه غم داری که اینشه مهدی دوران تست  
 لیشه دنیا و دین پر گشته عالم از فساد      از شرف اسلام و شرع انور از رونق فتاد  
 کرده بر پا دشمنان دین اوای شرنهاد      وقت آنشد ای پناه بی پناهان کز روداد  
 عرصه ایجاد را مملو کنی از عدل و داد      چون با هر حق تمام امر در فرمان تست  
 هر که را میبود در سر دعوی پیغمبری      اشقیا کردند بر دار فنا از خود سری  
 کرده از بهر ریاست هر کسی بیرون سری      آن کند از کفر کیشی دعوی پیغمبری  
 دین حق کن یکسر از تیغ دوسر زین سر سری      چون سر هر کشتی گوی خم چو گان تست  
 یا غیاث المستغیثین حق یزدان الغیاث      یا امان الخائفین از ظلم و عدوان الغیاث  
 حق اسماء جلال حق سبحان الغیاث      حق توریة و زبور و صحف و قرآن الغیاث  
 حرمت طه و یاسین اصل ایمان الغیاث  
 وقت یاری نوبت غمخواری و احسان تست

ای معین بی معینان ای ولی دادگر      ای دلیل گمراهان ای هادی جن و بشر  
 صفحه آفاق پر شد از نفاق و شور و شر      خیز و بر پا کن لوای نصرت و فتح و ظفر  
 بر زن از تیغ دوسر بر پیکر اعدا شر      دست مایه چاره بهر چاره برد امان تست  
 یکطرف روسی، گشاید دست تخریب از جفا      بر و راق و گنبد پر نور شاه دین رضا  
 یکطرف بانی کند قانون شرع مصطفی      از ره شیطان پرستی برخلاف مدعا  
 اینهمه صبر تو بر افعال زشت اشقیا      نیست نقصان دال بر حقیقت ایمان تست  
 ای ولی الله اعظم ای شه مالک رقاب      ای سلیل احمد و ای جانشین بوتراب  
 ای وجودت کرده حق از کل اشیا انتخاب      فتنه و جال و شیطان کرده عالم را خراب  
 دست زن بر تیغ و نه یای سعادت در رکاب      زونق دین بردم شمشیر خون افشان تست  
 آرزوی دیدنت دارند جمعی دوستان      گر چه نبود حضرتت را دوستی اندر جهان  
 گر ترا بد دوستانی از چه می گشتی پنهان      ای صفات همچو ذات حضرت باری عیان  
 لطف عامت فیض بخش دوستان و دشمنان      ماسوالله بر سر خوان کرم مهمان تست  
 از نخستین خلقتت بر او صیا خاتم شدی      فخر آباء گرام خویش در عالم شدی  
 وارث هر درد و غم از خلقت آدم شدی      مرجع هر گونه رنج و محنت و ماتم شدی  
 شد غمت افزون دمادم لحظه کی کم شدی      قلب احبابت گداز از حزن بی پایان تست  
 اعن الله جزاک فی المصائب و البلا      خاصه از جدت حسین و واقعات کربلا  
 کی فراموش شود ز این خسرو بی اقربا      روز و شب پیوسته داری منبر ماتم پیا  
 منتقلب از ندبه ات گردد همه ارض و سما  
 خون فشان چشم فلک از دیده گریان تست

یاد آید چون ترا آن سرو قامت اکبرش یاد از آنشماهه طفل شیر خواره اصغرش  
یا جدا از تن دودست باور آب آورش یا ز تیغ شمر و آنخشکیده کام و حنجرش

یا ز خولی بر سنان بنموده رأس اطهرش

عرصه ایجاد بیت الحزنی از احزان تست

چون بخاک افتاد از زین جسم پرتاب و تبش در خیام آمد زمینان مرکب بیصاحبش  
الظلیمه الظلیمه صیحه زن ورد لبش از حرم اهل حرم یکسر بدور مرکبش

حالی جواز حال آن مرکب با فغان زینش

کای فرس حالش عیان از حال جانسوزان تست

سوی میدان شد شتابان زینب زار حزین دید با شمشیر بران از جفا شمر لعین  
کرده جا بر سینه بی کینه سلطان دین با فغان شد نزد ابن سعد کای کافر بین

کام عطشان زاده زهرا بزیر تیغ کین

سبط احمد تشنه لب در این زمین مهمان تست

ماند بیکس جد پاکت ای ولی کردگار در زمین کربلا بی یاور و بی غمگسار  
بالب عطشان و کام خشک و قلب داغدار سر برید از پیکرش شمر لعین نابکار

نوح سان بنما شها در کشتی ما تم قرار

بحر نیکان يك نمی از دیده گریان تست

آمد اندر قتلگه چون زینب بی خانمان کرد جا بر روی نهش شهریار انس و جان  
گفت یارب کن قبول این کشته در خون طپان سوی جدش کرد رو پس باد و صد آه و فغان

گفت ای جد گرامی بین ز جور ناکسان

این تن در بحر خون غلطان در غلطان تست

دید در خون پیکر اعوان و اخوان یکطرف غارت اموال یکسو آه طفلان یکطرف  
پس نمود از بیکسی روح جانب ملک نجف کای پدر در این زمین از جور اعدا و اسف

بین حریم بیکست بهر اسیری بسته صف

این زنان مو پریشان عترت و بلان تست

در بقیع بنمود رو آنکه بچشم اشکبار کرد با مادر خطاب از سو ز قلب داغدار  
مادرا بین دختران بیکس و بی غمگسار از گلستان جنان در کربلا پائی گذار

بین زمین گردیده از خون حسینت لاله زار

این بخون آغشته بیکر زینت دامان تست

ای سلیل طیب پیغمبر <sup>ص</sup> امی نسب زاده شیر خدا ای شهریار ذوالحسب  
از ستم بستند در زنجیر با رنج و تعب حضرت زین العبا را با تن پرتاب و تب

تیغ نصرت برکش و کن روز اعدا را چو شب

رخش همت ای شها امروز زیران تست

بهر بی یاری جدت ای ولی ذوالجلال چشم (حاجت) گردید از غم صبح و شام و ماه سال  
داغ صامت کرده او را در جهان بشکسته بال با جناب حاج اسدالله آن نیکو خصال

هر دو را حاجت روا کن حق ذات لایزال

حاجت آنها بدوران بودن از یارن تست

« در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب بروجرودی »

چون محمد باقر از حکم خداوند حکیم بر سرش افتاد شوق قرب خلاق رحیم  
دید نبود این جهان را جز غم و رنج و تعب زحمتش بار گران و محنتش دردی الیم

دیده بست از فطرت پست لثیم روزگار چشم بگشود از بی الطاف و نعمای کریم  
تا ندای ارجعی بشنید از پیک اله رفت در گلزار جنت مرغ روحش چون نسیم

از کمال رغبت و فیض حضور و اوج قرب از حنیض تن بشد بر شاخه طوبی مقیم  
کرد مصرف عمر در مدح نبی و آل او بس در ناسفته سفت از نظم و طبع مستقیم

آسمان چون بی عدیلش دید در فضل و کمال کرد پنهان پیکرش در خاک چون در بتیم  
از محرم شانزده بگذشت در یوم خمیس رفت مهمان شد بخوان جود رزاق قدیم

بهر تاریخ وفاتش خامه (حاجب) نوشت

داد یزدان جای صامت سوی جنات نعیم

( ایضا ماده در تاریخ فوت مرحوم صامت از کلام حاجب )

خوشا بر طبع والای محمد باقر صامت خوشا بر نیکی رای محمد باقر صامت  
رقمزد بهر تاریخ وفاتش خامه (حاجب) جنان گردیده ماوای محمد باقر صامت  
در شکر گذاری از خدمتگذاری این کتاب از جنابان حاج اسدالله  
و حاج سید حسن زید توفیقهما

هزار شکر که از لطف حضرت دادار  
چو کرد صامت ازین وادی فنا رحلت  
ز صالحات ریاض الشهاده بنهاده  
همه ز مدح نبی و علی و اولادش  
زلوح سینه غلمان بیاض او بهتر  
خدای خواست که این نسخه منطبق گردد  
گزید ز اهل صفاهان یکی جوانمردی  
کلی بود بحقیقت ز گلستان صفا  
چراغ ضوه وفا در ضمیر او روشن  
جهان مجدد و محیط سخا وجود و کرم  
سمی شیر خداوند حاجی اسدالله  
زدست جودش این فیض عام جاری شد  
نخست خواست یکی از ملازمان درش  
چو دید فیض بزرگی است بهر مولایش  
عجب جوان نکو اعتقاد خوش رائیست  
صفات او همه مستحسن و پسندیده  
ز فرط حسن مسمی شده بحاج حسن  
برای نشر چنین فیض عام طبع کتاب  
سبب نمود خدا این وجود را بجهان

بگشت نخل امیدم در این جهان پادار  
بقرب خویش خدایش بداد قرب جوار  
که مخزن نیست بر از در و لؤلؤ شهوار  
همه مصائب جانسوز عترت اطهار  
گرفته طره حور از سواد او معیار  
شوند منتفع از فیض او صغار و کبار  
بلند همت و پاک اعتقاد و نیک شعار  
که کرده خطه دارالسرور را گلزار  
کمال صدق و صفا در متون او متوار  
بعصر خویش چو قآن معن در گفتار  
که اوست زبده ابرار. نخبة التجار  
خدای اجر جمیلش دهد بروز شمار  
کند حقوق نمک بر موالیش. اظهار  
روای داشت که از وی بماند این آثار  
بحسن نیت او میکند خرد اقرار  
خجسته طینت و پاکیزه خوی و خوش رفتار  
ز حسن خلق مزکا بری ز عیب و عوار  
نمود سعی فراوان و کوشش بسیار  
بنزد همت والای قدوة الاخیار

دهد خدای جهان در جهان باین دو وجود دوام دولت و اقبال و عمر و عز و وقار  
ز لطف خویش کند هر دورا خدا محشور بحشرونشر بحب ولای هشت و چهار  
امان دهد ز بلا دوستان ایشان را عدویشان همه خوار و ذلیل و زار و نزار  
بود وظیفه (حاجب) همیشه بگشاید  
زبان بذکرو دعا سال و ماه و لیل و نهار

بسمه تبارک و تعالی

چون توفیق الهی و سعادت دو جهانی شامل حال نیکو مال جناب مستطاب  
عمدة التجار آقای حاج سید اسمعیل کتابچی ولد مرحوم جنب مکان خلد آشیان  
رضوان جایگاه آقای حاج سید احمد کتابچی تاجر کتابفروش شیرازی گردید  
نظر بارادت و خدمتگذاری باجداد طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین اشعار مرثی  
غفران مآب مرحوم رضوان جایگاه محمد باقر صامت بروجردی که در فنون مرثیه  
سرائی مهارت تامه داشته بچاپ نهم آن مبادرت نموده ز انشاء الله در عوض باجدادشان  
جزای خیر کرامت فرماید سنه ۱۳۳۷ شمسی

از اشعار مشهور صامت که جدیداً بدست آمده است

در رانده شدن ابلیس از درگاه حضرت احدیت و نزول جبرئیل

( در گودال قتلگاه )

شنیدستم این قصه معتبر  
که از دست قدرت چه روز نخست  
چو تلیس ابلیس منظور شد  
تمامی بدین امر اقرار کرد  
بخود گفت من ز آتشم اوز خاک  
من از رادبان صحیح الخبر  
کل بوالبشر را بتصویر جست  
ملایک پی سجده ماهور شد  
جز ابلیس کاز سجده انکار کرد  
گراز سجده اش رو بیچم چه باک

تکبیر بسویش چو آورد روی  
 چو بر نار نازید او نار شد  
 پس از توسن کبر آمد فرود  
 چو میرانیم از درت شرمسار  
 ندا آمد از داور داد خواه  
 چنین گفت شیطان که ای کردگار  
 نخست آنکه پاداش این بندگی  
 دوم آنکه راهم دهی رایگان  
 سوم مطلبم ای خدای غفور  
 ندا آمد از حضرت کبریا  
 لز آنروز رو کرد آن بدگمان  
 سوم مطالبش شد عیان بر ملا  
 که فرزند زهرا چو از پشت زین  
 غریبانه بر خاک سر بر نهاد  
 در آن لحظه شیطان نمود اینخیال  
 شفاعت در این کار حاصل شود  
 رهند عامیان از عذاب و گناه  
 کنم حیلۀ خویش در کار او  
 بگفت ای خداوند کار مبین  
 سوم مطلبم این بود بیحجاب  
 نماید تمام حرارت عیان  
 چو این آرزو کرد آمد خطاب  
 چنان تافت برپیکر شاهدین  
 عطش گشت غالب چنان بر امام  
 بشد طوقی از لعنتش در گلوی  
 به نیران سوزان سزاوار شد  
 بگفتا که ای پاک حی و دود  
 چه شد مزد طاعتام ای کردگار  
 که ای روسیاه آنچه خواهی بخواه  
 سه مطلب کن از بهر من اختیار  
 بجاوید خواهم ز تو زندگی  
 تو در عضو عضو همه بندگان  
 بماند بوقتی که باشد ضرور  
 که کردیم ما حاجت را روا  
 بعالم بگمراهی بندگان  
 همان ظهر عاشور در کربلا  
 نگون گشت بیکس بروی زمین  
 مویا ز بهر شهادت ستاد  
 که گر کشته شد این شه بی همال  
 همه سعی من هیچ و باطل شود  
 همین دم بمانم بروی سیاه  
 که شاید ترش سازد از صبر رو  
 بود موسم مطلب سومین  
 که آید باول فلك آفتاب  
 بتابد بجسم حسین آن زمان  
 بنوعی که میخواست شد آفتاب  
 که شد دود بر آسمان و زمین  
 که کام و زبان شه تهنه کام

ز خشکی شدی چون بهم آشنا  
 زهر زخم وی خون در آمد بجوش  
 در آن دم ز درگاه رب جلیل  
 پر خویش را کرد پس سایبان  
 شه تشنه لب دیده را کرد باز  
 که ای جبرئیل این پرت بر سرم  
 مرا روی دل جز بمحسوب نیست  
 اگر هست منظورت احسان من  
 برو سایه کن بر علی اکبرم  
 اگر مطلبت هست امداد من  
 که او را دو آتش نموده کباب  
 گذر بر سر خسرو ناس کن  
 برو جانب خیمه ای دل غمین  
 که از سوز تب العطش میکند  
 چو گردد دم دیگر ای جبرئیل  
 نه چادر بسر نی لباسی بتن  
 بهر جا که گردند ایشان مقیم  
 خصوصا بویرانه شهر شام  
 محبت باطفال دلریش کن  
 اگر شعر (صامت) تو را شد قبول  
 ز بانحال حضرت زینب با ذوالجناح

ای ذوالجناح باوفا کو حسین من نور عین من ایتوسن فرخ لقا کو حسین من نور عین من  
 گو ای براق برق سیر سبط احمد را ای رفرف صدره مقام گو محمد را  
 اندر کجا بگذاشتی شاه امجد را طی کرده ره را تا کجا کو حسین من

بردی بملك لامكان سوى معراجش  
يا برخدنگ كوفيان كرده آماجش  
ای بيك فرخ پی بگو كو سليمانم  
بنهاده بيكس از چه رو در بيابانم  
رفت از پی آب حیات خضر راه من  
رفت از عطش بر آسمان دودآه من  
جان داده در راه وفا كو خليل الله  
نار اللهم را برده ای سوى قربانگاه  
كو باعث ايجاد خلق عالم و آدم  
هاييل مقتولم چه شد نانی آدم  
گردید زينت و ازگون از چه ای توسن  
شد را كبت را در كجای فرس مسكن  
افكنده صياد قضا بهر نخجيرت  
بنشسته از پا تا بسر تير و شمشيرت  
بردی حسينم را كتون در صف هيجا  
دارد سكينه در حرم شور و واويلا  
گرشمر ببريده سرش می نكن پنهان  
بر شد گلوی خشك اوداد آنكه جان  
(صامت) بجا نگذاشتی از عزا داری

بنهاده بر سر كبريا از شرف تاجش  
احوال او بر گو بما كو حسين من نورعين من  
كاندر ره او مانده است چشم گريانم  
ای هدهد شهر سبا كو حسين من نورعين من  
مير سكندر پا سبان پا د شاه من  
در اين زمين پر بلا كو حسين من نور و عين من  
قربانی راه خدا كو ذبيح الله  
از چه نيامد از منا كو حسين من نورعين من  
كو موسی عمران كجاست عيسى مریم  
كو نوح طوفان عزا كو حسين من نور عين من  
يالت چرا شد غرقه خون باز گو بامن  
بيمونس و بی آشنا كو حسين من نورعين من  
از بهر صيد از بس بتن ناوك تيرت  
ای آهوی ذشت خطا كو حسين من  
ای اسب بی صاحب چرا آمدی تنها  
گويد رقيه وا ابا كو حسين من نورعين من  
ليكن جسينم تشنه رفت جانب ميدان  
يا تشنه شد رأسش جدا كو حسن من  
ملك و ملك را شد ز چشم جوی خون جاری

الغق نمودی بر حسين در عزا ياری

در لرزه شد ارض و سما كو حسين من نورعين من

تمام شد كتاب كليات صامت بروجردی

صامت بروجردی، محمد باقر، ۱۳۶۳-۱۳۳۱ ق.  
كليات دوازده جلدی (صامت) در مناقب و مدایح و مصائب و  
مراثی ائمه معصومین... اثر محمد باقر بروجردی. - تهران:  
اسلاميه، ۱۳۸۲.  
ص. ۴۵۸.

ISBN 964 - 481 - 186 - 0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱- شعر فارسی - قرن ۲-۱۴ - شعر مذهبی - قرن ۱۴ الف. عنوان.

ک ۸۷۸۸۷ الف / ۱۳۱ PIR ۸۱۳۱

۸ فا ۱/۶۲

م ۳۳۸ ص

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۷۱۶۲-۸۲\*م

کتابخانه ملی ایران

- نام اثر : دیوان صامت بروجردی
- سراینده : محمد باقر بروجردی
- ناشر : اسلامیه
- نوبت و تاریخ چاپ : ششم - ۱۳۸۳ هجری شمسی
- شمارگان : ۲۵۰۰ جلد
- چاپ : اسلامیه
- شابک : ۹۶۴-۴۸۱-۱۸۶-۰
- ISBN 964 - 481 - 186 - 0